

عاشق بودیم

Redmoon۳۳۳ کاربر سایت

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)



## قسمت اول :

بهرام چشمهایش را به آرامی گشود و به اطراف نگریست ، در همان اتاق کوچک و دلگیر خودش بود ، با خود گفت :

- پس یعنی همش خواب بود؟ دیگه هیچ وقت نمی تونم راه برم...دیگه محاله

و نگاهش به تقویمی که روی دیوار روبه رو نصب بود افتاد ، سعی کرد خودش را روی تخت تکان دهد ولی برایش خیلی سخت بود ، دوباره پرنده نگاهش روی تقویم پر کشید درست پنج ماه از آن روز شوم می گذشت ، از آن روزی که بهرام برای همیشه راه رفتن را فراموش کرد... در افکار سیاه خود غرق بود که در اتاق باز شد و قامت ظریف و شکننده دلربا را کنار در دید ، دلربا لبخند مهربانی زد و سلام کرد و کنارش روی تخت خوابید چند بار دستش را در موهای سیاه بهرام فرو برد و بر لبانش بوسه زد ولی بوسه هایی کوتاه و بی احساس...

شاید واقعا اینطور نبود ، ولی بهرام حس می کرد دلربا دیگر هیچ علاقه ای به او ندارد و سر اجبار تابحال وجود او را تحمل کرده است ... اگر اینطور هم بود و دلربا دیگر دوستش نداشت پس چرا لب تر نمی کرد ، بهرام فقط منتظر بود تا دلربا بگوید : " ازت خسته شدم... دلمو زدی...من مرد مفلوج نمیخوام " و یکی از همان جملات کافی بود تا بهرام هم در جواب بگوید : " منو بیخس ... تو لیاقت بهترین ها رو داری.... جوونی ات رو به پای من حروم نکن " ولی چیزی که بهرام را ناراحت می کرد این بود که دلربا اعتراضی نمی کرد ولی در رفتار و احساساتش سرد بود و بهرام از این تضاد ناراحت بود چرا که می دانست چشمان دلربا دیگر مانند سابق پر از محبت نیست ... چند لحظه ای از این هم آغوشی نگذشته بود که دلربا مانند برق گرفته ها از بهرام جدا شد و گفت: داره دیرم میشه...

بهرام که مانند کودکی تشنه دریای محبت دلربا بود و می خواست با یک بوسه از لبان او سیراب شود گفت :

- من بهت نیاز دارم ... امروز نرو ... پیش من بمون.

دلربا به ساعت دیواری اشاره کرد و گفت : یه ساعت دیگه کلاسم شروع میشه... تو که دوس نداری دیر برسم؟

و بعد دوباره همان نگاه سرد را به سمتش پرتاب کرد ، بهرام سرش را تکان داد و گفت : زود برگرد ، دلم برات تنگ میشه...

دلربا گفت : تا ظهر کلاس دارم ، بعد از اون هم با بچه ها می خوام بریم رستوران .... غذات توی یخچاله... بردار و گرم کن...بای بای...

و درحالیکه زیر لب یک آهنگ عاشقانه را زمزمه می کرد به سمت در رفت .

-دلربا...

-جانم؟

دلربا بسویش آمد و منتظر شنیدن صدایش شد .

-میشه فردا نری دانشگاه...

دلربا سرش را پایین انداخت و گفت : نه...آخه می دونی... درس آزمایشگاهی دارم ... مجبورم برم!

و بدون کوچکترین نگاهی از اتاق خارج شد و در راپشت سرش بست . بهرام که از رفتار او عصبانی شده بود قاب عکس ازدواجشان را که روی میز آباژور بود برداشت و محکم به سمت در پرتاب کرد ، شیشه قاب خرد شد و عکس طوری روی زمین افتاد که نگاه خندان دلربا دقیقا در آن پیدا بود...

یاد روزیکه برای اولین بار دلربا را دید افتاد ، اردیبهشت ماه بود و باران بهاری نم نم می بارید ، آن روز با سعید که یکی از بهترین دوستانش بود قرار گذاشته بود تا همدیگر را ببینند و چند سوال تخصصی در زمینه تجارت از او بپرسد چون سعید با اینکه بیست و شش سال بیشتر نداشت ، در دانشگاه تدریس می کرد و همین باعث می شد که بهرام با اینکه تحصیلات دانشگاهی نداشت به دانشگاه رفت و آمد داشته باشد. تازه ماشینش را پارک کرده بود و به سمت در ورودی می

رفت که دختری چتر به دست که معلوم بود خیلی عجله داشت از روبه رو به شدت به او برخورد کرد ، بهرام که تا آن دقیقه نگاهش روی برگه های درون دستش بود خواست دختر را بخاطر بی توجهی اش سرزنش کند که نگاهش روی دو تا چشم عسلی خیره ماند .

دختر که صورتش سرخ شده بود با شرمندگی گفت : ای وای... ببخشید ، تقصیر من بود!! ولی بهرام هنوز مبهوت آن دو چشم افسونگر بود ، دختر که تحمل این نگاه عاشقانه و آشکار را نداشت راهش را کج کرد و رفت ولی بهرام هنوز ماتش برده بود ، صدای رعدی که در فضا پیچید او را به خودش آورد باران تند تر شده بود ، در محوطه دنبال دختر گشت و او را دید که با سرعت وصف ناپذیری به سمت خروجی دانشگاه قدم می گذاشت ، ناگهان فکری به ذهنش آمد به سمتش ماشینش دوید و جزوه ها و برگه های در دستش را روی صندلی عقب انداخت و ماشین را روشن کرد .

دختر جوان کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود ، بهرام جلوی پایش ایستاد و چند بوق زد ، دختر اخمی کرد و حتی بدون اینکه نیم نگاهی به راننده بیاندازد به خیال آنکه مزاحمی بیش نیست ، چند قدم آنطرف تر رفت ، بهرام از ماشین پیاده شد و گفت : خانم... منم. و همان صدای گیرا کافی بود که نگاه دختر را به سمت او معطوف کند ، دختر لبخندی زد و جلو آمد و گفت : ببخشید ، شما؟!!

که بهرام با این سوال وا رفت ، یعنی حضورش آنقدر برای دختر بی اهمیت بوده که برخورد چند دقیقه بیش را از یاد برده بود؟

بهرام با ناباوری گفت : منو یادتون نمی یاد؟ توی محوطه دانشگاه... خوردید به من... دخترم لبش را گاز گرفت و گفت : آخ ببخشید بجا نیاوردم... آخه اون موقع پیاده بودید الان با این ماشین زیر پاتون خیلی خوشتیپ تر شدید... و نگاه تحسین برانگیزی به بهرام نگریست... بهرام خندید و گفت : اختیار دارید ... حالا این خانم زیبا به بنده افتخار میدن به مقصد برسونمشون...؟

- واسه چی...؟! فکر کنم خیلی عجله داشتید مگه نه؟

- مهم نیست... می خوام بشناسمت....

- من عجله دارم ، دارم میرم خونه...

- خب من می رسونمت...

- زحمتتون میشه...

- این چه حرفیه ...

دختر چترش رابست و داخل ماشین کنارش نشست و گفت : من دلربا هستم... دانشجوی کاردانی مدیریت مالی...

و دستش را به نشانه آشنایی بسوی بهرام دراز کرد، با اینکه بهرام از این حرکت خوشش نیامد ولی همان دیدار باعث شد که شعله عشق در قلبش زبانه بکشد....

تمام آن روز آنقدر فکر چشمهای دلربا بود که اصلا یادش رفت برای چه به دانشگاه آمده بود ... نگاه خسته بهرام ، چشمهای عسلی درون قاب عکس را نگریست ، آهی از دردمندی کشید و گفت : ازم خسته شدی مگه نه!!؟

همان لحظه صدای استارت زدن ماشین را از پارکینگ خانه شنید ، با تمام قلبش آرزو کرد که ماشین روشن نشود ، یا در راه پنچر شود و هر اتفاقی بیفتد تا دلربا آن روز را کنارش بماند و لی در عرض سه ثانیه ماشین روشن و صدای ویراژ دلربا از کوچه شنیده شد . حالا تنها بود ، دیگر صدای خنده های گهگاه دلربا وقتی که با تلفن حرف می زد و او را در اتاق تنها می گذاشت هم در خانه طنین انداز نبود ، نگاهش به صندلی چرخ دار کنار تخت افتاد ، می دانست که اگر تا شب همانجا روی تخت بی حرکت دراز بکشد دیوانه می شود برای همین لبه تخت را با دستانش چسبید و تمام قدرتش را در دستانش جمع کرد تا بتواند قدری خود را به سمت صندلی چرخ دار متمایل کند ، خدا می داند که چقدر تقلا کرد ، چقدر دندان هایش را بهم فشرد چقدر روی زمین افتاد تا عاقبت توانست روی صندلی چرخ دار بنشیند ، حالا پیروزمندانه به چهره دردمند خود در آیینه دیواری می نگریست ، به پاهایش دست زد نه هیچ حسی در آن پاهای پرتوان پنج ماه پیش

نبود و حتی چیزهایی که در خواب دیده بود برای لحظه ای هم تعبیر نشده بود... در همین حین صدای زنگ تلفن از سالن به گوشش رسید ، قلبش به شدت می زد تنها بود و فکر می کرد تنهایی قادر به انجام هیچ کاری نیست ، حتی رفتن به سالن و برداشتن گوشی تلفن که با هر زنگ گویی داشت از درون منفجر می شد . به سمت در اتاق حرکت کرد و دستگیره آن را چرخاند ، زنگ ها را شمرده بود و این صدا هفتمین باری بود که به گوش می رسید ، با تمام قدرتی که در بازوانش بود ویلچر را به سمت میز تلفن هدایت کرد و در لحظه ای که دیگر از شنیدن صدایی آن سوی خط ناامید شده بود گوشی را برداشت :

-بله؟

-سلام ، آقای آریایی... خودتون هستید؟

-سلام بله ، بفرمایید امرتون؟

-من مجد هستم...

- شماييد اقای دکتر ؟ ببخشيد بجا نياوردم...

- بايد هم بجا نياری...پارسال دوست امسال آشنا... کجایی پسر خوب؟

- کجا بايد باشم...

- چرا ديگه مطب نمی یای؟

- خودم که نمی تونم پیام...

- مگه خانمت نیس...؟!

- يه کم سرش شلوغه...بيشتر اوقات خونه نیس!

- تو بايد جلسات فیزیوتراپی رو بیای...

-چرا هر وقت زنگ می زنی امیدوارم می کنی؟ امید به چیزی میدید که محاله...

- تو چرا اينقدر ناامیدی؟ تو که پولداری... می تونی بهترین دکترها رو داشته باشی...

-بازم مادرم بهتون زنگ زده؟

- باینکه مادرت ازت ناراحته ، ولی همیشه ازم می خواد بهت سر بزnm...دارم میام اونجا ، توی راهم می بینمت.

بهرام بدون کوچکتترین حرفی گوشی را گذاشت و منتظر ماند تا دکتر سر برسد و مثل همیشه حرفهای امیدوار کننده چند ماه پیش را به او بگوید و او هم با بی میلی گوش کند ، بی اختیار یاد مادرش افتاد هر وقت دکتر به خانه شان می آمد بوی عطری که مادرش همیشه به لباسش می زد را میداد و حضور دکتر درست مانند آن بود که مادرش به دیدنش آمده و به او نصیحت می کند با این تفاوت که حرفهای مادرش از دهان دکتر بیرون می آمد.

-بالاخره یه روز میفهمی که ازدواج با این دختر اشتباه بوده...

صدای مادرش در گوشش پیچید یاد روزی افتاد که بخاطر بدست آوردن دلربا جلوی تنها عضو خانواده اش ایستاد و با حالت قهر مادر پیرش را ترک کرد:

دستان دلربا را محکم در دست گرفته و سینه اش را جلو داده بود و پیروزمندانه به مادرش که گوشه اتاق روی یک کاناپه با حالت ضعف افتاده بود می نگریست ، مادرش نگاهی ملامت انگیز به یکدانه پسرش که آرزوهای زیادی برایش داشت انداخت و دعا کرد که شاید همین نگاه کافی باشد تا پسرش از این دخترک بی اصل و نسب به تعبیر خودش ، دست بردارد ولی گویی چشمهای به رنگ عسل دخترک واقعا بهرام را جادو کرده بود و دخترک به مانند اسمش دل پسرش را ربوده بود و به این راحتی پس نمی داد.

بهرام که نمی خواست مادرش را آنقدر ناراحت و تنها ببیند ، گردنش را مانند بچه ها خم کرد و با یک ادای لوس کودکانه در پی شنیدن رضایت مادرش گفت :

- مامان خوشگلم...راضی باش دیگه...ما دو تا همدیگر رو خیلی دوس داریم...فقط مونده تو راضی بشی...باشه؟

هنوز سخنش را به درستی ادا نکرده بود که ناگهان مادرش برآشفت و با اینکه در بدنش نایی برای داد کشیدن نمانده بود بلند گفت :

- دیگه چیزی نگو... راضی نمیشم به این وصلت...این دختره به درد تو می خوره...

بهرام به دلربا نگریست که در برابر حرفهای توهین آمیز مادرش نه اینکه خم به ابرو نیاورد بلکه چیزی نگفت و سعی کرد احترام او را با سکوتی که بر لبانش جاری بود حفظ کند ، بهرام عاشق بود و مگر عاشق نجوای حق را می شنود؟ مگر عاشق می تواند چاه سیاه بدبختی ها را که همه از آن می گویند را ببیند ؟ نه... عاشق کر و کور است و بهرام هم همینطور بود ...

به همین خاطر هیچ کدام از تهدید های مادرش باعث نشد که حتی برای لحظه ای چشم های دلربا را فراموش کند ، او عاشق این چشمها بود برای همین نه گذاشت و نه برداشت خیلی راحت و صریح به چشمان دردمند مادرش نگریست و گفت :

- حالا که اینطوره پس بهتره بدونی که ما امروز با هم ازدواج می کنیم...چه با رضایت شما و چه بی رضایت...برامون دعا کنید...

و با دلربا به سمت خروجی سالن رفته بودند که صدای مادرش را شنید:

-بالاخره یه روز میفهمی که ازدواج با این دختر اشتباه بوده...

و این حرف که با لحنی مطمئن از دهان مادری چون فرخنده که به دانای فامیل و جمع های خردمندانه معروف بود بیرون آمد رگه های تردید را در جسم و ذهن بهرام آشکار کرد ولی غرور بهرام مانع از این شد که حرف های راست مادرش را بپذیرد و با وجود فاصله طبقاتی زیاد و هزار اختلاف آشکار دیگر با دلربا پیمان زناشویی بست...

ادامه دارد...

قسمت دوم :

بهرام چرخي زد و ویلچر را به سمت ساعت دیواری سالن هدایت کرد ، نزدیک ظهر بود و احساس گرسنگی می کرد ، از اینکه دلربا برایش نهار را تهیه کرده بود خوشحال بود و این فکر در ذهنش تداعی می شد که دلربا هنوز دوستش دارد ، برای همین به اشتیاق خوردن یک وعده غذای لذیذ که دستپخت دلربا بود از تمام قدرت دستهایش استفاده کرد تا به آشپزخانه برسد ولی درست مقابل در ورودی آشپزخانه ناتوانی دوباره به سراغش آمد ، هرچقدر تلاش کرد نتوانست



چرخ را وارد آشپزخانه ببرد دلیل آن را هم خوب می دانست برآمدگی که در کف ورودی آشپزخانه بود مانع بزرگی برای او بود ، یک سرعت گیر بی خاصیت بود که نه تنها هیچ نمایی به آشپزخانه نداده بود بلکه راه ورود او به ماوای همیشگی دلربا را هم سد کرده بود...

بالاخره خسته شد و دست از تلاش برداشت ، به سالن برگشت ، در کنار راه پله ها بود که فکر سر زدن به اتاق مطالعه طبقه بالا که دلربا ساعتها در آن بسر می برد مثل خوره به جانش افتاد ، کنجکاو بود و می خواست بداند چه چیزی در آن اتاق است که برای دلربا دوست داشتنی تر و جذاب تر از اوست... ولی برای ارضای این کنجکاوای که مانند مهمان ناخوانده ای به سرای ذهنش قدم گذاشته بود نیاز به دو پای سالم داشت تا از پله ها بالا برود و آنقدر برود تا به مقابل در آن اتاق مرموز برسد و حال اینکه او دو پایش را در اوج جوانی از دست داده بود و هرگز حتی در خواب هم نمی دید که آن اتاق مطالعه چه چیزی را در خود مخفی کرده ، با خودش گفت : یعنی دلربا به کتاب های گنجه قدیمی ام علاقه مند شده و یا...

بهرام خوب می دانست که دلربا از درس و تحصیل فراری است و تابحال بخاطر اصرارهای او بوده که این چند ترم را به زور پاس کرده است ...

با خود فکر کرد پس چه چیزی انگیزه رفتن به دانشگاه برای دلربای تنبل و بی میل به درس شده بود...؟

و دوباره نگاهش به پاهای لمس و از کار افتاده اش افتاد ، زیر لب گفت : یک مرد بهتر...؟  
و با حسرت به گذشته ها فکر کرد ، به یاد شبی افتاد که به مناسبت تولد دلربا او را به بهترین رستوران شهر برده بود و دلربا چقدر آن شب خوشحال و عاشق بود...

"

دلربا به شمع هایی که روی کیک سوسو می زد نگرست و گفت :

- وای خدای من... بهرام تو امشب منو سورپرایز کردی...یه کیک بزرگ کاکائویی با بیست تا شمع روشن رووش...دارم فکر می کنم دختر شاه پریونم!

بهرام با دیدن خوشحالی دلربا قند توی دلش آب شد ، با افتخار جعبه کادویی که زیر کتش پنهان کرده بود را بیرون و آورد و گفت :

- حالا کجاش رو دیدی... تو از دختر شاه پریونم سر تری...

چشمان عسلی دلربا روی جعبه کوچک کادو ثابت ماند حدس می زد که تکه طلایی یا انگشتری

زیبا درون آن باشد بی اختیار گفت : تو معرکه ای بهرام... دارم از خوشحالی سگته می کنم!

- عزیزم خودت رو کنترل کن و مراقب باش فشارت نیفته... چون این جشن واسه تویه و بدون تو صفایی نداره...

بهرام این را گفت و جعبه را مقابل دلربا روی میز گذاشت ، دلربا نگاهی به بهرام انداخت و با

عجله جعبه را باز کرد باورش نمی شد با اینکه هنوز ازدواج نکرده اند بهرام چنین انگشتری برای

او خریده باشد از شدت هیجان جیغ بلندی زد ...

طوری که تمام کسانی که در کافی شاپ نشسته بودند با تعجب بسوی آنها نگریستند، بهرام که

متوجه شده بود با حرکت سر از همه عذرخواهی کرد سپس به دلربا نگریست و گفت :

- هیس...!! چه خبرته دختر...؟! اگه اون ماشینی که مدنظرم بود رو برات کادو پیچ می کردم چکار

می کردی؟

دلربا که از ته دل می خندید بریده بریده گفت : خب... معلومه ... به... یکدفعه فدا...ت..می شدم...

بهرام مکثی کرد و گفت : واقعا فدام می شدی؟

- آره حاضر بودم جونم رو بدم...

- واسه من یا واسه ماشین؟

دلربا از حرف بهرام جا خورد و ناگهان به سرفه افتاد سپس گفت : آه این چه سوالیه؟ حالمو اساسی

گرفتی... یعنی به من شک داری...؟!!

- نه نه...همینجوری پرسیدم...حالا راستش رو بگو.

- حرف راست رو از چشمام بخون...

- چشمات چی میگن؟

دلربا با حالت شوخی محکم روی دستش زد و گفت : وا...نمی تونی بفهمی؟ متاسفم آقا من پول مترجم ندارم وگرنه براتون یکی می گرفتم...

بهرام کیف دلربا را که روی میز بود برداشت و بالا برد و گفت : حفته یکی بزخم...شیطون بلا من نیاز به مترجم دارم؟

- وای ببخشید آقای درس خونده یادم رفته بود شما زبانتون فوله... بنده رو عفو کنید!

بهرام نگاهش به شمع های روی کیک افتاد که تقریبا آب شده بود ، به دلربا که هنوز می خندید نگریست و گفت : خوش خنده اینقدر برامون قصه سرایی کردی که شمع ها رو یادت رفت فوت کنی...حالا یه زحمت بکش این شمع ها رو فوت کن که دلمون لک زد واسه خوردن کیک...  
دلربا صندلی اش را جلوتر آورد و سرش را خم کرد تا شمع های تقریبا آب شده را فوت کند که  
بهرام گفت : اِ!... وایسا ... همینجوری؟ یه آرزو کن...

- آرزو می کنم که...

- یواش... آرزو رو که بلند نمیکن.

دلربا نگاهش را روی شعله هراسان شمع ها رها کرد و زیر لب چیزی گفت سپس شمع ها را فوت کرد .  
بهرام کف محکمی برای او زد و گفت : ببینم تو آرزوت اسم منو آوردی؟  
- نه...

- پس چی آرزو کردی؟

دلربا عشوه ای برای بهرام آمد و گفت : آرزو رو که بلند نمیکن...  
و هر دو خندیدند...

صدای زنگ آیفون بهرم را از فکر بیرون آورد ، به سمت آیفون رفت و خودش را کمی روی چرخ بالا کشید تا بتواند گوشی آن را بردارد:

- بله کیه؟

- منم آقای آریایی...

بله بفرمایید آقای دکتر...

بهرام گوشی را سر جایش گذاشت و در را باز کرد سپس برای خوشامدگویی به سمت در ورودی رفت . همین که دکتر از در وارد شد با دیدن چهره گرفته بهرام نگران شد و گفت :

- چیزی شده؟

بهرام خندید و گفت : نه آقای دکتر ، من خوبم. بفرمایید تو.

همراه دکتر به سالن رفتند . دکتر روی کاناپه نشست و به اطراف نگریست سپس با تعجب گفت :

خانمت که زیاد پی درس نبود حالا چی شده که کل هفته دانشگاهت و وقت نداره شوهرش رو یه

توک پا واسه فیزیوتراپی بیاره؟

- درس هاش زیاد شده آقای دکتر...

- ولی من فکر میکنم خاطر خواهش زیاد شدن...

بهرام با این حرف دکتر در فکر فرو رفت ، دکتر که متوجه حال او بود خندید و گفت : شوخی

کردم... باز کن سگرمه هاتو!

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : مادرم ازتون خواسته که بیاید مگه نه؟

- چه فرقی می کنه؟ حالا که تو نمیای مطب من میام اینجا...

- چرا وقت خودتون رو هدر می دید؟! من خوب شدنی نیستم...

- مٹ اینکه یات رفته روزی که پاهات رو دیدم چی بهت گفتم؟

- گفتید شاید بتونی دوباره راه بری...

- نه ، گفتم حتما می تونی دوباره راه بری...

- ولی دفعه قبلی که پاهامو معاینه کردید خودتون هم به صحت گفته تون شک کردید...

- دفعه قبل یک ماه پیش بود...

- پس برای اینکه خیالتون رو راحت کنم باید بگم توی این یک ماه هیچ ورزشی به پاهام ندادم...

- اوه خیلی ممنون... واقعا تو پسر حرف گوش کنی هستی...

- شما لجبازید مثل پدرم...

- خدا بیامرزه آقای آریایی رو... پای مرده ها رو چرا این وسط باز می کنی؟ چرا از خودت نامی نمی بری...؟

دکتر این را گفت و از بهرام خواست جلوتر بیاید سپس شروع کرد به معاینه پاهای او و چند ضربه به نقاط حساس عصب پاهایش زد که ناگهان بهرام گفت : آخخخ...

دکتر با تعجب به بهرام نگریست و گفت : چی؟! دردت اومد؟

بهرام هم از اینکه درد را احساس کرده بود متعجب بود گفت : دردم اومد!!

که دکتر معطل نکرد و اینبار ضربه محکم تری زد و دوباره بهرام درد را احساس کرد ، دکتر خندید و گفت : خب نکنه خودت می دونستی خوب شدی واسه همینه که مطب نمی یومدی؟

- خوب شدم؟

- داری خوب میشی ... اینکه درد رو احساس می کنی یه نشونه ست... اعصاب پاهات فعاله و این یعنی اینکه با پیگیری مداوم دوباره می تونی روی پاهات وایسی...

بهرام هنوز گیج بود و نمی دانست که دارد چه اتفاقی می افتد با تعجب دستش را روی پاهایش گذاشت ولی پاهایش را حس نمی کرد صدای دکتر را شنید که گفت :

- چند تا نرمش سبک واست نوشتم که تو خونه می تونی انجام بدی ... هفته بعد حتما واسه فیزیوتراپی بیا... حتما... باشه؟

و کاغذی که دستش بود را به بهرام داد و خداحافظی کرد و رفت .

بهرام نگاهی به پاهایش کرد و زیر لب گفت : با من آشتی کردید؟

و بی اختیار یاد آن روز افتاد که ماشینی در خیابان نزدیک دانشگاه محکم به او زد و فرار کرد ،

چه روز نحسی بود ، چقدر درد شدیدی داشت حتی خودش هم نفهمید چگونه و بوسیله چه کسانی

به بیمارستان رسید وقتی به هوش آمد و چهره غمگین دلربا را بالای سرش دید فهمید که پاهایش

را ازدست داده و در اول زندگی مشترکشان به یک مرد مفلوج و ناتوان تبدیل شده و آن زمان بود

که با پاهایش قهر کرد که اینقدر زود توانشان را ازدست داده بودند...

صدای زنگ تلفن رشته افکارش را از هم گسست با خودش گفت حتما دلربا است ، و با سرعت به سمت تلفن رفت تا این خبر مسرت بخش را به او بدهد ولی پشت خط دلربا نبود:

- دلربا یه خبر..

- سلام منم سعید...

- سلام...

- حالت خوب نیس؟ چته؟

- یه خبر برات دارم سعید... حدس بزن چی شده؟

- منم یه خبر برات دارم...

لحن ناراحت سعید باعث آشفتگی بهرام شد و با خودش گفت حتما اتفاقی برای دلربا افتاده است

- دلربا چیزیش شده؟

- نه نه ... کاش چیزیش شده بود...

- منظورت چیه سعید؟! این چه حرفیه که میزنی...؟

- ببینم بهرام ، توی این چندسالی که از دوستی ما میگذره شده تا بحال دروغی از من بشنوی؟

- نه ، چی شده بمن بگو...

- زنگ زدم بگم دلربا ....دلربا داره بهت خیانت میکنه...!!

قسمت سوم:

صدای سعید در گوش بهرام تکرار شد : (( دلربا داره بهت خیانت میکنه ... خیانت میکنه... )) ناگهان سردرد عجیبی گرفت و گوشی تلفن را رها کرد ، آب دهانش به شدت خشک شد و چشمانش را هاله ای از اشک پوشاند ولی حتی یک قطره هم از آن دریای پرتلاطم بیرون نریخت ، به رفتار اخیر دلربا فکر کرد یعنی حرف سعید واقعیت داشت ؟ مگر می توانست دروغ باشد او

- سعید را از سالها پیش می شناخت و حتی سر سوزنی به حرفهایش شک نداشت ، در دلش آشوب بود ... خم شد و گوشی تلفن را از روی زمین برداشت ، صدای نگران سعید در گوشش پیچید:
- الو بهرام ، بهرام ... چی شده ؟ چرا ساکتی... بهرام صدامو میشنوی...؟
- از کجا فهمیدی؟!؟
- از نگرانی مردم... چرا حرف نمی زدی...؟
- از کی فهمیدی...؟
- الان یه ماهه که می دونم ...
- یه ماهه و حالا بمن میگی...!؟
- نمی خواستم بهت بگم ولی امروز... امروز چیزی دیدم که مجبور شدم حقیقت رو بهت بگم...!
- چی ، چی دیدی؟!؟
- دلربا دست توی دست اون... اون پسره... کرکر خنده شون خیابون پر کرده بود!!
- نکنه اشتباه دیدی؟ دلربا نبوده...
- حرفی میزنی ها بهرام ؟ من شاگرد خودم رو نمی شناسم...!؟
- شاید فامیلش بوده... آخه من که زیاد فامیلش رو نمی شناسم!
- زیاد نمی شناسی یا اصلا نمی شناسی ؟ خودت رو با این حرفها گول نزن بهرام .... چقدر بهت گفتم با یه نگاه که عاشق نمیشنند... چقدر گفتم که این دختره به درد تو نمی خوره... چقدر گفتم یه کم صبر کن بهترین دخترها رو پیدا می کنی... ولی تو!!
- اون بهترین بود...
- بهترین بود که امروز با اون پسره بیرون رفت...؟
- کیه این شازده...هان؟
- یه بدبخت مثل تو...
- می شناسیش؟
- شاگردمه... سهیل راد... سال آخر مدیریت مالیه...

- دلربا ازم خسته شده...!!
- خوب شد که منو به دلربا معرفی نکردی... وگرنه الان نمی فهمیدیم که اون با کسی رابطه داره!!
- باورم نمیشه...
- باورت بشه...!! دو کلاس بعداز ظهر رو پیچوندن و رفتن پی خوشگذرونی....
- چرا... چرا دلربا اینجوری شد؟
- از من می پرسی؟! ...منو ببخش بهرام جان ... زنگ زدم خیلی خوشحال بودی چیزی شده؟!
- ولش کن... اصلا حس و حالش نیست...می تونی امروز بیای اینجا؟
- شرمنده ام تا غروب کلاس دارم ولی فردا صبح زود میام پیشت...به روی دلربا نیاری...!!
- نه...
- کاری نداری...؟
- نه...

بهرام گوشی را گذاشت و به رفتار اخیر دلربا فکر کرد ، حالا فهمیده بود دلیل تمام آن سردی ها ، تمام آن گوشه گیری ها چیست؟ بهانه درس و امتحان آوردن و کلاس داشتن و...چیست ؟ قلبش شکست... طوری که صدای شکستش را شنید ، دندانهایش را از درد به هم فشرد و بغضش ترکید ، ضجه ای از سر دردمندی زد ...

روز بدی را گذرانده بود و اینک فقط انتظار آمدن دلربا را می کشید گوشه تاریک سالن روی صندلی چرخ دار نشسته و نگاه خسته اش را به در دوخته بود تا اینکه صدای چرخیدن کلید در قفل به گوشش رسید و دلربا در حالیکه چند جزوه در دستش بود وارد خانه شد ، چراغ سالن را روشن کرد و جزوه ها را روی کاناپه انداخت سپس به سمت آشپزخانه رفت و یک شربت آلبالو برای خودش درست کرد و درحالیکه آن را سر می کشید به سالن برگشت ، سپس روی کاناپه دراز کشید و مشغول اس ام اس بازی شد ، گویی متوجه حضور بهرام نبود و گرنه آنچنان راحت روی کاناپه لم نمی داد تا با شنیدن صدای او آنطور از جا بپرد:



- خوش گذشت؟

دلربا با تعجب برخاست و متوجه بهرام شد که از گوشه سالن با عصبانیت به او می نگریست ،  
لبخندی زد و گفت : ... تو اینجا بودی ...؟ ندیدمت...

- مثل اینکه خیلی روز خوبی داشتی...؟

- نه ... کلاسم طول کشید... خسته شدم...

- خسته نباشی...

- ممنون...

دلربا موبایلش را روی کاناپه گذاشت و بسوی بهرام رفت و خم شد تا بوسه ای بر لبان خشک او  
بزند که بهرام رویش برگرداند ، دلربا اخم کرد و گفت :

- بچه شدی؟ این اداها چیه...

- قرار بود ظهر با دوستای جون جونیت بری رستوران.... ساعت رو دیدی خانم؟ کجا بودی که  
الآن برگشتی...؟

- داری سین جیم می کنی؟

بهرام کمی عقب رفت و گفت : آره داره سین جیمت می کنم... چون اخلاقت خیلی عوض شده ...!!  
مث اون موقع که دیدمت نجیب نیستی... اونقدر روی خودت عطر و ادوکلن خالی کردی که دارم  
خفه میشم.... بگو ببینم دانشگاه بودی یا مهمونی...؟

دلربا چشم غره ای به او رفت و با ناراحتی موبایلش را برداشت و به سمت پله ها رفت که بهرام  
گفت :

- چرا جواب نمیدی ؟ هان؟... آره برو... فرار کن ازم... برو به همون اتاق لعنتی...

دلربا ایستاد و با ناراحتی گفت : من ازت فرار نمی کنم... چون دوست دارم... فقط میخوام تنهات  
بذارم تا کمی بیشتر فکر کنی... الان خیلی عصبانی هستی... و من حوصله یه بحث جدید رو ندارم!!

- من فکرهامو کردم... بیا طلاق بگیر...

- واسه چی؟ من ازت جدا نمیشم...دیگه هم این حرفا رو نزن...

دلربا این را گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت . بهرام با ناراحتی بسوی اتاق خوابش رفت زیر لب با خود گفت : ازم خسته شدی ولی چرا برام نقش بازی میکنی؟ من که اون همه مهرت کردم دیگه از جونم چی میخوای؟ چه فایده داره که اسمت توی شناسنامه امه ولی محبتی ازت ندیدم... بهرام نفس عمیقی کشید و با پریشانی دستگیره تخت را چسبید و خودش را روی تخت انداخت ، به انگشت های پایش نگریست و سعی کرد آنها را تکان دهد ولی نتوانست ، عاقبت از آن همه تلاش بی حاصل خسته شد و آرام خوابید ولی حتی در خواب هم دلربا را دید...

صبح با صدای زنگ آیفون از خواب پرید ، نگاهی به اطراف کرد و دوباره چشمانش را بست ولی زنگ های پی در پی آیفون خواب آلودگی اش را با خود برد ، به سختی خودش را به صندلی چرخ دار رساند و وارد سالن شد ، چند بار دلربا را صدا کرد ولی جوابی نشنید بسوی آیفون رفت و چهره نگران سعید را درون مانیتور آن دید ، در را برایش باز کرد و به سمت در ورودی رفت و آن را هم گشود سپس در حالیکه به سمت سالن می آمد متوجه یاداشتی شد که روی آینه قدی چسبیده بود آن را کند و خواند :

"سلام من رفتم دانشگاه..."

غذات توی یخچاله بردارو بخور...غذای دیروزت رو هم نخوردی!"

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : آره رفتی پیش سهیل جونت...

- اونقدر هم جون جونی نیس...

بهرام متوجه سعید شد که با ناراحتی پشتش ایستاده بود ، سرش را پایین انداخت و گفت : هر چی هست از من بهتره...

- دیوونه...!!

سعید این را گفت و دسته های پشتی صندلی بهرام را گرفت و او را به سمت سالن برد و گفت : اون خبری که دیروز با او اون خوشحالی بی سابقه خواستی بهم بگی چی بود؟ بهرام نیشخندی زد و از سعید خواست که روی کاناپه بنشیند سپس بدون مقدمه گفت: دیروز پاهام به ضربه ای که دکتر بهشون وارد کرد واکنش نشون داد... من درد رو حس کردم...

سعید با شنیدن این خبر، فریاد بلندی از شادی کشید و محکم بهرام را در آغوش گرفت و گفت :  
می دونی چقدر خوشحالم کردی؟ می دونی این یعنی چی ؟ خودم می برم فیزیو تراپی و زودی  
خوب میشی... دوباره راه میری و حق ... حق این دلربا نامرد رو کف دستش میذارم...  
- آره زودی خوب میشم... ولی... دلربا رو تنبیه نمیکنم... اون جوونه و یه مرد مفلوج نمیخواد..  
- چی؟ تنبیه نمیکنی؟ باید حسابش رو بررسی... اگه اون واقعا دوست داشت نباید حالا که پاهاتو از  
دست دادی چیزی از دوست داشتنش کم بشه... ولی... ولی بذار ببینم چرا اینقدر رنگ پریده ای؟  
- از دیروز چیزی نخوردم...  
- برات غذا نذاشته..!!  
- چرا... ولی...  
- بذار الان یه لقمه نو و پنیر برات درست میکنم تو باید قوی بشی و دوباره راه بری.. مثل قدیما!!  
- بیدار شو... بیدار شو... تنبل خان!! چند روزیه که دیوونه شدی اومدم عاقلت کنم...  
بهرام چشمانش را مالید و در روشنایی خفیف اتاق خواب ، دلربا را دید که کنارش روی تخت  
نشسته بود ، با بغض خاموشی گفت :  
- مهربون شدی...عذاب وجدان گرفتی؟  
- بگو چی شده؟ چی از من دیدی که هی طعنه و کنایه می زنی؟!  
بهرام چشمهایش را بست و سعی کرد تمام خیانت هایی که دلربا در این یک ماه بهش کرده را  
مجسم کند ولی برایش غیر قابل باور بود ، دوست داشت توان این را داشته باشد تا داد بزند و  
بگوید : دلربا... دلربا تو با اون مرد غریبه چه سر و سری داری ؟ چی توی اون بچه دانشجوی آس  
و پاس دیدی که من...کسی که عاشقت بود و هست رو فراموش کردی؟؟ ولی نمی توانست...  
همیشه اینطور بود ، وقتی دو چشم عسلی دلربا را می دید جادو می شد و نمی توانست حتی لحظه  
ای او را آزرده خاطر کند مانند همیشه تسلیم چشمان زیبای دلربا شد و دستانش را باز کرد و  
گفت : میشه بغلت کم؟ دلم برات تنگ شده...  
که دلربا دستانش را گرفت و گفت : این چه حرفیه؟ مگه ما دو تا غریبه ایم که اجازه می گیری...

و با مهربانی بی سابقه ای کنار بهرام خوابید و او را غرق بوسه کرد ...  
صبح...صبح دردناک و سوت و کوری بود ... بهرام درد شدیدی در پاهایش حس می کرد شاید قدرت عشق بود که بار دیگر باعث تحریک اعصاب پاهایش شده بود آنچنان که با یک تمرکز خیلی ساده ، انگشتان پایش را به آرامی تکان داد و توانست حسشان کند ، لبخندی از سر شوق زد و سعی کرد روی ویلچر بنشیند سپس از اتاقش خارج شد و به سمت سالن آمد و دلربا را صدا زد ، صدای دلربا را از درون آشپزخانه شنید : بهرام...من اینجا.

بهرام به سمت آشپزخانه حرکت کرد و متوجه دلربا شد که مشغول درست کردن نهار بود ، خواست جلو برود و مانند گذشته به غذاهای خوشمزه او ناخنک بزند که باز در پشت آن برآمدگی بی خاصیت کف آشپزخانه متوقف شد ، اگر می توانست راه برود پنج قدمی با زنی که دوستش می داشت بیشتر فاصله نداشت ولی پاهای مفلوجش عامل تمام این جدایی ها بود. بهرام خسته و درمانده به دلربا نگریست که با چه ذوق و سلیقه ای تدارک غذا را می دید لحظه ای با خود گفت : یعنی اون با من خوشبخته...؟

که نگاه تیرانداز عاشقش به قلب دلربا برخورد کرد و او هم متوجه نگاه سنگین بهرام شد ، بسویش نگریست و خندید :

- چی شده؟ ماتت برده...

- دارم به زنم نگاه می کنم...

-خب از این نگاه چی کشف کردی...؟

- آشفتگی...مخفی کاری...دودلی...

دلربا دست از کار کشید و با ناراحتی به چشمان متورم بهرام نگریست و گفت : اشتباه کشف کردی... همه اینهایی که گفتی تو چشمهای خودت پیدا میشه... تو که حسود نبودی؟ چی باعث حسادت تو شده که ...

صدای زنگ تلفن صحبت دلربا را ناتمام گذاشت ، با عجله از آشپزخانه بیرون و به سمت میز تلفن رفت و شماره روی آیدی کالر تلفن را نگریست سپس بی آنکه گوشی را بردارد با عجله از پله ها

بالا رفت تا در اتاق کتابخانه به تلفن پاسخ بدهد و همین کار او آتش کنجکاو را در وجود بهرام بیشتر شعله ور کرد و او را به سمت میز تلفنی که در سالن بود کشاند ، بهرام دستش را به سمت گوشی دراز کرد ، لبش را گاز گرفت و اندکی تامل کرد سپس به آرامی گوشی را برداشت و کنار گوشش برد ، صدای دلربا را شنید:

- کی؟ کی میای... باید ببینمت... دلم برات تنگ شده ... .

و بعد صدای مرد جوانی را شنید:

- فردا... فردا شاید برم کافی شاپ نزدیک دانشگاه... دل و دماغ درس رو ندارم... خسته ام و بهت نیاز دارم دلربا... منو تنها نذار...

- چه جوری می تونم تنهات بذارم... تو عزیز دل منی... اگه اتفاقی واست بیفته من می میرم...

بهرام با عجله گوشی را سر جایش گذاشت و سعی کرد مانع فروریختن اشک هایش شود ، از اینکه دلربا با مرد غریبه ای قرار بگذارد متنفر بود ، چقدر دلش می خواست همانجا به دلربا بگوید که همه چیز را می داند و میان صحبتشان و حرف های محبت آمیزشان آنها را رسوا کند ولی می خواست بعد از بهبودی انتقام بی وفایی دلربا را بگیرد ، دیگر دلش با دلربا یکی نبود ، تنفر تمام آن قلب عاشقش را پر کرده بود ، نمی دانست که چند مدت گذشت ولی بعد از انتظاری طولانی دلربا با چهره ای گرفته و معصوم به سالن بازگشت و بی آنکه به او بنگرد به سمت آشپزخانه رفت...

صبح فردا همین که بهرام صدای ویراژ ماشین دلربا را در کوچه شنید بلند شد و روی ویلچر نشست و باعجله به سعید تلفن زد ، چند بوق کوتاه شنیده شد تا سعید پاسخ دهد :

- جانم چیه بهرام جان...؟

- کجایی...؟ دلربا همین الان رفت...

- نزدیک خونتون...یه خیابون فاصله دارم...

- زود بیا...من منتظرم.

- باشه.

بهرام گوشی را گذاشت و به سمت آیفون رفت ، در را برای ورود سعید باز گذاشت سپس به سمت ایوان خانه رفت و منتظر دیدن سعید شد ، تا آمدن سعید زیاد طول نکشید و خیلی سریع با کمک او درون ماشین نشست ، سعید کمربندش را بست و به بهرام که گرفته و ناراحت به نظر می رسید گفت :

- حالا واسه چی می خوای بری اونجا...؟

- می خوام ببینم طرف چی داره که دلربا اونو بمن ترجیح میده...

- هیچی نداره... تو از اون خیلی سرتری... ولش کن منم نمی برمت به اون کافی شاپ...

- نذار بهت التماس کنم... می دونی که می خوام ببینمش... بذار باور کنم که اون از اول دوستم نداشته!!

سعید آهی کشید و بدون اینکه چیزی بگوید پایش را روی گاز گذاشت ، نزدیک کافی شاپ که رسیدند سعید گفت : من آوردمت اینجا... حالا تو هم باید بمن یه قولی بدی...

-چی؟

- باید با من بیای فیزیوتراپی...

- باشه حالا تو اینجا نگه دار...

سعید کنار درختی درست روبروی کافی شاپ پارک کرد طوریکه از آنجا کاملا درون کافی شاپ دیده می شد ، نگاه بهرام روی صندلی ها چرخید ولی دلربا را ندید با آشفتگی گفت : چرا اینجا نیست؟ نکنه رفته...

که سعید با دست روی شانه او زد و به سمت دیگر خیابان اشاره کرد ، بهرام به سویی که سعید گفته بود نگریست و دلربا را دید که دست در دست مرد جوانی بسوی کافی شاپ می آمدند ، بهرام با ناباوری زیر لب گفت : چرا...چرا...

سعید گفت : دیدی پسره مالی نیست...

- چرا...اون خیلی از من بهتره... دو تا پای سالم داره...می تونه دلربا رو توی خیابونها و پارکها بگردونه...ولی من...

سعید که متوجه حال بد بهرام شده بود ، دستش را به سمت سوئیچ برد و گفت : دیدنی ها رو دیدی بهتره حالا بریم...

که بهرام مانع شد و گفت : نه صبر کن...بذار می خوام نگاهش کنم...

- آخه دیدن پسره چه نفعی برای تو داره...هان؟

- اون پسره رو نمیگم...می خوام دلربا رو نگاه کنم...

بهرام این را گفت و به دلربا که پشت میزی کنار آن پسر نشسته بود نگریست ، سعید گفت :  
واسه چی اون زن بی وفا رو نگاه می کنی...؟

- چشمه‌هاش...مٹ چشمهایی که روزهای اول دیدمشون نیس... حالت نگاهش عاشقونه نیس...

- نکنه می خوای اینجا همدیگه رو ببوسن تا تو باورت بشه...؟

-یعنی من دلربا رو نمی شناسم...؟

- نمی شناسی...

سعید این را گفت و با حسرت به سمت میزی که دلربا و آن مرد نشسته بودند نگریست....

\*\*\*

دکتر مجد از پنجره اتاق به قسمتی که بهرام در آن جا ورزش می کرد نگریست و به سعید که گوشه اتاق نشسته بود و پرونده دوستش را می خواند نگریست و گفت : نمی دونم چی شده که آقای آریایی اینقدر حالش خوب شده؟ از کسالت در اومده... انگار که به بهبود امیدوار شده... سعید نیشخندی زد و پرونده را روی میز دکتر گذاشت و گفت : چون می خواد زودتر خوب بشه...

دکتر مجد لبخند کمرنگی زد و به حرکات پای بهرام نگریست که چه با حوصله سعی می کرد قدم بردارد و روی آنها بایستد و در این فکر بود که چه اتفاقی افتاده که بهرامی که به حرف او و پزشک یاران گوش نمی داد اکنون اینقدر با حوصله و دقت به حرفهای پزشک یار گوش می دهد و حرکات را انجام می دهد با کنجکاوی گفت : چرا قبلا نمی خواس خوب بشه...؟

سعید کنار پنجره مشرف به سالن آمد و گفت : نمی تونم بگم... ولی اینو بدونید که می خواد زودتر خوب بشه...

دکتر سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، سعید به بهرام نگریست و زیر لب گفت : می خواد خوب بشه تا حق دلربا رو کف دستش بذاره...

و بعد به حرف خودش خندید...

قسمت پنجم :

هر روزی که می گذشت بر نیروی پاهای بهرام افزوده می شد ، و آتش انتقام در دلش بیشتر شعله می کشید در این چند ماه تمام سعی اش را کرده بود تا بر بیماری اش غلبه کند و بتواند روی دوپایش بایستد ، صبح هایی که دلربا دانشگاه می رفت فرصتی برای راه رفتن پیدا می کرد ، همیشه یک طور شروع می شد ، آب دهانش خشک می شد و تمام سرش از هیجان گر می گرفت ، دستانش می لرزید ولی بدون توجه به لرزش آنها لبه تخت را می گرفت و در حالیکه هنوز روی تخت نشسته بود پاهای ضعیفش را بر کف اتاق می گذاشت و سه نفس عمیق می کشید ، بعد با تمام نیرویش سعی در بلند شدن می کرد...

روزهای اول خیلی سخت بود که روی دو پایش بایستد ، پاهایش می لرزید و مدام می افتاد ولی این اواخر موفق شده بود چند قدم هر چند کوتاه بردارد بی آنکه به وسیله ای متکی باشد و این بود که تابحال باعث امیدواری اش شده بود و هر روز که می گذشت بر تعداد این قدم ها افزوده می شد. آن روز هم مثل همیشه نوبت کلاس دلربا بودو به دانشگاه رفته بود ، نزدیک ظهر بود که بهرام پس از چند قدم درون اتاقش و خستگی مفرط به ویلچر وفادار خود که این مدت همیشه همراهش بود پناه برد و سعی کرد گشتی در خانه بزند . به سالن که رسید نگاهش به تلفن افتاد ، از سعید خواسته بود هر وقت که خبر جدیدی از دلربا داشت حتما او را در جریان بگذارد ولی آن



هفته بعد از سه روز دانشگاه رفتن دلربا هنوز سعید تماس نگرفته بود و این موضوع نگرانش کرده بود برای همین خودش تصمیم گرفت که به سعید زنگ بزند و آمار دلربا را بگیرد. تلفن را برداشت و شماره موبایل سعید را گرفت ، پنج بوق پشت سرهم شنید ، با این فکر که سعید در کلاس مشغول درس دادن است خواست قطع کند که نگاهش به ساعت دیواری افتاد . دوازده و نیم ظهر بود و به احتمال زیاد سعید در کلاس نبود ، این ساعت وقت نهار بود و حتما سعید به گوشی اش جواب می داد . سیزدهمین بوق به گوشش رسید دیگر از شنیدن صدای سعید نا امید شده بود که از درون گوشی صدای او را شنید :

- سلام بهرام جان....چطوری؟

قلب بهرام با شنیدن صدای سعید تند تر تپید ، با هیجان خاصی گفت :

- دلربا داره چکار میکنه؟

-علیک السلام....من خوبم...آره هنوز نفسی میره و میاد...

- سلام ببخشید...حواسم به دلربا بود...

- چرا اینقدر دستپاچه ای؟

- قرار بود مرتب بمن زنگ بزنی و خبر بدی...

- درسته...

- پس چرا این چند روز زنگ نزدی؟ نکنه... نکنه دلربا دیگه با اون پسره نمی گرده؟

صدای خنده سعید را شنید : نمی گرده؟!!!

- پس...

- اینقدر پر رو شده که علنا توی دانشگاه باهش اینور و اونور میره...

- خیلی با هم صمیمی شدن؟؟

- چی بگم بهرام جان؟؟ دلربا رو فراموش کن....اون زن زندگی نیس.

- چرا دلربا زن زندگیه...!!

- چرا به خودت دروغ میگی؟! مگه با چشمای خودت ندیدی با اون پسره بیرون می رفت...

- من باید مطمئن بشم... باید از خودش پیرسم!
- دستت درد نکنه... یعنی من به تو دروغ میگم؟ دوازده ساعتی جلوی چشم می بینمشون... حرفاشون رو می شنوم... بعد تو میگی هنوز مطمئن نیستی؟
- بهرام آهی کشید و گفت: ببخش سعید جان... نمی خواستم بهت توهین کنم... دست خودم نیس ولی نمی تونم باور کنم...
- بگذریم... پات چطوره؟ ورزش می کنی؟
- بهرام لبخند تلخی زد و به پاهایش نگریست سپس به آرامی گفت:
- دوباره یاد گرفتن راه برن... یه کم تاتی تاتی قدم برمی دارن ولی دارن قوی میشن...
- فکر کنم تا آخر این ماه بتونی خوب راه بری...
- چی بگم... شاید...
- این پنجشنبه می برمت پیش دکتر مجد...
- مزاحمت نمیشم... با آژانس میرم.
- این چه حرفیه... تو مث برادر من می مونی...
- دستت درد نکنه... فعلا خداحافظ.
- خداحافظ.

بهرام گوشی را سرجایش گذاشت و با دلخوری ویلچر را به سمت پله هایی که به طبقه بالا راه داشت هدایت کرد، از اینکه دلربا هنوز هم آن پسر را می دید عصبانی بود، و همان عصبانیت باعث شد که از جایش بلند شود و چند قدم به سمت پله ها بردارد. آن روز هر طور شده باید می فهمید در کتابخانه بالا چه رازی پنهان است، چه چیزی در آن اتاق بود که دلربا را برای بیش از یک نصف روز در آنجا حبس می کرد، تشنه کشف کردن بود و همین موضوع باعث شد تا روی اولین پله بایستد، نرده کنارش را محکم چسبید و پایش را روی پله بعدی گذاشت و پای دیگر را بالا آورد کار زیاد سختی نبود ولی هر پله که بالا می رفت خستگی اش را دوبرابر می کرد به پاگرد که رسید تقریباً روی کف آن افتاده بود، پاهایش دیگر توان نداشتند و به شدت می

لرزیدند ، ولی او نمی خواست که تسلیم شود حالا که پاهایش توان جلو رفتن نداشت از دستانش یاری گرفت و خودش را روی پله ها به طرف بالا کشید ، یک پله ، دو پله و هشت پله را همانطور خیزان به بالا رفت و درست در طبقه دوم از شدت ضعف غش کرد ، نمی دانست که چند مدت به همین وضع آنجا افتاده بود ولی وقتی دوباره توانش را بدست آورد ، بلند شد و با قدمهای شمرده و محتاطانه به سوی اتاق کتابخانه رفت ، دستش را روی دستگیره آن گذاشت و یک نفس عمیق کشید حالا با واقعیتی که پشت در اتاق بود تنها به اندازه ضخامت یک در فاصله داشت پس معطل نکرد و دستش را روی دستگیره فشار داد ...

صدای تقی از در آمد ولی باز نشد ، زیر لب با ناباوری گفت :

-قفله....!؟

و همانجا بود که تمام توانش را از دست داد و با بیحالی کف زمین افتاد ، دندان هایش را از شدت خشم به هم فشرد و به این فکر کرد که پس از آن همه سختی کشیدن و بالا آمدن از آن پله های چوبی و بلند حالا چرا باید وقتی که به پشت در آن اتاق مرموز رسیده است با دری قفل شده مواجه شود ؟ اصلا چرا دلربا در را قفل کرده بود....

مدتی همانجا بی حرکت روی زمین نشست ولی بعد از گذشت مدتی که ضعف بدنش از بین رفت به آرامی بلند شد و به طرف پله ها رفت ، آنجا نشست و با سختی زیاد همانطور نشسته خودش را از پله ها پایین کشاند وقتی به سالن رسید متوجه ساعت شد که از ۳ بعد از ظهر گذشته بود ، آنقدر فکرش درگیر بود که نمی توانست به درستی تصمیم بگیرد ، دلش می خواست همان لحظه به آژانس زنگ بزند و به دانشگاه برود و در چشمان دلربا خیره شود و بگوید که تمام موضوع را می داند ...

می داند که دیگر در قلب او که روزی عاشق بود جای ندارد ، می داند که برای او حکم یک سربار را دارد... می داند که او فقط دارد تحملش می کند ، می داند که او شریک تازه ای برای خودش پیدا کرده...

این حس آنقدر در بهرام قوی شده بود که تا نزدیک میز تلفن رفت ولی باز همان تردید همیشگی در وجودش چنگ انداخت ....

نمی توانست باور کند که دلربا واقعا از او خسته شده است ولی پس علت آن همه بی اعتنائی دلربا و آن رفت و آمد های مشکوک چه بود...؟؟

ذهنش از تمام این سوالات در حال منفجر شدن بود به اتاقش رفت و سعی کرد بخوابد ، همینطور هم شد ولی خوابش آنقدر سبک بود که با صدای باز و بسته شدن در بیدار شد ، می دانست که دلربا ست با عجله از تخت بیرون آمد و سعی کرد روی ویلچر بشیند بعد درحالیکه سعی می کرد خونسرد باشد از اتاق بیرون آمد ، بوی عطری که دلربا به لباس هایش زده بود تمام اتاق را پر کرده بود ولی بهرام دلربا را نمی دید....

-دلربا...-

به آرامی او را صدا کرد ولی هنوز دلربا را نمی دید ، ناگهان دستان نرم و لطیفی جلوی چشمانش را گرفتند ، بهرام با تعجب دستانش را بالا برد تا آن دستان نرم را لمس کند که صدای خنده دلربا را شنید، دلربا دستانش را از جلوی چشمان بهرام برداشت و مقابل او آمد و درحالیکه جعبه کادویی مقابل بهرام گرفته بود با مهربانی گفت :

-تولدت مبارک...-

بهرام لحظه ای با بهت به دلربا و کادویی که در دستش بود نگریست سپس اشک در چشمانش جمع شد و با صدای گرفته ای گفت : تولد من؟

-یادت نبود؟ عیبی نداره...حالا من یادت آوردم ....

و بدون کوچکترین حرفی جعبه را باز کرد و ساعت مچی زیبایی را از آن درآورد و با حوصله به دست بهرام انداخت سپس چند لحظه ای به آن خیره شد و گفت : به دستت میاد...  
بهرام که انتظار نداشت دلربا با تمام بی توجهی های اخیر روز تولدش را بخاطر داشته باشد با خنده گفت :

-ممنون واقعا منو سورپرایز کردی...-

دلربا ابروانش را با شیطنت بالا انداخت و گفت : ما اینیم دیگه....  
 و سپس در حالیکه به سمت کیفش که روی کاناپه بود می رفت گفت : سر راه کیک هم سفارش  
 دادم ... تا یه ساعت دیگه حتما میرسه...  
 بهرام لبخندی زد و دوباره به ساعت درخشانی که در دستش بود نگریست بعد خواست قیمت آن  
 را از دلربا بپرسد که متوجه شد دلربا با دقت خاصی به کتابی که در دستش بود خیره شده و  
 مشغول خواندن آن است برای همین با تعجب گفت : اون کتاب چیه...؟  
 دلربا بدون اینکه نیم نگاهی به بهرام بیندازد گفت : یه کتاب شعر...  
 -تازه خریدی؟  
 -نه نخردم... یه هدیه ست...  
 -هدیه؟! از طرف کی...  
 -تو نمی شناسی عزیزم...  
 با این جواب های سربسته ، تردید دوباره در دل بهرام زنده شد ، در آن لحظه احساس پوچی  
 کرد...  
 قسمت ششم :

بهرام با سختی خودش را روی تخت انداخت و چشمهایش را بست.  
 -تو نمی شناسی عزیزم...  
 صدای دلربا مدام در گوشش تکرار می شد و لذت یک خواب آرام را از او می گرفت ، بعد از غلت  
 زدن های مداوم هنوز خواب به چشم هایش راه نیافته بود ، نگاهی به ساعت مچی اش کرد و زیر  
 لب گفت : ساعت ۸:۳۰ شبه... معلومه که الان خوابم نمی بره...!  
 بعد بلند شد و به حالت نیم خیز روی تخت نشست و به رفتار دلربا فکر کرد ، به اینکه تمام این  
 مدت روز تولد او را به یاد داشته و بعد با خواندن یک کتاب شعر معمولی که هدیه ای از یک

ناشناس بود وجود او را در خانه به سرعت فراموش کرده بود و غرق در نوشته های کتاب شده بود بی آنکه حتی پلکی بزند...

این دو گانگی ها در رفتار دلربا باعث دیوانگی بهرام می شد و این حس را در او تقویت می کرد که تمام این محبت ها و هدیه دادن ها فقط یک نمایش دروغین به نشانه پایبند بودن به عشق اوست ...

و بهرام نمی خواست از طرف دلربا ساده و احمق به نظر بیاید...

ناگهان با عصبانیت خودش را به سمت ویلچر کشاند و به سمت در اتاق رفت ، در را باز کرد و خواست جلو برود و فریاد بزند که این کتاب از طرف کیست که متوجه شد دلربا روی مبل به خواب رفته ...

خیلی آرام ویلچر را به آن سمت هدایت کرد و درست مقابل دلربا قرار گرفت ، سرش را خم کرد تا ببیند دلربا کتاب را کدام کنارش گذاشته ، آنقدر سرش به دلربا نزدیک بود که صدای نفس های عمیق او را می شنید ولی هر چقدر اطراف را نگرست کتاب را پیدا نکرد ، با خستگی به چهره آرام دلربا نگرست ، اشک از گوشه چشم دلربا سرازیر شده بود و خط چشم اش را به سمت پایین کشانده بود طوریکه گوشه چشم هایش سیاه شده بود ، معلوم بود که به خواب عمیقی فرو رفته است ، بهرام سعی کرد خونسرد باشد ، کمی آنجا بی حرکت ماند و خوب فکر کرد ، کتاب را پیدا نکرده بود ولی کیف دلربا درست همانجا روی مبل بود و بهرام این شانس را داشت تا کلید اتاق کتابخانه را بردارد و فردا که دلربا دانشگاه بود به آن اتاق مرموز سری بزند ، برای همین به آرامی دستش را دراز کرد تا کیف را بردارد ، حالا کیف چرمی و زنانه دلربا در دستان او بود ، دلربا تکانی خورد ولی بیدار نشد ، بهرام به آرامی زیپ کیف را باز کرد و دستش را درون کیف که پر از جزوه و عطر و وسایل آرایش بود برد ، چند دقیقه ای گذشت تا در شلوغی آن کیف موفق به لمس دسته کلید شد سپس دسته کلید را بیرون آورد ، کلید کتابخانه را از آن جدا کرد و همانطور آن را سرجایش و کیف را روی مبل گذاشت . بهرام نگاهی به دلربا انداخت که هنوز خواب بود ، عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد و خواست به سمت اتاقش برود که ناگهان

چشمش به کتاب افتاد،؛ بله دلربا کتاب را بالای کمدی که در سالن بود گذاشته بود، قلب بهرام تند تر تپید و بدنش برای حرکتی سریع آماده شد، با قدرتی که در بازوانش داشت ویلچر را به سمت کمد هدایت کرد، لحظه ای به پشت نگریست و مطمئن شد دلربا هنوز خواب است، ارتفاع کمد زیاد بود و برای اینکه بتواند کتاب را بردارد باید روی دو پایش می ایستاد، دوباره نگاهی به عقب کرد و با احتیاط بلند شد و روی پاهای لرزاننش ایستاد، کتاب را خیلی آرام برداشت و باز کرد، چشمانش از فرط تعجب گرد شد، صفحه اول کتاب یادداشتی با خط ناآشنایی وجود داشت :

دلربای عزیزم

تقدیم به تو که عاشقی و برای معشوق فداکاری می کنی...

شعرهای عاشقانه این کتاب حرف دل زنان زیبا و عاشقی مثل توست و من، یک دوست که در حسرت این عشق بودم و هستم...

دوستدار تو، س.ر.

و این دو حرف برای بهرام تداعی کننده اسم سهیل راد بود، همان جوانی که با دلربا همکلاس بود و با هم بیرون می رفتند، بهرام لب پابینش را از عصبانیت زیر فشار دندان هایش گذاشت و چشمان اشک آلودش را با فشار بست شاید می خواست صدای هق هق گریه اش را دلربا نشنود ولی دیگر حتی اشک هم از چشمهایش فرو نمی ریخت در همان لحظه صدای بلند زنگ آیفون در خانه پیچید، بهرام با ترس به پشتش نگریست، دلربا تکانی خورد و از جای پرید، تنها راهی که برای بهرام باقی مانده بود آن بود که همان لحظه خودش را روی زمین بیندازد و همان کار را هم کرد، دلربا هنوز گیج بود و وقتی صدای برخورد بهرام روی سرامیک کف سالن را شنید هراسان بلند شد و به سمت او دوید و گفت :

-وای... بهرام، چی شده؟! اینجا چکار می کنی...!!؟

بهرام که هنوز روی زمین پهن بود و وادار می کرد نمی تواند بلند شود ناله ای کرد و گفت :

-نمی دونم...یه دفعه تعادل رو از دست دادم...

دلربا با نگرانی گفت : چه طور تعادلت رو از دست دادی؟! مگه روی صندلی ات نبودى؟!!!!

-چرا ولی....

هنوز بهرام حرفش را تمام نکرده بود که صدای زنگ آیفون دوباره در سالن پیچید ، دلربا با

دستپاچگی گفت :

-آخ!! ساعت چنده...؟

و با نگرانی به ساعت دیواری نگریست که ساعت ۹ شب را نشان می داد و بعد درحالیکه مانتویش

را می پوشید گفت : کیک رو آوردن...من برم حساب بکنم.

و با عجله از خانه بیرون رفت . بهرام به کتاب که کنار کمد ، کف سالن افتاده بود نگریست ،

بهترین فرصت برای آن بود که کتاب را سر جایش بگذارد برای همین بلند شد و کتاب را

برداشت و بالای کمد گذاشت سپس کف سالن نشست و وانمود کرد که سعی می کند روی صندلی

اش بنشیند ، همان لحظه دلربا درحالیکه جعبه بزرگ کیک در دستش بود وارد خانه شد و با

دیدن تلاش های بیهوده بهرام با کلافگی گفت :

-وایسا...وایسا پیام کمکت...اینجوری که نمی تونی.

و جعبه کیک را به آشپزخانه برد و با عجله به کمک بهرام آمد . پس از اینکه بهرام روی ویلچر

نشست ، دلربا به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد در حالیکه ظرف کیک را همراه با شمع های روشن

رویش برای بهرام می آورد با خوشحالی مصنوعی شروع به زمزمه ترانه تولدت مبارک کرد.

بهرام با چشمان غمگینش به شمع های روی کیک نگریست و آن ها را شمرد ، بیست و هفت شمع

فروزان روی کیک در بزم آتش می رقصیدند و منتظر وزش بادمرگ بودند که قرار بود همراه با

آرزوی بهرام ، به سمتشان بوزد ، دلربا از نگاه خیره بهرام ناراحت شد و با دلخوری گفت :

-...بخند دیگه...مثلا تولدت هست...ناز نکن دیگه!!

بهرام لبخند تلخی زد و خواست شمع ها را فوت کند که دلربا گفت : نه...اول باید یه آرزو بکنی!

بهرام به چشمان دلربا که از خوشحالی برق می زد نگریست و گفت :



-آرزو می کنم که...

-...جناب مترجم، آرزو رو که بلند نمیکن...

بهرام بدون توجه به این حرف گفت :

-آرزو می کنم که دوباره عاشقم بشی...مثل همان روزهایی که عاشق بودیم...!

لبخند دلربا بر لبانش خشکید و با ناراحتی به بهرام نگریست و گفت :

-مگه الان عاشق هم نیستیم...!؟

بهرام بدون اینکه در چشمان دلربا نگاه کند با یک نفس شمع ها را خاموش کرد و با بی تفاوتی

ویلچر را به سمت اتاقش هدایت کرد ،دلربا ظرف کیک را روی میز گذاشت و دنبال بهرام دوید

عاقبت توانست جلوی در اتاق او را متوقف کند ، در چشمان سیاه بهرام خیره شد و گفت :

-این چه آرزویی بود؟!؟

-آرزو بود...

-اصلا از این آرزوت خوشم نیومد ، یه جور کنایه بود...

-کنایه نبود...

-من عاشقتم بهرام...!!

بهرام خنده تلخی کرد و گفت : می دونم...می دونم که چقدر منو دوست داری...!

و خواست به سمت اتاقش برود که دلربا گفت : وایسا می خوایم کیک بخوریم...

-اشتها ندارم...خودت بخور.

و بدون کوچکترین حرفی به درون اتاقش رفت و در رابست ، دلربا پشت در نشست و بی صدا

گریست...

قسمت هفتم :

دلربا به آرامی در اتاق را باز کرد و به بهرام که روی تخت خوابیده بود گفت :

-دارم میرم دانشگاه...صبحونه ات آماده س ...روی میز آشپزخونه...برو و بخور!!

بهرام نگاهش را به سمت دلربا انداخت و گفت : تو که می دونی با این ویلچر نمی تونم پیام توی آشپزخونه...

دلربا کمی در فکر رفت ، سپس با لحنی که حاکی از شرمندگی بود گفت :

-منو ببخش...وای اصلا حواسم نبود ...الآن میرم و صبحانه ت رو میارم اینجا...

که بهرام با عجله گفت : نه ...نمی خواد ، تو برو...

دلربا با تعجب گفت : آخه همیشه که هیچی نخوری...

بهرام روی تخت نیم خیز شد و گفت : مگه نشنیدی چی گفتم...برو و به درست برس...دوس ندارم دانشگاهت دیر بشه!

دلربا کاملا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست ، با عصبانیت به بهرام نگریست و گفت :

-چرا با من اینجوری رفتار می کنی بهرام...؟! چه جوری بهت ثابت کنم دوست دارم...

-نیازی نیست ثابت کنی...

دلربا مقنعه روی سرش را کمی جلوتر آورد و کنار بهرام روی تخت نشست ، دستانش را لای موهای سیاه او برد و گفت :

-برای من هیچی فرق نکرده...من هنوزم دوست دارم...!!

-چرا اینقدر دروغ میگی...!!

دلربا اخمی کرد و گفت : دروغ؟! درباره چی...؟ چرا باید به تو دروغ بگم...!!

-آگه منو دوس داری پس چرا داری تحمل می کنی...؟ چرا به جای اینکه بشینی پیش من با

دوستای رنگ و وارنگت میری خوش گذرونی...؟ چرا دست توی دست اون...

بهرام کمی مکث کرد و به چهره گر گرفته دلربا نگریست ، می خواست عکس العمل او را ببیند ولی دلربا تنها با بغض و چشمانی گریان به او می نگریست.

-دست توی دست کی...؟ چرا ساکت شدی...!!

-حوصله ندارم باهات بحث کنم برو...

-تو فکر می کنی من با کس دیگه ای ...

-ساکت شو دلربا...حتی شنیدنش حالم رو بهم می زنه...!

بهرام این را گفت و پتو را روی خود کشید ، می دانست که دلربا هنوز لبه تخت نشسته است آخر صدای گریه اش اتاق را پر کرده بود و وقتی هم که آرام شد گفت : آره...یه روز عاشق بودیم ولی حالا چی از اون عشق باقی مونده...؟

دلربا به آرامی از روی تخت بلند شد و پاورچین پاورچین بسوی در رفت که صدای بهرام باعث شد لحظه ای بایستد :

-باید از هم جدا شیم...!!

دلربا گوشه لبش را گاز گرفت و گفت : نه...

بهرام پتو را پایین کشید و گفت : آره...من طلاق میدم...دیگه راحت میشی دلربا خانم...مهریه ات هم کمال و تمام میدم...فقط تو رو خدا از زندگی من برو بیرون...که حالمو بهم می زنی...خیلی دوس دارم بدونم ایندفعه تورت رو واسه کی پهن کردی...

دلربا باورش نمی شد که مردی که با نفرت به او نگاه می کند و این حرف ها را می زند ، بهرام باشد ...

نتوانست چیزی بگوید...

آب دهانش خشک شده بود و به سختی نفس می کشید ...

احساس می کرد بین او و بهرام فاصله ای افتاده است که به این زودی ها حتی حقیقت هم نمی تواند آن را پر کند . با بیحالی از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست ، کیفش را از روی مبل برداشت و با آشفتگی خانه را ترک کرد ، وقتی سوار ماشین اش شد از آینه جلوی آن به چشمهای قرمز و پف کرده اش نگریست ، با دستان ظریفش حلقه اشک زیر چشمانش را پاک کرد و زیر لب گفت :

-زندگی مو خراب کردم...خدایا کمکم کن!

و ماشین را روشن کرد و با ناراحتی به سمت دانشگاه به راه افتاد...

بهرام مدتی را در تخت ماند و وقتی که صدای دور شدن ماشینی که دلربا راننده اش بود را شنید به آرامی بلند شد و به سمت در رفت ، آن را باز کرد و به طرف آشپزخانه قدم برداشت ، حالا دیگر برآمدگی جلوی آشپزخانه مانع رفتن او نمی شد ، پاهایش قدرتی تازه یافته بود و با اینکه مانند کودکی خردسال که تازه راه رفتن را یاد گرفته تاتی تاتی قدم برمی داشت ولی همین که می توانست روی دو پایش بایستد از همه چیز برایش مهم تر بود ، روی میز آشپزخانه وسایل یک صبحانه مفصل آماده بود .

پشت میز نشست و به وسایل روی میز نگریست ، مربای آلبالو ، خامه ، آب پرتقال ، نان تافتون و ... هر چیزی که مورد علاقه او بود روی میز دیده می شد ، پریشان خاطر بود ، دو آرنج خود را روی میز گذاشت و پیشانی اش را با دستانش گرفت ، هنوز در تردید بود ، وقتی این همه توجه دلربا را نسبت به خودش می دید ، به اینکه حتی روز تولد او را نیز یادش بوده نسبت به حرفی که به او زده بود احساس پشیمانی می کرد ولی از سوی دیگر هر وقت یاد روزی که دلربا دست در دست آن جوان وارد کافی شاپ شدند می افتاد آتش تنفر و انتقام در وجود او شعله می کشید. با دستان لرزاننش که از خشم می لرزید لیوان آب پرتقال را برداشت و جرعه ای از آن را نوشید ولی تمام فکرش به اتاق کتابخانه بود ، همان اتاقی که دلربا مدت مدیدی در روز را آنجا سپری می کرد و اکنون کلید آن در جیب شلوار بهرام بود ...

و اشتیاق کشف این راز بهرام را وادار کرد بدون آنکه به خوردن یک صبحانه لذت بخش فکر کند با عجله به سمت اتاق کتابخانه برود ، وقتی که با دقت پله ها را یکی یکی به آرامی بالا رفت و درست مقابل اتاق قرار گرفت ، تپش قلبش به مانند دفعه قبل شدت گرفت ، کلید را از جیبش بیرون آورد و در قفل چرخاند . در ، صدای تقه ای داد و آرام باز شد ، بهرام از گوشه باز در درون اتاق را نگریست ، همه چیز آن مانند آخرین باری بود که آنجا رفته بود ، چه روزهای خوبی بود وقتی به این اتاق می آمد و کتاب های یادگیری زبان را بصورت خودآموز می خواند ، تمام آن روزها مانند یک فیلم از مقابل چشمانش گذشت .

بهرام در را کاملا باز کرد و وارد اتاق شد ، کنار قفسه ها رفت و دستش را روی جلد کتاب ها گذاشت ، با لمس هر کتاب خاطره ای در او زنده می شد ، آن کتابها یادگار یک عمر زندگی بودند و از وقتی نوجوانی بیش نبود به خواندن کتاب علاقه مند شد و تصمیم گرفت یک کتابخانه کوچک داشته باشد و بعد ها با بزرگتر شدن او و ازدیاد این علاقه آن کتابخانه کوچک از اتاق ۹ متری اش به یک کتابخانه بزرگ خانگی مبدل شده بود . بهرام آهی زیر لب کشید و به سمت میز مطالعه که گوشه کتابخانه بود رفت ، پشت میز نشست و چراغ مطالعه اش را چند بار روشن و خاموش کرد ، لبخند کمرنگی روی لبانش نشست ، چقدر دلش برای این اتاق و کتاب هایش تنگ شده بود ، چند بار اطراف خود را نگرینست و با دقت به محیط کتابخانه نگاه کرد ، خیلی دلش می خواست بداند چه چیز در اینجا برای دلربا آنقدر جذاب و سرگرم کننده بوده است ولی هر چقدر فکر کرد نتوانست سر در بیاورد ، گوشی تلفنی که در اتاق بود را چک کرد و متوجه چند شماره ناشناس شد که روی آیدی کالر تلفن افتاده بود ، یکی از آن شماره ها برای او خیلی آشنا بود ، بیشتر که دقت کرد متوجه شد شماره تلفن خانه سعید دوستش است...

خم شد و کشوی میز را بیرون کشید ، چند کاغذ دست نویس و یک دفتر درون آن بود ، آنها را بیرون آورد و یکی یکی نگاه کرد ، کاغذ ها مربوط می شد به یادداشت های شخصی و چند نکته برداری از کتاب ها که همه آنها متعلق به دلربا بود ولی دفتر برای او ناآشنا بود ، با کنجکاوی آن را باز کرد و چند صفحه را خواند ، چیزی شبیه دفتر خاطرات بود ، دفتری بود که دلربا خاطرات روزانه اش را آنجا نوشته بود :

اردیبهشت ، روزی که عشق را در چشمان او یافتم...

امروز یک دیدار عاشقانه داشتم و یا شاید به نظر من عاشقانه بود ، در محوطه دانشگاه جایی که برای من شروع همه ترس ها و دلهره هایی بود که از طرف استادم یا عاشق چند ساله ام به من وارد می شد گویی تمام آن ترس ها و نگرانی ها به یکباره فرو ریخت...

با دیدن آن مرد جوان که در محوطه دانشگاه به او برخورد کردم و تلاقی نگاه ما با اینکه برای چند لحظه کوتاه بود در من این حس را بوجود آورد که عشق هم می تواند زیبا باشد....

ولی من هنوز می ترسیدم ، می ترسیدم اگر بیشتر آنجا بایستم از زیر نگاه های کنجکاو استادم در امان نباشم ، می ترسیدم دنبالم بیاید و تمام آن لحظه رویایی را خراب کند برای همین با عجله از دانشگاه خارج شدم...

ولی بیرون از دانشگاه باز همان همان آرامش درون چشماهیش دنبال من بود...  
با اطمینان وارد ماشینش شدم و تعارفش را قبول کردم بی آنکه برای لحظه ای بترسم و یا احساس نا امنی کنم گویی در درونم کسی آرام نجوای کرد که او همان نیمه گمشده ام هست و بهرام واقعا اینطور بود...

آنقدر شیفته او شدم که این دفتر را خریدم و احساسم را نوشتم به امید اینکه دوباره او را ببینم..."  
بهرام نفس عمیقی کشید و چشمانش را با دست مالید می دانست که دلربا از اولین روز آشنایی اشان نوشته چند صفحه جلوتر رفت به دنبال روزهای اخیر می گشت می خواست احساس درونی دلربا را بداند و نگاهش روی واژه تابستان خیره ماند ...:

" تابستان ، روزی که به اندازه گرمای آفتابش دل مرا آتش زد...

امروز بهرام تصادف بدی کرد و حس پاهاش رو از دست داد...

و من با دیدن نگاه غمگینش از درون آتش گرفتم ، بهرام من باید روی ویلچر بشیند ... صندلی چرخ داری که هر دو از آن وحشت داریم ولی وحشت من بیشتر است...

نکند بهرام فکر کند دیگر دوستش ندارم...آخر خیلی ناامید است و من نمی خواهم خودش را ببازد..."

بهرام زیر لب گفت : ولی تو دیگه دوستم نداری خانمی...!!

و چند صفحه جلوتر رفت ...

" تابستان ، روزی که دوباره ترس در دلم زنده شد...

عاشقم است و نمی خواهد قبول کند که من دیگر ازدواج کرده ام...

نمی خواهد بپذیرد که من همسر را دوست دارم... و من از نگاه های عاشق او می ترسم...از او و

حرارت نگاهش می ترسم در تمام طول کلاس نمی توانم از تیر رس نگاهش خارج شوم...

می گوید نگران من است...

می گوید حیف است دختری به سن من با یک مرد مفلوج ازدواج کند...از من می خواهد به او دل  
بندم و گذشته خودم و بهرام را فراموش کنم...

ولی من هیچ علاقه ای به او ندارم و اگر دوستش داشتم قبل ازاینکه بهرام را ببینم به خواستگاری  
او جواب مثبت می دادم ...

ولی من دیوانه بهرام هستم حتی اگر نتواند دوباره راه برود...و کنارش خواهم ماند تا ابد..."  
بهرام از جایش بلند شد و پنجره اتاق را باز کرد ، در بدنش احساس گرما می کرد نمی دانست از  
عصبانیت است یا ...

نسیم خنکی صورتش را نوازش داد زیر لب با خود گفت :

-دلربا واسه چی این دروغ ها رو نوشته...؟ راسته...؟! نه ، پس حرفهای سعید چی ؟ من به سعید  
اطمینان دارم ...تازه اون روز که دلربا رو با اون جوون دیدم چی...؟ حتما دلربا اینا رو نوشته که  
بگه تموم این مدت دوستم داشته...!!

و با حرص دفتر را بست و سر جایش گذاشت...

ناگهان چشمش به قاب عکس روی میز افتاد ، عکس یک عروس و داماد خوشبخت بود ، دو نفر  
که عاشق بودند ولی حالا...

با نگاه مهربان دلربا که در عکس می خندید گویی دوباره عاشق شد...

ساکت نشست

من عاشقت شدم...

موها تو بست

من عاشقت شدم...

وقتی نبود

عاشق نبودم...

حالا که هستیو

من عاشقت شدم...

وقتی نگام کنی

دیوونه میشمو

موهاتو واکنی

دیوونه میشمو

می میرم و بجاش

من عاشقت شدم...

دلواپسم نباش

من عاشقت شدم....

قسمت هشتم :

دلربا با نگرانی در راهرو های دانشگاه قدم می زد دنبال سعید می گشت ، هر لحظه ای که می گذشت گویی به زمان مرگ عشق خودش و بهرام نزدیک تر می شد و دلربا این را نمی خواست... عاقبت در یکی از کلاس ها سعید را دید که مشغول تدریس بود از کنار در به او اشاره کرد که کارش دارد سعید هم ساعت مچی اش را نشان داد با اشاره گفت چند لحظه منتظر بماند. و آن چند لحظه برای دلربا مانند چند سال گذشت.

-چیه خانم شکوری؟! چرا رنگت پریده...!!!

دلربا متوجه سعید شد که کنارش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت :



-دیدید آقای رسولی... گفتم نباید اینکار رو کنیم...بهرام می خواد طلاقم بده...!!

-بهرام می خواد طلاق بده...؟! آخه واسه چی؟

-سر همین بازی که باهاش کردم...من گفتم روی من حساسه...نباید با احساساتش بازی می کردیم!!

-ولی این کارها باعث شد حالش خوب بشه...وگرنه تا همین چند ماه پیش حتی نمی تونست روی پاهاش وایسته...ما بهش کمک کردیم...

-ولی به چه قیمتی...؟! فکر کنم زیاده روی کردیم...بهرام نسبت به من دچار شک شده...باید با من بیاید و همه موضوع رو بهش بگید...

سعید کمی در فکر فرو رفت سپس درحالیکه خودش را ناراحت نشان می داد گفت : نمی تونیم همه چیز رو الان بهش بگیم...ممکنه دچار شوک بشه...یا...

که دلربا نگذاشت حرفش را تمام کند و با بغض گفت : ولی زندگی من چی...؟! اگه زودتر حقیقت رو بهش نگیم اون منو طلاق میده...شما تنها کسی هستید که مورد اطمینانش هستید...!

-ولی اگه بهرام حقیقت رو بفهمه از دست من ناراحت میشه...اگه بفهمه که من بازیش دادم چی...?!

-ولی استاد...قرار ما این بود که اگه بهرام خوب شد حقیقت رو بفهمه...پس معطل نکنید و همین الان بهش زنگ بزنید و بگید همه این چند ماه هر چی بهش گفتید دروغ بوده...بگید که ما دونفر

این بازی رو شروع کردیم تا اونو وادار کنیم واسه راه رفتن دوباره تلاش کنه...

سعید در چشمان عسلی رنگ دلربا خیره شد و گفت : باشه بهش زنگ می زنم...فقط...

-فقط چی...؟

- اون کتاب شعری که بهتون داده بودم رو خونیدید...؟

- بله...ولی الان اون کتاب مهم نیس ... الان فقط نگران زندگیم هستم...

- صفحه اولش رو خونیدید...؟

- صفحه اولش...؟ نه... تو رو خدا اون کتاب رو فراموش کنید... راستیتش من... من اینقدر جلوی بهرام دستپاچه بودم که تظاهر به خوندن می کردم... ولی شما چرا عجله نمی کنید...؟ بهرام باید زودتر حقیقت رو بفهمه... شما باید بهش بگید که همه چیز الکی بوده... باید بگید که من فقط داشتم نقش بازی می کردم...

- باشه... باشه خانم شکوری... لطفا آروم باشید...

- چه جووری آروم باشم؟ هان؟ یک هفته پیش باید این بازی رو تموم می کردیم... یادتونه که گفتم بسه... وقتی بهرام خوب شد دیگه لازم نبود ادامه بدیم...

- نگران نباش... الان بهش زنگ می زنم... نگران نباش... وقتی بری خونه بهرام همه حقیقت رو فهمیده...

- واقعا؟ ممنونم...

دلربا این را گفت و سریع از آنجا دور شد، سعید موبایلش را از جیب پیراهنش درآورد و در حالیکه به سمت محوطه دانشگاه می رفت شماره خانه بهرام را گرفت...

\*\*\*

بهرام در حال پایین آمدن از پله های خانه بود که صدای تلفن در سالن پیچید، به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت، صدای آشفته سعید را از آن طرف خط شنید:

- الو... سلام بهرام جان، خوبی؟

بهرام با شنیدن صدای او اخمی کرد و گفت: حالا چه وقته زنگ زدنه... دوساعته دلربا رفته دانشگاه و تو الان زنگ می زنی...؟

- کلاس داشتم ببخشید...

بهرام روی مبل کناری اش نشست و گفت: خب، چه خبر...؟

- چی بگم...

- دلربا رو دیدی...؟

-آره...امروز خیلی خوشحال بود...نمی دونم چی شده بود ولی شیرینی خریده بود داشت توی دانشگاه پخش می کرد...ببینم چی شده؟

-بی وفا...

-چی شده بهرام جان...!؟

-امروز خیلی عصبانی بودم و دیگه نتونستم طاقت بیارم ... گفتم که می خوام طلاقش بدم!

-پس بگو...واسه همینه که امروز اینقدر شنگوله...! حقش بود زودتر طلاقش می دادی...من که

بهت گفتم واسه تو دختر فراوونه...ولی چه کنم که عشق چشات رو کور کرده بود!

-پشیمونم سعید جان...فقط دوست دارم روز جدایی ما زودتر برسه...

-منم امیدوارم...ببخش کلاسم داره شروع میشه...من دیگه باید برم...

-باشه ممنونم که بهم خبر دادی...

-ما مثل برادریم...برادر ها باید هوای هم رو داشته باشن...

سعید این را گفت و خداحافظی کرد ، بهرام گوشی را سر جایش گذاشت و از عصبانیت مشتی به

روی مبل زد...

\*\*\*

نزدیک ظهر بود که دلربا به خانه رسید ، در تمام مدتی که مشغول پارک کردن ماشین اش بود به

این فکر می کرد که عکس العمل بهرام وقتی حقیقت را بفهمد چیست...می دانست که حتما از او

ناراحت می شود ولی بهرام باید متوجه می شد که تمام آن کارها فقط بخاطر خودش بوده...به

خاطر اینکه دوباره بتواند راه برود ...

بی اختیار فکرش به چهار ماه پیش برگشت ، زمانی که بهرام تازه تصادف کرده بود و از درون

داغون و افسرده به نظر می آمد خودش هم حال بهتری نسبت به بهرام نداشت ، هر دو نا امید و

متزلزل بودند و به سرنوشت شومی که در اول زندگی مشترکشان گریبانگیر آنها شده بود لعنت

می فرستادند در یکی از همان روزهای جهنمی بود که سعید در یکی از راهرو های دانشگاه راه

دلربا را سد کرد و حال بهرام را از او پرسید ، دلربا ابتدا در جواب دادن تردید کرده بود ولی بعد از مدتی که با چشمان نگران سعید ارتباط برقرار کرد راحت تر شد:

-حالش اصلا خوب نیس...شب و روزش شده گریه و بد و بیراه گفتن به این سرنوشت...

سعید سرش را پایین انداخت و گفت : و تو ؟

-من؟!

-آره حال تو چگونه؟

-دارم آتیش می گیرم...شما نمی دونید چقدر برام سخته وقتی کسی که دوستش دارم رو توی این وضعیت می بینم...

-یعنی واسه ش ناراحتی؟

-معلومه...ببخشید من باید برم...

دلربا این را گفت و خواست برود که سعید دستش را مقابل او گرفت و گفت : خسته نیستی؟

-برای چی؟

-از این زندگی بیخود...از اینکه جوونیت داره حروم میشه...از اینکه تموم عمر رو باید با مردی سر کنی که روی یک صندلی چرخ دار می شینه...

-نه...هرگز...من همیشه عاشق بهرام می مونم...حتی اگه دیگه نتونه راه بره...

-خیلی عجیبه...

-چی عجیبه؟

-اینکه اینقدر وفادار و پایبند به این زندگی مسخره ای...

-بینم...آقای رسولی...این وسط مشکل شما چیه؟ هان؟ مثلا دوست بهرام هستی ولی هیچ اثری از ناراحتی توی شما دیده نمیشه...

-مشکل من؟ واقعا می خوام بدونی؟ مشکل من اینه که هرگز منو نمی بینی...قبل از اینکه با بهرام آشنا بشی چند بار اومدم و ازت درخواست ازدواج کردم هان؟

-گذشته ها واسم مهم نیس...

-خیلی زیاده...اونقدر اومدم و جواب رد شنیدم که دیگه حسابش از دستم در رفته و تو...می دونی چرا زندگیت اینجوری شد؟ چون قلب منو با بی اعتنایی هات شکستی...منو با این همه موقعیت خوب رها کردی و دل بسته بچه پولداری شدی که جز ثروتی که از مادر پیرش بهش میرسه چیزی واسه عرضه نداره...اینجا نتیجه تموم اون ظلم هایی که در حق من کردی...؟

دلربا اخمی کرد و گفت : ظلم...؟! بینم اینکه من هیچ احساسی به شما نداشتم و خواستم پی عشق و احساس خودم برم کجاش ظلمه؟ که بخواد آه تو منو بگیره؟

-موضوع اینه که تو فکر می کنی منو دوست نداشتی...ولی اشتباه فکر می کردی...تو منو خیلی دوس داشتی ، اون نه های بلندی هم که پشت سر هم بهم می گفتی واسه این بود که داشتی ناز می کردی...آخه توی خوابم نمی دیدی که یک استاد ...یک فرد تحصیلکرده و دارای وضعیت اجتماعی خوب بیاد خواستگاریت...بخشید ولی داشتی روی ابرها پرواز می کردی...

-بسه...

-نه...بذار بگم...وانمود می کردی که ازم خوشتر نیما...

-وانمود نمی کردم...

سعید با عصبانیت گفت : چرا وانمود می کردی...!!

همین رفتار سعید باعث شد دانشجویانی که در راهرو بودند لحظه ای به آنها بنگرند ، دلربا با نگرانی به دختر و پسرهایی که در راهرو ایستاده بودند نگریست و گفت : بس کن...وگرنه جیغ می کشم...آبروت رو می برم..

-مگه من چکار کردم ؟ هان ؟ یعنی نمی تونم با شاگردم صحبت کنم...وقتی راجع به مشکل درسی

با هم حرف می زنیم چه مشکلی وجود داره که میخوای شکایت کنی؟

-عجب...مشکل درسی؟ خیلی خوب برای خودت داستان سرهم می کنی...

-خب..بگذریم...کجا بودم ؟ آهان ، اون موقعی که بهرام رو دیدی هیچی ازش نمی دونستی... ولی

راحت باهات صمیمی شده...می دونی چرا؟ من دلیلش رو میگم...بخاطر اینکه سر و وضعش

مخصوصا اون ماشین خوشگل زیر پاش حسابی چشمت رو گرفته بود...

-این مسائل به تو مربوط نیست...کلاسم الآن شروع میشه و میخوام برم..

-خب چرا قبول نمی کنی که تو واسه پول زن بهرام شدی؟ چرا حقیقت رو نمیگی؟ می دونی چیه وقتی بهرام اومد پیشم بهم مشخصات تو رو داد و گفت ازت خوشش اومده نگفتم که منم تو رو میخوام می دونی چرا؟ چون می دونستم تو اینقدر واسه مال و منال حرص می زنی که هنوز به نامزدی نکشیده بهرام می فهمه واسه چی به عنوان همسر قبولش کردی...

-منظورت از این حرفا چیه؟

-می خوام بگم تو که بهرام رو دوست نداشتی...حالا که دیگه سالم نیست هیچ لذتی از زندگی مشترکتون نمی بری...بهتره دوباره بمن فکر کنی...

-واقعا که...فکر کردم وقتی ازدواج می کنم دیگه منو فراموش می کنی ولی تو اونقدر پستی که به ناموس عزیزترین دوستت هم نظر داری...

سعید خندید و گفت :

-وای دلربا...از اینکه خودت رو به مظلومیت میزنی متنفرم...بهرام دیگه هیچی نداره...بیا پیش من ، من بهت عشق و پول و حمایت میدم...

-من نیازی به اینا ندارم ...شاید اولش بخاطر پول با بهرام نرم شدم ولی بعد وقتی شناختمش عشقی تموم وجود رو در برگرفت احساسی که هیچوقت نسبت به تونداشتم و با وجود اینکه مادرش ما رو طرد کرد بازهم باهاش ازدواج کردم چون دیگه فقط خودش برام مهم بود...می فهمی؟ پس بهتره دیگه این فکر رو از سرت بیرون کنی که بخوای منو بدست بیاری...امیدوارم منظورم روشن بوده باشه...روز خوبی داشته باشی استاد...

و بدون کوچکترین حرفی از او دور شده بود و با این حال صدای قدم های تندى که متعلق به سعید بود را از پشت سرش می شنید و ترس از او دوباره در وجودش ریشه کرده بود..."

دلربا به در ماشین تکیه داد و زیر لب با خود گفت : حتما تا الآن سعید همه چیز رو به بهرام گفته...خدا کنه بهرام زیاد ناراحت نشده باشه...وای خدا...آخه دکترش بهمون گفت که هر چیزی

که بتونه تحریکش کنه باعث بلند شدن میشه...چه چیزی بهتر از این نقشه می تونست بهرام رو دوباره وادار به راه رفتن کنه...سعید ، سعید فکر خوبی کرد...نقشه خیلی خوبی بود ... دلربا به نقطه ای نامعلوم خیره شد به یاد روزی افتاد که همراه با سعید پیش دکتر مجد رفته بودند تا درباره بهبودی بهرام با او صحبت کنند ، آن روزها سعید به مانند سابق با او درگیری لفظی نداشت و گویی واقعیت را که دلربا دیگر متعلق به او نیست پذیرفته بود؛ چون خودش به نزد دلربا آمده و خواسته بود که برای بهبودی بهرام فکری کنند :

" سعید در حالیکه جلوتر از دلربا از پله های مطب بالا میرفت گفت : واقعا واسه بهرام نگرانم... هر روز که میگذره ناامید تر میشه و این موضوع منو واقعا ناراحت می کنه...  
-عجب...باورش سخته!

سعید ایستاد و نگاهی ملامت بار به دلربا که دو پله با او فاصله داشت انداخت و گفت : منظورت چیه؟

-منظورم روشنه...یعنی باید باور کنم که شما نگران بهرام هستید ؟ شمایی که تا چند وقت پیش راه و بیراه جلوی منو می گرفتید و می گفتید بهرام رو ول کنم و ...

-لطفا...لطفا خانم شکوری...درسته منو ببخشید ...چکار باید می کردم من واقعا دوستون داشتم و دارم...ولی وقتی وفاداری شما به بهرام رو دیدم و فهمیدم اون تنها مردیه که قلب شما رو تسخیر کرده سعی کردم فراموشتون کنم...توی این دو هفته که به دانشگاه می یاید آیا یکبار شده جلوی راهتون رو بگیرم و مزاحمتی ایجاد کنم؟

-نه...نه...

-من دیگه به شما فکر نمی کنم...مطمئن باشید هر کاری که بتونم انجام میدم تا بهرام خوب بشه...تا شما دوتا دوباره بتونید به زندگی عادی برگردید...  
-ممنونم...

دلربا لبخند گرمی زد و با اطمینان همراه سعید از پله ها بالا رفت وقتی نزد دکتر مجد رسیدند دلربا ، سعید را به او معرفی کرد و گفت :

-آقای دکتر ، منو و آقای رسولی واسه این اینجاییم که بهمون بگید چکار باید بکنیم تا بهرام خوب بشه...

دکتر مجد لبخند مهربانی زد و گفت : از لحاظ مادی ایشون از طرف مادرشون حمایت میشند چیزی که واسه درمون مهمه صبر و حضور در جلسات فیزیوتراپیه...  
دلربا روی صندلی جا به جا شد و با کلافگی گفت : این جلسات تا چه حدی کارسازه؟ یعنی بهرام می تونه دوباره روی پاهاش وایسه...

-البته خانم...تنها مشکل بهرام اینه که خودش نمی خواد دوباره راه بره...اون از اینکه بخواد دوباره راه بره می ترسه...احساس شکست و تردید می کنه...و به توانایی خودش ایمان نداره...هر چقدر هم توی این جلسات پیشرفت کنه تا خودش نخواد که خوب بشه مطمئن باشید که هیچ اتفاقی نمی افته...

سعید که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود و به حرفهای آنها گوش می داد حرف دکتر را ناتمام گذاشت و گفت :

-چکار کنیم که وادار شه ترس رو کنار بذاره و راه بره...

-یک جور حمایت...شاید نیاز داره بهش گفته بشه که می تونه راه بره و باید انجامش بده...

اشک چشمان عسلی رنگ دلربا را احاطه کرد با بغض خاموشی گفت : هر روز کارم اینه که کنار گوشش زمزمه کنم بلند شو...تومی تونی...تو باید بلند شی...ولی...ولی بهرام عصبی میشه میگه واسه همیشه فلج شده...اون اون همکاری نمی کنه...

سعید که ناراحتی دلربا را دید رو به دکتر کرد و گفت : اگه مسئله ای باعث تحریکش بشه...یه چیزی که بهش شوک وارد کنه امکان داره وادار به بلند شدنش بشه؟

دکتر در فکر فرو رفت سپس با تردید گفت : همه چی امکان داره...این روش در اکثر مواقع جواب داده ولی بیمار نباید دچار شوکی بشه که...

-می دونم چی می خواد بگید...اونطور که شما فکر می کنید نیست...من می دونم باید چکار کنم...  
و با این حرف به دلربا چشم دوخت...



"

دلربا آهی کشید و گفت : سعید همه چی رو شروع کرد حالا هم خودش همه چی رو تموم می کنه... آره سعید روی بهرام تسلط داره... حتما بهرام حرفاش رو قبول میکنه و دوباره با هم زندگی شاد و خوشی رو شروع می کنیم...

دلربا لبخند تلخی زد و با این فکر پله های آپارتمان اشان را یکی یکی بالا رفت تا به در خانه شان رسید ، درحالیکه دستانش از شدت هیجان می لرزید کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد ، بهرام روی کاناپه ای در سالن نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و با کلافگی به سرامیک کف سالن می نگریست و با حس حضور دلربا نگاه عصبی اش را به سمت او پرتاب کرد...

قسمت نهم :

دلربا لبخند کمزنگی زد و با تردید به سمت بهرام رفت هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که بهرام غرید و گفت : از من دور شو...

دلربا نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت : واسه چی؟ حتما ازم دلخوری... ولی عزیزم قبول کن که اینکار رو بخاطر خودت کردم...

و بعد نگاهش به ویلچری افتاد که کنار در اتاق بهرام بود سپس دوباره به بهرام نگریست و گفت : ویلچرت اونجاس... پس یعنی واقعا خوب شدی؟ می تونی راه بری؟ سعید بهم گفته بود حالت بهتر شده ولی فکر نمی کردم اینقدر خوب شده باشی...

بهرام آهی کشید و گفت : تو سعید رو از کجا می شناسی؟

-من خیلی وقته می شناسمش... قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم...

-واقعا که... تو سعید رو می شناختی و میدونستی دوست صمیمی منه و با این وجود جلوی چشم اون با هر کس و ناکسی بیرون رفتی و خوش گذروندی...؟!!

-چی؟! چی میگی بهرام؟ بینم سعید بهت زنگ زد ؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : آره...بههم گفت...

-پس همه چی رو فهمیدی؟

-آره...فهمیدم چقدر از من بدت میاد...می دونستم داری لحظه شماری می کنی تا ازم جدا بشی...

بهرام این را گفت و دستانش را بر کانپه فشار داد و سعی کرد به آرامی بلند شود ، دلربا وقتی

دوباره بهرام را سر پا دید ناگهان به گریه افتاد ، بهرام با ناراحتی گفت :

-اینقدر اشک تمساح جلوی من نریز...از دورویی متنفرم...

دلربا جلوتر آمد و گفت : دورویی؟!

بهرام در چشمان عسلی رنگ دلربا خیره شد و گفت : شنیدم توی دانشگاه واسه جدایی مون

جشن گرفته بودی...حالا اینقدر از این جدایی خوشحالی که شیرینی پخش می کنی؟

دلربا با تعجب گفت : چی؟! شیرینی؟ من...؟!

-پس من...؟! دلربا واقعا که...مگه من دوست نداشتم...تو چرا اینکار رو با من کردی...؟!

حرف های بهرام داشت دلربا را دیوانه می کرد ، احساس می کرد سرش دارد از درون منفجر می

شود ، سرگیجه گرفته بود و صدای غمگین بهرام درون گوشش طنین می انداخت . بهرام بدون

توجه به وضعیت او ادامه داد :

-لازم نبود نقش یه زن وفادار و حامی شوهر رو بازی کنی...دلربا...فقط میخواستم خودت

باشی...فقط میخواستم دوستم داشته باشی...

-دوست داشتم مگه غیر از اینه؟!

-آره...منو احمق فرض کردی...و چه چیزی ناراحت کننده تر از اینه که کسی که با تموم وجود

دوستش داری ...اینجور تو رو به بازی بگیره...؟!

دلربا بسوی بهرام آمد و سعی کرد با در آغوش گرفتن او و مالیدن شانه هایش کمی آرامش کند

ولی بهرام مانند برق گرفته ها از او جدا شد و گفت :

-بسه...بسه دلربا...یکدفعه چه مهربون شدی...یادته؟ یادته التماس می کردم نری پیشم  
بمونی...خواسته زیادی بود ولی تو واسه من وقت نداشتی...به بهونه درس و دانشگاه میرفتی اون  
سهیل راد لعنتی رو می دیدی...

-چی؟ سهیل راد...؟! چی داری میگی بهرام؟ تو چرا همه چی رو باور...  
بهرام میان حرف او پرید و با عصبانیت گفت: نمی تونی انکارش کنی!! چون خودم با همین دو تا  
چشمام دیدم که دست توی دست اون بچه سوسول رفتی توی کافی شاپ...  
لب های دلربا تکان ضعیفی خورد و خواست از خودش دفاع کند که با دیدن نگاه عصبی بهرام  
تردید به جانش افتاد و همانطور خاموش ماند. در عوض او بهرام سخن گفت:  
-درباره من چی فکر کردی؟ به نظرت یه موجود بی مصرف بودم...آره...یه تیکه گوشت بی  
خاصیت که روی اون تخت لعنتی افتاده بود و تو فقط دلت واسش می سوخت...تصور تو از من این  
بود...

-نه...نه بهرام...تو داری اشتباه می کنی...  
-دارم اشتباه می کنم؟!  
-آره...مثل اینکه تو خوب متوجه نشدی...همه اینکارها، همه این بی محلی ها، همه اون قرار  
مدارها...همه یه جور بازی بود...  
بهرام نیشخندی زد و گفت: بازی...؟!!

دلربا روی کاناپه نشست و در حالیکه دستان لرزانش را جمع کرده بود گفت: همه اینکارها واسه  
این بود که یه بهونه واسه راه رفتن تو بشه...تا تو بخاطر من و زندگیت هم شده تلاش کنی و بلند  
شدی...تا راه بری...تا دوباره بتونیم مثل قبل همدیگه رو توی آغوش بگیریم...تا دیگه چیزی نتونه  
بینمون فاصله بندازه...و اینطور هم شد...تو دوباره روی پاهات وایسادی ولی این اینکار انگار  
خودش داره فاصله ساز بین ما میشه...چطور حرفهای سعید رو باور نکردی؟ سعید قرار بود همینا  
رو بهت بگه...بگه که همه این ها بازی بوده...

-ولی سعید این رو نگفت ...

- پس سعید چی گفت !؟

- اون گفت که تو با خوشحالی اومده بودی دانشگاه و یه جعبه شیرینی دستت بود و یک اتفاق بزرگ رو جشن گرفته بودی...

- دروغه... وای خدای من... مثل روز روشنه که من اینکار رو نکردم... لطفا به سعید زنگ بزن و بگو بیاد اینجا... ما باید با هم روی در روی بشیم... من تعجب می کنم این چرندیات چیه که سعید به تو گفته...

- میخوای بگی یه مشت دروغه ؟

دلربا تقریبا فریاد زد :

- معلومه که دروغه...

- خب تا چند دقیقه دیگه همه چی معلوم میشه...

- چه جوری؟

بهرام به آرامی روی کاناپه روبروی دلربا نشست و گفت : من قبلا به سعید زنگ زدم... اون داره میاد اینجا...

- چه خوب...

دلربا این را گفت و با بغضی که در چهره اش کاملا مشهود بود به ساعت دیواری نگریست که ثانیه های دوست داشتنی اش را به زور در مسیر خود پشت سر می گذاشت ، سکوت عجیبی فضا را در بر گرفته بود طوریکه دلربا صدای نفس های خود را به وضوح می شنید ، در طی آن مدت بهرام چند باری در جای خود تکان خورد معلوم بود که به شدت کلافه است و او هم انتظار آمدن سعید را می کشد و این انتظار با صدای پی در پی زنگ خانه به پایان رسید.

- من باز میکنم...

دلربا با عجله از جای بلند شد و به سمت آیفون رفت ، دکمه آن را زد و بسوی در خانه رفت تا آن را باز کند سپس درحالیکه پریشان و مضطرب به نظر می رسید منتظر شد تا سعید از پله ها بالا

بیايد وقتي متوجه سايه او كه روي ديوار افتاده بود ، شد با صدای لرزانش گفت :  
سعید...سعید...زودباش...

سعید آخرین پاگرد را طی کرد و از چند پله آخر بالا آمد و با دیدن چهره پریشان دلربا گفت :  
چی شده؟ چرا اینقدر مضطربی؟

دلربا اخم کرد و با نگاه طلبکارانه ای به سعید گفت : بینم تو به بهرام چی گفتی؟  
سعید با تعجب گفت : منظورت چیه؟!

-میگم اون چه دروغ هایی بوده که درباره منو و...جعبه و شیرینی و ...به بهرام گفتی هان؟

سعید قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت : دروغ؟! من چه دروغی گفتم...!!

دلربا دستش را روی قسمتی از پیشانی اش که درد می کرد گذاشت و گفت : وای سعید حوصله  
ندارم...مگه قرار نبود همه چی رو به بهرام بگی؟

-آره...من گفتم...

-نه تو نگفتی...حقیقت رو نگفتی...اصلا معلوم هست داری چکار می کنی؟

-نمی فهمم چی میگی خانم شکوری...میخوام پیام تو و با بهرام حرف بزنم...

-درباره چی؟

-درباره این نقشه...اینکه همه چی یه بازی مسخره بود...

-و چرا پای تلفن اینا رو نگفتی؟

-نتونستم...یعنی روم نشد...

-نتونستی؟! زندگی من داره از دست میره...اونوقت تو به این فکر میکنی که بهرام اگه حقیقت رو

بفهمه بهت چی میگه؟!

-بهم حق بده...ما با هم دوستیم...من همیشه به بهرام راست گفتم...و حالا اگه بفهمه همه اون

حرف ها دروغ بوده...

-بذار بفهمه...بخاطر خدا عاقل باش و شرایط منو درک کن...باشه؟

-نگران نباش...درستش می کنم...

سعید این را گفت و جلوتر از دلربا وارد خانه شد ، دلربا نفس عمیقی کشید و با قدم هایی شمرده داخل شد ، بعد از اینکه سعید با بهرام خوش و بشی کوتاه کرد از دلربا خواست که کنارشان بنشیند تا مسئله ای که بوجود آمده بود را حل کنند قبل از اینکه سعید حرفی بزند بهرام خطاب به او گفت :

-دلربا میگه همه این اتفاقات یه بازی بوده...راست میگه؟

سعید از سوال بهرام جای خورد و گفت : کدوم اتفاقات...؟!

بهرام نگاه کوتاهی به دلربا که با نگرانی به لب های سعید چشم دوخته بود انداخت و گفت :

-اینکه دلربا با یه مرد دیگه رابطه داشته...اینکه با هم رفته بودن کافی شاپ و...

سعید نیشخندی زد و گفت : بازی؟! مگه اونروز خودت با همدیگه ندیدیشون...؟

-چرا ولی...

دلربا میان حرف بهرام پرید و با عصبانیت به سعید گفت : حالت خوبه؟! چی داری میگی؟! خودت

هم خوب میدونی همه اون کارها الکی بود، چرا نمیگی؟

سعید نگاهی به بهرام که آشفته بود انداخت و روبه دلربا کرد و گفت : ببخشید ، خانم شکوری

...من یاد گرفتم که هیچوقت دروغ نگم...و می دونم زندگی شما دو تا به حرف های من بستگی

داره...پس میخوام که صادق باشم...اجازه میدید؟

دلربا با عصبانیت از جای بلند شد و گفت : چرا داری نقش بازی میکنی؟ هان؟! بگو بگو که من

هیچوقت به بهرام خیانت نکردم...

سعید به چشمان گریان بهرام نگریست و گفت : متاسفم ...نمی تونم دروغ بگم...چون نمیخوام

تموم عمر با زنی زندگی کنی که واسه پیماننش با تو هیچ ارزشی قائل نشده...

دلربا با تعجب به رفتار سعید نگریست و گفت : منظورت چیه؟!

سعید بلند شد و با عصبانیت سر دلربا فریاد زد : منظورم کاملا روشنه...اون موقعی که با اون پسره

بیرون میرفتی و خوش و بش می کردی باید فکر این روزها هم می بودی خانم...

دلربا خواست از خودش دفاع کند ولی نتوانست ، بغض گلویش را محکم فشرد به چهره ملامت  
بار بهرام نگریست و گفت : این داره دروغ میگه...

که بهرام سخنش را قطع کرد و با بی رحمی گفت : حالم از هر چی زنه بهم میخوره...  
و با این حرف اشک های دلربا سرازیر شدند و گریان به سمت اتاقی دوید و از آن محکمه فرار  
کرد.

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت : خوشم اومد... تازه داری عاقل میشی...  
بهرام سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب گفت : باید فکر کنم...  
قسمت دهم :

سعید با حیرت به بهرام نگریست و گفت : باید فکر کنی؟! چرا...?  
بهرام سرش را بالا آورد و در چشمان متعجب سعید خیره شد و گفت : یه چیزی رو درک نمی  
کنم...

-چی؟! -

-اینکه چرا دلربا اصرار داره بگه تو داری دروغ میگی...! -

-وای بهرام بس کن... نکنه میخوای بگی به من شک داری؟ -

-نه نه... ولی دلربا... -

-لازم نیست چیزی بگی... می دونم که فکر می کنی بهت دروغ گفتم و حرفهای دلربای عزیزت  
کاملا درست بوده و... -

-بس کن سعید...!! -

سعید متوجه حالت عصبی بهرام شد ، سرش را به علامت تایید حرف او تکان داد و گفت :

-باشه... باشه... معذرت میخوام... ولی به من بگو... چرا هنوز امید داری که دلربا بهت خیانت نکرده،  
هان؟ -

چشمان بهرام اشک آلود شد ، نگاه نگرانش را به سعید دوخت و زیر لب با صدایی خاموش گفت :

چون... چون دوش دارم... خیلی دوش دارم...

سعید آهی از سر ناامیدی کشید و گفت : خب ؟ دوست داشتن دلیل نمیشه که تو روی خطاهای اون سر پوش بذاری؟

بهرام به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت : می دونی سعید ، اونقدر دوش دارم که حاضرم ببخشمش...میخوام با هم زندگی کنیم...شاید بچه دار بشیم...و اونوقت چه خانواده خوشبختی میشیم...

سعید خنده تلخی کرد و گفت : ولی خطای اون خیلی بزرگه...

-درسته...می دونم...من می ببخشمش فقط اگه خودش به گنااهش اعتراف بکنه...ولی چیزی که منو عصبانی میکنه اینه که دلربا اصرار داره بگه بی گناهه...چرا؟  
-از من می پرسی؟!

-سعید...راستش رو بگو...آیا تو واقعا دلربا رو با یک مرد غریبه دیدی؟ آره؟

-بله...اون همش با اون مرتیکه سهیل راد می گشت...

-یعنی این رفت و آمد ها نقشه نبود که تو ازش با خبر باشی؟

سعید دستش را محکم روی میز رو به رویش کوبید و با ناراحتی گفت : من دروغ نگفتم...  
و بلند شد که برود ...

-سعید...سعید...وایسا...

لحظه ایستاد و به بهرام که به حالت خمیده کنار کاناپه ها ایستاده بود نگریست و گفت : چیه؟  
دیگه میخوای چه تهمتی بهم بزنی...؟

بهرام نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد سپس گفت : منو ببخش...باشه؟

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت : من چیزی نشنیدم...خداحافظ.

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند از خانه بیرون رفت ، بهرام دستش را محکم روی کاناپه گذاشت و خودش را راست کرد سپس با قدم هایی کوتاه سعی کرد خودش را به پشت دری که دلربا



خودش را آنجا حبس کرده بود برساند وقتی به پشت درب رسید می توانست به وضوح صدای گریه دلربا را بشنود.

خواست داخل اتاق برود و او را در آغوش بگیرد که غرور مانع اش شد ، همانجا پشت در اتاق نشست و چشمهایش را بست ، زیرلب گفت :

-دلربا گریه نکن...دلم می گیره...گریه نکن خانمم...

لحظه ای سکوت برقرار شد سپس صدای گرفته دلربا از پشت درب به گوشش رسید ، گویی صورتش را به در چسبانده بود و زمزمه میکرد:

-من بهت وفادار بودم بهرام...باور کن...

بهرام دستش را روی دیواره چوبی در گذاشت و گفت : باورش سخته...

-می دونم...ولی...تو باور کن...

-بعدش چی؟ زندگیمون چی میشه؟ وقتی اطمینانم رو نسبت بهت از دست دادم...

-عشق ، اطمینان میسازه بهرام...تو اگه هنوز عاشقم باشی بهم اطمینان می کنی...

-من عاشقتم دلربا...

-پس...پس بهم اطمینان کن.... من بهت ثابت می کنم بی گناهم...

بهرام آهی از سر دردمندی کشید و گفت : بذار امروز هر دومیون استراحت کنیم...فردا درباره ش حرف می زنیم...

و بلند شد و با قدم های شمردن و محکم به سمت کاناپه رفت ، سرش پر از فکرهای مختلف بود ، برای گرفتن یک تصمیم درست احتیاج به زمان داشت...

صبح شده بود ولی از شب پیش خواب به چشمان دلربا راه نیافته بود ، عصبی بود و به شدت از آینده ای که انتهای آن نا پیدا بود می ترسید ، تمام شب را یا گریه کرده بود یا از شدت اضطراب به قدم زدن در آن اتاق نه متری گذرانده بود و اینک با طلوع خورشید بی صبرانه منتظر بود تا لباس مناسبی بپوشد و به امید تولد دوباره عشق در آن خانه به دیدار بهرام برود ، به همین خاطر از کف سرد اتاق بلند شد و به طرف کمد لباس هایش رفت ، یک لباس قرمز حریر نسبتا کوتاه

پوشید و گیره سفتی که موهای خرمایی رنگش را در خود حبس کرده بود از پشت سرش بیرون کشید ، موهای بلندش را با دست به روی برجستگی سینه سفید و بلوری اش انداخت و عطر دل انگیزی به گردن و سینه اش زد ، یک رژ قرمز جیغ برداشت و لبان قلوه ای اش را با آن جلا داد سپس با نگاه غمگینش به تصویر زن درون آئینه نگریست ، چقدر ترحم برانگیز بود...

دلربا با قدم هایی آهسته به طرف در اتاق رفت و آرام آن را گشود ، نگاه گذرای بی به سالن انداخت و سعی کرد نشانه ای از حضور بهرام بیابد و طولی نکشید که بهرام را دید که آنجا روی کاناپه ای به خواب فرو رفته بود ، نفس عمیقی کشید و نزدیک تر شد با هر قدم که به جلو برمی داشت احساس می کرد قلبش با شدت بیشتری می تپد و زمانی که بالای سر بهرام قرار گرفت به وضوح صدای قلبش را می شنید که دیوانه وار می تپید ، دو زانو روی زمین نشست و به چهره جذاب بهرام خیره شد ، وقتی که میخواستید خیلی خواستنی می شد ، دلربا انگشتانش را به آرامی میان موهای سیاه بهرام فرو برد ، احساس دلنشینی به او دست داد مانند این بود که بعد از چند ماه دوباره وجود همسرش را حس کرده بود ، بی اختیار دستش روی پیشانی بهرام کشیده شد ، پیشانی اش داغ بود و گویی در تب می سوخت ، دلربا با نگرانی دستش را روی گونه ها و چانه بهرام گذاشت ، درست حدس زده بود او حال خوبی نداشت ، خواست بلند شود و دستمالی را برای پایین آوردن تب او خیس کند که بهرام تکانی خورد و زیر لب طوریکه به سختی می شد تشخیص داد اسم او را صدا کرد ، دلربا بی اختیار گفت :

-من اینجام...

-دوستت دارم...خیلی دوست دارم...

دلربا بی اختیار سرش را جلو آورد و بوسه ای بر لبان بهرام زد طوریکه بهرام چشمهایش را باز کرد و با تعجب به دلربا که روی او خم شده بود نگریست پس از چند لحظه که چشمانشان از دیدن همدیگر سیر شد بهرام با پریشانی گفت :

-کاشکی همیشه اینجوری بودی...

-همیشه بودم...

-نه نبودی...

دلربا بلند شد و با اندوهی که در صدایش موج می زد گفت : همیشه عاشق بودم...هر کاری هم که کردم بخاطر عشقمون بوده...

-این دقایق زیبا رو واسم جهنم نکن...کاش همه این اتفاق ها یه خواب بود و من با یه بوسه گرم تو از شر همه این کابوس ها خلاص می شدم...  
دلربا که متوجه ناراحتی بهرام بود زیر لب گفت :

-ولی خواب نیس...باید خودت تصمیم بگیری...به نظرت من خیانت کردم؟!

بهرام چیزی نگفت و با تردید به دلربا نگریست ، دلربا به تلخی خندید و گفت : خب...دارم میرم صبحونه آماده کنم...خیلی وقته با هم پشت یه میز نشستیم...

و با اندوهی که در نگاهش موج میزد از بهرام فاصله گرفت و به طرف آشپزخانه رفت ، بهرام مدتی همانجا روی آن کاناپه نرم نشست و به حرف های دلربا خوب فکر کرد ، هر طور که به قضیه می نگریست نمی توانست جواب صحیح را پیدا کند و همه شواهد بر علیه دلربا بود ...

اگر دلربا و سعید با هم نقشه اینکار را چیده بودند پس چرا حالا سعید منکر همه چیز می شد ، چرا هر کدام حرف های دیگری را نقض می کرد...؟

بهرام به آرامی از جایش بلند شد و با قدم های شمرده به سمت آشپزخانه رفت وقتی مقابل آشپزخانه قرار گرفت می توانست دلربا را ببیند که مشغول چیدن میز صبحانه بود ، صدای قل قل آب جوش آمده درون کتری به گوش می رسید ، بهرام پای راستش را جلو تر گذاشت و وارد آشپزخانه شد ، نگاه پیروزمندانه ای به برآمدگی جلوی در آشپزخانه انداخت و در دلش گفت : حالا دیگه نمی تونی مانع داخل شدن من بشی...

و با اشتیاق به سمت میز آمد و گفت : لازم نبود اینقدر زحمت بکشی...

دلربا که تازه متوجه حضور او شده بود درحالیکه ظرف غسل و کره را از یخچال بیرون می آورد گفت : می دونی خیلی وقته با هم پشت این میز نشستیم ؟

بهرام صندلی را از پشت میز بیرون کشید و روی آن نشست سپس درحالیکه به اقسام مربا ها روی میز صبحانه می نگریست گفت : آره...خیلی وقت بود دلم میخواست پیام اینجا و پشت این میز بشینم و صبحم رو اینجوری آغاز کنم...

دلربا آهی کشید و مشغول چای ریختن در استکان ها شد بهرام سر تا پای او را نگریست و محو تماشای نیم رخ زیبای او که در زیر پرتو طلایی خورشید، دلبری می کرد ؛ شد با خودش گفت :  
چقدر خوشگل شدی...

دلربا خندید و گفت : ممنون...

بهرام با تعجب گفت : بینم چی گفتی!؟

-گفتم ممنون...

-بابت چی؟

-خب...تو گفتی خوشگل شدم...

-ولی من...من یادم نمی یاد با صدای بلند گفته باشم...

دلربا نگاه مهربانی به او انداخت و با سینی چای به سمتش آمد ، سینی را روی میز گذاشت و خودش پشت میز نشست و گفت : تو هر جور بگی...من می شنوم...

-چی!؟

دلربا خندید و گفت : من واسه فهمیدن احساسات ، نیاز به گوش ندارم...من با یه نگاه می فهمم داری به چی فکر می کنی...

بهرام درحالیکه مشغول بهم زدن شکر درون چایی اش بود گفت : خب ، الان به چی فکر می کنم...!؟

دلربا شکر را برداشت و گفت : به اینکه حقیقت چیه؟

-خب...؟

- من بهت وفادار بودم بهرام... تو آگه منو می شناختی و بهم اطمینان داشتی هیچوقت به خودت اجازه نمی دادی لحظه ای به صداقتم شک کنی... ولی... ولی مٹ اینکه تو به سعید بیشتر اطمینان داری...

بهرام با ناراحتی گفت : نه... دلربا اشتباه می کنی... من بهت اطمینان دارم... ولی... ولی تو هم باید کاری کنی که من بتونم حرفاتو باور کنم... باید این شک توی دلمو از بین ببری...  
-همین امروز اینکار رو می کنم...

-چه جوری؟

-میریم پیش سهیل راد...

-سهیل راد؟! که چی بشه...

-اون در جریان همه این ماجرا بود... من ازش میخوام حقیقت رو بهت بگه... آگه اون بگه همه این رفت و آمد ها و تلفنی صحبت کردن ها الکی بوده و من و سعید ازش خواستیم نقش بازی کنه... اونوقت تو باورت میشه؟

بهرام لحظه ای مکث کرد سپس گفت : آره... آگه اون بگه که هیچ چیزی بین شما نبوده... آره... من باور می کنم...

-و سعید چی؟ اونوقت دروغ گویی اون برملا میشه... باهاش چکار می کنی؟

-خب... می دونی دلربا... اون بهترین دوستمه...

-بهرام ، همین بهترین دوستت با دروغ هاش قصد خراب کردن زندگی ما رو داره...

-آخه چرا...؟ چرا می خواد زندگی ما رو خراب کنه...؟! هیچ نفعی نمی بره...

-چون اون قبلا...

هنوز صحبت دلربا به پایان نرسیده بود که صدای ترمز وحشتناکی از خیابان به گوشش رسید ، صدا آنقدر ناگهانی و ترسناک بود که آن دو مدتی بی آنکه حرکتی کنند به همدیگر خیره شدند سپس این بهرام بود که گفت : این دیگه چی بود؟!

دلربا با پریشانی از جای بلند شد و به سمت پنجره آشپزخانه رفت واز آنجا بیرون را نگرسیت ، در صورتش رگه هایی از ترس نمایان شد ، بهرام که هر لحظه به کنجکاوی اش بیشتر افزوده می شد با نگرانی گفت : چی بود؟

دلربا دوباره به سمت میز آمد و سرجایش نشست ، بهرام متوجه حالت عصبی او شد خودش را کمی به جلو خم کرد و گفت : چی شد؟ صدای چی بود؟  
دلربا سرش را بالا آورد و با بغض گفت : یه عابر رو ماشین زد...  
-می شناختیش؟

-نه...ولی...خیلی جوون بود بهرام...

صدای جیغ و سرو صدای مردم از بیرون شنیده می شد ، بهرام دستش را دراز کرد و سعی کرد دستان لرزان دلربا را که روی میز بود در دست بگیرد ، سپس گفت :  
-عیبی نداره...ناراحت نباش...

-می ترسم بهرام...

-از چی می ترسی؟ من پیشتم...

-از اینکه دیگه مثل سابق نتونیم با هم زندگی کنیم...

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید بغضی که از صبح گلویش را می فشرد شروع به شکستن کرد و آرام آرام چشمانش را هاله اشک پوشاند...

بهرام نگاه مهربانش را به دلربا دوخت و از او خواست آرام باشد...

زجرم نده...

من عاشقانه با تو هستم...

تا لحظه های تلخ دلتنگی تموم شه

با این دل تنها و محزون مهربون باش

باید نذاریم این همه خواستن حروم شه

زجرم نده...

زجرم نده...

این حق من نیست

وقتی هنوزم عاشق ناز نگاهتم

وقتی تموم سهم من از عشق هستی

وقتی هنوزم بی قرار خنده هاتم

این لحظه ها،

لبریزند از بغض و گلایه

با یک اشاره قلبمو دیوونه تر کن

خاموشم و خاکسترم با یک نگاهت

این عشق خاموش رو دوباره شعله ور کن...

قسمت یازدهم:

نزدیک ظهر بود که دلربا و بهرام به دانشگاه رسیدند ، دلربا از بهرام خواست درماشین بماند تا او برود و سهیل راد را پیدا کند ، بهرام خودش را روی صندلی ماشین پهن کرد و به محوطه سرسبز دانشگاه نگریست ، نظرش به دختر جوانی که به سمت ماشین می آمد جلب شد ، دختر نسبتا زیبایی بود ، چشمان درشت و مشکی رنگی داشت و ابروانی پرپشت و کمانی که چهره اش را معصوم و زیبا جلوه میداد ، دختر تقریبا به نزدیک ماشین رسیده بود که با دست به بهرام اشاره کرد پنجره ماشین را پایین بکشد ، بهرام با تعجب از اینکه دخترک با او چکار دارد شیشه را پایین کشید و منتظر شنیدن صدای او شد ، دختر نفس زنان گفت : سلام...خوب هستید؟

بهرام متعجب گفت : سلام ممنون...ببخشید شما؟!

دختر که تمام مدت محو چهره جذاب و مردانه بهرام بود با شیرینی خاصی گفت : من بهنازم... بهناز یوسفی...

بهرام یکبار دیگر به چهره دخترک دقیق شد هرچه سعی کرد او را به یاد بیاورد نتوانست با کلافگی گفت :

- فکر می کنم اشتباه گرفتم خانم ...

بهناز خندید و گفت : نه... اشتباه نگرفتم... مگه شما بهرام نیستید؟

بهرام با تعجب به چهره خندان او نگریست و گفت : بله... ولی شما منو از کجا می شناسید؟

- خب قبلا عکستونو دیده بودم...

- عکس منو؟ کجا؟

- دلربا بهم نشون داده بود...

- شما کی هستین؟

- من... من همکلاسی دلربا هستم... دیدم که از ماشین پیاده شد و رفت... گفتم پیام و یه عرض ادبی

کرده باشم و یکم بیشتر با آقای متشخصی مٹ شما آشنا بشم...

بهرام که از رفتار جلف او اصلا خوشش نیامده بود با بی حوصلگی گفت :

- از آشنایی با هاتون خوشبختم...

بهناز سرش را جلو آورد و گفت : می تونم یه سوالی بپرسم؟

بوی عطری که بهناز روی مقنعه اش خالی کرده بود باعث سردرد بهرام شده بود با این حال گفت

: تا چی باشه؟

بهناز خندید و گفت : دلربا چرا اینقدر رنگش پریده بود؟!

بهرام با بی میلی جواب داد : یه کمی خسته ست فقط همین...

بهناز با شیطنت گفت : بودن با آقای خوشتیپی مٹ شما نباید خسته کننده باشه...



بهرام که متوجه قصد و منظور بهناز شده بود بدون توجه به او شیشه ماشین را بالا برد و چشمانش را بست ، چند بار صدای برخورد انگشتان او با شیشه را شنید ولی توجهی نکرد پس از چند دقیقه که چشمانش را گشود متوجه شد که دختر رفته ست با حیرت زیر لب گفت :

- این دیگه چه جور دختری بود؟! توی خونه چی یادشون میدن؟

و با کلافگی به ساعت مچی اش نگریست ، به نظرش دلربا دیر کرده بود...

و اما دلربا در این مدت تمام کلاس ها و راهرو ها را به دنبال سهیل راد گشته بود و اینک امیدش تنها به سالن غذا خوری بود از پشت شیشه های سالن سهیل راد را دید که کنار یکی از دوستانش نشسته بود و غذا می خورد ، نگاه خیره دلربا توجه سهیل را به خود جلب کرد و او هم متوجه حضورش شد ، سهیل قاشقش را درون ظرف انداخت و به دوستش گفت :

- بمن گوش کن امیر...میخوام یه سوالی ازت بپرسم...

امیر لحظه ای دست از غذا خوردن کشید و گفت : چی؟! سوال؟ ببین فقط سوال درسی نباشه که اصلا حوصله ندارم...

سهیل جدی گفت : ببینم اگه قرار باشه بین حقیقت و دروغ یکی رو انتخاب کنی...کدوم رو انتخاب می کنی؟

امیر لحظه فکر کرد و گفت : خب معلومه حقیقت رو...مگه آزار دارم به کسی دروغ بگم...؟

سهیل پریشان گفت : حتی اگه گفتن حقیقت به ضرر خودت تموم شه...؟

- حرفهای مشکوک میزنی!!! ببینم مگه میخوای توی دادگاه شهادت بدی که اینجوری حرف میزنی؟

- جواب سوالم رو بده...

- خب...من ترجیح میدم که حقیقت رو بگم...می دونی چرا؟

- نه...

سهیل این را گفت و به دلربا که آرام و باوقار میان جمعیت به سمت آنها می آمد نگریست . امیر جرعه ای از بطری نوشابه نوشید و گفت :

- واسه اینکه اگه دروغ بگم دیگه باید پشت سر هم اینقدر دروغ بگم تا دروغ های قبلی ام برملا نشه... و من نه اعصابشو دارم و نه اینکه اینقدر بی وجدانم...

سهیل بار دیگر به دلربا نگریست ، بیشتر از ۵ قدم با هم فاصله نداشتند ، امیر خندید و گفت : حالا واسه چی اینو پرسیدی؟

و هنوز سهیل جوابی نداده بود که صدای نازک و لطیف دلربا در غذاخوری آقایان پیچید :

- سلام باید با هم حرف بزیم آقای راد...

امیر با ته کفش به پای سهیل زد و اشاره کرد که موضوع از چه قرار است ولی سهیل بی آنکه جوابی به او دهد بلند شد و به دلربا گفت :

- بله... بیرون منتظر باشید...الآن میام...

دلربا سرش را به آرامی تکان داد و از سالن خارج شد ، امیر با تعجب گفت : بینم خانم شکوری با تو چکار داشت؟

- چیز مهمی نیست...

امیر دست سهیل را که قصد رفتن کرده بود گرفت و گفت : تازگی ها خیلی باهوش می پری...اون یه زن متاهله...سهیل حواست هست داری چکار می کنی؟

- ما فقط همکلاسی هستیم...

سهیل این را گفت و با عجله از سالن خارج شد...

\*\*\*

- بالاخره اومدی...

بهرام در جایش تکانی خورد و پنجره ماشین را پایین آورد ، به دلربا و سهیل که با فاصله ای کوتاه پشت سرش می آمد نگریست و با خود گفت :

- یعنی حرفهای اون پسره رو باور کنم؟ چرا نباید باور کنم؟! اگه اونم بگه که این رفت و آمدها همش ساختگی بوده اونوقت با دلربا میشن دو نفر که این حرفو می زنن...

بهرام نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد ، احساس خفگی می کرد ، دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد و گفت : باید آرام باشم...

در های ماشین باز شد و سهیل کنارش در صندلی جلو نشست و دلربا صندلی عقب ماشین را برای گوش دادن به حرفهای آن دو انتخاب کرد. سهیل نیم نگاهی به چهره عرق کرده و سرخ بهرام کرد و با صدایی گرفته گفت : سلام...

سپس دست راستش را به سمت بهرام گرفت و منتظر شد تا با او دست بدهد ، بهرام نگاه عصبی اش را به او انداخت و با بی میلی دست او را به نشانه سلام فشرد. سهیل لحظه ای برگشت و به دلربا نگرینست سپس با سرفه ای کوتاه شروع به صحبت کرد :

- خب آقای آریایی...اونطور که من متوجه شدم شما نسبت به خانمتون دچار شک شدید و البته حق هم دارید...هر کسی جای شما بود و زنش رو با یه مرد غریبه توی...

بهرام میان حرف او پرید و با عصبانیت گفت : فقط یه کلمه بگو...رفت و آمدهایی که با زن من داشتی از سر عشق و دوستی بوده ؟

دلربا نگاه نگرانیش را به لبان سهیل دوخت ، سهیل در جواب دادن کمی مکث کرد سپس با تحکم گفت : نه...

اکنون چهره بهرام کمی آرام تر به نظر می رسید ، دستانش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت : پس میخوای بگی همه اون صحبت هاتون پای تلفن ساختگی بوده؟

- بله...

سهیل این را گفت و به دلربا نگرینست ، دلربا با بغض گفت : حالا باورت شد من بهت خیانت نکردم؟

بهرام به پشت برگشت و گفت : باورم شد...

دلربا نفس آسوده ای کشید و گفت : حتی سعید هم از این موضوع با خبر بود...اون خودش به ما یاد می داد چطور رفتار کنیم تا تو شک کنی...

سهیل در ماشین را باز کرد و گفت : خانمتون یکی از سنگین ترین دانشجویان کلاس ماست آقای آریایی...دخترایی به اسم دانشجو سر کلاس ها نشستن که در مقایسه با اونها خانم شما یه فرشته ست...نذارید دیگران با دروغ هاشون این فرشته رو از شما بگیرن...

سهیل این را گفت و از ماشین خارج شد و رفت . دلربا به صندلی جلو آمد و گفت : حالا چی میگی؟

- چی باید بگم...

- نمی خوای سعید رو بخاطر دروغ هاش تنبیه کنی؟

بهرام به سمت دلربا چرخید و گفت : آخه چرا اون باید دروغ بگه؟!؟

دلربا نگاه غمگینش را به بهرام دوخت و گفت : آخه سعید از من کینه به دل داره...

- اونوقت چرا؟!؟

- چون...چون...

دلربا در جواب دادن تردید کرد نمی دانست باید حقیقت را درباره گذشته به بهرام بگوید یا نه...

بهرام کنجکاوانه به دلربا نگرست و گفت : چرا حرف نمی زنی؟

دلربا آهی کشید و گفت : چون...چه جوری بگم...

بهرام تقریبا سرش فریاد کشید : چرا از تو کینه داره؟!؟

تمام بدن دلربا با شنیدن فریاد بهرام از ترس لرزید ، من من کنان گفت : چون من ...من به

خواستگاریش...جواب رد دادم...

نگاه بهرام روی چهره شرمسار دلربا خیره ماند ، گویی هضم این مسئله برایش سخت بود با

تعجب گفت : چی ؟ چی گفتی؟! خواستگاری...؟ کی؟!؟

دلربا با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت : قبل از اینکه تو رو ببینم....

- میخوای بگی...سعید قبل از من خواستگار تو بود؟!؟

دلربا به چهره پریشان بهرام نگرست و چیزی نگفت...

- جواب بده دلربا...

دلربا با اندوه خاصی گفت : اره...اون خواستگار من بود...چشمش دنبال من بود...ولی من...هیچوقت بهش علاقه نداشتم...من دوستش نداشتم...

- چرا بمن نگفتی؟

- چی رو باید بهت می گفتم؟ اینکه عزیز ترین دوستت هم خواهان منه؟ واقعا دوست داشتی اینو بشنوی...؟!

بهرام با ناراحتی گفت : با اینکه هیچوقت از شنیدنش لذت نمی بردم...با اینکه عصبی و دمدمی مزاجم می کرد...ترجیح می دادم این موضوع رو زودتر بهم می گفتی...  
- حالا که فهمیدی...

- آره...ولی نفهمیدم چرا شخصی مث سعید که با یک اشاره هر دختری حاضره به همسری ش دربیاد باید بخاطر جواب رد تو کینه به دل بگیره...

- چون...چون...هنوزم بمن علاقه داره...

بهرام با عصبانیت خندید و گفت : مسخره س...

- واقعیت داره...اگه هم باورت همیشه می تونی بری و از خودش پرسی...برای اینکه خیلی از چیزهای دیگه واست روشن بشه...بهتره بدونی که همین دوست شما موقعی که تصادف کرده بودی و باید همراه و یاور تو می بود جلوی منو توی دانشگاه گرفت و با بی شرمی ازم خواست از تو جا بشم و با اون...

- بسه دلربا...نمی فهمم، چرا میخوای سعید رو پیش من خراب کنی!!!

- حرفهای من عین واقعیته...

- متاسفم نمی تونم باور کنم که سعید ازت خواسته زندگیتو با من تموم کنی...

- آره...باورش واسه تو سخته...می دونی چرا بهرام؟ من بهت میگم...چون همه چی تو توی اون خلاصه میشه...واسه رفاقتت با اون بیشتر از من ارزش قائلی...حتی...حتی حرفهای اون رو راحت قبول می کنی ولی وقتی نوبت من میرسه برای اثبات حرفام باید شاهد و مدرك بیارم...

- دلربا متوجه ای داری چی میگی؟

دلربا گریه کنان گفت : موضوع اینه که متاسفانه سعید روی تو نفوذ داره... افسار اختیار تو رو اون بدست گرفته...

- این حقیقت نداره... هیچکس روی من نفوذ نداره...

- پس چرا وقتی که زنگ زد و بهت گفت دارم بهت خیانت می کنم... راحت پذیرفتی...؟!

-چی؟!

دلربا اشک هایش را پاک کرد و گفت : اون روز که برای اولین بار سعید به خونه زنگ زد و گفت که دارم بهت خیانت می کنم... منم پیشش بودم و گوشی رو روی آیفون گذاشته بود... تو خیلی راحت حرفاش رو پذیرفتی... چرا؟ فقط واسه اینکه تابحال ندیده بودی دروغ بگه... چون اون در نظر تو مظهر صداقت و وفاداریه... ولی باید بگم متاسفانه این دوست تو ، پست ترین موجودیه که تا بحال دیدم...

- بسه دلربا...

- چرا بذار بگم... نکنه تحمل شنیدنشو نداری؟

بهرام دستان لرزان دلربا را در دست گرفت و گفت : باشه... باشه دلربا... من میرم پیش سعید و ازش میخوام واسه اینکارها و دو بهم زنی هاش یه جواب قانع کننده بهم بده... اگه تو راست میگی حتی دیگه باهش رفت و آمد نمی کنم... فقط بخند... باشه؟ توی این چند مدت کارمون فقط گریه و دعوا بوده... مگه ما چند سالمونه؟ من و تو خیلی جوونیم... پس بهتره از زندگی لذت ببریم... حالا هم همه چی رو فراموش کن... بهتره بریم خونه...

دلربا دستان گرم بهرام را فشرد و بر آنها بوسه زد سپس ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راهی شدند...

وقتی به خانه رسیدند ، دلربا به بهرام کمک کرد تا روی کاناپه بنشیند سپس به آشپزخانه رفت و دو تا شربت خنک درست کرد و دوباره به سالن برگشت ، یکی را بدست بهرام داد و دیگری را

خودش برداشت ، جرعه ای از شربت نوشید و گفت : بهرام... پات چطوره؟

بهرام نگاهی به پاهایش انداخت و گفت : خیلی بهتره...

- وقتی دیدم روی دو تا پات وایستادی...خیلی خوشحال شدم...بهرام کی مثل قبل میتونی راه بری؟

بهرام آهی کشید و گفت : نمی دونم...الآن یه چند قدم می تونم بردارم...ولی زود خسته میشم....

- فکر کنم باید جلسات فیزیوتراپی رو منظم بری...

- تنها برم...!؟

- خودم می برمت...

- نمی خواد...همینکه منو توی رویا می بری کافیه...

دلربا خندید و از جای بلند شد و کنار بهرام نشست ، بهرام دست در خرمن موهای روشن دلربا کرد و صورت او را به صورتش نزدیک کرد زمزمه کنان گفت :

- دلربا...دلم واست تنگ میشه...حتی وقتی پیشمی...

دلربا سر بهرام را بالا آورد و گفت : پس یادم باشه همیشه پیشت باشم...چون من دوس دارم مرد خوشتیپی مث تو دلتنگم باشه...

بهرام خندید و بوسه ای شیرین از لبان قلوه ای دلربا گرفت ، دلربا دستش را پشت گردن بهرام حلقه کرد و بوسه هایی کوتاه بر گردن او زد خواست او را محکم تر در آغوش بکشد که صدای زنگ تلفن آن ها را از آن حالت عاشقانه بیرون آورد...

قسمت دوازدهم:

- کی می تونه باشه!؟

بهرام این را گفت و به تلفن نگریست.دلربا از بهرام جدا شد و به سمت میز تلفن رفت ، گوشی را برداشت و گفت : بله...بفرمایید...

صدای سوت زدن مردی را شنید ، اخمی کرد و جدی گفت : کیه؟ با کی کار داری!؟

صدای سوت زدن رو به خاموشی رفت و بعد گویی کسی در آنطرف خط کاغذی را مچاله کرد ،  
آنقدر صدا واضح و شفاف بود که دلربا با عجله گوشی را سرجایش گذاشت و با ترس به بهرام  
نگریست ، بهرام که متوجه حال او شده بود با تعجب گفت :

- چیه؟! چی شده؟

دلربا یکبار دیگر به تلفن نگریست سپس آرام به سمت بهرام آمد و گفت : مزاحم بود...

بهرام با تعجب گفت : مزاحم؟! ما که مزاحم تلفنی نداشتیم...

دلربا روی کاناپه روبروی بهرام نشست و دستش را زیر چانه گذاشت سپس با شکایت گفت :

- از این آدمهای بیمار بود... کاغذ مچاله می کرد...

- کاغذ؟!

- آره... خیلی ترسیدم... انگار یکی داشت گلوی منو فشار میداد...

- دلربا... بی خیال... گریه نکن...

دلربا چشمانش را بست و سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد ولی واقعا عصبی بود  
کوچکترین چیزی باعث رنجش خاطرش می شد و در این میان تنها نیاز به حمایت و عشق بهرام  
داشت . بهرام که وضعیت او را درک کرده بود ، لبخند مهربانی زد و گفت :

- دلربا...؟

دلربا با چشمان متورم و خون آلودش به او نگریست و بی حوصله گفت : چیه؟

بهرام خندید و گفت : میشه بگی جانم...؟

دلربا با تعجب گفت : چی؟!

- هر وقت اسمتو صدا کردم بگو جانم...

دلربا لبخند کمرنگی زد و گفت : جانم...

بهرام به جلو خم شد و گفت : دوس داری بریم مسافرت؟

دلربا خندید و گفت : من که از خدومه...

- بریم شمال؟



- توی هتل بمونیم...!؟

-میریم ویلا... ویلای خودمون...

- منظورت ویلای مامان ایناته؟

بهرام ابرویی بالا انداخت و گفت : من و مامانم چه فرقی داریم...؟

- خیلی فرق داره...مامانت منو دوس نداره...

بهرام با شیطنت خندید و گفت : من که دوست دارم...

دلربا لبخند ملیحی زد و بلند شد و بسوی بهرام رفت ، زیر پای او نشست و گفت : بینم چه فکری

توی سرته ؟

بهرام خندید و گفت : هیچی...از این خونه خسته شدم...میخوام یه مدت با هم بریم بگردیم...

- تا وقتی خوب نشدی لازم نکرده...

- چیه؟ می ترسی مجبور بشی کولم کنی؟

دلربا خندید و گفت : آخه تو هیکل رو من چه جوری روی کولم بگیرم...!؟

- باشه...نمی خواد کولم کنی...من قول میدم پسر خوبی باشم و روی پاهای خودم بایستم...

- نمی خواد قول بدی...تو جلسه فیزیو تراپی رو برو...اونوقت فکر سفر رفتن باش...تازه ، تو که

کلید اون ویلا رو نداری...چه جوری می خوای بری؟ نکنه میخوای از دیوار پیری...

بهرام با غرور گفت : نه...مثل یه جنتلمن وارد ویلا میشم...

- اونوقت چه جوری؟!؟

- با کلید...

دلربا محکم بر پیشانی اش زد و گفت : تو که کلید رو نداری...

بهرام خندید و گفت : مش سلیمون رو که دارم...!!

دلربا از اینکه بهرام آنقدر روی سرایدار پیر ویلا حساب باز کرده بود خنده اش گرفت و گفت :

- واقعا که...

و بلند شد تا به آشپزخانه برود که بهرام دستش را محکم گرفت و با نگاهی عاشقانه گفت :

- کمکم می کنی برم توی اتاق خواب...؟

دلربا لبخند مهربانی زد و زیر بقل او را گرفت و کمکش کرد تا به اتاق خواب برود ، وقتی بهرام روی تخت نشست دلربا تقریبا از خستگی روی تخت دراز کشیده بود ، بهرام کنارش دراز کشید و مشغول نوارش موهای خرمایی رنگش شد سپس با کنجکاوای گفت :

- دلربا...؟

دلربا همانطور که چشمانش را بست بوده ، لبخند کم رنگی زد و در جواب با ناز گفت : جانم...؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : تو دوستی به نام یوسفی داری؟

دلربا چشمانش را گشود و با تعجب به بهرام نگریست سپس گفت : بهناز؟ بهناز یوسفی منظورت...؟!

بهرام سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد و منتظر شد تا دلربا چیزی بگوید ، دلربا به سمت بهرام برگشت و گفت :

- بینم... تو بهناز رو از کجا می شناسی؟!

بهرام مکثی کرد سپس در پاسخ گفت : اتفاقی امروز با هم آشنا شدیم...

- ازش خوشم نمی یاد...

- چطور؟

- هیچی... فقط یه خورده جلف و لوسه...

- ولی به نظر می اومد خیلی با تو صمیمیه...

- آره... اوایل با هم صمیمی بودیم... ولی یه مدت که حرکاتشو زیر نظر گرفتم... فهمیدم که...

- چی فهمیدی؟

دلربا دستش را لای موهای سیاه بهرام فرو برد و پشت موی او را در دست گرفت سپس با نفرتی که در صدایش موج می زد گفت :

- فهمیدم که اون یه اغواگره...

بهرام با تعجب گفت : اغواگر؟!

- آره دیگه...از این زنایی که واسه مردا عشوه و غمزه میان تا تصاحبشون کنن...

- یعنی واقعا اینطوریه!!؟

دلربا اخمی کرد و گفت : بینم بهت چی گفت ؟

بهرام خندید و گفت : چیز خاصی نگفت...

دلربا با دلخوری گفت : اصلا چرا باهات حرف زده؟

بهرام دردمندانه گفت : نکنه حسودیت شده؟

دلربا نگاه نگرانیش را به چشمان سیاه و وحشی بهرام دوخت و گفت : آره...خیلی حسودیم شد...

شب پیش دلربا در آغوش همسرش با آرامش خوابید و صبح هم به موقع بلند شد و برای بهرام صبحانه مفصلی تدارک دید بعد از اینکه صبحانه شان را خوردند ، دلربا به سر و وضع بهرام رسید و با این وجود که خودش خیلی دوست داشت او را به فیزیوتراپی ببرد بنابر اصرار بهرام برایش آژانس گرفت و او را به نزد دکتر مجد فرستاد .

دلربا روی کاناپه نشست و خوب به اطراف نگریست ، روی میزها غباری از خاک نشسته بود و به نظرش همه چیز خیلی نامنظم شده بود بنابراین بلند شد و دستمالی خیس کرد سپس با حوصله مشغول تمیز کردن وسایل خانه شد وقتی از این کار فارغ شد به آشپزخانه رفت و سری به خورش قیمه ای که قل قل می کرد زد ، شعله گاز را کم کرد و دوباره به سالن برگشت ، با دقت به وسایل خانه نگریست حالا به نظرش خانه تمیز تر شده بود زیرلب گفت :

- دیگه نمی دارم اینجوری بشه...

و با حرکت سر ، حرف خودش را تایید کرد ، خواست به کتابخانه برود و دفتر خاطراتش را بردارد که صدای زنگ تلفن دوباره او را پریشان کرد ، لحظه ای در جای خود بی حرکت ماند و بعد با قدم هایی شمرده به سمت تلفن رفت و به آیدی کالر نگریست ، شماره عجیبی روی آن افتاده بود گویی که از یک باجه تلفن عمومی بود ، با تردید گوشی را برداشت و گفت : بله...؟

صدای سوت زدن مرد در گوشش پیچید با ریتم خاصی سوت میزد طوریکه باعث پریشانی دلربا می شد ، دلربا با نگرانی گفت :

- تو... تو کی هستی؟!

صدای خنده مرد در گوشی پیچید...

- مریضی...؟!

- نوچ...

دلربا سعی کرد صدا را تشخیص بدهد ولی صدای خش دار مرد برایش قابل تشخیص نبود ، دلربا با عصبانیت در گوشی فریاد زد :

- پس آزار داری با اعصاب مردم بازی می کنی...؟!

و با دستانی لرزان گوشی را سر جایش گذاشت و چند نفس عمیق پشت سرهم کشید ولی بلند شدن دوباره صدای تلفن ، آرامش کوتاه او را برهم زد ، با عصبانیت گوشی را برداشت و گفت :

- آهای روانی... من نمی دونم تو چه مشکلی با من داری... بهتره بدونی دیگه جواب تلفنتو نمیدم...

- دلربا...؟! مادر چته؟!

صدای دلربا خاموش شد ، لحظه ای بهت زده به آن صدای لطیف گوش داد سپس ناباورانه گفت :

- مامان...؟!

- چیه عزیزم...؟ چته؟!

دلربا نفس را حتی کشید و درحالیکه لبخند دلنشینی صورتش را احاطه کرده بود گفت :

- مامان... مامان جونم... تویی؟!

- چیه؟ شک داری؟!

- نه... غافلگیر شدم... اصلا انتظار نداشتم شما پشت خط باشی...

- من که مٹ تو بی وفا نیستم... دیگه شوهر کردی منو و خواهر و برادرتو فراموش کردی... آره؟

- نه بخدا... مامان خودت که در جریان حال بهرام بودی....

- بهرام چطوره؟!

- مامان فکر نکنم باورت بشه... پاهاش خوب شده... دیگه میتونه راه بره...

- جدی میگى؟! چطور...؟ تا همین دو ماه پیش که بدون ویلچر نمی تونست اینور و اونور بره...؟

- آره...قضیه ش مفصله...دیگه به اون ویلچر نیاز نداره...
- بینم خودش خونه س؟ بده گوشی رو باهاش صحبت کنم...
- دلربا خندید و گفت : نه ...الآن خونه نیس...رفته فیزیوتراپی...دکترش گفته باید به پاهاش ورزش بده...
- پس حتما حالش بهتر از الآن میشه...
- بله...دیگه همه چی مثل قبل میشه...
- واقعا خوشحال شدم دلربا...
- راستی حال دلبر و دانیال چطوره؟
- اوناهم خوبن...دانیال خیلی واسه دیدنت بی قراری می کنه...
- قربون داداشیم برم...بینم توی درس های دبیرستان که مشکل نداره؟
- ای...خودت که می شناسیش ...عاشق فوتباله...ظهر که از دبیرستان میاد توپشو برمی داره و تا خود شب توی کوچه س...
- باید بهش بگی به درس هاشم برسه...مثلا سال دیگه کنکور داره...
- اون که از من حساب نمی بره مادر...تو باید بهش بگی...
- دلربا با تردید گفت : دلبر...دلبر چی؟ اون چکار می کنه؟ بینم هنوز دانشگاه میره؟
- صدای مادرش لرزید : دلربا اون ...اون توی یه مزون کار می کنه...
- دلربا با ناراحتی گفت : چی؟! مزون...؟
- آره...
- بینم درسشو که میخونه ، آره؟
- نه...میگه همین دیپلم که گرفته از سرش هم زیاده...
- مامان چرا گذاشتی درس رو رها کنه!؟
- تو که نیستی من نمی تونم از پس این دو تا جوون برمیام...اصلا از من حساب نمی برن...خدایا مرزه باباتو وقتی زنده بود حداقل یه احترامی برام قائل بودن...

- مامانی ناراحت نباش...خودم میام و باهاش حرف می زنم...
- فردا خوبه؟! -
- فردا؟! آخه من... -
- حالا که حال بهرام بهتر شده ....دوس دارم با شوهرت بیای خونه ....نهار رو دور هم بخوریم ...بخدا دانیال هم خیلی خوشحال میشه...
- باشه...باشه میایم...
- پس منتظرتم...
- دوست دارم مامان...
- منم همینطور...
- کاری نداری قربونت بشم...؟
- نه عزیزم...مراقب خودت باش...به شوهرتم سلام منو برسون...خدانگهدار...
- خداحافظ...
- دلربا گوشی را سر جایش گذاشت و زیر لب گفت : خیلی دلم واستون تنگ شده...
- آهی کشید و بلند شد خواست به سمت کتابخانه برود که دوباره صدای تلفن به گوشش رسید ، با خود گفت : این دیگه کیه...
- و به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت .
- بله؟! -
- صدای خنده سعید در گوشی پیچید ، دلربا فوری او را شناخت و گفت : چکار داری؟! -
- صدای خش داری جواب داد : خانم کوچولو حالا میخوای بین منو و بهرام رو خراب کنی؟! -
- دلربا با ترس گفت : تو ...تو دیگه کی هستی؟! بینم سعید کجاس؟ -
- صدای سوت مرد در تلفن پیچید ، دلربا با پریشانی گفت : کی هستی؟ چی میخوای?! -
- صدای سعید جواب داد : خواستم بگم خیلی پای تلفن فک می زنی...دو ساعته منتظرم صداتو بشنوم عشقم...

قسمت سیزدهم :

- دلربا روی صندلی جا به جا شد و گفت : بینم... تو صدات رو عوض کردی؟!  
 صدای خنده سعید در گوشی پیچید سپس صدای خش داری جواب داد :
- بینم جوجو... منظورت اینه...؟  
 - سعید حالمو بهم میزنی... تو مشکل روانی داری...!!  
 صدای سعید جواب داد :  
 - آره... می دونم... من مریضم...  
 - واقعا که...  
 - تنها دارویی که بهش نیاز دارم تویی... تو رو بدست بیارم خوب میشم...  
 - دیگه نمی تونی میونه من و بهرام رو خراب کنی آقای زرنگ...!!  
 - اوه... چقدر مطمئن حرف می زنی خانم کوچولو...  
 دلربا با عصبانیت گفت :  
 - من خانم کوچولو نیستم... اسم دارم...  
 - وای... چقدر ترسیدم...  
 - بهتره دیگه مزاحم من نشی... وگرنه بد می بینی...  
 - داری تهدیدم می کنی؟!  
 - آره... من با چنگ و دندون از زندگیم محافظت میکنم... نمیذارم موجود خودخواهی مث تو  
 زندگی منو و بهرام رو تلخ کنه...  
 - آهان... حرف از بهرام شد... الان رفته فیزیوتراپی مگه نه؟  
 دلربا با تعجب گفت :  
 - چی؟! تو از کجا می دونی...

سعید خندید و گفت :

- خودش بهم زنگ زد...

- واسه چی؟!

- خب...بخاطر اون حرفهایی که سهیل راد بهش زده بود ازم شاکی بود...

- لعنتی...

- اوه...مودب باش خانم کوچولو...

- لعنتی...این همه دختر رنگ و وارنگ دور و برت ریخته...چی از جون من میخوای؟!

- گفتم مودب باش...ببینم تو فکر کردی واسم حکم لباس رو داری؟ که این رنگ نشد اون یکی

رنگ رو بردارم...

- تو لجباز و مغروری...فقط داری اذیت می کنی...آقای استاد تحصیلکرده...شخصیت والای

جامعه...بفهم...من ازدواج کردم و شوهرمو هم خیلی دوس دارم...

صدای خش داری در جواب گفت :

- ببینم...شوهرتم تو رو دوس داره!!

و بعد صدای بوق قطع به گوش دلربا رسید ، هنوز سوال سعید درون گوشش بود...

" شوهرتم تو رو دوس داره...؟! "

دلربا خوب به لحن سعید فکر کرد ، طرز بیانش طوری بود که انگار از موضوعی در رابطه با بهرام

با خبر است ، ناگهان فکرش به دیروز برگشت ، وقتی که کنار بهرام روی تخت خوابیده بود و

بهرام بی مقدمه از او پرسیده بود :

"

-تو دوستی به نام یوسفی داری؟

با تعجب گفته بود :-تو بهناز رو از کجا می شناسی؟!

بهرام گفته بود: -اتفاقی امروز با هم آشنا شدیم...

"



دلربا دستش را بر پیشانی گذاشت و گفت : نه..نه...من نباید به بهرام شک کنم...نه...خدایا منو ببخش...

و بلند شد و با پریشانی به سمت کتابخانه رفت...

سعید دو تا کافه گلاسه سفارش داد و از جوانی که سفارش را می نوشت خواست که زیاد او را منتظر نگذارد سپس شیشه عطری از کیف اش بیرون آورد و در آن را گشود ، از جایی که نشسته بود کاملا بیرون کافی شاپ معلوم بود و او می توانست به خوبی بهرام را که لنگان لنگان به سمت کافی شاپ می آمد ببیند ، زیر لب گفت :

- بیا بهرام...خیلی وقته منتظرت بودم...

و بعد شیشه عطر را کمی خم کرد و کف دستانش را با دقت به آن آغشته کرد وقتی که مطمئن شد تمام دستانش از عطر مرطوب شده بلند شد و تظاهر کرد تازه متوجه حضور بهرام شده است ، با نگاهی نگران به سمت بهرام رفت و او را که تازه از در کافی شاپ وارد شده بود و در میان جمعیت به دنبالش می گشت ، در آغوش کشید و تا می توانست کف دستانش را به کت نوک مدادی که بهرام پوشیده بود مالید سپس کنار گوش بهرام زمزمه کرد :

- چه خوشتیپ شدی پسر...

بهرام خودش را از او جدا کرد و با جدیت گفت : بینم سعید تو چرا درباره رابطه سهیل و دلربا بهم دروغ گفتی؟

سعید قیافه مظلومی به خود گرفت و با تعجب گفت : چی داری میگی بهرام؟! من؟ دروغ...!؟

بهرام با ناراحتی گفت : دیگه واسه من فیلم بازی نکن...من دیروز با سهیل راد صحبت کردم...حتی اونم میگه که همه چی ساختگی بوده!!

- سهیل راد؟! یعنی تو به اون اطمینان کردی؟!؟

بهرام با تعجب گفت : منظورت چیه؟!؟

سعید نیشخندی زد و از بهرام خواست به پشت میزشان بروند و با هم صحبت کنند وقتی سر میز نشستند کافه گلاسه هم برایشان آورده بودند ، سعید مقداری از آن را خورد و گفت : به به...اینجا خیلی کافی شاپ خوبیه...بینم قبلا اینجا اومده بودی؟

بهرام چپ چپ به سعید نگریست و گفت : چرا بحث رو عوض می کنی؟!  
سعید لیوان کافه گلاسه اش را روی میز گذاشت و با ناراحتی گفت :  
- تو چرا با من اینجوری حرف میزنی!!؟

- خیلی ازدستت عصبانی ام...تو میخواستی با دروغ هات زندگیمو ...  
سعید میان حرف او پرید و گفت : بهرام...یه کم فکر کن...

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : فقط از خودت دفاع کن...!!  
- باشه...با اینکه حقیقت تو رو ناراحت میکنه...ولی از خودم دفاع می کنم...  
بهرام دست به سینه نشست و به صندلی تکیه داد و گفت : می شنوم...

سعید دو آرنجش را روی میز گذاشت و با کلافگی گفت :  
- تو میگی دیروز با سهیل راد حرف زدی...

- اوهوم...

- خب...یعنی تو فکر می کنی اونم همه حقیقت رو بهت گفته؟  
- آره...

- خیلی ساده ای بهرام...

- چرا؟!؟

- بینم دلربا وقتی رفت دنبال سهیل راد خیلی طولش نداد؟  
بهرام کمی فکر کرد و با تردید گفت :

- چرا...یه کم طول کشید...

- خب...همینه...

- چی همینه؟!؟

- آقای ساده باید به عرضتون برسونم...دلر با توی این مدتی که مثلا داشته دنبال سهیل راد می گشته...اونو کنار کشیده و ازش خواسته جلوی تو فیلم بازی کنه...
- مسخره س...
- به این فکر کن...چرا سهیل راد باید آبروی خودشو توی دانشگاه ببره و مهمتر از همه توی آتیش خشم و غیرت تو بسوزه...؟
- بهرام روی صندلی جابه جا شد و گفت :
- منظورت چیه...!؟
- سعید نفس عمیقی کشید و گفت :
- میخوام بگم هیچ آدم عاقلی سر خودشو توی دهن شیر نمی بره...مگه سهیل راد مغز خر خورده که به تو بگه با زنت رابطه داشته...؟
- گونه های بهرام از خشم منقبض شد ، سعید بدون توجه به حال او ادامه داد :
- اون دو تا بهت دروغ گفتن...تا کار کثیفشون رو پنهون کنند...
- بهرام به جلو خم شد و شمرده گفت :
- می دونی چیه...فرضیه جالبیه...ولی خب ، من باور نمی کنم...
- سعید با عصبانیت گفت :
- باور نکن...ولی یادت باشه که خودت چشات رو روی حقیقت بستنی...
- الان مثلا با این داستان ها از خودت دفاع کردی؟
- سعید با عصبانیت خندید و گفت :
- شنیدی متهم ها وقتی دیگه امیدی به تبرئه ندارن چی میگن....؟
- چی میگن...!؟
- با اطمینان میگن .... من دیگه چیزی واسه دفاع از خودم ندارم...چون می دونن گفتنی ها رو گفتن...
- خب!؟

- سَک سَک...

بهرام خنده تلخی کرد و گفت : خوشمزه گیت گل کرده؟

- نه هنوز شکفته نشده...

- دیوونه شدی؟

- خب...می دونی بهرام؟ فشار عصبیه زیادی رومه...من و تو با هم دوستیم...ولی تو داری منو به

چیزهایی متهم می کنی که واقعا بین دو تا دوست نباید اتفاق بیفته...

بهرام به چشمان غمگین سعید خیره شد و گفت : پس...قضیه خواستگاری از دلربا رو چی میگی؟

نکنه میخوای اونم انکار کنی!؟

سعید که انتظار شنیدن چنین حرفی را از جانب بهرام نداشت ، با دستپاچگی گفت : چی...چی

گفتی!!؟

بهرام مقداری از کافه گلاسه اش را خورد و ابروانش را با تحسین بالا انداخت و در برابر چهره

متعجب سعید گفت :

- به به...این خیلی خوشمزه س...واقعا کافی شاپ خوبیه...

قسمت چهاردهم :

سعید به لیوان خالی کافه گلاسه ای که رو به رویش بود نگریست و گفت :

- آره...خیلی خوشمزه بود ولی دیگه تموم شده...نیگاه ، لیوان خالیه...

و با سر به لیوان خالی اش اشاره کرد ، بهرام پوزخندی زد و کافه گلاسه اش را تمام کرد ، سعید

لیوانش را سمت او گذاشت و گفت :

- هیچکس به لیوانی که خالی شده توجه نمی کنه...

بهرام به جلو خم شد و دستش را زیر چانه گذاشت و گفت :

- منظورت چیه؟!

سعید آهی از ته دل کشید و سعی کرد با رفتار خود بهرام را تحت تاثیر قرار بدهد ، با اندوه گفت :

- دلربا تنها چیزی بود که دوس داشتم...تنها زنی بود که قلبم از محبتش پر بود...می دونی چیه بهرام؟ خیلی نجیب و زیبا بود...و یه مرد مگه چی میخواد؟ دلم لرزید...آره ...من عاشق دلربا شدم...شاگردم بود...ولی من نتونستم در برابر احساسم مقاومت کنم...خب منم انسانم...حق دارم کسی رو دوس داشته باشم...

- خب...چرا چیزی از احساست بمن نگفتی!؟

سعید با صدای بلند خندید و گفت : چی میگفتم...!! هان؟ میگفتم بهرام تو دقیقا دست روی زنی گذاشتی که من دوستش دارم...!! اونوقت قبول می کردی میدون رو خالی کنی و دلربا رو به سمت من هل بدی..!؟

بهرام لحظه ای فکر کرد سپس با لحنی مطمئن گفت : اگه اون موقع می دونستم قبل از من ، خواستگار دلربا بودی...با تموم عشق و علاقه ای که بهش داشتم می رفتم کنار...

سعید به تلخی خندید و درحالیکه شانه هایش از خشم و حسادت می لرزید با ناراحتی گفت :

- ولی بازم دلربا تو رو انتخاب می کرد...

بهرام ، پشتش را به صندلی تکیه داد و گفت : دلربا میگه تو ازش کینه به دل داری...

- قلب من، از عشقش خالی شده...دقیقا مثل همین لیوان...تا وقتی که کنارم بود قلبم لبریز از عشقش بود و حالا...حالا که مال من نیست...قلبم هم خالی شده.. حالا دیگه چه اهمیتی داره وقتی

اونو از دست دادم...چرا باید کینه به دل بگیرم؟

- چقدر روشن فکر و منطقی!!

بهرام این را گفت و با حالتی مسخره شروع به کف زدن برای او کرد ، سعید با عصبانیت از جای بلند شد و گفت :

- من سعی دارم سوء تفاهمات رو برطرف کنم ولی تو از موقعی که اومدیم اینجا همش داری مسخره ام می کنی و کنایه می زنی...باشه باور نکن...من مجبورتم نمی کنم که باور کنی ولی یه

روز خودت می فهمی که هر چی که دلربا گفته راست نبوده... و یادت باشه که خودت دوستی مونو بهم زدی... امیدوارم با زنت خوشبخت بشی...!!

سپس بی آنکه نیم نگاهی به بهرام بیندازد ، چند اسکناس از جیب کت اش بیرون آورد و روی میز انداخت و درحالیکه از میز دور می شد با ناراحتی گفت :

- مهمون من...بزار به حساب رفاقت چند ساله مون که دیگه واسه همیشه تموم شد ...

بهرام با پریشانی سرش را روی میز گذاشت و مدتی چشمانش را بست ، سرش سنگین شده بود و حال خوبی نداشت تقریبا غروب بود که به خانه برگشت ، از پله های خانه بالا می رفت که دلربا به استقبالش آمد و دست زیر بازوانش انداخت تا بالا رفتن برایش سخت نباشد ، وقتی وارد منزل شدند دلربا ، او را در آغوش کشید و گفت :

- بهرام فکر می کنی کی امروز زنگ زده بود؟

دلربا هنوز هیجان زده ، منتظر جواب بهرام بود ، سرش را روی شانه بهرام گذاشت و سعی کرد صدای نفس هایش را بشنود ، بوی عطر خاصی به مشامش رسید ، بهرام همانطور که از آغوش گرم و پر محبت دلربا لذت می برد نجوا کنان گفت : وقتی تو رو بقل میکنم دیگه فکرم کار نمی کنه... دلربا خندید و گفت :- حالا یه خورده به مغزت فشار بیار...

بهرام ، کمی از دلربا فاصله گرفت و با تعجب گفت : مامانت...!!؟

دلربا خندید و گفت : آره...مامانم زنگ زده بود...خیلی سلام رسوند...واسه فردا ما رو نهار دعوت کرده ...

- خوبه...

بهرام این را گفت و با بی حوصلگی به سمت کاناپه قدم برداشت ، دلربا با دیدن حالت بهرام نگران شد و گفت :

- ببینم چی شده...!؟

بهرام روی کاناپه نشست و در حالیکه سعی می کرد پاهایش را با دست بمالد آه کوتاهی کشید ، دلربا با عجله خود را به او رساند و گفت :

- چی شده بهرام!؟

بهرام با روی کاناپه لم داد و با خستگی گفت : پاهام خیلی درد میکنه...

دلربا پریشان شد و خواست پای او را ماساژ دهد که بهرام مانع شد و گفت :

- نمی خواد... فکر کنم امروز زیادی سر پای بودم...یه کم استراحت کنم خوب میشه...

دلربا کنار او روی کاناپه نشست و سر بهرام را روی پاهای خود گذاشت سپس مشغول نوازش او

شد ، بهرام به آرامی چشمانش را بست ، دلربا دستش را داخل موهای سیاه و مجعد بهرام فرو برد

و گفت :

- اگه می تونستم ...خستگی رو از بدنت بیرون می کردم...

بهرام درحالیکه چشمهایش هنوز بسته بود لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

- می تونی...خوبیم می تونی...

دلربا با تعجب گفت : من...؟! چه جوری؟

بهرام چشمهایش را گشود و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت : اینجا...اینجا...

دلربا متوجه منظور بهرام شد ، سرش را خم کرد و بوسه هایی کوتاه بر پیشانی و صورت بهرام زد

وقتی خواست گردن او را ببوسد باز هم بوی عطر خاصی به مشامش خورد با تعجب گفت :

- بهرام...؟! از کی تا حالا عطر تو عوض کردی...؟

بهرام از جای بلند شد و روی کاناپه نشست سپس لباسش را بوید و گفت :

- من که اصلا امروز عطر نزده بودم...

- پس این...

دلربا حرفش را خورد و با نگرانی به بهرام نگریست...

بهرام به چهره گرفته دلربا نگریست و با ناراحتی گفت : چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

دلربا نفس عمیقی کشید و گفت : عطر نزده بودی؟! پس این عطر مال چیه؟

- من نمی دونم...

دلربا خم شد و دوباره کت بهرام را بویید ، سپس زیر لب گفت : یه عطر زنونه س...

- منظورت چیه؟!

بهرام با ناراحتی به دلربا نگریست و منتظر جواب او شد ، اما دلربا که همیشه محتاط و صبور بود چیزی نگفت ، بلند شد و آرام به سمت آشپزخانه رفت ، بهرام با عصبانیت از جای بلند شد و در حالیکه پشت سر او با احتیاط قدم بر می داشت گفت :

- دلربا حرفتو کامل بزن...

دلربا سر جایش ایستاد و پس از اینکه به سمت بهرام برگشت گفت :

- من که چیزی نگفتم...

بهرام که هنوز از برهم خوردن دوستی اش با سعید عصبی بود با لحن تحقیر آمیزی گفت :

- نکنه میخوای منو هم با خودت مقایسه کنی...؟

دلربا با ناباوری به چهره پریشان بهرام نگریست و گفت : چی داری میگی...؟ بهرام تو هنوز فکر می کنی من بهت خیانت کردم...!!

بهرام پوزخندی زد و گفت : چرا که نه...من از کجا بدونم که حرفهای سهیل راد راست بوده؟ هان؟



چشمان دلربا را هاله ای از اشک پوشاند ، باورش نمی شد مردی که آنچنان راحت و بی ملاحظه به او این ها را می گفت بهرام باشد ، با صدای لرزانی که با بغض همراه بود گفت :

- بهرام تو رو خدا...چرا این فکر رو می کنی؟ خیلی بی انصافی...

بهرام صدایش را بلند کرد و گفت : من؟ من بی انصافم؟! من که بخاطر تو جلوی بهترین دوستم وایستادم...؟ من که بخاطر کاری که شاید واقعا کرده باشی رفاقتم با سعید رو بهم زدم؟ خوبه...کدوم مردی این حرفایی که تو گفتی رو باور می کنه هان؟

دلربا لحظه ای چشمهایش را بست و سعی کرد آرام باشد ولی بهرام همانطور به او بد و بیراه می گفت سرانجام دیگر طاقتی برای دلربا باقی نماند و با تمام وجود جیغ کشید ، بهرام که انتظار چنین واکنشی را از دلربا نداشت لحظه ای متعجب و بی حرکت او را نگریست ، دلربا در حالیکه می گریست خطاب به بهرام گفت :

- حالا که اینجوره ...بهتره بدونی منم هیچکدوم از حرفاتو باور نکردم...

بهرام با تعجب گفت : چی؟ کدوم حرفها...!؟

دلربا جلوتر آمد و گفت : اینکه یکدفعه ای با بهناز آشنا شدی و تا بحال نمی شناختیش و حالا با اینکه لباس هات بوی عطری که اون همیشه می زنه رو میده... تو اصرار داری بگی امروز اصلا عطر نزده بودی...نه آقا بهرام من بچه نیستم که گولم بزنی...فکر کردی من نمی فهمم که امروز با اون...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که بهرام سیلی محکمی در گوشش زد ، گُر گرفت... و از درد و سوزشی که در گونه اش پیچیده بود ، ساکت شد و دستش را روی گوشش گذاشت ، بهرام با چشمان متورم و خون آلودش به چشمان عسلی و گریان دلربا خیره شد و با فریاد گفت :

- می فهمی داری چی میگی؟! دلربا تو داری منو به خیانت متهم می کنی؟ آره؟؟؟ فقط بخاطر این عطر لعنتی...

و با عصبانیت کتش را از تن بیرون آورد و با تمام قدرت به گوشه ای پرتاب کرد، دلربا با بغض گفت :

- چیه ؟ بهت بر خورد؟! سخته حقیقت رو بشنوی؟

- من شوهرتم...تو حق نداری منو اینجوری متهم کنی؟

دلربا جلو رفت و یقه بهرام را محکم چسبید و گفت :

- پس من چی؟ منم زنتم.. تو چرا منو متهم می کنی؟ تو چرا حرفهای منو باور نمی کنی؟!

بهرام با این سوال دلربا به فکر فرو رفت ، هر دو برای مدتی کوتاه با عشقی که هر لحظه در نگاهشان کمرنگ تر می شد به همدیگر نگریستند ، چانه دلربا شروع به لرزیدن کرد در دلش خیلی حرف ها بود که می خواست به شوهرش بگوید ولی بغض راه گلویش را سد کرده بود و دیگر توانی برای صحبت نداشت ، بهرام سرش را پایین انداخت و گفت :

- چرا من و تو اینجوری به هم می پریم؟! هان؟ دلربا...چرا به همدیگه شک می کنیم؟

دلربا سرش را روی سینه ستبر بهرام گذاشت و چشماهیش را آرام بست ، قطره ای از گوشه پلک اش به پایین سرازیر شد با صدای خاموشی گفت :

- دیگه خسته شدم...

بهرام سرش را خم کرد و بوسه ای بر موهای خرمایی رنگ دلربا زد و گفت : منو ببخش...خیلی درد داشت؟

دلربا در حالیکه از ناراحتی بریده بریده سخن می گفت خودش را محکم تر به بهرام چسباند و گفت :

- تو... هم منو ببخش...

بهرام با دستش چانه دلربا را بالا آورد و گفت : ببینم خیلی محکم زدم؟

دلربا با ناراحتی گفت : دیگه منو نزن...باشه بهرام؟

بهرام او را محکم در آغوش گرفت و گفت : دستم بشکنه...

قسمت پانزدهم :

دلربا جلوی آینه ایستاد و شال رنگارنگی را که روی سر گذاشته بود ، مرتب کرد ، به چهره خود در آینه خیره شد ، با اینکه آرایش زیادی نداشت ولی خیلی زیبا شده بود ، لبخند دلنشینی زد و کیفش را در دست گرفت، صدای بوق ماشین از پارکینگ خانه به گوشش رسید ، دسته کلید را برداشت و با عجله از خانه خارج شد ، وقتی به پارکینگ رسید بهرام با کلافگی از درون ماشین به او می نگرید ، سوار ماشین شد و درحالیکه کمر بند ایمنی اش را می بست با شرمندگی گفت :

- بیخش اگه طول کشید...

بهرام به سمت او برگشت و گفت : هنوزم از دستم دلخوری؟

دلربا که انتظار نداشت بهرام آنطور بی مقدمه درباره دعوی دیشب صحبت کند ، با دستپاچگی به بهرام نگریست ولی چیزی نگفت فقط نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد . در طول راه هم چیزی نگفت ولی بهرام تا لحظه ای که به مقابل خانه مادرزنش رسیدند در انتظار شنیدن جواب دلربا بود ، و دلربا هم این را از نگاه های خیره بهرام دریافته بود ولی توانایی جواب دادن به چنین پرسشی را نداشت خودش هم نمی دانست هنوز از بهرام ناراحت است یا نه فقط دلش می خواست برای یک روز هم که شده آرامش داشته باشد و نمی خواست روزش را با فکر کردن به حرفهای بیهوده ای که دیشب باعث دعوی آنها شده بود خراب کند بنابراین تصمیم گرفته بود پرسش بهرام را هر چند بار که تکرار می شد ، بی پاسخ بگذارد.

- می دونی چقدر دلم واسشون تنگ شده بود...!؟

دلربا این را گفت و از پنجره ماشین به در قهوه ای رنگ خانه اشان نگریست ، بهرام به جلو خم شد و اطراف خانه را نگریست ، تقریبا در آن وقت روز کوچه پر از جمعیت بود از کودک و جوان گرفته تا پیر و سالمند ...تعجبی هم نداشت ، آنجا یکی از محله های جنوب شهر تهران بود و اگر در آن ساعت کسی در کوچه دیده نمی شد ، عجیب بود ...

دلربا جعبه شربینی که سر راه گرفته بودند از صندلی عقب برداشت و به بهرام که هنوزمحو تماشای صمیمیت و سادگی که در کوچه جریان داشت ، بود ؛ گفت :

- می تونیم بریم ...؟

بهرام نگاهش را از کوچه برگرفت و به چشمان عسلی و جذاب دلربا نگریست ، زیرلب با تعجب گفت : هان...؟ چی گفتی...

دلربا با بی حوصلگی گفت : بریم...؟

- اوه...آره.

و همراه دلربا از ماشین پیاده شدند و با قدم هایی شمرده درحالیکه دست در دست هم گذاشته بودند به سمت در قهوه ای بزرگ انتهای کوچه به راه افتادند...

وقتی زنگ را زدند ، صدای مادر دلربا - فرنگیس - بلند شد :

- کیه...؟ اومدم...

دلربا در حالیکه می خندید انگشت اشاره اش را زیر بینی گرفت و از بهرام خواست ساکت باشد و چیزی نگوید بهرام هم از خواسته او اطاعت کرد و چیزی نگفت وقتی فرنگیس در را باز کرد ، دلربا با خوشحالی او را درآغوش گرفت و در حالیکه چشمهایش اشک آلود شده بود نجوا کنان کنار گوش مادرش گفت :

- خیلی دلم واست تنگ شده بود عزیزم... خیلی دوست دارم مامان.

بهرام که گوشه تر ایستاده بود و این لحظه زیبا و احساسی را نظاره گر بود ، لبخند تسحین آمیزی زد و در همان حال که از دیدار خوشحال بود ناگهان به یاد مادر خودش افتاد، چقدر دوست داشت بعد از یک سال قطع رابطه با خانواده اش دوباره آنها را ببیند و مانند قبل تمام خانواده دور هم جمع شوند.

- بهرام کجاس مادر؟

فرنگیس این را گفت و با تعجب به دلربا نگریست ، دلربا نگاهش را به سمت راست خود متمایل کرد و بهرام را نشان مادرش داد ، فرنگیس جلو آمد و در حالیکه چادر گل دار خودش را روی سر جلوتر می کشید به سمت بهرام رفت ، سر تا پای داماد باوقار و زیباییش را نگریست و گفت :

- سلام بهرام جان...خدای من، روی پاهات وایستادی...

بهرام که تازه متوجه حضور فرنگیس شده بود جلو آمد و بوسه ای بر سر مادر زنش زد و گفت : سلام مادر جان...خوب هستید؟

فرنگیس دوباره به پاهای بهرام نگریست و گفت : خدا رو شکر...

بهرام لبخندی زد و گفت : ببخشید که اینقدر دیر خدمت رسیدیم...باید زودتر از اینا می اومدیم...

فرنگیس نگاه مهربانش را به چهره شرمسار بهرام دوخت و گفت : این چه حرفیه... با وضعیتی که تو داشتی این من بودم که باید بهتون سر می زدم... ولی مادر چه کنم که تنهام و این دو تا بچه نمی ذارن یه لحظه آروم باشم...

بهرام با تعجب گفت : چطور...!؟

فرنگیس خندید و گفت : واستون میگم... حالا تشریف بیارید داخل... همینجوری که همیشه سر پای وایسید...

بهرام حرف او را تایید کرد و همراه دلربا به داخل خانه رفتند ، خانه آنها حیاط باریکی داشت که از سمت مشرق یک باغچه تزیینی کوچک در گوشه آن به چشم می خورد و در گوشه دیگر چند گلدان کنار هم روی زمین قرار داشت و یک تشت قرمز که مخصوص شستن لباس ها بود آنطرف تر در فضای مرده زیر پله های سنگی قرار داشت ، بعد از سه پله ای که حیاط را به ایوان وصل می کرد ، در اصلی خانه وجود داشت که به اتاق ها راه پیدا می کرد ، در کل یک خانه ساده و نقلی بود که با وجود کوچک بودن فوق العاده تمیز و مرتب به نظر می رسید ، در سالن هم هیچ مبل یا کاناپه ای وجود نداشت و فقط پشتی دیواری های نسبتا بزرگی در چند کنج آن گذاشته شده بود . وضعیت خانواده دلربا از نظر مالی چندان نرمال نبود ، وقتی دلربا کودکی بیش نبود پدرش را که به پارکینسون مبتلا شده بود از دست داد و تمام بار زندگی بر دوش مادر جوانش فرنگیس افتاد و با این وضع همانکه فرنگیس توانسته بود بواسطه خیاطی برای همسایه ها و گاهی رخت شویی ، گلیم خود را از آب بیرون بکشد و این سه بچه را بزرگ کند جای تحسین داشت ، وقتی بهرام و دلربا چایی دارچینی و خوش رنگی که فرنگیس برایشان آورده بود را خوردند بهرام از فرنگیس خواست که مشکلش با دو فرزند دیگرش را بگوید ، فرنگیس ابتدا از جواب دادن طفره رفت و خواست حل این مشکل را به دلربا بسپارد ولی اصرار بهرام باعث شد که بالاخره سفره دلش را نزد آنها بگشاید :

- بیشترین نگرانی من واسه دلبره... آخه می دونی آقا بهرام ، دلبر یه جوری شده...دیگه درس نمی خونه...میگه نمی خواد دانشگاه بره...اگه خونه باشه کارش اینه که از صبح تا شب پای آیینه

ست و قیافش رو دست کاری میکنه...اگه هم که...که مزون باشه...وقتی میاد خونه روی صورتش پر از آرایش و گاهی وقت ها...چه جوری بگم...حس می کنم لباس هاش بوی سیگار هم میدن... فرنگیس جمله آخر را که گفت ، سرش را از خجالت پایین انداخت ، بهرام نگاهی به دلربا که پریشان به نظر می رسید ، انداخت و بعد خطاب به فرنگیس گفت :

- شما چرا جلوشو نمی گیرید؟!!

فرنگیس با ناراحتی گفت : خدا شاهده که چقدر خواستم ...ولی...مگه میشه جوونای امروز رو به کاری مجبور کرد؟ دلبر دیگه اون دختر ساده و مهربون نیس... بهرام لبخند تلخی زد و گفت : اجازه دارم باهاش صحبت کنم.... رنگ چهره فرنگیس تغییر کرد ، با نگرانی گفت : نه نه....بهرام جان....

- چرا؟!!

فرنگیس به دلربا نگاهی انداخت و با خجالت گفت :

- خیلی بی تربیت شده...اصلا حرمت بزرگتر رو نگه نمیداره....من می ترسم که خدای نکرده به شما هم....

- بی احترامی کنه...؟

فرنگیس چیزی نگفت و با شرمندگی سرش را پایین انداخت . دلربا که تا آن لحظه ساکت مانده بود و به حرفهای آنها گوش می داد با عصبانیت گفت :

- غلط کرده دختره پر رو....یعنی چی...خجالتتم خوب چیزیه...

بهرام دست روی شانه لرزان دلربا گذاشت و از او خواست آرام باشد ، سپس رو به فرنگیس کرد و گفت :

- خب مشکل آقا دانیال چیه...؟!!

فرنگیس لبخند کمرنگی زد و گفت : بچم کاری نداره....فقط یه کم سر به هواست...اصلا به درس هاش نمی رسه...هر چی هم من میگم گوش نمی کنه...خواستم یکی باشه باهاش حرف بزنه شاید به حرفاش گوش کرد و سر به راه شد...

بهرام خندید و گفت : فرنگیس خانم منم که به سن آقا دانیال بودم...همینطور بودم...با این تفاوت که همه وقت من به تماشای فیلم های زبان خارجی می گذشت ولی آقا دانیال با فوتبال خودش رو سرگرم می کنه...

دلربا با مهربانی به مادرش نگریست و گفت : نگران نباش مامان...من خودم با دانیال صحبت می کنم...

هنوز حرف دلربا به پایان نرسیده بود که صدای بسته شدن در مشرف به کوچه به گوش رسید ، فرنگیس بلند شد و گفت : دانیاله...بهش نگفتم شما امروز اینجا هستید...اگه بیینتون حسابی خوشحال میشه...

و به سمت در رفت تا از او استقبال کند...

دلربا از در نیمه باز اتاق می توانست برادرش را ببیند که خم شده بود و بندهای کتونی آجری رنگش را باز می کرد ، لبخند دلنشینی روی صورتش نقش بست بهرام متوجه این حالت شد و گفت :

- چی شده خانوم؟ لبخند می زنی...

دلربا نگاهش را از در برگرفت و با متانت به بهرام نگریست ولی چیزی نگفت ، بهرام خودش را به او نزدیک تر کرد و درحالیکه سعی می کرد دستان ظریف و مشت کرده او را در دست بگیرد زیر لب گفت :

- میگم خوبه با من آشتی کنی ها...

دلربا سرش را به طرف دیگری برگرداند و گفت : من که قهر نبودم...

بهرام دست مشت کرده دلربا را بالا آورد و بوسه ای بر آن زد سپس گفت : پس چرا دستت رو نمی دی به من؟

دلربا دوباره به بهرام نگریست ، در نگاه پرتمنای او غرق شد ، و احساس کرد تمام بدنش از نگاه عاشق بهرام گر گرفته ، بی اختیار دستان بهرام را در دست گرفت و منتظر شد تا او چیزی بگوید ،

بهرام دستان او نوازش کرد و صادقانه گفت :



- من خیلی دوستت دارم دلربا...

دلربا از این اعتراف بهرام حسابی خوشحال شد ولی چون هنوز بابت دعوی دیشب ناراحت بود چیزی نگفت ، اگر غبار ناراحتی از صفحه دلش پاک می شد شاید او پیش دستی می کرد و جمله ای که روز و شب در وجودش تکرار می کرد به زبان می آورد:

- من عاشقتم بهرام...

ولی مثل همیشه خاموش و تو دار بود ، شاید چون بهرام برای اولین بار روی او دست بلند کرده بود آنقدر ناراحت و دلگیر شده بود با این وجود قدرت عشق باردیگر بر او چیره شد و با وجود اینکه هنوز از بهرام ناراحت بود ، دستانش را روی دستان مردانه او گذاشت و سعی کرد آنها را لمس کند ، صدای اعتراض فرنگیس از ایوان به گوشش رسید :

- کجا میخوای بری بچه؟ گفتم که مهمون داریم... حق نداری جایی بری....

و بعد صدای دانیال آمد :

- مامان گفتم که امروز با یاسر میخوایم گل کوچیک بزنیم...

فرنگیس بار دیگر غر زدن را سر او شروع کرد و دانیال هم حرف خودش را تکرار کرد تا اینکه صدای عصبی دانیال درحالیکه هر لحظه نزدیک تر می شد به گوش رسید :

- آه...همش گیر میدی...دیگه خسته شدم...

و با باز شدن در ، نگاه عصبی دانیال به دلربا و بهرام که گوشه ای نشسته بودند و با لبخند به او می نگرستند افتاد ، دانیال با دیدن آنها ، سرجایش ثابت ماند و با چشمانی که از تعجب گرد شده بودند به آنها نگرست ، فرنگیس وارد اتاق شد و دستی بر موهای شلخته و درهم دانیال کشید سپس گفت :

- سلامت کو؟ بینم سلامت رو خوردی...؟

دانیال با تعجب به مادرش و سپس به دلربا نگرست و زیر لب گفت : دلربا...!!؟

که دلربا دیگر طاقت نیاورد بلند شد و با مهربانی برادر کوچکش را در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد ، دانیال که هنوز متعجب بود در حالیکه از آغوش خواهرش بیرون می آمد گفت :

- کی اومدی؟

دلربا خندید و گفت : تازه اومدیم... شما خوبی آق داداش؟

دانیال لبخند کمرنگی زد و رو به مادرش کرد و گفت : دلربا که مهمون نیس...

فرنگیس سرش را به نشانه تایید تکان داد و به آشپزخانه رفت ، دانیال به سمت بهرام رفت و با او

دست داد سپس گفت :

- آقا بهرام ممنون که دلربا رو آوردید... راستی ...

بهرام با نگاه منتظرش به او خیره شد ، دانیال سرش را پایین انداخت و به پاهای بهرام نگریست

سپس گفت :

- پس... ویلچرتون کو؟

بهرام خندید و گفت : انداختمش دور...

- چی؟! چرا...؟! حالا چه جوری ...

و هنوز حرف دانیال تمام نشده بود که بهرام بلند شد و در مقابل نگاه متعجب دانیال با قدم هایی

شمرده به سمت دلربا رفت و او را در آغوش گرفت ، دلربا که در مقابل دانیال خجالت کشیده بود

نجوا کنان گفت :

-! ...بهرام برو کنار... زشته...

بهرام بوسه ای بر گونه ملتهب دلربا زد و گفت : چی چی رو زشته؟ میخوام زخم رو بغل کنم

دیگه...

دانیال جلو آمد و با تعجب گفت : چه جوری؟! مگه پاهاتون ...

بهرام سخن او را قطع کرد و گفت : دیگه خوب شدن آقا دانیال... واسه همین آبجیت رو آوردم... از

این به بعد زود به زود میایم خوبه...

دانیال با اینکه هنوز از خوب شدن پاهای بهرام مطمئن نبود ولی با خوشحالی خندید و گفت :

- خیلی خوب میشه... واقعا؟

بهرام به دلربا نگریست و گفت : آره واقعا... سعی می کنیم زود به زود بیایم اما...

دانیال با تعجب گفت : اما چی؟!

- اما یه شرط داره...

دلربا این را گفت و منتظر شد تا بهرام سخن او را ادامه دهد ، بهرام به سمت ایوان رفت و توپ  
چهل تیکه ای که گوشه ای افتاده بود را برداشت و از آنجا گفت :

- اینکه توپ بازی و گل کوچیکو و سوباسا شدن رو تا بعد از کنکور کنار بذاری...قبوله؟

ابروان دانیال در هم گره خورد و با ناراحتی گفت : چی میگی آقا بهرام مگه میشه؟

دلربا خندید و گفت : چرا نمیشه...؟

دانیال عاجزانه گفت : آخه من نمی تونم فوتبال رو کنار بزارم...من توپم رو دوست دارم...

بهرام توپ را روی کف ایوان گذاشت و از انجا به سمت حیاط شوت کرد سپس درحالیکه به اتاق  
برمی گشت گفت :

- کی گفت فوتبال رو کنار بذاری؟ این خیلی خوبه که به توپ اینقدر علاقه داری ولی...

و به دلربا نگریست ، دلربا با مهربانی دست بر شانه برادرش گذاشت و گفت : ولی درست الان  
خیلی مهم تره...

بهرام به سمت فرنگیس که از چهارچوب آشپزخانه به آنها می نگریست رفت و گفت :

- تازه...اگه واقعا فوتبال رو دوست داری من اسمت رو توی باشگاه می نویسم...اینجوری می تونی

حرفه ای تر به علاقه ت پردازی...

دانیال لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

- یعنی میشم سوباسا!!

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : سوباسا دیگه کیه...میشی رونالدو...میشی مارادونا...کاکا...چه

بدونم...تو هم یکی از همین فوتبالیست های معروف میشی دیگه...

- یعنی میشه...

بهرام خندید و گفت : نشد نداره...

دانیال لحظه ای تمام حرفهای آنها را در ذهن حلاجی کرد سپس درحالیکه از چهره اش پیدا بود که خیلی خوشحال و راضی است رو به مادرش کرد و گفت :

- باشه...پس اگه کاری ندارید من برم درس رو بخونم...

و به سمت یکی از اتاق ها قدم برداشت که دلربا بازویش را گرفت و گفت :

- حالا نمیخواه از الان بری توی اتاق و درس بخونی...ما هممون گشنه ایم نکنه نمیخوای به ما نهار بدی آره؟

هنوز دانیال چیزی نگفته بود که فرنگیس گفت :

- نهار آماده س...الآن میرم میارم...

دلربا لبخندی زد و درحالیکه به سمت آشپزخانه می رفت تا به مادرش در چیدن سفره کمک کند به بهرام اشاره کرد تا باز هم با دانیال صحبت کند ...

بعد از صرف نهار و خوردن چای ، دانیال به اتاقش رفت تا درس بخواند ، دلربا و بهرام هم مشغول صحبت با فرنگیس بودند و در کل همه چیز آرام بود تا اینکه صدای باز و بسته شدن در کوچه به گوش رسید ، فرنگیس هراسان گفت : دلبر اومد...  
قسمت شانزدهم :

- وای.... ماما چرا اینجوری می کنی؟! دلبر مگه ترس داره؟

دلربا این را گفت و با تعجب به مادرش نگریست ، فرنگیس خواست علت رفتارش را توضیح دهد که با ورود ناگهانی دلبر نگاهش به در کشیده شد ، دلربا از دیدن دلبر با آن سر و وضع تعجب کرد ، موهای فشن و ابروهای باریکی که در بدو ورود دلبر متوجه آن شد واقعا متعجب و ناراحتش کرد ، دختر رنگ پریده و بد حجابی که در چهارچوب در ایستاده بود و با نگاه عصبی اش به دلربا می نگریست هیچ شباهتی به دلبر ی که در ذهن دلربا بود نداشت ، دلبر لبش را غنچه کرد و ابروانش را بالا انداخت سپس درحالیکه صدایش را نازک و لوس کرده بود رو به فرنگیس کرد و گفت :

- دختر خانمتون تشریف آوردند...؟

فرنگیس پریشان شد و به سمت دلبر رفت سعی کرد با ایما و اشاره از او بخواهد مقابل بهرام حرفی نزنند و آبرو داری کند ولی دلبر لجباز بود و حرمت کوچک و بزرگ را نگاه نمی داشت ، دلبر آدامسی که در دهانش بود را باد کرد و ترکاند سپس به خواهرش که با تعجب به او می نگریست خیره شد و گفت :

- چیه؟ آدم ندیدی...؟

صورت دلربا از عصبانیت سرخ شد نگاهی به بهرام انداخت که از خجالت سرش را پایین انداخته بود سپس دوباره به دلبر نگریست و گفت :

- این چه طرز صحبت کردنه؟!

دلبر نیشخندی زد و گفت : نکنه بهت برخورده خانم...؟

- تو چته؟

دلربا این را گفت و منتظر جواب خواهرش شد ولی دلبر بی توجه به حرف او به سمت اتاقش رفت و در را محکم بست ، بهرام که تا آن لحظه چیزی نگفته بود ، بلند شد و با ناراحتی گفت :

- این چه وضعه لباس پوشیدن بود؟...خیلی عذر میخوام مامان...ولی شبیه زنای خیابونی شده بود...

فرنگیس سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت : بخدا نمی دونم توی اون مزون لعنتی با چه آدمهایی...

دلربا حرف او را ناتمام گذاشت و با عصبانیت گفت :

- مامان...بس کن!! دلبر اگه درست و حسابی بود توی خونه فسادم قدم میذاشت نباید اینجوری می شد...

بهرام با ناراحتی گفت : دلربا...خواهش می کنم...!

دلربا خطاب به بهرام گفت :

- مگه ندیدی سر و وضعش رو؟ همه جای شلوارش پاره بود... صورتش رو بگو... صاف و اصلاح کرده... آرایشش مثل زنا...

دلربا دستش را بر پیشانی گذاشت و گفت: آخه این دیگه چرا اینجوری شده...؟! و با ناراحتی نشست و سرش را با دستانش محکم گرفت و از دردی که در سرش پیچیده بود ناله کرد، بهرام به سمت فرنگیس رفت و گفت:

- مامان... می تونم برم باهاش صحبت کنم؟

دلربا با عصبانیت گفت:

- نه... نمیشه... اون بی حیا شده...

بهرام لبخند کم رنگی زد و گفت: پس تو برو دلربا... اون خواهرته... باید باهاش صحبت کنی... دلربا سرش را بالا آورد و به چشمان غمگین مادرش نگریست، باید متوجه می شد که علت این همه تغییر دلبر چیست، زمانی که تازه با بهرام ازدواج کرده بود دلبر دختر سنگین و محجوبی بود ولی اکنون پرخاشگر و بی حیا شده بود و این موضوع دلربا را نگران کرده بود...

- میرم باهاش صحبت کنم...

دلربا این را گفت و بلند شد تا به اتاق دلبر برود که فرنگیس مانع شد و گفت:

- نمی خواد بری... دلبر دیوونه شده... از همه آدمها بدش میاد... حتی... حتی از تو...

دلربا با تعجب گفت: چی؟! از من بدش میاد...؟! چرا؟

- چه بدونم مادر... میگم که انگار زده به سرش... می ترسم دعواتون بشه...

- نمی خواد نگران باشی مامان جون... من دلبر رو بزرگ کردم... خیلی خوب می شناسمش...

دلربا این را گفت و با امیدی که در نگاهش بود از بهرام و فرنگیس دور شد و به سمت اتاق رفت...

دلربا به آرامی در را باز کرد و درون اتاق را نگریست، دلبر روی تخت دراز کشیده بود و با موبایل صحبت می کرد:

- آره عزیزم...باشه...تو که به ما محل نمیدی...آره جون خودت...من تو رو می شناسم...ولی  
...چی؟

صدای خنده دلبر بلند شد ، دلربا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست ، نگاهش به لباس های رنگارنگی افتاد که کف اتاق افتاده بودند ، خم شد و یکی از آن ها را برداشت ، همه مارک دار و گران بودند نگاه کنجکاوش را به دلبر دوخت هنوز مشغول صحبت کردن بود ، دلربا به آرامی روی تخت نشست و به موهای کوتاه و بی نظم دلبر که مانند پسرها کوتاه شده بود ، نگریست ، نمی دانست چرا دلبر چهره زیبا و دلنشینش را به این چهره عجیب تغییر داده بود ، نگاه دلربا به گردن بند طلائی افتاد که در گردن دلبر بود خواست به آن دست بزند که دلبر تکانی خورد و با شیطنت خندید ، خوشبختانه نگاهش به سمت دیوار بود و مشخص بود که هنوز متوجه حضور دلربا نشده وگرنه آنچنان راحت و بی خیال با شخصی که مطمئنا یک مرد بود آنطور صحبت نمی کرد.

- هی...من خیلی دوست دارم...ولی تو...ساکت شو! عجب چرب زبونی هستی...من که می دونم تو کی رو دوست داری...آره؟ جون خودت...

لحظه ای سکوت خاصی بر فضا حاکم شد ، دلربا از این سکوت متعجب شد و به دلبر نگریست متوجه شد گوش های او سرخ و ملتهب شده ، ناگهان صدای فریاد دلبر در اتاق پیچید:

- دیگه نمی خواد بمن دروغ بگی...گفتم که بسه!! می دونی چیه...؟ فکر می کنی زرنگی  
...هیسس...وایسا بذار من حرف بزنم....

و بعد از چند لحظه مکث ، دوباره صدای خنده دلبر در اتاق پیچید ، دلربا با خودش گفت :

- این چرا اینجوری شده؟

صدای ناراحت دلبر او را از فکر بیرون آورد :

- هی... فکر نکنی من بچه ام... می دونی از کجا فهمیدم اونو دوست داری؟ ...از اونجایی که همش جلوی خونه ما می پلکیدی... آره... تو خیلی بدی... می دونم داری دروغ میگی دوسم داری... تو همیشه به اون فکر می کنی...

دلبر موبایلش را روی تخت پرت کرد ، کمی خودش را جمع کرد ، صدای ساییده شدن شی به گوش دلبر رسید و بعد بوی تند گوگرد در اتاق پیچید ، دلبر به آرامی بلند شد و خواست از تخت پایین بیاید که نگاه متعجبش به نگاه عصبانی دلبر با گره خورد، ناگهان سیگاری که در دست داشت را رها کرد و با ناراحتی گفت :

- از کی اومدی تو اتاقم؟

دلبر با دستش چند بار روی سیگار که هنوز روشن بود کوبید و گفت :

- از کی تا حالا سیگار می کشی!؟

دلبر خندید و گفت :

- نکنه بدت اومد...؟

- درست حدس زدی...

دلبر این را گفت و با عصبانیت به چهره زنانه و شکسته دلبر نگریست ، دلبر او را کنار زد و از تخت بیرون آمد سپس درحالیکه بسیار عصبی به نظر می رسید گفت :



- اومدی اینجا که چی بشه؟ هان؟ تو که شوهر کردی و خوشبخت شدی...دیگه ما رو میخوای  
واسه چی؟

دلربا از جایش بلند شد و به سوی دلبر رفت در چشمان سیاه و جذاب او خیره شد و با ناباوری  
گفت :

- باورم نمیشه...خواهرم ، کسی که همه زندگی منه این حرفا رو بهم بزنه...

دلبر نیشخندی زد و با گستاخی به چشمان دلربا خیره شد و گفت :

- مگه دروغ میگم؟ الان چند ماهه که یه خبر از مامان پیرت نگرفتی...هان؟

دلربا با پریشانی گفت :

- خیلی عوض شدی دلبر...تو که اینجوری نبودی؟ یعنی واقعا فکر کردی فراموشتون کردم...!؟

- ازت بدم میاد دلربا...

- چرا!؟!

دلربا تقریبا فریاد زد ، دلبر نفس عمیقی کشید و گفت :

- واسه اینکه عشقم رو ازم گرفتی...

قسمت هفدهم :

دلربا با تعجب به خواهرش نگریست و گفت : منظورت چیه؟

- برو بیرون و منو تنها بذار...

- دلبر ، تو بهرام رو ...

هنوز حرف دلربا تمام نشده بود که دلبر مانند دیوانگان به خنده افتاد و اشک از چشمانش سرازیر

شد ، دلربا با عصبانیت بازوان او را گرفت و چند بار تکانش داد و گفت :

- تو به بهرام علاقه داشتی؟! آره؟

دلبر لحظه ای ساکت شد و با چشمان سیاهش ، به چهره پریشان دلربا چشم دوخت سپس با

نفرت خاصی گفت :

- هرگز نفهمیدی من چی میخوام...

دلربا با صدای لرزان گفت : بهرام همسر منه...

دلبر نیشخندی زد و گفت : چیه؟ نگران شدی...؟ ترسیدی شوهر خوشگلتو بدزدم...؟ آره؟

دلربا سیلی محکمی به گوش خواهرش زد و گفت : خجالت بکش...

دلبر دستش را روی گوشش گذاشت و از درد چشمانش را بست ، وقتی چشمهایش را باز کرد

سیاهی ریمل زیر چشمهایش ریخته بود ، دلربا که از عصبانیت می لرزید گفت :

- دلبر... نیگاه کن... تو هنوز خیلی جوونی... الان نمی فهمی دوست داشتن یعنی چی... توی سن و

سال تو مسائل عاطفی زیادی پیش میاد... تو نباید درگیر این عشق های الکی بشی...

- عشق من الکی نیست...

دلبر این را گفت و به سمت تخت رفت و آنجا نشست ، دلربا با ناراحتی گفت :

- تو باید درک کنی که بهرام ، شوهر خواهر توست... نه مردی که بخوای عاشقش بشی...

دلبر نگاه زیرکانه ای به او کرد و گفت : اومدی ارشادم کنی؟

- این نصیحت های خواهرانه س... دلبر ، من نگرانتم ... من خیلی دوست دارم...

دلبر با نفرت گفت :

- ولی من دوست ندارم...

دلربا نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت :

- تو از اینکه من و بهرام با هم ازدواج کردیم... ناراحتی؟

دلبر نگاهش را از پنجره اتاق به حیاط دوخت و گفت : نه...

دلربا لبخند کم‌رنگی زد و گفت : پس چرا از من بدت میاد...؟!

دلبر به سمت دلربا برگشت و درحالیکه بغض کرده بود گفت :

- واسه اینکه تو نمیذاری من دیده بشم...

دلربا با تعجب گفت : واسه کی دیده بشی؟!

دلبر نیشخندی زد و گفت : من و تو نمی‌تونیم همدیگه رو بفهمیم... بی خیال... برو بیرون....

دلربا با نگرانی گفت :

- این شکل و شمایل رو واسه خودت درست کردی که دیده بشی؟

دلبر چیزی نگفت ، معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید ولی خودش را کنترل کرد...

دلربا با دلسوزی گفت :

- بهرام از شکل و شمایل جدیدت خوشش نیومد...

دلبر پوزخندی زد و گفت : بهرام...؟! ارزونی خودت...

دلربا خواست به سمت او برود و کمی آرام‌اش کند که دلبر ناگهان حالت تدافعی به خود گرفت و

عقب رفت سپس گفت :

- برو اونور...اگه دستت بمن بخوره جیغ می‌کشم...فهمیدی؟

دلربا که از رفتار عجیب دلبر حسابی ناراحت شده بود با نگرانی گفت :

- داری با خودت چکار می‌کنی دختر؟ اینقدر منو عذاب نده...

- نمی‌خواه دلت واسه من بسوزه...

- دلبر من و تو خواهیم...نه دشمن هم...

- ولی من دشمن هستم...دیگه هم نمی‌خوام بینمت فهمیدی؟

- دلبر...؟!

دلبر با دستانش گوش خود را گرفت و فریاد کشید : برو بیرون...

دلبر با ناراحتی از اتاق بیرون رفت و به در تکیه داد ، سرش پر از فکرهای مختلف بود ، نمی دانست باید چکار کند ، احساس خستگی می کرد و تمام بدنش از عصبانیت می لرزید ، بهرام متوجه او شد و رو به فرنگیس که با نگرانی گوشه هال نشسته بود کرد و گفت :

- مامان...دلبر با اومد...

و هر دو با اشتیاقی که در نگاهشان بود به لب های دلبر با چشم دوختند تا همه چیز را برایشان بگویند ولی دلبر آشفته بود و با آن حال چیز زیادی نگفت و هر چه هم برای آنها تعریف کرد ساختگی و دروغ بود...

دلبر جرئت نداشت واقعیتهایی که از زبان خواهرش شنیده بود را برای آنها بازگو کند...  
ادامه دارد...

تقریباً دیگر شب شده بود که دلبر با بهرام به خانه رسیدند ، دلبر خسته و ناراحت به نظر می رسید ، روی کاناپه نشست و کیفش را کنارش گذاشت ، بهرام که در طول راه متوجه ناراحتی دلبر شده بود کنارش نشست و درحالیکه سعی می کرد با نوازش موهای او کمی آرامش کند با کنجکاوی گفت :

- چی شده دلبر؟! چرا اینقدر ناراحتی؟

دلبر آهی کشید و گفت : چیز مهمی نیست...فقط یه کم خسته ام...تو برو بخواب...

بهرام با ناراحتی گفت : به خاطر دلبره...؟

دلبر لبخند کمرنگی زد و گفت : نه...

- پس چی تو رو اینقدر ناراحت کرده...!؟

دلبر دست بهرام را گرفت و گفت : تو برو بخواب...مگه فردا بازم نباید بری پیش دکتر مجد؟

- آره...فکر کنم دیگه آخرین جلسه ای باشه که میرم...

دلبر جلو آمد و بوسه ای بر پیشانی بهرام زد سپس گفت : پس دیگه خوب شدی...؟

- دکتر که معتقد من خودم دارم تنبلی می کنم وگرنه تا الان ...

بهرام حرفش را نا تمام گذاشت و با تعجب به قطرات اشکی که از چشمان دلربا سرازیر شده بود نگریست.

- دلربا؟!؟

دلربا اشک هایش را با دست پاک کرد و بلند شد سپس گفت :

- من میرم بخوابم...

- تو چت شده؟ بینم نکنه دلبر چیزی بهت گفته که به ما نگفتی؟ آره؟

دلربا لبخند کمرنگی زد و گفت : نه... فقط...

بهرام با پریشانی گفت : فقط چی...؟!؟

- اون می گفت عاشق یه مردی شده..

- عاشق شده...؟!؟ اون فقط هجده سالشه...

- می دونم...

- حالا اون مرد کی هس؟ بینم درست و حسابی هست...؟

- اوهوم... چیز زیادی بمن نگفت...

بهرام بلند شد و به سمت دلربا آمد و گفت : پس چرا سر و وضعش اینجوری شده؟!؟

دلربا در جواب دادن تردید کرد فقط توانست یه چیز بگوید :

- لجبازی...

بهرام متعجب گفت : با کی؟!؟

دلربا درحالیکه به سمت اتاق خواب می رفت گفت : با خودش...

بهرام با خود گفت : لجبازی با خودش؟!؟ دلبر دیوونه...

و با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود ، به سمت اتاق رفت...

\*\*\*

بهرام وارد مطب شد و به خانم منشی که درحال صحبت کردن با تلفن بود سلام کرد سپس روی

یکی از صندلی ها نشست و منتظر شد تا نوبتش فرا برسد، از پنجره مطب می توانست شاخه های

درختان را که با وزش باد به این سو و آن سو می رفتند ببیند ، شهریور ماه بود و کمی از گرمای روزانه کاسته شده بود . بهرام مجله ای از روی میز برداشت و مشغول به ورق زدن شد ، نگاهش روی تیتراهای مطالب کشیده شد :

" زنی که به همسرش خیانت کرد..."

" مرد خیانتکار نقشه قتل همسرش را کشید..."

" دوست خانوادگی ، هووی زن شد..."

" عشق ، بهانه ای برای قتل خواهر..."

بهرام با تعجب ابروانش را بالا انداخت و گفت : اینا دیگه چیه؟ عجب دوره زمونه ای شده...  
و با ناراحتی مجله را روی میز انداخت ، خانم منشی متوجه حالت بهرام شد ، عینکی که بر چشم داشت را بالا تر برد و گفت :

- چی شد آقای آریایی...!؟

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : هیچی...چه چیزهایی توی این مجله ها می نویسند...انگار فقط باید از خیانت و قتل و دزدی و...این چیزها بنویسند...این همه مطلب خوب هست...  
خانم منشی خندید و گفت : درسته ولی این مسائل توی جامعه ما هست...چرا از واقعیت ها ننویسند؟ همین دیروز بود اومدند از ساختمان رو به رویی چند تا دختر و پسر رو دستگیر کردند  
بردند...

- چرا؟ مگه چی شده بود...!؟

- چی بگم...مثل اینکه خونه فساد درسته کرده بودند...

- همون بهتر که گرفتنشون...

خانم منشی سری تکان داد و گفت : آره بخدا...همینا هستن که جامعه رو خراب کردن...چرا اینقدر دخترهای فراری زیاد شدن؟ بخاطر همین روابط ناسالمه دیگه...دوران ما دخترها خجالت می کشیدن اسم پسر رو به زبون بیارن ولی الان یه دختر چهارده ساله به اندازه سنش دوست پسر داره...

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : واقعا ناراحت کننده س...

خانم منشی خواست چیزی بگوید که در اتاق دکتر باز شد و یکی از بیماران بیرون آمد خانم منشی به بهرام اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید...نوبت شماست...

بهرام سری تکان داد و داخل اتاق شد ، دکتر مجد با دیدن او لبخند گرمی زد و گفت :

- به...به...بهرام جان...خوبی پسرم؟

بهرام لبخند کم‌رنگی زد و با دکتر دست داد سپس روی صندلی نشست و گفت : سلام آقای دکتر...ممنونم خیلی بهترم...

دکتر بلند شد و گفت : بشین روی تخت تا پاهاتو یه معاینه بکنم...

بهرام روی تخت نشست و اجازه داد تا دکتر پاهایش را معاینه کند ، دکتر درحالیکه به نقاط مختلف پای بهرام ضربه های کوتاه وارد می کرد گفت :

- بینم میونه ت با سعید بهم خورده؟

بهرام متعجب گفت : چطور!؟

دکتر گفت : آخه امروز زنگ زده بود...میخواست بدونه امروز وقت دکتر داری یا نه...

- واسه چی؟

- چه بدونم...می گفت خیلی نگرانته...

بهرام پوزخندی زد و گفت : می دونم...

- من بهش گفتم چرا به خودت زنگ نزده...

- اون چی گفت؟

دکتر خندید :

- گفت بهرام دیگه با من حرف نمی زنه...

صدای آخ بلند بهرام در اتاق پیچید ، دکتر سرش را بالا آورد و گفت : معلومه که حسابی پاهات خوب شده...

بهرام با خوشحالی گفت : یعنی دیگه لازم نیس بیام...؟  
 دکتر به پشت میزش رفت و گفت : یعنی اینقدر از ما خسته شدی؟!  
 - نه آقای دکتر...  
 - باشه... نمی خواد از خودت دفاع کنی... اونجور که من تشخیص دادم دیگه لازم نیس بیای... فقط باید قول بدی که زیاد راه بری...  
 - زیاد؟ برم مسافرت...؟  
 دکتر خندید و گفت : معلومه که حسابی حوصله ت سر رفته ... آره؟  
 بهرام چیزی نگفت ، از روی تخت پایین آمد و کنار میز دکتر ایستاد.  
 - بینم چرا به مادرت سر نمی زنی؟!  
 بهرام آهی کشید و گفت : اون که منو دوس نداره...  
 دکتر با لحنی مطمئن گفت :  
 - ولی اون خیلی دوست داره...  
 بهرام پوزخندی زد و گفت : بینم مادرم از تون خواسته اینا رو بگید...؟  
 - اون خیلی بهت نیاز داره...  
 - باور نکنید...  
 - خیلی دوستت داره... تو تنها پسرشی...  
 - اگه دوستم داشت باید زرم رو هم دوست می داشت...  
 دکتر چیزی نگفت و مشغول نوشتن نسخه برای بهرام شد ، وقتی بهرام از مطب بیرون آمد خیلی به حرفهای دکتر فکر کرد ، خودش هم خیلی مایل بود به مادرش سر بزند ولی نمی خواست بدون دلربا به آن خانه برگردد خواست تا کسی بگیرد که صدای لطیفی به گوشش رسید:  
 - سلام...



بهرام به پشت سرش نگرست و متوجه دختری که با لباس های شیک پشت سرش ایستاده بود ، شد ، با اینکه چهره واقعی او زیر آرایش سنگینی که داشت پنهان شده بود ولی بهرام از خالی که گوشه لب دختر بود توانست او را بشناسد ...

- خانم یوسفی...!؟

قسمت هجدهم :

- فکر نمی کردم منو یادتون بیاد...

بهناز این را گفت و درحالیکه می خندید به سمت خیابان آمد و گفت : باید باهاتون صحبت کنم... بهرام سر تا پای او را نگرست ، خیلی با دختر ساده ای که در دانشگاه دیده بود تفاوت داشت ، مانتوی سفید کوتاه و تنگی به تن داشت و یک شال قرمز روی سر گذاشته بود با این حال نصف موهایش را بیرون ریخته بود و آرایشی که روی صورت داشت بدتر از همه بود مانند زن های ازدواج کرده آرایش داشت و اصلا به سن و سالش نمی آمد .

بهرام با تعجب گفت : شما از کجا فهمیدید من اینجا...؟

بهناز لبخند کمرنگی زد و درحالیکه با گوشه شالش بازی می کرد گفت :

- خب یه چند وقته تعقیبتون می کنم....

بهرام اخمی کرد و گفت : واسه چی؟

- گفتم که...باید باهاتون صحبت کنم...

- درباره چی؟

- درباره دلربا...

بهرام دست به سینه ایستاد و گفت : خب ...می شنوم...

- اینجا که همیشه...ته همین خیابون یه کافی شاپه خوبه...میریم اونجا و صحبت می کنیم...

بهرام وارد پیاده رو شد و گفت : باشه...فقط من جایی کار دارم...

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم...

بهناز این را گفت و جلوتر از بهرام راه افتاد ، بهرام هم با قدم هایی شمرده و یک فاصله مناسب به دنبال او براه افتاد ، هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که بهرام متوجه حالت راه رفتن عجیب بهناز شد ، نگاهی به کفش های پاشنه بلند او کرد و زیر لب با تمسخر گفت :

- انگار مجبوره از این کفش ها بپوشه...

بهناز قدم هایش را آهسته تر کرد و به سمت او برگشت و گفت : ببخشید چیزی گفتید؟!

بهرام که فکر نمی کرد او از آن فاصله بتواند حرفش را بشنود با دستپاچگی گفت :

- نه...نه...آهان...گفتم خیلی مونده برسیم...؟

بهناز به پاهای بهرام نگریست و با ناز گفت : آخی...خسته شدی؟

- بفرمایید...

بهرام سرش را پایین انداخت و به بهناز اشاره کرد که بروند ، تقریبا ده دقیقه بعد آنها در کافی

شاپ بودند، بهناز پشت یکی از میزها نشست و گفت : بشینید...

بهرام صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست سپس با جدیت گفت : خب ... چی می خواستید

بگید؟

بهناز خندید و گفت : بستنی می خورید بگم بیارن...؟

- نه خانم...گفتم که جایی کار دارم...

- آخه اینجوری که همیشه...

بهرام با کلافگی گفت : بگید درباره دلربا چی می خواستید بگید؟

بهناز در حالیکه آدامس می جوید گفت : دلربا دوستمه...

- بله...همکلاسیتونه...

بهناز نیشخندی زد و گفت : چرا اینقدر بداخلاقی؟

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت : چون شما حرفتون رو نمی زنید...منم وقت ندارم و میخوام برم...

- حالا اینقدر عجله نکن...دیر نمیشه...

- خانم زودتر حرفت رو بزن...

بهناز در چشمان سیاه بهرام خیره شد و گفت : می دونی ...من از تو خوشم اومده...

بهرام اخم کرد و گفت : چی داری میگی خانم!؟

بهناز خم شد و سرش را جلوتر آورد ، بهرام توانست عطری که او به لباسش زده بود را کاملا

حس کند ، همان عطری بود که چند روز پیش به لباس هایش گرفته بود ...

- اون یه باری که با هم بودیم...

بهرام با عصبانیت روی میز کوبید و گفت : چرا داری چرت و پرت میگی...؟

بهناز با شرمندگی به کسانی که در کافی شاپ نشسته بودند نگرست سپس به بهرام نگاه کرد و

گفت :

- چیه؟ نکنه میخوای بزنی زیرش...

- تو حالت خوب نیس...نمی دونم داری از چی حرف می زنی...الانم واسه این اینجا اومدم چون تو

گفتی که درباره دلربا میخوای باهام حرف بزنی...ولی معلومه که ....

- هیس....

بهناز با پریشانی گفت : من دروغ گفتم که میخوام درباره دلربا حرف بزنم...

- واقعا که تو بیماری...

بهرام این را گفت و بلند شد تا برود که بهناز گفت :

- اگه زنت بفهمه من و تو با هم بودیم ...خیلی بد میشه...

بهرام دوباره سر جایش نشست ، از کلافگی دستانش را میان موهای خوش فرمش فرو برده بود ،

بهناز خندید و گفت :

- می دونی چیه...من دختر احساساتی هستم...همش از اون شب که باهم بودیم به تو فکر می

کنم...

چهره بهرام از عصبانیت به سرخی گرایید با عصبانیت گفت :

- من فقط یکبار تو رو دیدم و اونم توی دانشگاه بود...فهمیدی؟

بهناز پوزخندی زد و گفت : شما مردها همتون اینجورید...وقتی که به خواسته تون می رسید دیگه

...

- ساکت شو...

بهرام این را گفت و با پریشانی به او نگریست ، بهناز دستش را جلو آورد و انگشتان بهرام را

لمس کرد ، بهرام دستانش را عقب کشید و گفت :

- داری چکار می کنی!؟

- من بهت نیاز دارم بهرام...

- برو گمشو...

بهرام این را گفت و با عصبانیت از کافی شاپ خارج شد ، بهناز خندید و گفت : وقتی عصبانی

میشی جذاب تر میشی...خوش بحال دلربا که تو رو داره...

و درحالیکه وسایل روی میز را تکان می داد به مردی که آنطرف تر پشت میزی نشسته بود و به او

خیره شده بود ، نگریست...

ادامه دارد...

نزدیک ظهر بود که بهرام به خانه رسید ، دلربا درحال چیدن میز نهار بود که صدای بهرام را شنید

:

- خانومی خسته نباشی...

دلربا متوجه بهرام که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود شد و گفت : خواهش می کنم...من

که کاری نکردم...

بهرام پشت میز نشست و درحالیکه نگاهش روی ظرف های میز می چرخید با کنجکاوی گفت :

- بینم نهار چی داریم؟

- قیمه بادنجون درست کردم...

- من می میرم واسه قیمه بادنجون...!!

بهرام این را گفت و بشقاب اش را برداشت تا برای خودش پلو بکشد ، دلربا درحالیکه ظرف خورش را روی میز می گذاشت ، گفت :

- بینم رفتی شرکت؟

بهرام نوشابه ای درون لیوانش ریخت و گفت : آره...

- خب؟

دلربا پشت میز نشست و با کنجاوی به بهرام نگریست ، بهرام مقداری خورش روی پلو ریخت و گفت :

- رفتم باهاشون صحبت کردم ... گفتم دیگه می تونم مدام به شرکت سر بزنم...

- خب اونا چی گفتن آقای مترجم!؟

- گفتن می تونی کارت رو شروع کنی...یه چند تا متن دادن تا براشون ترجمه کنم...

- خوبه...

- خوبه؟ بهتر از این نمیشه...

دلربا مقداری پلو در بشقاب اش ریخت و گفت : خیلی خوشحالی...چی شده؟

بهرام لبخند ملیحی زد و گفت : یادته گفتم بریم شمال...؟

- خب...آره...

بهرام جرعه ای از نوشابه نوشید و گفت : فردا می ریم...

دلربا با تعجب گفت : فردا؟!!!

بهرام خندید و گفت : میخوای الان راه بیفتیم؟

- واقعا میگی!؟

- به نظرت دارم شوخی می کنم...!؟

دلربا لبخند رضایت بخشی زد و مشغول خوردن غذایش شد ، تا بعد از ظهر چمدانشان را بستند و

نزدیک هفت شب بود که راه افتادند . دلربا پشت فرمان بود و ماشین با نهایت سرعت جاده را

پشت سر می گذاشت ، بهرام ضبط را روشن کرد و گفت : اینجوری بهتره...

دلربا خندید و گفت : واسم فرق نمی کنه...یه آهنگ باحال بذار...  
 بهرام آهنگ های بعدی را چک کرد و گفت : همش قشنگه...  
 دلربا گفت : خب...همین خوبه...بذار بخونه...  
 صدای آهنگ در فضای ماشین پخش شد :

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم  
 بگم دوستت دارم ، بگم دوستت دارم  
 از توی چشمای من بخون  
 که من تو دارم ...فقط تو رو دارم  
 بی تو کم میارم...  
 نبینم غم و اشک رو توی چشمت  
 نبینم داره می لرزه دستات  
 نبینم ترس رو توی نفس هات  
 ببین دوستت دارم...  
 منم مٹ تو با خودم تنهام  
 منم خسته از تموم دنیام  
 منم سخت میگذره همه شبهام  
 ببین دوستت دارم...  
 ببین دوستت دارم...  
 دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی  
 با من به دردهای این دنیا می خندی  
 آروم میشم بگی از غم ها دل کندی  
 بیا بهم بگیم ، دوستت دارم...

دوست دارم من اون چشمهای قشنگ تو  
 دارم واست می خونم این آهنگ تو  
 هر چی می خوام بگو از دل تنگ تو  
 بیا بهم بگیم ، دوستت دارم...

- دوستت دارم...

بهرام این را گفت و عاشقانه به دلربا که در حال رانندگی بود نگریست ، دلربا لحظه ای نگاهش را  
 از جاده برگرفت و به بهرام که به او خیره شده بود نگریست سپس با خنده گفت :

- ببینم چی گفتی؟ نشنیدم...

- دوستت دارم...

دلربا نگاه شیطنت آمیزی به بهرام انداخت و گفت : من یه خورده گوش هام سنگین شده...میشه  
 یه بار دیگه...بلندتر بگی...

بهرام پنجره کنارش را پایین آورد ، سرش را بیرون از ماشین برد و بی توجه به ماشین هایی که  
 در جاده حرکت می کردند فریاد زد :

- دوستت دارم...دوستت دارم...

دلربا خندید و سعی کرد گوشه لباس بهرام را با دست بگیرد تا به داخل ماشین برگردد ولی بهرام  
 مانع شد و باز هم فریاد زد ، چند ماشین کناری برایشان بوق زدند ، دلربا درحالیکه گونه هایش از

خجالت سرخ شده بود با التماس گفت:

- بخدا دیگه شنیدم...بهرام سرت رو بیار تو...بسه دیگه...

بهرام سرش را داخل آورد و گفت : فکر کنم دیگه شنیدی...آره؟

- آره...خیلی شنیدم...

- بذار یه بار دیگه امتحان کنم...

بهرام خواست دوباره سرش را بیرون ببرد که دلربا لباسش را گرفت و او را به سمت خود کشید ،  
بوسه ای بر گونه او زد و درحالیکه مراقب جلو بود گفت :

- دیگه شیطونی نکن بهرام...نکنه میخوای هر دو مون رو بفرستی اون دنیا؟

بهرام خندید و گفت : چقدر یواش میری دختر...یه خورده گاز بده...!

دلربا نگاهی زیر چشمی به بهرام انداخت و گفت : من یواش میرم...؟

بهرام سرش را تکان داد و زیر لب گفت : اوهوم...

- پس داشته باش...

دلربا این را گفت و پدال گاز را با تمام قدرتش فشرد ، ماشین تکانی خورد و سرعت گرفت ،  
بهرام با تعجب به دلربا نگریست خواست چیزی بگوید که دلربا با چند بار لایی کشیدن باعث شد  
دهان بهرام از تعجب باز بماند ، دلربا متوجه چهره متعجب بهرام شد پوزخندی زد و گفت :

- ببینم...خوشت اومد؟

بهرام ابروانش را بالا برد و گفت : نه...همون آروم بریم بهتره...

دلربا خندید و گفت :نمیشه...میخوام موقع طلوع آفتاب کنار ساحل باشم...خیلی قشنگه...

بهرام به ساعت مچی اش نگریست و گفت : پس تند برو...ولی با احتیاط...

دلربا دنده را عوض کرد و گفت : ای به چشم...

تقریباً دو ساعت بعد رو به روی ویلا بودند ، دلربا ماشین را نزدیک ساحل پارک کرد و بدون  
اینکه منتظر بهرام بماند به سمت ساحل دوید ، چند بار جیغ کشید و بالا و پایین پرید ، احساس  
رهایی می کرد ، می خواست تا خود صبح آنجا باشد و فقط لذت ببرد ، بهرام با قدم های شمرده  
خودش را به او رساند و دریک لحظه که دلربا حواسش نبود او را به سمت خود کشید و میان  
بازوانش اسیر کرد ، دلربا درحالیکه هنوز به خاطر دویدن نفس نفس می زد گفت :

- چیه؟ پری دریایی گرفتی؟

بهرام لبخند کمرنگی زد و موهای دلربا را که روی صورتش پخش شده بود کنارزد سپس گفت :

- تو خیلی خوشگلی...



دلربا خندید و با چشان عسلی و فریبنده اش به چشمان بهرام نگریست سپس گفت : چت شده آقای مترجم...نکنه عاشق شدی؟

و با یک نیشگون از بهرام توانست از میان بازوان او رهایی یابد ، دلربا برای بهرام شکلک در آورد و به سمت موج ها دوید ، در همین حال روسری اش از سر افتاد و موهای پریشانش ، تپش قلب بهرام را تند تر کرد...

وقتی نگام کنی....

دیوونه میشمو...

موهاتو واکنی...

دیوونه میشمو...

می میرم و بجاش...

من عاشقت شدم...

دلواپسم نباش

من عاشقت شدم...

قسمت نوزدهم :

بهرام و دلربا روی شن های گرم ساحل نشسته بودند و منتظر طلوع خورشید بودند ، نگاهشان به افق بود ، صدای امواج دریا مانند لالایی در گوش دلربا تکرار می شد ، دلربا احساس کرد پلک هایش دارند سنگین می شوند ، گردنش را خم کرد و سرش را روی شانه بهرام گذاشت سپس گفت :

- هر وقت بالا اومد بهم بگو...

بهرام نیم نگاهی به او انداخت و گفت : داری میخوابی؟

دلربا با زحمت گفت : شاید...

و دیگر حرفی نزد ، بهرام صدای نفس های تندش را که کم کم به نفس های عمیق و آرام تبدیل شد ، میشنید ، سر او را در دست گرفت و بدنش را که از خواب ، سنگین شده بود با کمک دستانش خم کرد تا سرش روی پاهای او قرار بگیرد با نگاه عاشقش به چهره معصوم دلربا نگریست ، موهای او را نوازش کرد و گفت :

- اینهمه منتظر طلوعش شدی... ولی آخه مگه اون منتظر تو شد؟

سپس به روشنی وهم آلودی که در افق پیدا بود نگریست ، خورشید در حال طلوع کردن بود ، بهرام سرش را خم کرد و کنار گوش دلربا زمزمه کرد :

- میخوای طلوعش رو ببینی...؟

دلربا هیچ حرکتی نکرد ، بهرام آرام او را تکان داد و گفت : دلربا...دلربا...داری از دستش میدی... صدای دلربا را به زحمت شنید: چی رو؟

بهرام با شیطنت به دلربا که هنوز در خواب غرق بود نگریست و گفت : منو...

و همین یک کلمه کافی بود تا دلربا هراسان چشمانش را باز کند و بلند شود ، بهرام متعجب به او نگریست و گفت : چی شد یهو؟

دلربا دستی بر پیشانی خود گذاشت و گفت : با من از این شوخی ها نکن...

- ببخشید... فکر نمی کردم...

- ولش کن.

دلربا این را گفت و نگاهش را به دریا سپرد ، از جای بلند شد و با خوشحالی گفت : خورشید داره طلوع می کنه....

- آره خیلی قشنگه...

بهرام این را گفت و بلند شد ، دست های دلربا را در دست گرفت و ادامه داد :

- ولی نه به قشنگی تو...

دلربا لبخند مهربانی زد و گفت : خیلی عاشقانه س... ولی...

بهرام ابروانش را بالا برد و گفت : ولی...!؟

- ولی نه عاشقانه تر از نگاه تو...

بهرام نیشخندی زد و گفت : می تونم این خانم زیبا رو ببوسم؟

دلربا با مهربانی به بهرام نگریست و سرش را جلو آورد ، لب هایشان به هم پیوست ، مانند خورشیدی که حالا به آسمان پیوسته بود...

\*\*\*

بهرام چمدان را از ماشین بیرون آورد و به دلربا که هنوز لب دریا ایستاده بود نگریست ، صدایش زد ولی صدایش در میان ملودی که دریا می نواخت گم شد ، چند قدم جلوتر آمد و دوباره سعی کرد:

- دلربا...دلربا...

دلربا به سمت او برگشت و درحالیکه لبخند می زد برایش دست تکان داد ، بهرام فریاد زد :

- بیا بریم...

دلربا سرش را تکان داد و با قدم هایی شمرده به سمت او آمد ، بهرام دست او را در دست گرفت و گفت : تا حالا ویلامون رو دیدی؟

- نه...

- واقعا؟!

دلربا با ناراحتی گفت : تو که منو هیچ وقت اینجا نیاوردی...

- حالا می بینی...یه حیاط خیلی بزرگ داره ...اطرافش هم پر از گل و درخته...یک حوض کوچیک وسط حیاط هست...یادمه وقتی بچه بود فواره ش همیشه کار می کرد...حالا نمی دونم مش سلیمون هنوزم به ویلا می رسه یا نه...

- مش سلیمون ، سرایداره؟

- آره...ولی یه جورایی هیچکدوم از ما به چشم سرایدار نمی بینمش...

دلربا خندید و گفت : همون پیرمرده رو میگی؟

بهرام مسیر نگاه دلربا را تعقیب کرد و متوجه پیرمرد نحیفی که قیچی باغبانی در دست گرفته بود شد ، به دلربا نگریست و گفت : آره خودشه...

- مهربون به نظر میاد...

بهرام سرش را تکان داد و خطاب به مش سلیمان که مشغول جمع کردن شاخه های خشک بود گفت :

- سلام...مش سلیمون خسته نباشی...

مش سلیمون به سمت صدا برگشت و با حیرت به مرد و زن جوانی که به سمت او می آمدند نگریست ، کمی در چهره خندان مرد دقیق شد و با تعجب گفت :

- آقا بهرام...؟ شما یید آقا؟

و با قدم های کوتاه به سمت آنها رفت ، بهرام خم شد و بوسه ای بر سر مش سلیمون زد و گفت :  
چکار می کنی مش سلیمون؟

مش سلیمون نگاهی به قیچی در دستش کرد و گفت : به بچه هام می رسم...

دلربا با تعجب به بهرام نگریست و گفت : چی؟!؟

بهرام خندید و گفت : منظورش گل های باغچه س...

دلربا خندید و به چشمان بی فروغ و چروکیده مش سلیمون نگریست ، مش سلیمون با کنجکاوی به بهرام گفت :

- ببخشید آقا بهرام، این خانم کی هستن...؟

بهرام نگاه عاشقش را به دلربا دوخت سپس با افتخار گفت :

- این خانم زیبا ، همسر منه ...تموم زندگیم...!

و با این حرف ، دلربا را در آغوش گرفت ، دلربا از خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، مش سلیمون با مهربانی لبخند زد و گفت :

- به پای هم پیر بشید...

بهرام نیشخندی زد و گفت : ممنونم...

سپس از مش سلیمون خواست تا آنها را به داخل راهنمایی کند ، وقتی از محوطه بزرگ ویلا عبور می کردند مش سلیمون که جلوتر می رفت لحظه ای ایستاد و رو به بهرام کرد و گفت :

- راستی آقا...مهمون دارید...

بهرام متعجب گفت : مهمون؟! کی هست؟

مش سلیمون خندید و گفت : خاله تون اومدن...نیلوفر خانم رو هم با خودشون آوردن...

بهرام با خوشحالی گفت : نیلو...؟!!

مش سلیمون خندید و گفت : بله...نیلوفر خانم...

دلربا با کنجکاوی گفت : نیلوفر کیه؟!!

بهرام خندید و گفت : دختر خاله منه...

- بینم از این دختر بچه های شلوغ نیست که؟

مش سلیمون خندید و نگاه معناداری به بهرام انداخت ، دلربا با تعجب گفت : مگه من چی گفتم؟!!

مش سلیمون رو به دلربا کرد و گفت : خانم جان ، نیلوفر خانم بیست سالشونه...

دلربا کمی در فکر فرو رفت و با ناراحتی به او نگریست ، بهرام متوجه حال او شد و با تعجب گفت

:

- چی شده؟! چرا اینقدر گرفته ای؟

دلربا در حالیکه به مش سلیمون که حالا خیلی از آنها دور شده بود می نگریست گفت :

- اونجور که تو دختر خاله ت رو صدا کردی...فکر کردم حتما یه دختر بچه س...

- دلربا ؟ تو چت شده؟ من همیشه اونو نیلو صدا می زدم...

- اینقدر باهات صمیمی هستی؟

- خب اون دختر خاله منه...مگه باید چه جوری صدات کنم؟

دلربا چیزی نگفت و قدم هایش را تند تر کرد ، بهرام دست او را گرفت و گفت :

- این تو رو ناراحت می کنه؟

دلربا با پریشانی گفت : من هیچ کدوم از فامیل های تو رو ندیدم...یه خورده می ترسم...

- نگرانی؟!

- شاید...

- واسه چی؟!

- آخه تا حالا باهوشون بر خورد نداشتم...

- تا چند دقیقه دیگه می بینیشون... مطمئن هستم خیلی ازشون خوشت میاد...

دلربا گردنش را کج کرد و گفت : واقعا؟!

بهرام خندید و چیزی نگفت ، مش سلیمون در ورودی ویلا را که منتهی به سالن می شد باز کرد و

گفت : بفرمایید آقا... فریده خانم بیدار هستن...

بهرام از او تشکر کرد و همراه دلربا وارد سالن شدند...

دلربا دست در دست بهرام در سالن جلو رفت ، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد تابلوی

بزرگ ((شام آخر)) بود که درست روی دیوار روبه روی نصب شده بود ، بعد از آن نگاهش به

مبل های سلطنتی افتاد که هر گوشه سالن وجود داشت ، هر گوشه سالن یک جای شمعی پایه بلند

وجود داشت و شمع های آنها روشن بود ، دلربا با تعجب به بهرام گفت :

- اینجا چرا اینقدر غمگینه؟!

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : کار مامانمه...

- چرا؟! چرا فضای خونه اینقدر دلمرده س؟!

دلربا این را گفت و به پرده های افتاده سالن اشاره کرد سپس با ناراحتی گفت :

- انگار که داری اینجا خفه میشی...

بهرام خنده تلخی کرد و گفت : تو درست میگی ولی بخاطر مادرم هیچکس اینجا رو تغییر نداده...

دلربا با تعجب گفت : چرا مامانت اینجا رو اینجوری کرده؟!

بهرام آهی کشید و گفت :

- بخاطر پدرم...

- ولی ایشون که خیلی وقته فوت کردن...

بهرام نگاه غمگینش را به دلربا دوخت و گفت :

- آره...از اون موقع مامانم خواست که اینجا همینطوری باشه...

- من نمی فهمم...آخه واسه چی!؟

- مادرم غمش رو اینجا گذاشته...می دونی که پدرم چه جوری مُرد؟

- نه...

- اون غرق شد...

رگه های اشک در چشمان بهرام نمایان شد ، دلربا با ناراحتی گفت : منو ببخش...نمی خواستم

ناراحتت کنم...

بهرام دست او را محکم تر فشرد و گفت : می دونم...

دلربا قطره اشکی که از گوشه چشم بهرام سرازیر شده بود را با دستش پاک کرد و گفت :

- ولی چرا هنوز باید به مرگش فکر کنه!؟

- نمی دونم...مادرم دیوانه وار پدرم رو دوست داشت...

- اصلا فکر نمی کردم اینقدر احساسات قوی داشته باشه...

- مادرم خیلی مهربونه دلربا...

- ولی نه با من...

دلربا این را گفت و با ناراحتی نگاهش را به سرامیک براق کف سالن انداخت .

- ببین کی اینجاس!؟

صدای نازکی در سالن پیچید ، دلربا و بهرام به زن مسنی که درحال پایین آمدن از پله ها بود

نگریستند ، بهرام خندید و گفت :

- غافلگیر شدید!؟

زن بر موهای شرابی رنگش که از پشت بسته بود دستی کشید ، می خواست مطمئن شود که

موهایش مرتب است سپس در حالیکه دامن بلندش را بادیست بالا گرفته بود به آنها نزدیک شد و

گفت : من غافلگیر شدم!؟ اصلا...

و با چشمان قهوه ای و نافذش به بهرام نگریست ، بهرام خندید و گفت : می دونستید میام؟ از کجا...

زن لبخند مرموزی زد و خیلی دقیق به دلربا که با پریشانی به او می نگریست ، نگاه کرد سپس درحالیکه یک لحظه هم چشم از او بر نمی داشت خطاب به بهرام گفت :

- بینم این همون دلربایی که تو رو از مادرت جدا کرد؟

دلربا با ناراحتی به بهرام نگریست ، بهرام نیم نگاهی به او کرد و درحالیکه دستش را با تمام قدرت می فشرد به زن نگریست و گفت :

- خاله...این خانم همسر منه...اون منو از مادرم جدا نکرد...مادرم خودش رو از ما جدا کرد...

دلربا بار دیگر به زن نگریست ، پس او فریده ، خاله بهرام بود ، تنها شباهتی که با خواهر بزرگش داشت ابروهای کشیده اش بود. فریده با بی تفاوتی گفت :

- موقع ازدواجتون که هیچ کسی رو دعوت نکردید...

بهرام با شرمندگی گفت : خاله جون...بیخشید...ازدواج ما خیلی عجله ای شد...

فریده خندید و درحالیکه به سمت یکی از مبل ها می رفت گفت :

- بینم ترسیدی این دختره پشیمون بشه؟

بهرام با ناراحتی گفت : چرا این حرفو می زنید؟

فریده روی مبل نشست و گفت : ولش کن...حوصله ندارم درباره چیزی که دیگه گذشته حرف بزنم...

دلربا نیم نگاهی به فریده انداخت ولی خیلی سریع نگاهش را از او دزدید ، نمی دانست چرا آن زن آنطور با تنفر به او می نگرد ، بهرام با کنجکاوی گفت :

- نگفتید...از کجا می دونستید من میام؟

فریده خندید و گفت : من نمی دونستم...

بهرام با تعجب گفت : پس...!؟

- نیلوفر می گفت حس می کنه تو داری میای...



بهرام خواست چیزی بگوید که صدای بلند پیانو در سالن طنین انداخت ، بهرام با تعجب به خاله اش نگریست ، فریده درحالیکه به ناخن های بلند و سوهان کشیده خود خیره شده بود گفت : نیلوفره...

دلربا به طبقه بالای سالن نگریست ، مطمئن بود که صدای نواختن پیانو از طبقه بالا می آید ...  
- نیلو...؟

بهرام این را گفت و بدون اینکه لحظه ای معطل کند ، دستان دلربا را رها کرد و با اشتیاق از پله ها بالا رفت ، دلربا با ناباوری به بهرام که هر لحظه از او دورتر می شد نگریست و متوجه شد که بهرام داخل یکی از اتاق های بالا رفت ، چند لحظه بعد صدای پیانو هم قطع شد حالا سکوت مرگباری فضا را احاطه کرده بود ...

- نیلوفر خوب می دونه بهرام چی دوست داره...

دلربا به فریده که این حرف را زده بود نگریست و گفت : چطور...!؟

فریده با بدجنسی به او نگریست و بدون آنکه چیزی بگوید لبخند مرموزی روی لب نشانده...  
ادامه دارد...

قسمت بیستم :

خنده های موزیانه فریده که گاه و بیگاه به گوش دلربا می رسید باعث می شد بیشتر به رابطه ای که قبلا بین بهرام و نیلوفر وجود داشت ، شک کند ، احساس می کرد چیزی بین بهرام و نیلوفر وجود داشته که همه حتی بهرام از او پنهان کرده اند و همه این شک ها با دیدن بهرام و نیلوفر که دست در دست هم از پله ها پایین می آمدند و می خندیدند بیشتر شد . دلربا از روی مبل بلند شد و با ناراحتی به بهرام نگریست ، خیلی خوشحال و راضی به نظر می رسید ، نگاه دلربا روی دختر جوان و خوش اندامی که هم پای بهرام راه می رفت افتاد ، چه چهره زیبا و افسونگری داشت ، چشمهای درشت و سیاهی که مانند چشمان مادرش در اولین برخورد در وجود هر کس نفوذ می کرد و ابروانی کشیده و بلند که گویی کمان خورشید بود که زیر پیشانی اش می درخشید، بینی

کوچک و قلمی و لب هایی خوش فرم که مانند گل های درون باغچه سرخ بود... عاری از هر رنگ مصنوعی... یک رنگ طبیعی و یکدست بود ، دلربا با یک نگاه به آن دختر در دل مشغول تحسین کردن هنرمندی خداوند بود و با خود فکر کرد حالا که من اینقدر از این زیبایی تحت تاثیر قرار گرفتم در دل بهرام چه می گذرد و نگاه نگرانش روی بهرام که تقریباً مقابلش ایستاده بود افتاد .

بهرام با دیدن او لبخندی زد و روی به نیلوفر کرد و گفت : این دلرباست... همسر منه!

نیلوفر با مهربانی جلو آمد و دستش را به سمت دلربا دراز کرد ، زیر لب با لطافتی که در صدایش بود گفت : خوشبختم دلربا...

دلربا دست او را به گرمی فشرد ولی هنوز نسبت به او و بهرام بدبین بود ، نگاهش به فریده که از گوشه سالن به رفتار آنها توجه داشت افتاد و باز همان لبخند مرموز...

دلربا احساس کرد تمام بدنش گر گرفته... چشمان بهرام در هر ثانیه به صورت نیلوفر جلب می شد و دلربا این را نمی خواست ، به سمت بهرام رفت و درحالیکه بازوی او را گرفته بود و سعی می کرد فاصله ای بین او و نیلوفر بیاندازد با حسادت آشکار گفت :

- این خانم کیه بهرام؟ به من معرفی نمی کنی؟

بهرام بار دیگر به نیلوفر نگریست سپس با افتخار گفت : نیلوی عزیز... دختر خاله منه... خیلی دوستش دارم...

نیلوفر خندید و گفت : منم دوست دارم بهرام...

و با بی ملاحظگی در آغوش بهرام جای گرفت ، فریده که از دور همه چیز را می نگریست گفت :

- بچه ها... یک آهنگ توپ میذارم... خیلی وقته که دوست دارم رقصتون رو دوباره ببینم...

و بدون لحظه ای معطلی دکمه دستگاه پخشی که گوشه سالن بود را فشرد ، آهنگ تندی شروع شد و بهرام بدون اینکه متوجه ناراحتی دلربا باشد مشغول رقصیدن با نیلوفر شد ، نیلوفر یک قدم عقب گذاشت ، بهرام دستانش را روی کمر باریک او گذاشت و اجازه داد تا نیلوفر آرامش دستانش را بر گردن او آویزان کند ، دلربا احساس خواری کرد ، خواست به بهانه هواخوری از سالن خارج شود که فریده را کنار خود دید ، فرید لبخند ملیحی زد و گفت :

- خیلی بهم میان...نه؟

دلربا با ناراحتی به فریده نگریست و گفت : منظور تون چیه؟

- یعنی متوجه نشدی؟! متوجه اشتیاقی که توی نگاه بهرام...و عشقی که...

- فریده خانم ، می دونم از من بدتون میاد...ولی چرا می خواید زندگیمو بهم بزیند هان؟ بهرام منو دوست داره...

فریده پوزخندی زد و درحالیکه برای بهرام و نیلوفر دست می زد گفت : پس به نیلوفر چه حسی داره؟ تا بحال با تو اینجوری رقصیده؟

دلربا با نگرانی به رقص آنها نگریست ، در چهره هر دویشان اشتیاقی عجیب دیده می شد و چشمانشان بی آنکه کوچکترین پلکی بزیند به همدیگر خیره شده بود گویی هیچ کدام در این دنیا نبودند ، دلربا در فکر فرو رفت ، یادش نمی آمد که هرگز بهرام اینطور او را در اغوش گرفته باشد...

چشمانش را هاله ای از اشک پوشاند و بغض باعث لرزش خفیفی در چانه اش شد ، نگاهش روی بهرام ثابت مانده بود هرگز فکر نمی کرد بهرام وجود او را به این سرعت فراموش کند ، در همان حال بود که برای لحظه ای بهرام از نگاه کردن به نیلوفر دل کند و به دلربا که عصبی و پریشان به او خیره شده بود نگریست و بی آنکه به ناراحتی نیلوفر فکر کند دستان او را رها کرد و با تعجب به سمت دلربا آمد ، در چشمان اشک آلود او خیره شد و گفت :

- دلربا...؟! چی شده....

دلربا به نیلوفر که پیروزمندان به او می نگریست و موهای خوش حالتش را روی شانه هایش می ریخت نگریست و گفت :

- برو برقص...

بهرام اخمی کرد و درحالیکه دستانش را روی شانه دلربا گذاشته بود و می فشرد گفت : ناراحت شدی؟!

دلربا نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت : سرم درد می کنه...

بهرام به فریده که اکنون آن طرف سالن ایستاده بود نگریست و بلند فریاد زد : خاله...لطفا آهنگ رو قطع کن...

فریده با ناراحتی گفت : چرا خالو جون؟ تازه گرم شده بودید...

بهرام با نگرانی گفت : دلربا سردرد گرفته...قطعش کن.

و با این حرف ، دلربا را با دو دست بلند کرد و در آغوش خود جای داد سپس همانطور که سرش را می بوسید به یکی از اتاق ها برد ، فریده با نارضایتی ضبط را خاموش کرد و سمت نیلوفر آمد سپس به او گفت :

- دیدی دختره چقدر خودش رو واسه بهرام لوس می کنه؟ یه کم یاد بگیر...

نیلوفر لبخندی زد و گفت : ولی بهرام کی رو بیشتر دوس داره؟ منو یا...

فریده حرف او را ناتمام گذاشت و گفت : می تونم با اطمینان بگم تو رو...حتی زنش هم فهمید!

- پس خوش بحال من...

نیلوفر این را گفت و با آرامشی که در نگاهش بود از پله ها بالا رفت ، فریده روی یکی از مبل ها نشست و گفت :

- دلربا خانم امیدوارم همون جوری که خواهر منو گریه انداختی خدا هم تو رو گریه بندازه...

و در میانه این خشم عجیب ، صدای نواختن پیانو در سالن طنین انداخت ، فریده چشمهایش را بست و سعی کرد آرام باشد ...

دلربا چشمانش را به آرامی گشود ، سرش سنگین بود و در دهانش احساس تلخی می کرد ، به زحمت از تخت بیرون آمد ، اتاق تاریک شده بود ، به ساعت روی دیوار نگریست تقریباً شب شده بود ، خیلی خوابیده بود و به این خاطر کلافه بود ، از اتاق بیرون آمد و به تمام سالن نگریست هیچکس آنجا نبود با صدایی نسبتاً بلند بهرام را صدا زد ولی جوابی نشنید ، روی یکی از مبل ها نشست ، احساس ضعف می کرد و حالت تهوع داشت ، نمی دانست باید چکار کند ولی بی دلیل ترسیده بود شاید از تنهایی بود ، بار دیگر بهرام را صدا زد ، صدای فریده در سالن طنین انداخت :

- دنبال بهرام می گردی؟

دلربا هراسان از جای بلند شد و به فریده که روی پله ها ایستاده بود نگریست ، فریده نیشخندی زد و گفت : خیلی خوابیدی...چه خبره؟

دلربا با پریشانی گفت : بهرام کجاس؟

فریده رو به روی او نشست و گفت :

- فکر می کنی کجاس؟

دلربا با تردید گفت : خوابیده؟

فریده لبخند کمرنگی زد و گفت : با نیلو رفتن لب دریا...

دلربا بر آشفت: چرا با اون رفته؟!

- سر من داد نزن...چه بی ادب هستی!!

دلربا با شرمندگی گفت : معذرت میخوام...

فریده با مهربانی به او نگریست و گفت : مثل اینکه حالت خوب نیس...میخواهی یه چایی برات بیارم؟

دلربا سرش را تکان داد و گفت : نه...نمی خواد!!

- داری تعارف می کنی؟ از وقتی اومدی چیزی نخوردی... الان برات میارم!

و بلند شد و از سالن بیرون رفت ، دلربا مدتی آنجا نشست ولی بعد کنجکاوی باعث شد تا بلند شود و سری به اتاق نیلوفر بزند بنابراین بی سرو صدا از پله ها بالا رفت تا به اتاقی که حدس می زد متعلق به نیلوفر باشد رسید، دستگیره ان را به آرامی فشرد و داخل شد ، پرده های صورتی زیبایی در اتاق دیده می شد و چند قاب عکس که روی دیوار بود همه چهره فریبنده نیلوفر را در خود جای داده بود ، دلربا متوجه پیانویی که گوشه اتاق بود شد ، به سمت آن رفت و روی آن دست کشید ، ملودی عجیبی نواخته شد ، دوباره به قاب عکس ها نگریست با خودش گفت :

- این اتاق طوری درست شده که انگار خیلی وقته متعلق به نیلوفره!! مگه اونا اینجا مهمون نیستن...؟ چطور اینقدر این اتاق با سلیقه و خاص چیده شده؟ و این پیانو؟ نکنه...

دلربا متوجه آلبومی که روی تخت بود شد ، آن را برداشت و نگاه کرد ، عکس های خانوادگی بود و در همه آنها بهرام و نیلوفر که کودکی بیش نبودند کنار هم ایستاده بودند ، دلربا دوباره در سرش احساس درد کرد ، درحالیکه با یک دستش آلبوم را گرفته بود با دست دیگرش به پیشانی اش فشار آورد ، چشمانش را بسته بود که صدای ریختن چند کاغذ به گوشش رسید وقتی چشمانش را گشود متوجه چند عکسی که روی زمین افتاده بود شد ، آنها را برداشت و خوب نگاه کرد ، عکس های تکی بهرام در حالت های مختلف بود ، یکی از عکس ها را برگرداند و پشت آن را خواند :

- خیلی دوست دارم بهرام...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد ولی بسیار عصبی شده بود هنوز نمی دانست که باید چه کند در همین حال بود که صدای فریده را از سالن شنید که او را به اسم می خواند:

- دلربا...؟ دلربا...

با دستپاچگی عکس ها را میان آلبوم گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد ،وقتی از پله ها پایین می آمد نگاهش با نگاه عصبی فریده گره خورد ، فریده فنجان چای را روی میز عسلی کنار مبل گذاشت و رو به دلربا گفت :

- بالا رفته بودی چکار؟

دلربا من من کنان گفت : یه ...یه صدایی ....اومد...رفتم بینم چیه...

فریده پوزخندی زد و گفت : بخاطر باده...می دونی که اینجا نزدیک دریاست ، باد ش هم مال دریاست...خیلی از این صدا ها میاد...

دلربا روی مبل نشست و فنجان را برداشت آن را تا کنار لبش بالا برد ، حس کرد بوی عجیبی از چای می آید با تعجب گفت :

- این چیه؟!

- یه جور دم کرده گیاهیه...برات خوبه ....بخور....

دلربا با اینکه اصلا دلش نمی خواست حتی جرعه ای از چای را بنوشد ولی عاقبت مجبور شد در برابر نگاه شکنجه گر فریده همه فنجان را بنوشد ، یک ساعت بعد سردرد دلربا بهتر شده بود ، بهرام و نیلوفر هم خندان و راضی برگشتند با اینکه خیلی رفتارهای بهرام و نیلوفر باعث رنج دلربا می شد ولی چیزی نگفت ، شاید نمی خواست ضعف خود را در جمع بروز دهد ، وقتی شام صرف

شد ، دلربا به بهانه خواب ، بهرام را که مشتاق یاد گرفتن پیانو بود از کنار نیلوفر دور کرد و با خود به اتاق خواب برد .

دلربا لباس خوابش را پوشید و درحالیکه مقابل آینه موهای خرمایی رنگش را شانه می زد از آنجا به بهرام که روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود نگریست و بی مقدمه گفت :

- با نیلوفر کجا رفته بودی؟

بهرام به سمت او برگشت و با تعجب گفت : چی؟!

دلربا با عصبانیت گفت : رفته بودید لب دریا...؟

بهرام پوزخندی زد گفت : تو که می دونی...دیگه چرا می پرسی؟

دلربا با حسادت گفت : دیگه حق نداری تنهایی با اون جایی بری...!

بهرام متعجب از رفتار دلربا گفت : تو چت شده؟!

- گفتم که خوشم نمی یاد با اون اینور و اونور بری...

بهرام شاکی شد :-واسه چی!!؟

دلربا دست از شانه کشیدن کشید ، لبه تخت نشست و گفت : دیگه هم نباید باهاش برقصی...

بهرام نیم خیز شد و گفت : تو چرا اینجوری می کنی؟ نیلو مثل خواهر من می مونه...



دلربا با دلخوری گفت : ا... که اینطور... بینم تو هم مثل داداشش می مونی؟

بهرام با ناراحتی گفت : خب معلومه...

- من احمق نیستم بهرام...

بهرام با کلافگی گفت : من نمی دونم تو چرا اینقدر حساس شدی؟

- امروز کارهات خیلی ناراحت کننده بود بهرام... اولش که تا اون صدای مسخره پیانو رو شنیدی دستای منو ول کردی و مثل دیوونه ها به سمت اتاق اون دویدی... بعدش اون رقص هنرمندانه... واقعا... واقعا میخوام بدونم چرا تا بحال با من نرقصیدی؟

- تو داری حسودی می کنی!!؟

دلربا با بغض گفت : مثلا ما اومدیم مسافرت که بهمون خوش بگذره...

- مگه بهمون خوش نگذشته؟!؟

- به من که نه... ولی مطمئنم که با وجود نیلو جون به تو خیلی خوش گذشته...

بهرام با عصبانیت سر دلربا فریاد کشید : دلربا...!!!!

دلربا به آرامی اشک ریخت و گفت : فقط کافیه یه لحظه خودتو جای من بذاری... دوست داشتنی منم اینکارها رو با تو می کردم؟

دلربا این را گفت و بی آنکه چیزی دیگری بگوید دراز کشید و به حالت قهر رویش را از بهرام برگرداند ولی بهرام تمام شب را نخواهید با این سوال دلربا در فکر فرو رفت ، متوجه شد که در رفتار با نیلوفر زیاده روی کرده است ولی او از بچگی با نیلوفر بزرگ شده بود و با او خیلی صمیمی بود و اینکه بخواهد یکدفعه تمام خاطراتی که با او داشت را به فراموشی بسپارد برایش خیلی سخت بود...

ولی می دانست که بخاطر دلربا اینکار را خواهد کرد...  
قسمت بیست و یکم :

بهرام که دیشب خواب به چشمانش راه نیافته بود چند لحظه قبل از طلوع خورشید از ویلا بیرون زد و به ساحل شنی بی رهگذر پناه آورد، به موج های ناآرام دریا نگریست ، چقدر دلش گرفته بود...از کارهای دیروز خودش عصبانی بود ، هرگز فکر نمی کرد دلربا اینقدر حساس باشد ...  
بهرام روی بستر نرم شن ها دراز کشید و به ستاره های آسمان که هر لحظه کمتر و کمتر می شدند ، نگریست در فکر بود که برای جبران کارهای دیروز چه کند ولی چیزی به ذهنش نرسید ، چند دقیقه ای همانجا دراز کشیده بود و اکنون با عقب نشینی سپاه شب و پدیدار شدن لبخند خورشید ، دلش به این خوش بود که موقع صبحانه خوردن با دلربا آشتی کند...  
با این فکر ، لبخند کشداری روی صورتش پدیدار شد ، بلند شد و شن های مرطوبی که به پاچه شلوار سفیدش چسبیده بود را تکان داد ، آهی کشید و با امیدواری به سمت ویلا قدم برداشت .  
وقتی وارد سالن شد دلربا و خاله اش را پشت میز پذیرایی دید ، با خوشحالی گفت : فکر نمی کردم بیدار باشید...  
فریده تکه نانی برداشت و درحالیکه روی آن مربا می زد به بهرام گفت : فکر کردی فقط خودت سحر خیزی...!!

بهرام خندید و با نگرانی به دلربا نگریست از حالت چهره اش معلوم بود که هنوز ناراحت است ،  
 بهرام جلوتر آمد و خواست به او چیزی بگوید که فریده لقمه ای که درست کرده بود را به سمتش  
 گرفت و گفت : بیا بخور خاله جون... الان چایی برات می یارم...  
 و بلند شد و به آشپزخانه رفت ، بهرام با لبخند ملیحی که بر لب داشت به دلربا نگریست ، سندلی  
 رو به رویی او را بیرون کشید و نشست سپس گفت :  
 - قدیما زنا واسه شوهرهاشون لقمه می گرفتن...  
 دلربا سرش را بالا آورد و با نگاه سردش به او نگریست ، بهرام نیشخندی زد و گفت : قهری؟!  
 دلربا جرعه ای از چای نوشید و با کنایه گفت : خاله جونت واسه ت گرفت...  
 بهرام با تعجب گفت : گرفت؟! چی؟  
 دلربا ابروانش را بالا انداخت و گفت : لقمه رو میگم...  
 بهرام خنده تلخی کرد و گفت : نه دیگه... همه لطفش به اینه که تو واسم لقمه بگیری...  
 دلربا با کنجکاوی به بهرام نگریست خیلی دوست داشت بفهمد او چه قصدی دارد ، بهرام گردنش  
 را کج کرد و گفت : لقمه می گیری؟  
 دلربا با بی تفاوتی گفت : نه...  
 - چرا؟!  
 دلربا دستانش را زیر چانه گذاشت و گفت : می ترسم لوس بشی...  
 بهرام خندید و گفت : پس بذار من واسم لقمه بگیرم...  
 - لازم نکرده...  
 - اوه...چه بد اخلاق...وا کن اخمات رو اصلا بهت نییاد...  
 و بدون اینکه منتظر اجازه دلربا بماند ، تکه ای نان برداشت و با خامه روی آن را پوشاند و سپس با  
 مربا کلمه (love) را روی خامه نوشت و نان را به سمت دلربا گرفت ، دلربا که تمام مدت سرش  
 پایین بود وقتی متوجه دست بهرام که بسویش دراز بود، شد با ناراحتی گفت :  
 - گفتم که...نمی خوام...  
 -

- من خیلی دوس دارم تو لوس بشی...پس نترس...

بهرام این را گفت و با شیطنت خندید ، لبخند کمرنگی بر لبان دلربا نقش بست دستش را دراز کرد و تکه نان را از بهرام گرفت متوجه کلمه ای که روی آن حک بود شد و پوزخندی زد و گفت :

- این چیه؟

- احساسم به تو...

بهرام این را گفت و با اشتیاق به چشمان عسلی رنگ همسرش خیره شد ، دلربا زیر لب گفت :

- اینقدر دوسم داری...؟

- سلام ...چه زن و شوهر سحرخیزی...!!

صدای نیلوفر در سالن طنین انداخت...

دلربا با پریشانی به سمت صدا برگشت ، نیلوفر را دید که به سمت میز آید ، موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و گردن ظریف و سفیدش خودنمایی می کرد ، نیلوفر به سمت بهرام آمد و بوسه ای کوتاه بر گونه او زد سپس صندلی کناری بهرام را بیرون کشید و گفت : اجازه هست...؟! بهرام درحالیکه یک لحظه هم چشم از او برنمی داشت با خنده گفت : از کی تا حالا اجازه می گیری نیلو؟!

نیلوفر روی صندلی نشست و درحالیکه به دلربا می نگریست با لبخندی که همیشه بر لب داشت گفت :

- گفتم شاید دلربا جان ناراحت بشه...

بهرام پوزخندی زد و گفت : ناراحت بشه...!!

و به دلربا که محو تماشای نیلوفر بود رو کرد و گفت : آره دلربا؟؟ تو ناراحت میشی...؟

دلربا سعی کرد حساسیت خود را پنهان کند ولی وقتی زیر چشمی نگاهش به دستان نیلوفر که روی دستان بهرام قرار داشت افتاد ، با ناراحتی از جای بلند شد و گفت : آره...ناراحت میشم...

نیلوفر خنده موزیانه ای کرد و گفت : می دونستم...زنت خیلی حسوده....

و همین حرف باعث شد که دلربا با عصبانیت از سالن بیرون برود ، بهرام رو به نیلوفر کرد و گفت  
: نیلو...این چه حرفی بود؟

- من که حرف بدی نزدم ...زنت چرا اینجوری می کنه؟

نیلوفر این را گفت و سرش روی شانه بهرام گذاشت و زیر لب گفت :

- اون باید به خانواده شوهرش احترام بذاره...این چیزها رو بهش یاد ندادی بهرام؟

بهرام آهی کشید و گفت : دلربا شما رو خیلی دوس داره...

صدای فریده در سالن پیچید : اون دختره به درد تو نمی خوره بهرام...خیلی سطح پایینه...حالا می فهمم خواهر بیچاره ام چرا اینقدر سر این ازدواج حرص خورد...

بهرام نیلوفر را کنار زد و با ناراحتی از سر جایش بلند شد و به خاله اش که فنجان به دست  
مقابلش ایستاده بود گفت :

- درباره دلربا اینجوری حرف نزنید خاله...

فریده اخمی کرد و فنجان را روی میز گذاشت سپس رو به روی بهرام نشست و گفت :

- واقعا نمی فهمی که هیچ تناسبی با هم ندارید؟

بهرام از درون گر گرفت خواست چیزی بگوید که نیلوفر گفت :

- دلربا قیافه خیلی معمولی داره...من موندم پسرخاله خوشتیپ و با سلیقه من عاشق چی اون  
شده؟!

بهرام با پریشانی به نیلوفر نگریست ...

نیلوفر بی ملاحظه ادامه داد :

- دختره ادب نداره...معلوم نیست توی چه خانواده ای بزرگ شده...تو حیف شدی بهرام!

بهرام دستش را محکم بر میز کوبید طوریکه نیلوفر از جای پرید :

- نیلو حق نداری درباره زن من اینجوری حرف بزنی...فهمیدی؟

و بی آنکه منتظر جوابی از سوی او باشد با عصبانیت سالن را ترک کرد ، نیلوفر که از ترس نفسش  
به شماره افتاده بود به مادرش نگریست و گفت :

- این چرا اینجوری کرد؟!

فریده پوزخندی زد و گفت : خواهرم می گفت این دختره یه جادوگره...اون بهرام رو جادو کرده...جادو رو چه جوری میشه باطل کرد؟!

چشمان نیلوفر را هاله ای از اشک پوشاند و بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و به سمت پله ها دوید ، فریده با عصبانیت صدایش زد و از او خواست تا سر میز برگردد ولی می دانست هر وقت بهرام قلب تنها دخترش را می شکند او به همان پیانوی تنها پناه می برد و تا وقتی کمی آرام شود آهنگ قلب عاشقش را با پیانو می زند...

و مدتی نگذشت که صدای پیانو در سالن طنین انداخت...

بهرام نگاه خسته اش را به دریا دوخت ، موج ها از پس یکدیگر می رفتند و می آمدند ، دلربا لب دریا نشسته بود و پاهایش را رو به دریا دراز کرده و به دست نوازشگر موجها سپرده بود ، بهرام به آرامی کنار او نشست و مسیر نگاه او را دنبال کرد زیر لب با اندوهی آشکار گفت :

- دلربا ؟ تو از من ناراحتی؟

دلربا دست بهرام را در دست گرفت و محکم فشرد سپس گفت : بیا برگردیم...

بهرام متعجب گفت : برگردیم؟! ما که تازه اومدیم...

دلربا نگاه نگرانش را به بهرام دوخت و گفت : از موقعیکه اومدیم دارم عذاب می کشم...دیگه نمی تونم تحمل کنم...

بهرام با ناراحتی گفت : تو خیلی حساس شدی...

- مگه رفتارهای نیلوفر رو نمی بینی؟!

- نیلوفر اونطور که تو فکر می کنی نیس دلربا...

دلربا آهی از ته دل کشید و گفت : اونا هم از من بدشون میاد...

بهرام عصبانی شد و گفت : تو چرا فکر می کنی خانواده من دوستت ندارن؟!

دلربا با بغض گفت : چون واقعیت همینه...

بهرام پوزخندی زد و گفت : دوستت ندارن؟ به درک... تو دوست داشتن اونا رو میخوای چکار؟

نکنه من واست کم؟!

دلربا لبخند کم‌رنگی زد و گفت : بهرام... به چیزی پیرسم؟

بهرام با مهربانی گفت : پیرس...

دلربا با تردید در چشمان منتظر بهرام نگریست و گفت : بین تو و نیلوفر چیزی بوده؟!

بهرام با ناراحتی از جای بلند شد و بدون آنکه چیزی بگوید از دلربا دور شد ، دلربا به دنبالش

دوید و گفت :

- بهرام بمن بگو...

و در همین هنگام بود که دوباره حالت تهوعی که چند روز داشت دوباره به سراغش آمد و بی

اختیار چند بار عرق زد ، بهرام با شنیدن صدای او برگشت و متوجه دلربا شد که روی شن ها خم

شده بود ، با نگرانی به سویش دوید و کمکش کرد تا بنشیند سپس درحالیکه سر او را روی سینه

اش چسبانده بود و موهایش را نوازش می کرد با ناراحتی گفت :

- حالت خوب نیست عزیزم؟!

دلربا گوشش را به سینه بهرام چسباند و درحالیکه صدای تپش تند قلب او را می شنید زیر لب

گفت : از اینجا بریم حالم خوب میشه...

- دلربا... ما تازه اومدیم... خاله ام ناراحت میشه...

دلربا با پریشانی گفت : اینکه من ناراحتم مهم نیست؟

بهرام بوسه ای بر سر او زد و گفت : فردا میریم باشه؟

- چرا امروز نریم؟!

بهرام چیزی نگفت ، دلربا خودش را از او جدا کرد و درحالیکه با نگرانی به او می نگریست ادامه

داد :

- اگه دوباره به ویلا برگردم... می میرم...

بهرام با کلافگی گفت : من و نیلوفر از بچگی با هم بزرگ شدیم...مَث خواهر و برادر می مونیم  
 ....تو بیخودی حسودی می کنی!!

دلربا اخمی کرد و گفت : شاید تو واقعا اونو مَث خواهرت دوست داشته باشی ولی اینو بدون  
 نیلوفر تو رو به چشم برادر نگاه نمی کنه!!

بهرام برآشفتم و گفت : نیلوفر اونجور که تو فکر می کنی نیس...

دلربا جیغ زد و گفت : چرا...دقیقا همونجوری که من گفتم...بهرام تو خیلی ساده ای که متوجه  
 رفتارهاش نمیشی...

بهرام آهی کشید و گفت : نیلوفر دختر خوب و شایسته ایه...اون می فهمه که من ازدواج  
 کردم...دیدم که کنارم نشست اجازه گرفت...

دلربا پوزخندی زد و گفت :

- کاش اونجوری بود که تو میگی...ولی بهرام اون دختره اینقدر بهت علاقه داره که توی اتاقش پر  
 از عکسه تویه....

- دلربا خواهش می کنم...من پسرخاله اش هستم...مثل برادر می مونم براش...

دلربا با عصبانیت گفت : آدم عکسای برادرش رو لای کتاب ها قایم می کنه و پشت همشون می  
 نویسه دوست دارم؟

- تو چی داری میگی؟! دلربا الکی بهش تهمت نزن...

- میخوای بریم و بهت نشون بدم؟

دلربا این را گفت و بلند تا به ویلا برود که بهرام دست او را گرفت و گفت : نمیخواد چیزی بمن  
 نشون بدی...ما از اینجا میریم...برو لباس هات رو جمع کن!

دلربا نفس راحتی کشید سپس خم شد و بوسه ای به نشانه تشکر بر لبان بهرام زد و با قدم هایی  
 شمرده به سمت ویلا حرکت کرد...

\*\*\*



دلربا لباس های روی تخت را یکی یکی تا کرد و در چمدان گذاشت ، دستانش از شدت خشم می لرزید به وضوح می توانست صدای فریده را از سالن بشنود که قصد منصرف کردن بهرام را داشت :

- خاله جان آخه چه عجله ایه...شما تازه دیروز اومدید...

- می دونم خاله...وقتی دلربا کمی ناخوشه...میخواه بره خونه...

- خب یه ماشین واسش بگیر و راهی ش کن...

- خاله...ما با هم اومدیم و با همم برمی گردیم...

- گناه من چیه خاله جون...بعد از چند سال دوباره تو رو دیدم...حالا هم نیومده داری میری...

صدای فریده رو به خاموشی رفت ، دلربا گوش هایش را تیز کرد ولی فایده نداشت به سمت درب رفت و به آرامی آن را تا نیمه باز کرد صدای نجوای فریده را شنید :

- نیلوفر خیلی ناراحت میشه اگه بری...بخاطر نیلوفر بیشتر اینجا بمون...

دلربا منتظر شنیدن جواب بهرام شد ولی صدایی نشنید ، از نیمه باز در به سالن نگریست نمی توانست بهرام را ببیند ، با کلافگی چمدانش را بست و به سالن برد ، فریده مشغول روشن کردن شمع های سالن بود ، دلربا چمدانش را گوشه سالن گذاشت و گفت : بهرام کجاس؟

فریده که تازه متوجه حضور او شده بود ، لبخند زیرکانه ای زد و گفت : بینم عروس خانم اینقدر بهت بد گذشته که می خوای بری؟

دلربا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد اصلا حوصله جر و بحث با فریده را نداشت ، چند بار بهرام را صدا زد ولی فایده نداشت نمی دانست بهرام یک دفعه کجا غیبش زده است فریده که متوجه سردرگمی او شده بود خندید و گفت :

- بهرام رفته پیش نیلو...

دلربا با نگرانی گفت : پیش نیلوفر خانم؟!

فریده به سمت او آمد و گفت : آره دیگه ...رفته ازش خداحافظی کنه...

دلربا با تعجب زیر لب گفت : خداحافظی...؟!

در همین حال صدای باز و بسته شدن در از طبقه بالا آمد و پس از مدتی کوتاه درحالیکه بسیار گرفته و غمگین به نظر می رسید از پله ها پایین آمد ، دلربا با پریشانی گفت :

- کجا بودی بهرام؟! -

بهرام سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد به سمت دلربا رفت و درحالیکه چمدان را برمی داشت رو به خاله اش کرد و گفت :

- خب خاله... ما دیگه میریم...

فریده جلو آمد و بهرام را در آغوش گرفت سپس با نگاه سردی که به دلربا داشت فقط با حرکت سر از او خداحافظی کرد ، بهرام دست دلربا را گرفت و با هم به سمت در خروجی سالن به راه افتادند ، صدای پیانوی غمگینی که از طبقه بالا می آمد به گوش دلربا رسید ، متوجه قدم های بهرام شد که هر لحظه کند و کند تر می شد ، با تعجب به بهرام نگریست و گفت : چیزی شده؟! بهرام آهی کشید و گفت : نه چیزی نیست...بریم...

و همراه دلربا از سالن بیرون رفت ، صدای پیانو رو به خاموشی رفت و بجای آن صدای ضجه دردمندانہ نیلوفر در سالن پیچید...

ادامه دارد...

قسمت بیست و دوم :

- حالا راضی شدی خانومی؟

دلربا نگاهش را از مناظر بیرون برگرفت و به بهرام که درحال رانندگی بود نگریست ولی چیزی نگفت ، بهرام خندید و گفت :

- اون آهنگه یادته...توی کدوم سی دی بود؟ میخوام هر چقدر اومدنی داد زدم حالا تو جبران کنی...

دلربا از به یاد آوردن شبی که در راه بودند به خنده افتاد و گفت : بهت نمیگم...

بهرام شاکی شد و گفت : زرنگی؟ من حنجره ام داغون شد...حالا تو یه خورده ابراز احساسات کن  
بینم...

دلربا لبخندی زد و گفت : من واسه گفتن احساسم نیازی به فریاد کشیدن ندارم آقا...

بهرام نیشخندی زد و گفت : اینو راست گفتی...مشکل از اون چشماته!!

دلربا اخمی کرد و گفت : چشمام؟! مگه چشمام چشونه؟

بهرام با بدجنسی خندید و گفت : اون چشمای نازت منو داغون کرده ...

دلربا متوجه منظور بهرام نشد خواست چیزی پرسید که بهرام ادامه داد :

- تو با چشما ت حرفاتو بمن می زنی...

- خب...آقای مترجم دوباره دست بکار شده...ترجمه می کنه!!

بهرام خندید و دنده را عوض کرد ، دلربا سمت او برگشت و درحالیکه محو تماشای او شده بود  
گفت :

- بهرام؟!!

- بله...؟

- چرا اتاق نیلوفر اونقدر خاص درست شده؟!!

بهرام به آینه بقل نگریست و با کلافگی گفت : خواهشا دیگه حرف ویلا رو نزن...

- می خوام بدونم...مگه اونجا ویلای شما نیست؟

- چرا...ویلای ماست...

- پس اونا چرا اونقدر خوب جای همه چی رو بلدن...حتی خاله ت طوری رفتار می کرد که انگار به

سر و صدای بادی که اونجا می وزه هم عادت داره...

- خب خاله خیلی باهوشه...همه چی رو زود یاد می گیره!

- بهم بگو دیگه بهرام...؟

- چی رو بگم آخه...؟!!

- تو قبلا بمن گفته بودی خاله ت خارج زندگی می کنه...ولی ...

- وای دلربا چقدر کنجکاوای...

- بدت میاد؟

بهرام خندید و نگاه معناداری به او کرد سپس گفت : نه اتفاقا...خیلی خوشم میاد...

- حالا میگی؟

- خب خاله و مادرم خیلی همدیگر رو دوست دارن...

- معلومه...

- ما ...یعنی من و نیلوفر تقریبا از بچگی با هم بزرگ شدیم...مادرم خیلی نیلوفر رو دوست

داشت...واسه همین هم اتاق بالایی ویلا رو به اون داد تا ...

دلربا با کنجکاوای گفت : تا چی؟

بهرام آهی کشید و خنده تلخی کرد ، دلربا دوباره سوالش را تکرار کرد ، بهرام با ناراحتی گفت :

تا وقتی که پدرم مرد...

دلربا زیر لب گفت : خب؟

بهرام با پریشانی گفت : هیچوقت نفهمیدم چرا ولی تا چند سال بعد مرگ پدرم ، مامان همش خاله

رو سرزنش می کرد...یه جورایی اونو مسئول مرگ پدرم می دونست...

- واسه چی؟

- هنوز نمی دونم...از همون سال ها بود که روابط مادر و خاله بد شد ، دیگه سال به سال هم

همدیگه رو نمی دیدیم...تا اینکه خاله اینا رفتن خارج...بعد از اونم دونم چی شد که مادرم خاله رو

بخشید...دوباره روابطشون خوب شد ...ولی خاله بخاطر شغل شوهرش زیاد ایران نمی یومد...تا

اینکه بعدا فهمیدیم از شوهرش جدا شده...

- شوهرش آدم بدی بود؟!

- بچه که بودم همیشه عمو صداش می کردم...من که دوستش داشتم...

- نیلوفر چی؟

- خب ...اون باباش بود...حتما دوستش داشته!

- اون پیانوی قدیمی مال باباشه؟

بهرام با شیطنت لبخند زد و گفت : حالا چرا اینقدر کنجکاو شدی؟!

- آخه فکر می کنم تو خیلی صدای اون پیانو...مخصوصا آهنگی که اون میزونه رو دوس داری...

بهرام آهی از سر دردمندی کشید و فرمان را کج کرد تا ماشین را گوشه جاده متوقف کند ، دلربا

با تعجب از رفتار او گفت : ا...چی شد یکدفعه!!?

بهرام بی آنکه چیزی گوید سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست ، دلربا اخمی کرد و

گفت : نمی خوای بگی تو و نیلوفرچه خاطره ای با او آهنگ دارید!?

بهرام سرش را بالا آورد و با عصبانیت روی فرمان کوبید و گفت : بخدا هیچ عشق و عاشقی بین ما

نبوده دلربا...

- پس اون آهنگ چی داره که تو رو مثل مسخ شده ها طرف خودش می کشونه!!?

دلربا این را گفت و نگاه منتظرش را به چشمان سیاه و خیس بهرام دوخت ، بهرام دستان دلربا را

گرفت و درحالیکه آنها را به گرمی می فشرد گفت :

- اون آهنگ...

- اون آهنگ منو به گذشته ای می بره که خیلی دلم واسش تنگ شده...

دلربا که از سربسته حرف زدن بهرام حسابی عصبانی شده بود با پریشانی گفت : کدوم گذشته؟ با

نیلوفر...

بهرام سخن او را ناتمام گذاشت و درحالیکه نگاهش به نقطه نامعلومی خیره مانده بود با لحنی

شمرده گفت :

- اولین بار پدرم اون پیانو رو آورد به خونه...خیلی دوست داشت بتونه با اون آهنگی که دوست

داشت رو بزنه...خیلی سعی می کرد ...هر روز تا چند ساعت صدای پیانو توی خونه مون پخش

بود...مادرم گاهی اوقات گله می کرد و می گفت سرش درد می گیره ولی می دونم که اونم عاشق اون آهنگی که بود که پدر دست و پا شکسته یاد گرفته بود...

- خب!؟

- بعد از مرگ پدرم ، نیلوفر خواست که اون پیانو رو یادگیری پیش خودش داشته باشه...مامان هم که نمی خواست دل اونو بشکونه...پیانو رو توی ویلا گذاشت تا نیلو هر وقت دلش خواست بتونه با هاش آهنگ بزنه...

- خیلی قشنگ پیانو می زنه...

- آره...اصلا فکرش رو نمی کردم اینقدر قشنگ بتونه بزنه...شاید بخاطر علاقه ش باشه...آخه هر وقت با خاله خونه امون می اومدن...نیلو هر چقدر هم که پیانو زدن بابا طول می کشید کنارش می نشست و بهش گوش می داد...

- این آهنگی که اون می زنه...همونیه که پدرت دوست داشت بتونه بزنه؟

- آره...خودشه دلربا...همون آهنگه...همونقدر قشنگ... و با احساس...همیشه دوست داشتم یه بار دیگه اون آهنگ رو بشنوم...

بهرام این را گفت و با ناراحتی از ماشین پیاده شد تا کمی هوا بخورد ، دلربا از درون ماشین به او نگریست و زیر لب گفت :

- نیلوفر آرزوت رو برآورده کرد...

\*\*\*

بهرام ماشین را داخل پارکینگ برد و دلربا را که در صندلی جلو خوابیده بود بیدار کرد ، حالا که به خانه رسیده بودند هوا تقریبا تاریک شده بود ، دلربا جلوتر از بهرام رفت تا در خانه را باز کند ، بهرام چمدان را از ماشین بیرون آورد و پشت سر دلربا از پله ها بالا رفت ، دلربا در خانه را که باز کرد با خوشحالی به بهرام که مشغول بالا آوردن چمدان بود نگریست و گفت :

- هیچ جا خونه آدم نمیشه...

بهرام خندید و گفت : پس یادم باشه دیگه مسافرت نبرمت...

دلربا اخم کرد و گفت : آقا پسر منم خیلی دوست داشتم از سفرم لذت ببرم و بزنم به کوه و دشت...ولی مگه گذاشتن؟

- منو ببخش که نتونستم یه هتل بگیرم...

دلربا که ناراحتی بهرام را دید به سمتش آمد و درحالیکه کمک می کرد چمدان را بالا بیاورد گفت :

- من شرایط تو رو درک می کنم بهرام...می دانم تازه قرار داد بستن...هر وقت دستمزدت رو گرفتی منو ببر یه مسافرت توپ باشه؟

بهرام خندید و گفت : حالا همیشه تانک باشه؟

- خوشمزه...!!

دلربا این را گفت و درحالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت : من میرم یه چیزی درست کنم...

بهرام چمدان را گوشه ای گذاشت و در خانه را بست ، روی کاناپه نشست و خطاب به دلربا گفت :  
زیاد زحمت نکش...

صدای دلربا را از آشپزخانه شنید : بعدا جبران می کنی...

بهرام نیشخندی زد و گفت : حتما...

خیلی زود یک لازانیای خوشمزه روی میز حاضر بود ، بهرام با اشتهای هر چه تمام شامش را خورد  
و خیلی از دلربا تشکر کرد ، دلربا که تمام مدت حواسش به غذا خوردن او بود عاقبت خندید و  
گفت :

- اینقدر گرسنه بودی!؟

- خب...وقتی دست پخت خانومم روی میز باشه دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم...

- چای شیرین!!

بهرام چشمانش را درشت کرد و گفت : تعریف الکی نبود...واقعا گفتم...دلربا من عاشق تو  
ام...عاشق هر چی که تو یه جوری توی بوجود اومدنش سهم داشته باشی...

دلربا با بدجنسی گفت : مثل بچه...؟

بهرام به سرفه افتاد و مجبور شد نوشابه درون لیوانش را کاملا سر بکشد حالش که کمی بهتر شد  
با تعجب گفت :



- بچه؟!؟

دلربا سرش را تکان داد و گفت : اوهوم...بچه...

- از کی تا حالا؟

دلربا خندید و گفت : بهرام میشه یه خورده جدی باشی...؟

- من الان جدی ام عشق من...

بهرام این را گفت و بلند شد سپس به سمت دلربا آمد و درحالیکه از پشت دستانش را دور او حلقه کرده بود گفت :

- بینم خانومی...فکر می کنی باید بری دکتر؟

- شاید...

- یعنی من میخوام بابا بشم!؟

دلربا خندید و گفت : تو رو نمی دونم...ولی من که مامان میشم...

بهرام سرش را خم کرد و لبش را به گردن دلربا آویخت و گفت : چه مامان خوشگلی...

دلربا چشمانش را بست و درحالیکه از توجه بهرام نسبت به خودش لذت می برد خندید ، بهرام شاکی شد و گفت :

- تو هم به خورده از باباش تعریف کن دیگه...

دلربا از جایش بلند شد و با خنده گفت : واسه چی؟! مگه باباش چی داره...؟

- خیلی بدجنسی...

بهرام این را گفت و سریع سمت دلربا آمد ، دلربا جیغ کشید و با خنده به طرف اتاق خواب دوید و قبل از اینکه بهرام بتواند بگیردش در را روی او بست ، بهرام درحالیکه نفس نفس می زد به در کوید و گفت : باز کن مامان خوشگله...

صدای دلربا را از پشت در شنید : باز نمی کنم...

- بخدا من همون شوهرتم...

- نه... تو به بابای حسودی...

دلربا این را گفت و صدای خنده اش به گوش بهرام رسید ، بهرام خواست چیزی بگوید که صدای تلفن او را به سمت دیگری متمایل کرد به ساعت دیواری که ده شب را نشان می داد نگریست و درحالیکه قصد برداشتن گوشی را داشت زیر لب گفت : یعنی کی می تونه باشه...؟

- الو؟

هیچ صدایی جز صدای نفس هایی نامعلوم نشنید دوباره گفت : الو بفرمایید...

صدای بوق قطع در گوشش پیچید ، دلربا در اتاق را به آرامی باز کرد و از نیمه در موقعیت بهرام را سنجید ، متوجه شد که او در فکر فرو رفته با نگرانی گفت :

- بهرام... کی بود؟!

بهرام با صدای دلربا از فکر بیرون آمد و گفت : نمی دونم... حرف نزد...

دلربا خندید و گفت : میای تو یا نه... در رو ببندم دیگه باز نمی کنم ها...

بهرام خندید و با شیطنتی که در نگاهش بود به سمت دلربا آمد و گفت : مگه دسته تویه؟

دلربا با نزدیک شدن بهرام جیغ کوتاهی زد و در را برای ورود او باز گذاشت ، بهرام وارد اتاق شد و گفت : شیطونی نکن دلربا...

و در را پشت سرش بست...

قسمت بیست و سوم :

بهرام به آرامی چشمهایش را گشود ، نور خورشید اتاق را روشن کرده بود ، در تخت خواب غلطی زد و دستش را دور کمر باریک دلربا که غرق خواب بود ، حلقه کرد ، سرش را به موهای پریشان و بلند او نزدیک کرد به خوبی می توانست بوی عطری که موهای دلربا به خود داشت را حس کند ، بوسه ای بر سر او زد و درحالیکه یک دستش زیر سرش بود با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد ، نفس عمیقی کشید و به کارهایی که امروز باید انجام می داد فکر کرد تا ساعتی دیگر باید در شرکت می بود و هر چه زودتر کار ترجمه اش را شروع می کرد بعد از چندماهی بیکاری نباید فرصت به این خوبی را از دست می داد با اینکه خستگی سفر هنوز در بدنش بود اما به خاطر دلربا و فرزندى که شاید واقعا در وجود دلربا در حال رشد کردن بود از تخت خواب دل کند و بدون اینکه دلربا را صدا کند لباس هایش را پوشید و آماده رفتن شد .

هنوز از درخانه خارج نشده بود که فکر کرد بهتر است کمی عطر هم به خودش بزند بنابراین دوباره به اتاق خواب برگشت و شیشه عطر را از روی میز توالت برداشت و به گردن و لباس هایش زد ، خواست شیشه عطر را سر جایش بگذارد که ناگهان شیشه از دستش رها شد و صدای حاصل از برخورد آن با سرامیک کف اتاق باعث شد دلربا هراسان از خواب بیدار شود...

- چیه...؟ بهرام؟!

بهرام با شرمندگی به دلربا نگریست سپس خم شد و شیشه عطر را برداشت و سر جایش گذاشت ، دلربا در تخت خواب نیم خیز شد و در حالیکه چشمهایش را با دست می مالید گفت :

- چی بود بهرام؟!

بهرام جلو آمد و بوسه ای بر سر او زد سپس با شرمندگی گفت :

- عطر از دستم افتاد... بیخشید... نمی خواستم از خواب بیدارت کنم...!

دلربا با تعجب سر تا پای بهرام را نگریست و گفت : کجا داری میری؟!

بهرام خندید و گفت : میرم شرکت عزیزم...

- فکر کردم آخر هفته قراره کارت رو شروع کنی...!

- آره... ولی یه سر می زنم... اگه بشه کار رو همین امروز بگیرم ، آخر هفته وقت بیشتری دارم...

-صبحونه خوردی؟

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : نه...

دلربا با ناراحتی گفت : آخه چرا؟ بذار الان برات آماده می کنم...

و خواست از تخت بلند شود که بهرام مانع شد و گفت : توی راه یه چیزی می خورم...

دلربا سرش را به نشانه تایید تکان داد و از او خداحافظی کرد ، وقتی بهرام رفت ، دلربا از تخت

بیرون آمد و به سمت میز توالت رفت ، موهایش را شانه زد و لبانش را با رژ صورتی رنگ زد ، از

اتاق بیرون آمد و به ساعت دیواری که در سالن بود نگریست ، ۹:۳۰ صبح بود ولی دلربا احساس

کوفتگی در بدنش داشت ، به آشپزخانه رفت و کتری پر از آب را روی اجاق گذاشت و دوباره به

سالن برگشت ، آینه قدی نظرش را جلب کرد مقابل آن ایستاد و بدنش را به دقت واری کرد ،

احساس می کرد لاغر تر شده و زیر چشمانش گود رفته است ، اخمی کرد و به اتاق خواب رفت پس از مدتی کوتاه با بالشی نرم به سالن برگشت و دوباره مقابل آینه قدی ایستاد ، بالش را از زیر لباسش روی شکم قرار داد و از زوایای مختلف به خودش نگریست ، از حالت که بدنش پیدا کرده بود به خنده افتاد ، با خود گفت :

- شکم بزرگ بهت نمیاد دلربا...

و بالش را از لباسش بیرون آورد و با مشت چند ضربه به آن زد و گفت : ولی کوچولوی من که بیاد مثل تو نیس... کوچولوی من مثل تو اینقدر چاق نمیشه...

و بعد به حرف خودش خندید ، خواست بالش را به اتاق خواب برگرداند که صدای تلفن در سالن پیچید ، به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت :

- بله؟

صدای سوت زدن در گوشی پخش شد ، دلربا احساس کرد تمام بدنش با شنیدن این صدا مور مور شد ، با ترسی آشکار گفت :

- سعید...تویی؟!!!

صدای خنده سعید به گوشش رسید :

- آره...منم...

- چرا زنگ زدی؟!!

- یه دو روزی نبودی...کجا بودی؟

- به تو هیچ ربطی نداره...دیگه هم اینجا زنگ نزن...

دلربا این را گفت و خواست گوشی را بذارد که صدای سعید در گوشش طنین انداخت :

- بهرام اونقدر که فکر می کردی بهت وفادار نبوده...

دلربا اخمی کرد و گفت : چی میگی؟! دوباره می خوام میونه ما رو بهم بزنی...؟

- تو چرا همش فکر می کنی من میخوام میونه تون رو بهم بزنی...؟

- خیلی پر رویی...بعد همه اون دروغ هایی که درباره من به بهرام گفتی...

- نگاه کن دلربا... تو تموم عشق و زندگی من هستی... حیقم میاد می بینم داری جوونی ات رو به پای بهرام بی عاطفه و خوش گذرون می ریزی...
- درباره شوهر من اینجوری حرف نزن...
- سعید خندید : شوهر تو؟!
- دلربا با پریشانی گفت : چته؟ چرا می خندی؟!
- کاش بهرام هم همین قدر تو رو دوست داشت...
- منظورت چیه؟!
- بهرام به تو خیانت کرده دلربا...
- این دروغ ها رو تحویل من نده... می دونم هدفت چیه...
- ولی من دروغ نمی گم... بهرامه که داره شب و روز به تو دروغ میگه... چند بار بهت گفته دوستت داره...؟ همش دروغه!!
- بین هر چقدر میخوای می تونی حرف بزنی ولی مطمئن باش من هیچکدومشون رو باور نمی کنم...
- صدای خنده سعید در گوشش پیچید با کلافگی گفت : بسه دیگه...!!
- لحظه ای سکوت میان آنها برقرار شد سپس سعید گفت :
- می خوای بهت ثابت کنم ؟
- نه...
- چرا؟!
- به دروغگویی مثل تو اطمینان نمی کنم...
- ولی من مدرک دارم...
- چه مدرکی؟!
- دلربا این را گفت و منتظر جواب سعید ماند در همین حال صدای آیفون در سالن پخش شد.
- برو در رو بازکن خانم کوچولو...یه چیزایی پشت دره که باید حتما ببینی...

دلربا با پریشانی گفت : چه چیزی!؟

سعید صدایش را خش دار کرد و گفت : خیانت...

و ارتباط را قطع کرد ، دلربا که هنوز در بهت بود با شنیدن صدای قطع ، گوشی را سرچایش گذاشت و با اضطراب از خانه خارج شد ، مقابل درب کوچه که رسید کسی را آنجا ندید ولی پاکت نامه ای شیری رنگ روی آسفالت کوچه افتاده بود ، دلربا خم شد و آن را برداشت و به داخل برگشت...

دلربا روی کانپه نشست و با عجله پاکت نامه را باز کرد ، چند تا عکس داخل آن بود ، آنها را بیرون آورد و یکی یکی نگاه کرد با دیدن هر عکس ، دستان سرد بغض محکم تر گلویش را فشرد ، چشمانش اشک آلود شده بود و سرش را باناباوری تکان می داد ، نمی توانست باور کند مردی که درون همه عکس ها بود بهرام باشد ، باورش برای زنی مثل دلربا که صمیمانه وجود و احساسش را به بهرام تقدیم کرده بود ، سخت بود، دلربا آهی از سر دردمندی کشید ، خواست قوی باشد و خودش را با فکرهای امیدوار کننده آرام کند ، با خودش گفت :

- نه... بهرام نمی تونه... اون منو خیلی دوست داره... ما خوشبختیم... نه... این بهرام نیست... نباید هم بهرام باشه... بهرام به من خیانت نمی کنه...

با وجود تمام این افکار باز هم حقیقتی که از درون عکس ها به سادگی او می خندید پریشانش کرد ، بغضش شکست و ضجه ای خاموش زد ، تمام بدنش از ناراحتی می لرزید و نمی توانست درست فکر کند فقط می دانست که این دلهره و سردردی که تازه با آن همراه شده بود تا زمانی که بهرام را نمی دید و از خودش درباره عکس ها نمی پرسید خوب نمی شد...

نگاهش تمام وقت به ساعت دیواری بود ، یک ساعت ... دو ساعت... چه لحظه های کشداری بود ، سعی کرد خودش را با کار خانه سرگرم کند ، کمی گردگیری کرد ، نهارش را درست کرد ، کتابخانه را مرتب کرد ولی هنوز هم فکر خیانت بهرام به او در ذهنش تکرار می شد ، از صبح تا به الان بارها عکس ها را از پاکت بیرون آورده و با دقت به آنها نگریسته بود نه... فقط داشت خودش را فریب می داد کاملا معلوم بود که عکس ها حقیقی و بدون دستکاری هستند ...

غم درونش دو چندان شد ، کلافه بود و ذهنش پر از سوال های بی جواب ... ، نمی دانست بعد از آن همه عشق و توجه ، بهرام دیگر چه چیزی کم داشت که به زنی این چنین پست و غریبه با عشق ، دل سپرده بود...

ساعت از یک ظهر گذاشته بود که صدای تق در خانه ، دلربا را از تخت خواب بیرون آورد ، در اتاق خواب را باز کرد و از نیمه باز در به او که مشغول در آوردن کتتش بود نگرست، نگاه دلربا به پاکت افتاد ؛ روی میزی در گوشه سالن قرار داشت ، امیدوار بود بهرام آن را ببیند ولی بهرام بی توجه تر از آن بود که در بدو ورود به خانه به دنبال کشف تغییری کوچکی در وسایل آن باشد ، دلربا دید که او به سمت دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید ، نمی دانست قضیه عکس ها را چگونه باید مطرح کند به تخت خواب برگشت و با اضطرابی که در چهره اش کاملاً پیدا بود به در اتاق خیره شد تا کی باز شود و بهرام را در اتاق ببیند...

دیری نپایید که بهرام وارد اتاق شد و این انتظار در نگاه دلربا رو به خاموشی رفت ، بهرام درحالیکه می خندید به او نزدیک شد و گفت :

- تنبل خانم... تا حالا خواب بودی!؟

دلربا با پریشانی سرش را پایین انداخت ، همانطور که روی تخت نشسته بود ملافه را با ناخنش چنگ زد و چشمانش را بست ، بهرام لبه تخت نشست و سرش را خم کرد تا چهره دلربا را ببیند ولی نتوانست ، دلربا آنقدر سرش را پایین گرفته بود که دیدن چهره اش در آن وضعیت محال بود...

بهرام نیشخندی زد و گفت : بازیت گرفته؟ دلربا چرا اینجوری می کنی؟! سرتو بالا بیار ببینم...

دلربا با بی میلی سرش را بالا گرفت و به بهرام نگرست ، زیر چشمانش کاملاً خیس بود... بهرام متوجه شد که او گریسته است با ناراحتی گفت :

- تو گریه کردی؟



دلربا چیزی نگفت و این سکوت باعث عذاب بهرام می شد ، بهرام جلوتر آمد و سعی کرد دلربا را در آغوش بگیرد ولی دلربا دست او را پس زد و با ناراحتی از روی تخت بلند شد ، بهرام که از رفتار دلربا متعجب بود گفت :

- چرا اینجوری می کنی؟! چیزی شده?...بینم من کار اشتباهی کردم؟!

حرف آخر بهرام باعث شد نگاه پریشان دلربا روی او ثابت بماند ، بهرام نگاه منتظرش را به لب های او دوخت ، دلربا آهی کشید و گفت :

- بهرام...تو بعد از اون روز که دانشگاه رفتیم بازم بهناز رو دیدی؟

بهرام با تعجب گفت : بهناز؟! بهناز کیه؟

دلربا با ناراحتی گفت : نگو که نمی شناسیش...

بهرام دردمندانه گفت : واقعا نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی...

دلربا تقریبا داد زد : درباره بهناز...بهناز یوسفی...کسی که ازت خواستم دیگه باهاش حرف نزنم...ولی مثل اینکه تو به خواسته ام احترام نداشتی...

بهرام از روی تخت بلند شد و با ناباوری گفت : دلربا تو درباره من چی فکر می کنی؟

دلربا پوزخندی زد و گفت: فکر؟! من مطمئنم که تو دوباره بهناز رو دیدی...

- داری اشتباه می کنی...من از اون روز دیگه ندیدمش...

بهرام این را گفت و بدون آنکه لحظه ای معطل کند از اتاق بیرون رفت ، دلربا که از انکار بهرام عصبانی بود پشت سرش آمد و گفت :

- پس میگی که از اون روز تا بحال دیگه ندیدیش...آره؟

- آره...

بهرام روی کاناپه نشست و روزنامه ای که تازه خریده بود را برداشت و خودش را مشغول خواندن آن نشان داد ، این بی تفاوتی بهرام ، او را بیشتر از پیش آشفته کرد ...

دلربا با ناراحتی به سمت میزی که پاکت نامه روی آن بود رفت و پاکت را برداشت سپس با حرص آن را روی پای بهرام انداخت و گفت :

- پس این ها چیه!!؟

بهرام با تعجب به پاکتی که روی پایش بود نگریست ، روزنامه را کناری گذاشت و درحالیکه مشغول بازکردن پاکت بود با تعجب گفت :

- این دیگه چیه!؟

دلربا دست به سینه مقابل او ایستاد و منتظر شد تا بهرام پس از دیدن عکس ها جواب قانع کننده ای به او بدهد ، بهرام عکس ها را بیرون آورد و به آنها نگریست چشمهایش از تعجب گرد شده بود با پریشانی به دلربا که بالای سرش ایستاده بود نگریست و گفت :

- این عکس ها رو کی گرفته!؟

دلربا لبخند تلخی زد و گفت : هر کی گرفته دستش درد نکنه...

بهرام عکس ها را گوشه ای پرت کرد و با عصبانیت بلند شد با چشمان متورم و خون آلودش به دلربا نگریست و گفت : تمومش کن...

دلربا قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : ا...تمومش کنم؟ چرا به دروغ گفتمی که ندیدیش هان؟

بهرام سرش را با دو دست محکم گرفت و درحالیکه خیلی عصبی به نظر می آمد گفت : بخاطر خدا بس کن دلربا...

دلربا روی کاناپه نشست و گفت : باید بمن توضیح بدی بهرام...تو توی این عکس ها با این زنه چه غلطی می کردی...!؟

بهرام نگاه عصبی اش را به سمت او پرتاب کرد و گفت : می خواستی چکار کنم؟ داشتیم حرف می زدیم...

دلربا کف دستانش را با حالتی مسخره به هم زد و گفت : آفرین...پس بالاخره قبول کردی که اونو دیدی...

بهرام خسته و بی رمق روی کاناپه روبه رویی نشست و گفت : دلربا بهم بگو این عکس ها رو کی برات آورده؟

- نه... تو بهم بگو... چه حرفی با اون زنه داشتی؟

بهرام آهی کشید و به عکس هایی که روی سرامیک کف پراکنده بود نگریست ، صدای دلربا در

گوشش پیچید :

- بهرام زودباش بگو...!!!

قسمت بیست و چهارم:

بهرام بلند شد و عکس ها را یکی یکی از کف زمین برداشت ، هر عکسی را که برمی داشت مدتی

به آن خیره می شد ، دلربا با کلافگی گفت :

- نمی خوای بگی؟

بهرام عکس ها را داخل پاکت گذاشت و گفت : این کیه که داره زندگی من و تو رو بهم می

ریزه؟!

دلربا با ناراحتی گفت : الان فقط واسه من این مهمه که بگی چرا با این زنه بودی...

بهرام پاکت را روی میز انداخت و آهی کشید ، نزدیک دلربا آمد و در حالیکه به شدت پریشان به

نظر می رسید گفت :

- آخرین باری که رفتم پیش دکتر مجدد...

- خب؟

بهرام کنار پای دلربا زانو زد و گفت : اتفاقی این زن رو دیدم...

- چه عجیب...!!!

- آره عجیبه دلربا...حالا که فکرش رو می کنم واقعا عجیبه...

دلربا دستانش را به سمت صورت بهرام برد و سعی کرد آن را لمس کند ، ولی دستانش می لرزید

، اطمینانش به بهرام را از دست داده بود ، و این عدم اطمینان حاصل اتفاقات امروز نبود...در واقع

دلربا قبل از مسافرتشان نسبت به بهرام دچار شک شده بود ، بارها سعی کرده بود از قدم

گذاشتن در مرداب شک اجتناب کند ولی همیشه راه حقیقت را گم می کرد و ناخواسته در این

مرداب مسموم فرو می رفت ، چشمانش دنبال برق عشق در چشمان بهرام می گشت و دلربا توانست آن را به وضوح ببیند ...

عشقی که در نگاه بهرام وزیدن گرفته بود مانند تندبادی به صحرای قلب دلربا پا گذاشت ، دلربا دوباره گرمایی جریان خون را در بدنش احساس کرد ، دستش را زیر چانه بهرام برد و گفت :  
- تو که بمن خیانت نکردی.... کردی؟

بهرام بر آشفت و گفت : هیچ معلوم هست داری چی میگی؟! دلربا... تو تنها زن زندگی من هستی...

- باور کنم؟!!

- نمی دونم...

- من همیشه حرفاتو باور کردم بهرام... ولی بمن بگو واسه چی با بهناز توی کافی شاپ بودی؟

- بخاطر تو...

بهرام این را گفت و دست دلربا را گرفت سپس بوسه کوتاهی بر آن زد و گفت :

- اونروز بهناز رو دیدم...نمیدونم چه جوری فهمیده بود من پیش دکترم...خودش که می گفت از خونه تا اینجا دنبال کرده...

دلربا با نگرانی گفت : باهات چکار داشت؟!!

- می گفت که باید درباره تو یه چیزی بمن بگه...

- چی گفت؟!!

- چیز مهمی نگفت...

دلربا خندید و گفت : پس واسه هیچی باهاتش گپ زدی؟

- دلربا...خواهش می کنم!!

دلربا با ناراحتی گفت : بهرام...یادته سر قضیه آقای راد من چقدر خواهش کردم حرفهامو باور

کنی؟؟ ولی تو همش میخواستی واست شاهد و مدرک بیارم...حالا با اینکه می دونم احتمال کمی

داره تو بمن وفادار نبوده باشی....با این حال ازت میخوام بهت ثابت کنی...

بهرام با اعتراض گفت : آخه چه جوری ثابت کنم!!؟

دلربا بلند شد و به سمت گوشی تلفن رفت ، آن را برداشت و درحالیکه شماره ای را می گرفت  
خطاب به بهرام گفت :

- شما دو تا رو رو به رو می کنم...

بهرام بلند شد و با پریشانی به سمت دلربا رفت سعی کرد گوشی تلفن را از او بگیرد ولی دلربا  
مانع شد و به شماره گرفتن ادامه داد ولی هر چقدر منتظر شد کسی به تماسش پاسخ نداد عاقبت  
با کلافگی گوشی را سر جایش گذاشت و به بهرام که رنگ صورتش پریده بود نگریست :

- جواب نمیده...

لبخند کمرنگی روی صورت بهرام نمایان شد و نفس راحتی کشید ، دلربا متوجه حالت او شد و با  
کنجکاوی گفت : ترسیده بودی؟!؟

بهرام از این حرف دلربا جای خورد و گفت : بترسم...؟! نه...واسه چی؟

دلربا پوزخندی زد و گفت : بیا بریم نهار بخوریم....

و به سمت آشپزخانه رفت بهرام بدون لحظه ای معطلی گفت : اشتهای ندارم...میرم یه خورده قدم  
بزنم...

دلربا به سمت در دوید و راه او را سد کرد سپس با اضطراب گفت :

- نه بهرام...تا وقتی که همه چی معلوم نشه از این در نباید بری بیرون...

بهرام اخمی کرد و با ناباوری گفت : چی؟! دلربا تو داری منو توی خونه حبس می کنی!!؟

دلربا سرش را پایین انداخت و گفت : دقیقا...

بهرام خنده تلخی کرد و گفت : یعنی فکر می کنی دارم میرم اون زنی که رو بینم....؟!؟

- شاید...

- وای خدای من...

بهرام با دلخوری به سمت پله ها رفت ، دلربا با ناراحتی صدایش کرد و از او خواست با هم سر میز نهار بروند ولی بهرام با بی محلی از پله ها بالا رفت ، دلربا می دانست که او به کتاب هایش پناه برده است...

بهرام تمام روز را در اتاق کتابخانه گذراند و مشغول ترجمه مقالاتی که از شرکت گرفته بود شد ، در این مدت دلربا چند باری خواست با او حرف بزند حتی تا پشت درب کتابخانه هم آمد ولی بهرام در را قفل کرده بود و دلربا نیز کلید آن را نداشت بنابراین از حرف زدن با او منصرف و به کارهای خانه مشغول شد .

ساعت نه شب بود ، دلربا خسته از کار های خانه ، پشت میز آشپزخانه نشست و به بخار غذایی که روی گاز در حال پختن بود نگریست ، از ظهر تا بحال نتوانسته بود با بهرام حرف بزند و احساس تنهایی عجیبی می کرد ، امروز هم روی میز دو بشقاب بود با این تفاوت که یکی خالی و دیگری... آن هم خالی مانده بود.

دلربا از ناراحتی نتوانسته بود لقمه ای بخورد و اکنون احساس ضعف شدیدی می کرد ، بلند شد و شعله زیر غذا را کم کرد ، به سمت کتابخانه رفت ، دلش برای بهرام خیلی تنگ شده بود ، عصبانی و خسته بود ولی با این وجود باز هم عاشقانه به بهرام فکر می کرد شاید علت آن همه وابستگی جنینی بود که در رحم او رشد می کرد ، دلربا به آرامی از پله های منتهی به کتابخانه بالا رفت پشت درب که رسید گوشش را به آن چسباند تا بلکه از صدایی هر چند کوچک متوجه شود که حال بهرام خوب است ولی هیچ صدایی نمی آمد .

دلربا با تردید شروع به در زدن کرد ، ولی باز هیچ صدایی نیامد ، با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت :

-بهرام...؟ بهرام در رو باز کن...

صدای بهرام از داخل اتاق به گوشش رسید :

-من توی این خونه زندونی شدم...یادت نیست؟

دلربا با شرمندگی گفت : اگه ناراحتت کردم منو ببخش بهرام...

دلربا توانست صدای قدم های بهرام را که به در نزدیک می شد بشنود ، کمی عقب رفت و منتظر شد تا قفل در باز شود، بهرام به آرامی از اتاق بیرون آمد و به او که به دیوار تکیه داده بود و بسیار خسته به نظر می آمد نگریست ، دلربا با دیدن او لبخند کمرنگی زد و گفت :

-بیا بریم شام حاضره...

بهرام سرش را تکان داد و به سردی گفت : خودت بخور...

و دوباره داخل اتاق شد ،دلربا با ناراحتی پشت سر او داخل شد و گفت : این بچه بازیها چیه؟ بهرام بی توجه به حضور او پشت میزش نشست و در حاشیه متن انگلیسی که روی میز بود چیزی نوشت ، دلربا با اعتراض گفت :

-مثلا با من قهری؟

بهرام همانطور که نگاهش روی کاغذ بود جواب داد : شاید...

دلربا عصبی تر شد و گفت : این منم که باید ناراحت باشم نه تو...

-نمی دونم...

دلربا نیشخندی زد و گفت : داری ادای منو درمباری!؟

بهرام خودکاری که در دستش بود را روی میز انداخت و به سمت او برگشت :

-آره...دقیقا دارم ادات رو درمبارم...

-بخاطر اینکه نذاشتم بری بیرون!؟

-نه...چون رفتارت عجیب شده...می دونی چرا ؟ بخاطر اینکه تو بمن اطمینان نداری...

-چه جوری بهت اطمینان کنم وقتی با من صادق نیستی؟

بهرام از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت به سمت دلربا آمد ، شانه های او را محکم در دست گرفت و گفت :

-کی بود که می گفت عشق اطمینان می سازه؟ پس کو اون دلربای صبور و عاقل...؟

دلربا با خودش را از بهرام جدا کرد و با ناراحتی گفت : اون دلربا هنوزم همینجاست...

بهرام خندید و گفت : اینکه تو منو با چند تا عکس اینطور متهم می کنی یه دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه...دلربا ، تو بمن بدبین شدی...این عینک بدبینی رو از روی چشمات بردار...یه خورده فکر کن...مگه تو منو تا حالا نشناختی؟!

دلربا آهی کشید و گفت : من یه چیزو نمی فهمم بهرام...چرا از رو در رو شدن می ترسی؟!

-من نمی ترسم...

-بمن دروغ نگو...

بهرام با کلافگی به سمت پنجره رفت و کمی آن را باز کرد ، سیگاری روشن کرد و چند پک ناشیانه به آن زد طوریکه به سرفه افتاد ، دلربا وقتی او را در آن وضعیت دید با تعجب گفت :

-از کی تا حالا سیگار می کشی؟

بهرام سیگار در دستش را به بیرون پرتاب کرد و با پریشانی گفت : دلربا...هرجور که فکر می

کنم می بینم اگه این با این زنه رو به رو بشم بهتره...حداقل از این فشاری که رومه راحت میشم...

-منم همینو میخوام...اینکه این قضیه هر چی زودتر تموم بشه...بهرام من تو رو دوست

دارم...خیلی هم دوست دارم...

بهرام نفسش را به آرامی بیرون داد و با قدم هایی شمرده به سمت دلربا آمد دستان او را در

دست گرفت و خودش را به او نزدیک کرد زیر لب گفت :

-منم تو رو خیلی دوس دارم...

و نگاه پر تمنایش را به لب های دلربا دوخت ، دلربا دلش برای آغوش گرم همسرش تنگ شده

بود خواست او را با تمام قدرتش در آغوش بگیرد ولی ناگهان یاد عکس هایی که دیده بود افتاد و

دوباره تردید در او زنده شد بنابراین چند قدم عقب رفت...

بهرام دردمندانه به او که آنطور ازش فاصله گرفته بود نگریست و بی آنکه چیزی بگوید به پشت

میزش برگشت و دوباره کاغذ های سیاه شده روی میزش جمع شدند ، دلربا همانطور که به سمت

در می رفت با صدایی لرزان گفت :

-بیا شامت رو بخور...



بهرام نگاهش را از برگه های روی میز گرفت و به او نگریست سپس با ناراحتی گفت : اشتها ندارم...

دلربا هم اصراری نکرد و بی آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد ، کمی در سالن قدم زد و فکر کرد ، سرش درد عجیبی گرفته بود و حالا این سردرد که گویی تمامی نداشت به ضعفی که داشت اضافه شده بود برای رهایی از این وضعیت به ناچار چند لقمه از غذا خورد و بعد به تخت خواب گرم پناه برد ، چند باری در تخت خواب جا به جا شد ، به هیچ وجه خواب به چشمانش راه نمی یافت ، شاید به این خاطر که بود که نگاه منتظر اش به در اتاق خیره مانده بود و پیش خود می پنداشت که تا چند لحظه بعد بهرام وارد اتاق می شود و در آغوش گرم و امن او می تواند خواب راحتی داشته باشد اما افسوس که این فقط یک فکر خوش بود....

دقایق از همدیگر پیشی گرفتند و ساعت ها پشت سر هم گذشتند بی آنکه دستگیره در کوچکترین تکانی بخورد ، کم کم چشمانش خسته شد و با ناامیدی نگاهش را از آن سمت برگرفت زیر لب با خود گفت :

-نه....بهرام نیاید....

هاله ای از اشک چشمان روشنش را در برگرفت ، در مهتاب زیبایی که اتاق را تقریباً روشن کرده بود قطره های روی هایش درخشید...

قسمت بیست و پنجم :

بهرام چشمانش را به آرامی گشود ، گردنش خشک شده بود ، سرش را به آرامی از روی میز بلند کرد سپس خمیازه ای کوتاه کشید و با چشمان پف کرده اش به اطراف نگریست ، تازه یادش آمد در کتابخانه است ، به چراغ مطالعه ای که روشن مانده بود نگریست ، کاغذ های روی میز را مرتب کرد و گوشه ای گذاشت ، چراغ مطالعه را خاموش کرد و بلند شد تا پنجره را باز کند ، سرش را به آرامی از پنجره باز بیرون برد ، خنکای باد شهریور ماه به صورتش شادابی بخشید و

آثار خستگی صورتش را کمرنگ تر کرد ، به رهگذرانی که در این وقت صبح در خیابان گذر می کردند نگریست ، با خودش گفت :

-یعنی شما هم مث و من دلربا دیشب رو بهتون سخت گذشته؟!

و با این فکر ، نگرانی به سراغش آمد ، تمام دیشب را در کتابخانه گذرانده بود بی آنکه برای لحظه ای هم که شده به زنش سر بزند، بدون آنکه لحظه ای معطل کند از اتاق بیرون رفت ، وقتی به اتاق خواب رسید متوجه در باز آن شد ، داخل آن را نگاه کرد ولی دلربا را آنجا ندید ، با نگرانی اسم او را صدا زد ومنتظر شنیدن پاسخی شد .

-من اینجام...

صدای دلربا را از داخل آشپزخانه شنید و با عجله به آن سمت رفت ، وقتی وارد آشپزخانه شد دلربا به استقبالش آمد و با مهربانی دستهایش را گرفت و از او خواست پشت میز بنشیند تا برایش چای بریزد ، بهرام به میز صبحانه نگریست و با شرمندگی گفت :

-منو ببخش که دیشب تنهات گذاشتم...

دلربا دو فنجان چایی که در دستش بود را روی میز گذاشت و درحالیکه بسیار آرام به نظر می رسید گفت :

-عیبی نداره...فرصتی شد که به حرفات فکر کنم...

بهرام با کنجکاوی پرسید : کدوم حرفها؟!

دلربا چایی اش را شیرین کرد و درحالیکه روی نان مربا می مالید گفت : اینکه گفتم من بدبین شدم...

بهرام با تعجب به دلربا نگریست و منتظر ماند تا او حرفش را ادامه دهد ، دلربا جرعه ای از چای نوشید و گفت :

-آره...من بهت بدبین شدم...می دونی چرا؟

بهرام با درماندگی گفت : نه...ولی خیلی دوس دارم بدونم.

دلربا نگاه غمگینش را به چشمان بهرام دوخت و گفت :

-بخاطر اینکه همش فکر می کنم بعد از اون قضیه نقشه منو و سعید دیگه اونقدر که قبلا دوسم داشتی...نداری...

-چرا این فکر رو کردی!؟

دلربا نفس عمیقی کشید و چشمانش را آرام بست زمزمه کنان گفت :

-حس می کنم هنوزم حرفامو باور نداری...انگار همش منتظر اینی که یه بهونه ای پیدا بشه و کاری که نکردم رو به روم بیاری...

-نه این درست نیست...

دلربا چشمانش را گشود و بی آنکه به چشمان نگران بهرام نیم نگاهی بکند گفت : ولی واقعیت داره...

بهرام خودش را روی صندلی جلوتر کشید و گفت : ولی خودت خوب می دونی که چقدر دوست دارم...

دلربا چیزی نگفت ، بهرام پوزخندی زد و گفت : برعکس...این منم که فکر می کنم تو عوض شدی...

دلربا با ناراحتی گفت :

-من همونم که بودم...

-پس چرا اعتمادت رو بمن از دست دادی ؟ هان؟

دلربا با اعتراض گفت : مگه تو جایی واسه اعتماد باقی گذاشتی!؟

بهرام آهی کشید و برای اینکه خودش را مشغول کرده باشد تکه نانی برداشت و به حالت عصبی

مشغول خوردن صبحانه اش شد ، دلربا با تردید به او نگریست ، سپس من من کنان گفت :

-وقتی...وقتی ازت...پرسیدم...که...بهناز رو بازم دیدی...گفتی نه...اگه اون عکس ها نبود...

بهرام برآشفتم و نگذاشت دلربا سخنش را تمام کند :

-اگه نبود چی؟ نمی فهمیدی بهت دروغ گفتم؟

دلربا گوش هایش را گرفت و با التماس گفت : بهرام سرم داد نکش...

بهرام دستش را روی پیشانی گذاشت و با کلافگی به چهره هراسان دلربا نگریست بعد با لحن آرام تری گفت :

-من بهت نگفتم که اونو دیدم درست...اگه اون عکس ها نبود باز هم می گفتم که ندیدمش...می دونی چرا؟ چون تو روی اون زن حساسی...نمی خوام واسه زن بی ارزشی مث اون ، تو رو ناراحت کنم...

دلربا نیم نگاهی به بهرام کرد و گفت : پس چرا با اون توی کافی شاپ بودی؟  
بهرام جرعه ای از چایی اش نوشید و گفت :

-بخاطر اینکه اون می خواست درباره تو باهام حرف بزنه...منم کنجکاو شدم ولی بعد فهمیدم که کار بخصوصی نداشته...فقط میخواسته خوش بگذرونه...اون موقع هم حاضرم قسم بخورم یه ثانیه هم معطل نکردم و زود از اونجا رفتم...  
-باشه...

بهرام لبخند کم رنگی زد و با امیدواری گفت : باشه؟! یعنی دیگه باور کردی؟!  
دلربا با ناراحتی گفت : وقتی بهناز هم همین رو بگه باور می کنم...دیگه باید برسه...  
بهرام با تعجب گفت : چی؟! بهناز؟! مگه داره میاد اینجا...?  
دلربا با بغض گفت : صبح بهش زنگ زدم و گفتم بیاد که کارش دارم...  
-پس یعنی میخوای حرفای اونو باور کنی?!  
-حرفهای جفت تون رو گوش می کنم...

بهرام با کلافگی سرش را روی میز گذاشت و گفت : اون زن قابل اعتماد نیست...  
دلربا خواست چیزی بگوید که صدای آیفون در سالن پیچید ، بهرام سرش را از روی میز بلند کرد و گفت : اومد...؟

دلربا بدون آنکه چیزی بگوید به سالن رفت ، چند دقیقه بعد صدای خنده بهناز از سالن به گوشش رسید ، بلند شد و با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد...

بهرام وارد سالن شد ، بهناز روی کاناپه لم داده بود و آدامس می جوید با دیدن او بلند شد و به دلربا که ساکت گوشه ای نشسته بود گفت : فکر کردم خونه تنهایی...

دلربا جلوتر آمد و گفت : می بینی که...

و به بهرام اشاره کرد ، بهناز بار دیگر به بهرام نگریست می توانست آتش خشمی که در چشمان او شعله ور بود را ببیند ، دچار اندکی ترس شد به دلربا نگریست و درحالیکه صدایش به وضوح می لرزید گفت : دلربا چی شده؟! چرا شوهرت اینجوری بمن نگاه می کنه...؟

دلربا خواست چیزی بگوید که بهرام دستش را به نشانه سکوت بالا برد و مانع حرف زدن او شد سپس رو به بهناز کرد و گفت :

- بگو ببینم واسه چی اون عکس ها رو فرستادی...هان؟

بهناز درحالیکه بسیار متعجب به نظر می رسید گفت : عکس ها؟

و بعد نیم نگاهی به دلربا انداخت و گفت : شوهرت درباره چی حرف می زنه...؟! کدوم عکس...؟

بهرام با حرص گفت : یعنی واقعا نمی دونی؟!

بهناز با ناراحتی گفت : نه...اینجا چه خبره؟

بهرام گفت: الان می فهمی...

سپس با عصبانیت به طرف میزی که پاکت عکس ها روی آن قرار داشت رفت ، بهناز درحالیکه سعی می کرد به دلربا نزدیک تر شود گفت : چرا اینقدر عصبیه؟!

و به دلربا نگریست ، دلربا دست به سینه شد و بی آنکه جواب او را بدهد به سمت بهرام رفت ، بهرام عکس ها را از پاکت درآورد و مقابل پای بهناز انداخت سپس گفت : ببینم حالا فهمیدی یا نه...؟

بهناز خم شد و چند تا از عکس ها را برداشت و خوب نگاه کرد ، دلربا با پریشانی گفت :

- بگو با شوهر من اینجا چکار می کنی هان؟

بهناز نگاهش را از عکس ها برگرفت و گفت : خب داریم حرف می زنیم...

بهرام با کلافگی به سمت دیگری رفت ، دلربا یکی از عکس های روی زمین را برداشت و گفت :  
 درباره چی حرف می زدید؟! اصلا چرا باید با شوهر من حرف بزنی ؟ هان؟!  
 بهناز خندید و با تمسخر گفت : چرا از من می پرسی؟!  
 دلربا با عصبانیت گفت : پس از کی پیرسم؟  
 - از شوهر عزیزت...

بهناز این را گفت و به بهرام که از دور به آنها می نگریست و بسیار پریشان و عصبی به نظر می  
 آمد نگریست ، دلربا با کنجکاوی گفت :  
 - چرا؟!!

بهناز پوزخندی زد و گفت : واسه اینکه خودش بهتر می دونه...  
 دلربا با نگرانی به سمت بهرام رفت و گفت : بهناز میگه تو بهتر می دونی...  
 بهرام برآشفتم و گفت : چرند گفته...

و به سمت بهناز رفت ، بهناز که متوجه عصبانیت او بود با ترس سمت کاناپه رفت و سعی کرد  
 طوری بایستد که کاناپه سدی بین او و بهرام شود. بهرام با صدای بلند سر او داد کشید و گفت :  
 این حرفها چیه که می زنی؟ به دلربا بگو که با چه بهونه ای منو کشوندی توی کافی شاپ؟ حالا  
 فمیدم همه اون چرت . پرت ها هم واسه این گفتمی که بتونی با خیال راحت عکس هاتو  
 بگیری...ولی آخه چرا؟! چرا اینکار رو کردی؟ فکر کردی می تونی با دو تا عکس زندگیمون رو از  
 هم پاشی...؟

بهناز نیشخندی زد و گفت : پس میخوای همه چی رو به دلربا بگم؟ آره؟ اینو می خوای...  
 دلربا با پریشانی گفت : تو رو خدا بگو بهناز...!!

بهرام با تعجب به سمت او برگشت اصلا انتظار نداشت که دلربا هنوز حرفی به میان نیامده آنطور  
 به حرفهایی که از دهان بهناز بیرون می آمد اعتماد داشته باشد برای همین به سمت او رفت و  
 گفت : دلربا حرفهات رو باور نکن...اون زن فقط میخواد میونه ما رو بهم بزنه...  
 دلربا تقریبا فریاد کشید : واسه چی؟!!

بهرام با لحن عصبی گفت : به من چه...از اون پیرس...از اون پیرس هدفش از اینکارها چیه؟  
دلربا سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد و با قدم هایی شمرده به بهناز نزدیک تر شد و تقریبا کنار او قرار گرفت ، دستان او را در دست گرفت و نگاه ملتمس اش را به چشمان او دوخت و گفت :

- بهناز...تو میخوای زندگی ما رو بهم بزنی...؟

- معلومه که میگه نه...

بهرام این را گفت و جلوتر آمد ، بهناز قیافه مظلومی به خود گرفت و پشت دلربا پنهان شد سپس با صدای لرزانش گفت :

- به شوهرت بگو بمن نزدیک نشه...

دلربا که ترس را در وجود بهناز حس کرده بود ، بین او و بهرام ایستاد و نگذاشت بهرام دستش به او برسد ، بهرام با اعتراض گفت :

- برو اونور دلربا...بذار یه درس حسابی بهش بدم...برو اونور دیگه...

اما هر چقدر سعی کرد و فریاد کشید دلربا از جایش تکان نخورد و اجازه نداد بهرام جلوتر بیاید ، بهرام با کلافگی به دلربا که آنطور سپری برای آن زن فریبکار شده بود نگریست و گفت : داری ازش طرفداری می کنی؟!

دلربا با لحنی مطمئن گفت : نه...!! ولی طرف تو هم نمی گیرم...

بهرام با پرشانی دستش را میان موهای سیاه و مجعدش فرو برد و دیگر چیزی نگفت ، دلربا می دانست که قلب بهرام را با این حرف شکسته است ولی می خواست به حقیقت برسد و به این خاطر هرکاری که می توانست انجام می داد حتی احساساتی که به بهرام داشت نیز مانع رسیدن به حقیقت نمی شد ، تمام بدن دلربا از ناراحتی لرزید و چشمانش را هاله ای از اشک پوشاند به سمت بهناز برگشت ، آدامس می جوید و نگاهش به بهرام خیره مانده بود، دلربا دستش را بر شانه او گذاشت و گفت : بهناز تو چرا از بهرام می ترسی؟ مگه آسیبی بهت زده؟!

بهناز با شنیدن این حرف نگاهش را از بهرام برگرفت و به چشمان گریان دلربا خیره شد ، بهرام با عصبانیت جلو آمد و گفت :

- داری چی میگی دلربا؟! آسیب؟! من فقط باهاش حرف زدم...

هنوز حرف بهرام تمام نشده بود که بهناز شروع به گریستن کرد ، آنقدر طبیعی گریه می کرد که حتی بهرام هم لحظه ای شک کرد و با خودش گفت : مگه من چکارش کردم؟!!

دلربا که پریشان شده بود ، بهناز را در آغوش گرفت و درحالیکه او را نوازش می کرد گفت :

- چی شده عزیزم؟

بهرام با ناراحتی گفت : دلربا...!!

دلربا بی توجه به حرف او گفت : بهناز...چی بین و تو بهرام بوده؟

بهناز اشک هایش را پاک کرد و با نفرتی آشکار به بهرام نگریست ، بهرام احساس خطر کرد ، نمی دانست که در سر این دختر چه می گذرد ، آیا تا دقایقی دیگر زندگی اش تبدیل به جهنم می شد؟ و عشقشان...

آیا خانه عشقشان آنقدر محکم ساخته شده بود که در برابر هر طوفان نیرنگ و فریبی که بسویش وزیدن می گرفت مقاومت کند؟

بهرام در تردید بود...ضربان قلبش شدت گرفت نگاهش را به بهناز دوخت ، لب های بهناز تکانی خورد و از هم باز شد :

- من و شوهرت...

دلربا با پریشانی گفت : چی؟!!

بهناز سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت : من و شوهرت باهم بودیم...

بهرام با عصبانیت به سمتش آمد و خواست سیلی محکمی به گوش او بزند که دلربا باز هم مانع شد ، بهرام با عصبانیت گفت :

- اون داره دروغ میگه...

دلربا یقه لباس بهرام را با دو دست محکم چسبید و گفت : چه جوری باور کنم؟ هان؟



بهرام دستان ظریف او را در دست گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت : باور کن ...به خاطر عشقی که توی قلبمونه...

دلربا با پریشانی گفت : کدوم عشق!؟

بهرام با ناباوری گفت : انکارش می کنی؟

دلربا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ولی سنگینی نگاه بهرام را روی خودش حس می کرد

، صدای بهناز در سالن پیچید :

- دلربا من نمی خواستم که با...

بهرام حرفش را قطع کرد و با عصبانیت گفت : ساکت شو...

دلربا به سمت بهناز رفت و گفت : تو چی نمی خواستی؟

- دلربا به حرفاش گوش نده...!

- بهرام یه لحظه صبر کن...

دلربا این را گفت و از بهناز خواست تا حرفش را کامل بزند ، بهناز با شرمندگی به دلربا نگریست

و درحالیکه صدایش از ناراحتی می لرزید گفت :

- بهرام منو مجبور کرد که...وای دلربا ...من سادگی کردم...منو ببخش...

بهرام نیشخندی زد و گفت : بین داره چه فیلمی بازی می کنه...دلربا یه ذره از حرفاش رو باور

نکن!!

دلربا آهی کشید و به بهناز گفت : تو میگی با شوهرم بودی...میگی بهرام به من خیانت کرده...

ولی واسه حرفات مدرکی هم داری؟ چه جوری بدونم که داری راستش رو میگی!؟

بهرام با شنیدن این حرف ها از دهان زنش خوشحال شد ، لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست

و منتظر شد تا بهناز جواب قانع کننده ای بدهد ، بهناز به سمت دلربا آمد و به آهستگی گفت :

- می ترسم... می ترسم اگه بگم شوهرت منو بزنه...!!

دلربا نگاهی به بهرام کرد و با اخم گفت : هیچ کسی تو رو نمی زنه...فقط تو بمن راست بودن

حرفات رو ثابت کن باشه؟

بهناز سرش را به آرامی تکان داد و به بهرام نگریست ، بهرام زیر لب گفت : چه دروغی میخوای بگی؟

بهناز با عصبانیت گفت : من دروغ نمیگم...!!خودتم خوب می دونی اون شب بین ما چی گذشت...

بهرام با عصبانیت خندید و گفت : کدوم شب؟! خواب دیدی خیر باشه...

دلربا با ناراحتی به بهرام نگاه کرد و گفت : بذار حرفش رو بزنه...

بهرام با عصبانیت جلو آمد و گفت : حرفی نداره که بزنه...!!

بهناز خندید و گفت : دلربا...شوهرت هنوز هم نمیخواه اعتراف کنه بهت خیانت کرده!

دلربا با پریشانی به بهرام نگریست ، بهرام که طاقت دیدن نگاه های آشفته دلربا را نداشت با قدم هایی آرام به سمت دیگری رفت هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که با شنیدن صدای بهناز سرجایش میخکوب شد.

- زیر سینه شوهرت ...سمت چپ یه اثر سوختگیه...

بهرام با تعجب به سمت آنها برگشت و گفت : تو از کجا می دونی!!؟

دلربا با ناباوری به بهرام نگریست و گفت : بهرام تو...

و گریه اجازه نداد تا حرفش را کامل بزند ، بهرام با عصبانیت به سمت آنها آمد و گفت :

- من با این هیچ شبی رو نگذروندم دلربا...

دلربا با ناراحتی گفت : پس اون از کجا می دونه زیر سینه ت یه زخمه...؟ هان؟

بهرام با کلافگی گفت : من نمی دونم...بخدا نمی دونم...فقط اینو می دونم که من باهش نبودم...!!!

بهناز پوزخندی زد و گفت : داره دروغ میگه دلربا...

بهرام به سمت بهناز آمد و با صدای بلندی گفت :

- آخه چرا داری زندگیمون رو بهم میزنی؟!

بهناز با ترس پشت دلربا پنهان شد و گفت : اون موقع که داشتی با من خوش می گذروندی باید

فکر این روزم می بودی آقا...

بهرام با مشت محکم به دیوار کناری اش کوبید و گفت :

- آخه لعنتی...چرا نمی خواهی قبول کنی که من اصلا با تو نبودم!؟

بهناز دهانش را به گوش دلربا نزدیک کرد و گفت :

- تازه...میخواهی یه دلیل دیگه هم بیارم؟...روی زانوی سمت راستش یه خال داره...مگه نه دلربا؟

قطره اشکی از گوشه چشم دلربا سرازیر شد ، با ناراحتی سرش را به نشانه تایید حرف او تکان

داد و به سمت بهرام رفت ، با مشت های کوچکش به سینه او کوبید و گفت :

- آخه چرا؟ چرا بهرام؟ مگه من زن بدی بودم برات؟! چرا اینکار رو کردی؟ چرا؟!؟

بجای او بهناز جواب داد :

- بخاطر اینکه هوسبازه...

بهرام با خشم به بهناز که موزیانه می خندید نگریست و گفت : دهنتم رو ببند لعنتی...

- خیلی هم بد دهنه...!!

بهناز این را گفت و روی کاناپه نشست و به جر و بحث آنها نگاه کرد ، از اینکه مثل سگ و گربه

به هم می پریدند لذت می برد و احساس رضایت می کرد ...

بهرام : من بهت خیانت نکردم...دلربا...تو رو خدا حرفام رو باور کن...

دلربا : بهرام چطور تونستی؟ خیلی بدی...منو بگو چقدر ساده بودم...همش فکر می کردم تو نمی

تونستی اینکار رو بکنی...

بهرام : من این کار رو نکردم...!!

دلربا : پس چه جوری خصوصی ترین چیزهای تو رو می دونه؟ هان؟

بهرام : من نمی دونم...واقعا گیج شدم...

دلربا : چقدر ساده بودم...وای خدای من...اون شبی که لباسات بوی عطر جدیدی می

داد...آره...اون شب بود که تو به همه چیز پشت کردی...

بهرام : نه...این درست نیست...دلربا این منصفانه نیست...منو به کاری که نکردم متهم نکن...!

دلربا نتوانست چیزی بگوید و با ناراحتی شروع به گریستن کرد ، بهرام با کلافگی دست بر

موهایش کشید و سعی کرد خوب فکر کند ، او مطمئن بود که هیچ شبی را با آن زن نگذرانده

است مگر اینکه دچار فراموشی عجیبی شده باشد... و این هم برای جوانی به سن او بعید به نظر می آمد ، در همان حال ناخودآگاه نگاهش به بهناز افتاد که با خوشحالی به آن دو می نگریست ، آتش عصبانیتی که در وجودش بود بیشتر شعله کشید ، به سمت او هجوم برد و درحالیکه موهای بیرون آمده از شالش را با دست می کشید او را به سمت درب خروجی کشاند و گفت :

- از خونه من گم شو بیرون... آشغال...

و با قدرت دستش او را به بیرون هل داد و در را سریع بست...

قسمت بیست و ششم :

بهناز از روی پاگرد بلند شد و شالش را جلوتر آورد ، آرنجش درد گرفته بود کمی آن را مالید و درحالیکه زیر لب به بهرام فحش می داد از پله ها پایین رفت ، در ورودی به کوچه را باز کرد و با قدم هایی شمرده جلو تر رفت ، اطراف را خوب نگریست ، برای راننده ماشینی که آن طرف تر بود دست تکان داد و منتظر شد تا او ماشین را روشن کند و به آن سمت بیاید.

وقتی سوار ماشین شد بی آنکه چیزی بگوید دستش رابه نشانه خواستن پول تکان داد و منتظر ماند تا سعید بسته اسکناسی در کف دستش بگذارد ولی وقتی این انتظار طولانی شد با تعجب به او نگریست و گفت :

- ا...چرا اذیت می کنی؟ پولمو بده میخوام برم...

سعید عینک دودی که بر چشم داشت را درآورد و گفت : اول بگو چی شد...

بهناز خندید و گفت : چی میخواستی بشه؟! همونجور که خودت میخواستی شد...

- دلر با باور کرد؟

- آره...چه جورم!!... دلم واسه این بهرام بیچاره سوخت...مونده بود من از کجا فهمیدم زیر سینه

ش زخم سوختگیه...

- خوبه...

سعید این را گفت سپس خم شد و از داشبورد ماشین یک بسته اسکناس بیرون آورد و روی پای بهناز انداخت ، بهناز جیغ کوتاهی کشید و گفت :

- اینکه زیادتر از قرارمونه...

- بردارش و برو...

بهناز بسته اسکناس را برداشت و داخل کیفش گذاشت خواست از ماشین پیاده شود که ناگهان چیزی به فکرش رسید ، به سمت سعید برگشت و گفت :

- یه سوالی واسم پیش اومده...

سعید با جدیت گفت : پرس...

بهناز نیم نگاهی به سعید انداخت و گفت : تو از کجا می دونستی زیر سینه بهرام زخمه؟ هان؟

سعید نیشخندی زد و گفت : نمیگم تا بمونی توی خماری...

بهناز اخم کرد و گفت : بگو دیگه...وگرنه امشب خوابم نمیره...!!

سعید پوزخندی زد و گفت : جالبه...بین اون دو تا رو بهم زدی... اونوقت اگه من فقط اینو نگم

خوابت نمی بره؟ بینم اصلا چیزی به اسم وجدان داری؟!

بهناز از خنده ریسه رفت و گفت : بینم...مثلا الان تو خیلی عذاب وجدان داری؟

- نه...من ندارم.

- پس چرا من داشته باشم...هان؟

سعید آهی کشید و گفت : چرا عذاب وجدان داشته باشم؟! من فقط میخوام چیزی که حق منه رو

از بهرام پس بگیرم...

- حالا نگفتی...از کجا جای اون سوختگی رو می دونستی؟

- اون موقع که بهرام دچار سوختگی شد...من باهاش بودم...ما تقریبا از بچگی با هم بزرگ شدیم!

- ایول...خیلی زرنگی...ها...

- می دونم...حالا برو بیرون.

سعید این را گفت و با ناراحتی سرش را روی فرمان گذاشت ، بهناز با کنجکاوی پرسید :

- راستی...استاد چرا دیگه نمی یای سر کلاس هات؟

سعید سرش را بلند کرد و با ناراحتی به بهناز که در ماشین را باز کرده بود نگریست سپس گفت :

- استاد؟ چند روزی بود کسی منو اینجوری صدا نزده بود...آره...من استاد یار بودم...ولی الان

دیگه نیستم!

- چرا؟! دیگه نمیای دانشگاه؟

سعید سرش را پایین انداخت و گفت : استاد بودن فداکاری ، گذشت و صداقت رو می خواد

که...من هیچکدومشون رو ندارم!!

-ایول...ایول...اینو راست گفتی!!

بهناز این را گفت و بعد با صدای بلند خندید ، سعید عصبانی شد و گفت : از ماشین من برو

بیرون...

بهناز ساکت شد و گفت : باشه...حالا چرا داد می زنی؟

و از ماشین پیاده شد و رفت ، سعید احساس می کرد قلبش در حال ایستادن است ، رمقی نداشت ،

نمی دانست از اضطراب است یا نه...

دست و پاهایش مور مور شد ، به زحمت توانست بوق ماشین را به صدا درآورد ، بهناز که چند

قدمی از ماشین دور شده بود با شنیدن صدای بوق ، هراسان به سمت ماشین برگشت و خم شد تا

از پنجره نیمه باز آن ، داخل را ببیند . چهره سعید مانند گچ سفیده شده بود ، بهناز با نگرانی گفت

: ای وای...چی شد یکدفعه؟ حالت خوبه؟

سعید سرش را به آرامی تکان داد و با رنجی که در صدایش کاملا مشهود بود گفت : دلربا...دلربا

خیلی گریه کرد؟!

بهناز آهی کشید و گفت : آره...دلم براش سوخت...بیچاره نمی تونست باور کنه...

سعید نگاهی به در خانه آنها انداخت و گفت : وقتی از اون خونه واسه همیشه بیرون بیاد...مال منه!!

بهناز نیشخندی زد و گفت : یه نصیحت دوستانه بهت می کنم...از دلربا دست بکش...!!

سعید با عصبانیت به بهناز نگریست و گفت : دست بکشم؟! واسه چی؟

بهناز آهی کشید و گفت : اون دو تا خیلی همدیگه رو دوست دارن...به همدیگه عشق می ورزن...تو هم می تونی مثل بهرام به اون عشق بورزی؟

سعید بادی در غبغب انداخت و با لحنی از خود راضی گفت : من بیشتر از بهرام دوستش دارم...بهرام فقط عاشق چشمهای اونه...ولی من همه چیز دلربا رو دوس دارم...می فهمی؟ همه چیز...

بهناز با بدجنسی خندید و گفت : حتی سادگی ش؟

سعید بدون آنکه چیزی بگوید با حرکت سر از بهناز خواست عقب برود ، سپس پایش را روی پدال گاز گذاشت و با نهایت سرعت از آنجا دور شد ، بهناز دور شدن ماشین را نگریست وقتی ماشین در انتهای کوچه از نظرش ناپدید شد زیر لب گفت :  
- این دیگه چه مدل دوست داشتنه...

سپس همانطور که به سمت خیابان قدم بر می داشت با خود زمزمه کرد :

ای آرزوی تشنه به گرد او

بیهوده تار عمر چه می بندی؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهوده می خندی...

آن کس را که تو می جویی

کی خیال تو به سر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد...

\*\*\*

- دلربا خواهش می کنم...اینکار رو نکن.

بهرام این را گفت و با ناراحتی به دلربا که لباس های روی تخت را در چمدان اش می گذاشت نگریست ، از موقعی که بهناز رفته بود حتی یک کلمه هم با بهرام سخن نگفته بود ، یک راست به

اتاق خواب رفته بود و مشغول بستن چمدانش شده بود ، بهرام دستش را روی در چمدان گذاشت

و با التماس گفت :

- بچه نشو دلربا...!!

- راحتم بذار بهرام...

دلربا این را گفت و دست بهرام را پس زد ، بقیه لباس هایش را برداشت و در داخل چمدان

گذاشت سپس مانتویی پوشید و درحالیکه روسری به سر می گذاشت گفت :

- من دارم میرم...

بهرام با ناراحتی روی تخت نشست و گفت : کجا داری میری!؟

- خونه مامانم...

بهرام نیشخندی زد و گفت : دلربا بس کن...واسه موضوع پیش پا افتاده ای مث این مامانت رو

ناراحت نکن...

دلربا برآشفت و گفت : پیش پا افتاده؟! بهناز با حرفاش ثابت کرد که...

و از ناراحتی و شرم صدایش روی به خاموشی رفت ، نگاه ملامت باری به بهرام انداخت و به سمت

چمدانش رفت تا آن را بردارد که بهرام زودتر از او چمدان را به دست گرفت .

بهرام : دلربا نرو...

دلربا : دیگه نمی تونم با یه خیانتکار زیر یک سقف بمونم...

بهرام : من بهت خیانت نکردم...دلربا من همیشه بهت وفادار بودم...من دوستت دارم...عشق من

الکی نیس...بهم اطمینان کن...

دلربا : دیگه نمیشه...فهمیدی بهرام؟ دیگه کوچکترین اعتمادی بهت ندارم...حالا هم از سر راه من

کنار برو...

بهرام : نمی دارم بری...چون باید اینجا بمونی...اون کسی که باید بره منم...پس بمون.



بهرام به سمت در اتاق خواب رفت و خواست بیرون برود که بغضی که گلوی دلربا را تاکنون می فشرد ، شکست و صای هق هق گریه اش اتاق را پر کرد ، بهرام با پریشانی به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت سعی کرد آرامش کند ولی دلربا او را از خودش جدا کرد و با ناراحتی گفت :

- برو اونور...دیگه هم به من دست نزن!

بهرام با ناباوری به زن عصبی و دل شکسته ای که رو به رویش نشسته بود و با نفرت به او خیره شده بود نگریست ، هرگز فکر نمی کرد با چند جمله ، زندگی مشترکشان آنطور در خطر بیفتد ، ناراحت بود ولی نه بخاطر حرفهایی که بهناز به او نسبت داده بود بلکه به این خاطر که دلربا دیگر او را باور نداشت و تمام ذهنش از حرفهای آن زن فریبکار پر شده بود ، بهرام که متوجه حال دلربا شده بود دیگر برای نگه داشتن او مقاومتی نکرد و خیلی راحت اجازه داد تا او چمدان ش را بردارد و از اتاق بیرون برود ، دلربا وقتی که داشت می رفت سوئیچ ماشین را روی عسلی کنار در گذاشت و گفت :

- نگاه کن...چیزی که مال تو باشه نبردم...فقط...

و خیلی آرام دستش را روی شکمش گذاشت و کمی فشرد ، بهرام که سرش را پایین انداخته بود متوجه منظور او نشد ، دلربا بی آنکه چیزی بگوید خانه را ترک کرد.

بهرام آنقدر ناراحت بود که فکرش درست کار نمی کرد ، نمی دانست که باید چکار کند ، همانجا در سالن نشست و به در خانه خیره شد ، شاید مهربانی ای که از دلربا سراغ داشت آنطور او را به خواب غفلت فرو برده بود طوریکه حتی برای یک لحظه هم فکر نکرد شاید دلربا با قدم هایی شمرده در کوچه براه افتاده به این امید که او به دنبالش بیاید و دستان سردش را دوباره در دستش بگذارد و باز با همان ندامت بگوید : دلربا نرو...

بهرام در جایش کوچکترین تکانی نخورد مانند عروسک خیمه شب بازی شده بود که عروسک گردانش را گم کرده بود و بی او اراده کوچکترین حرکتی نداشت .زمان گذشت و هیچ صدای پایی در سکوت راه پله طنین ننداخت ، باد وزیدن گرفت و خود را به پنجره ها کوباند ، گویی کسی با مشت به قلب بهرام می کوبید...

سالن در تاریکی شب فرو رفته بود ، بهرام گوشه ای از سالن نشست و اجازه داد اشک هایی که به ندرت کسی آنها را می دید یکی یکی از چشمانش سرازیر شود ، دلش برای دلربا تنگ شده بود ، چند بار خودش را ملامت کرده بود که چرا اجازه داد دلربا به همین راحتی خانه را ترک کند ، به پاهای لرزانش نگریست ، ضربه محکمی بر آنها زد و گفت :

- حالا که خوب شدید چرا ... چرا تکون نخوردید؟

و با ناراحتی چشمهایش را بست ، صدای زنگ تلفن در سالن پیچید ، بهرام چشمهایش را گشود و با اشتیاق به سمت آن رفت ، گوشی را برداشت و با هیجانی که در صدایش بود گفت :

- دلربا؟؟؟... می دونم تویی... منو ببخش... برگرد خونه... باشه؟ بگو که برمی گردی...

و منتظر ماند تا صدای دلربا را از آنطرف بشنود ولی هر چقدر منتظر ماند صدایی نشنید ، چند لحظه بعد صدای بوق آزاد به گوشش رسید ، با ناامیدی گوشی را سر جایش گذاشت و بلند شد تا کمی در بیرون قدم بزند ، خیابانها نسبتا خلوت بودند ، بی هدف راه می رفت و فقط به اتفاقاتی که امروز افتاده بود فکر کرد ، نمی دانست که چقدر مقصر است ولی می دانست که دلربا بی تقصیر است...

چیزی که خیلی ناراحتش می کرد این بود که دلربا اطمینانش را نسبت به او از دست داده بود و این دردمندانه ترین ضربه ای بود که بهناز به زندگیشان وارد کرده بود ...

بهرام آهی کشید و با کلافگی دستی بر پشت گردنش کشید ، نگاهش به کیوسک روزنامه فروشی که هنوز داخلش روشن بود افتاد ، با قدم هایی خسته خودش را به آنجا رساند ، مرد مسنی که داخل کیوسک نشسته بود با دیدن چهره پریشانش جلو آمد و با تعجب گفت :

- چیزی شده جوون؟!

بهرام شانه هایش را بی تفاوتی بالا انداخت و با چشمان قرمز و پف کرده اش داخل کیوسک را برانداز کرد سپس اشاره ای به پاکت سیگاری که دیده بود کرد و گفت :

- یکی از اینها بهم بده...

مرد بی آنکه چیزی بگوید ، پاکت سیگار را به دست بهرام داد و منتظر شد تا او پولش را پرداخت کند ، بهرام بی توجه به نگاه منتظر مرد ، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، پک محکمی به آن زد ناگهان نفسش گرفت و دچار سرفه های پی در پی شد ، مرد که رفتار او را زیر نظر داشت گفت :

- جوون ، یه لحظه بیا اینجا...

بهرام درحالیکه اشک از چشمانش راه افتاده بود جلوتر آمد و درحالیکه هنوز سرفه می کرد گفت :

بله حاجی؟ چی شده؟!

مرد نگاهی به پاکت سیگار در دست او انداخت و گفت : اونو بده من..

- واسه چی؟!

- بده من...کار دارم...

بهرام پاکت را به مرد برگرداند و منتظر شد تا او علت کارش را توضیح دهد ، مرد تا پاکت را گرفت آن را در یکی قفسه هایش گذاشت و گفت :

- حالا برو...

بهرام با تعجب گفت : سیگارم؟! سیگارم رو بده...

مرد نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت : برو...

بهرام برآشفتم و گفت : یعنی چی؟! سیگارم رو بده بینم...

مرد خندید و گفت : سیگارت؟! تو که واسش پولی ندادی...

بهرام سرش را تکان داد و دست به جیب شد تا پول سیگار را بپردازد ، چند اسکناس از جیبش بیرون آورد و به سمت مرد گرفت ، سپس با کلافگی گفت :

- بیا اینم پول...حالا سیگارم رو بده...

مرد ابروانش را بالا انداخت و گفت : نمیدم...پولت هم واسه خودت نگه دار...

بهرام عصبانی شد و گفت : یعنی چی که نمیدی؟ تو سیگار داری اونجا و من میخوام...

مرد با تحکم گفت : به تو نمی دم...

بهرام با عجز گفت : اذیت نکن... بده دیگه...

مرد با ناراحتی گفت : مشکلات چیه؟

بهرام سرش را بالاتر گرفت و مستقیم در چشمان مرد خیره شد سپس گفت : من مشکلی ندارم...

- معلومه که تابحال سیگار نکشیدی... الانم نکش... آرومت می کنه ولی دردت رو دوا نمی کنه...

بهرام فریاد زد : تو به اینکارها چکار داری؟! سیگار میدی یا نه...؟

مرد اخم کرد و گفت : گفتم که ... واسه تو سیگار ندارم...

بهرام زیر لب چیز نامفهومی گفت سپس با ناراحتی از آنجا دور شد ، مرد درحالیکه مشغول جمع

آوری مجلات درون کیوسک بود با خود گفت :

- یه روز بخاطر همین ازم تشکر می کنی...

بهرام یک ساعتی را در خیابانها گشت و وقتی که به خانه رسید بسیار خسته و کلافه بود ، چراغ ها

را روشن کرد و به آشپزخانه سر زد ، در یخچال را باز تا چیزی بخورد بلکه گرسنگی را فراموش

کند ولی چیزی که بتواند جای یک وعده غذای گرم را بگیرد پیدا نکرد ، دوباره به سالن برگشت ،

پریشان به نظر می آمد ، با تردید به سمت تلفن رفت و شماره ای گرفت ، با شنیدن صدای سعید

بی آنکه یک لحظه به حرفهایی که در آخرین دیدارشان به او زد فکر کند گفت :

- سعید... منم...

سعید : چی؟! بهرام...؟ چطور شد یاد من افتادی؟ فکر کردم دیگه دوستیمون تموم شده...

- می دونم... می دونم اونروز باهات بد حرف زدم...

سعید : نکنه چیزی رو از قلم جا انداختی؟ هان؟ خب آخرین حرفت رو هم بزن و راحتم بذار...

- تو رو خدا... این حرف رو نزن... واقعا متاسفم... شرمنده ام... اونروز عصبی بودم...

سعید : هر تهمتتی که تونستی بهم زدی... حالا میگی شرمنده ای؟! می دونی چقدر سخت بود اون

حرفها رو از دهن تو بشنوم...

- گفتم که... واقعا شرمنده ام... ولی الان تو باید همه چی رو فراموش کنی... باید...

سعید : اونوقت چرا؟!!!

- من بهت احتیاج دارم سعید...

سعید : می دونی چیه بهرام؟! منم خیلی شرمنده ام ، چون الان اصلا وقت ندارم که در اختیار یکی مٹ تو بذارم...

- سعید ...خواهش می کنم...من خیلی تنهام!!

سعید : تنها؟! بینم مگه همسر عزیزت پیشت نیس؟

- نه...اون منو ترک کرده...

صدای خنده سعید در گوش بهرام پیچید و باعث شد بیشتر ناراحت شود ، با التماس گفت :

- تو رو خدا بس کن...

سعید : پس بگو...دلر با ولت کرده که یاد من افتادی آره؟

- سعید بیا اینجا...دارم دیوونه میشم...باید با یکی حرف بزنم...

سعید : چقدر بهت گفتم اون دختره بدرد تو نمی خوره؟ هان?...حالا می بینی ...به یکسال نکشید که ولت کرد و رفت...

بهرام آهی کشید و گفت : نه نه...تقصیر منه...من باعث شدم بره...

سعید : چی؟! تقصیر تو؟ درست حرف بزن بینم چی میگي؟

- فقط بیا اینجا ...باشه؟

سعید : باشه...

- ممنونم...واقعا ممنونم...

سعید : ما مٹ برادریم...بردارها باید هوای هم دیگه رو داشته باشن...

بهرام حرف او را با حرکت سر تایید کرد سپس گوشی را گذاشت ...

\*\*\*

دانیال دست از غذا خوردن کشید ، به بشقاب مادرش نگریست ، غذایش دست نخورده مانده بود

با ناراحتی گفت :

- مامان... دلربا چرا تنها اومده؟!

فرنگیس آهی کشید و بی آنکه ناراحتی اش را بروز دهد لبخند گرمی زد سپس گفت :

- آقا بهرام رفته ماموریت... دلربا چون تنها بود اومد پیش ما...

دلبر نیشخندی زد و گفت : ماموریت...!!

سپس از سر سفره شام بلند شد ، فرنگیس با ناراحتی خطاب به او گفت : تو چته؟!

دلبر دست به کمر ایستاد و گفت : چرا به این بچه دروغ میگی؟

فرنگیس با حرکت چشم و ابرو از دلبر خواست چیزی نگوید ولی دلبر بدون توجه به اشاره

مادرش رو به دانیال که با تعجب آنها را می نگرست کرد و گفت :

- می دونی چرا تنها اومده؟ واسه اینکه با بهرام جون دعواش شده... فکر کنم بخوان از همدیگه

جدا بشن...

فرنگیس با عصبانیت گفت : بسه دیگه...!!!

دلبر پوزخندی زد و گفت : ممنون مامانی...شام خوشمزه ای بود!

و بی آنکه متوجه تاثیر حرفش روی دانیال باشد به اتاقش رفت ، دانیال بغض کرده بود و فرنگیس

علت ناراحتی او را می دانست ، دانیال به قدری بهرام را دوست داشت که جدا از اینکه شوهر

خواهرش بود ، او را به چشم برادر بزرگش می دید و حالا که خواهرش با بهرام دعوا کرده و به

حالت قهر به خانه برگشته ، ناراحت بود ، فرنگیس کنار او نشست و دستی بر موهایش کشید و با

مهربانی گفت :

- دلربا فقط یه کم خسته بود...

دانیال با تعجب گفت : خسته؟! از آقا بهرام ...؟

فرنگیس لبخند تلخی زد و گفت : گاهی وقتا آدمها از هم خسته میشند...اونوقت سعی می کنند یه

مدت از هم دور باشن...تا بتونن راحت فکر کنند و درست تصمیم بگیرند...

- چه تصمیمی؟!

دانیال این را گفت و نگاه منتظرش را به لب های مادرش دوخت ولی فرنگیس چیزی نگفت ، آرام از جایش بلند شد و از حال بیرون رفت ، دلربا روی ایوان نشسته بود و گریه می کرد ، فرنگیس به آرامی به سمتش رفت و کنارش نشست ، شانه هایش را نوازش کرد و گفت :

- امشب برمی گردی؟

دلربا اشک هایش را پاک کرد و گفت : نه...واسه چی برگردم؟! می بینی که ... حتی یه زنگ نزد بینه من سالم رسیدم یا نه...وقتی من نباشم بهرام خیلی راحت تره...

فرنگیس با ناراحتی گفت : این حرفو نزن دخترم...بهرام تو رو خیلی دوست داره...

دلربا بغض کرد و گفت : آره...منو خیلی دوس داره...همونجور که کسای دیگه رو هم خیلی دوس داره....

ادامه دارد...

قسمت بیست و هفتم :

فرنگیس از اینکه دخترش را در این وضعیت می دید بسیار ناراحت بود، دلربا از زمانی که به آنجا آمده بود کلمه ای هم درباره مشکلش صحبت نکرده بود و هر چقدر فرنگیس از او علت ناراحتی اش را می پرسید دلربا یا گریه می کرد یا چیزی نمی گفت . فرنگیس سعی کرد از زیر زبان او حرف بکشد با مهربانی به موهای بلند او دست کشید و گفت :

- سر چی دعواتون شده ؟ به من بگو دخترم...

دلربا چشمهایش را بست و با صدایی لرزان گفت : دیگه همه چی تموم شد مامان....دیگه نمی خوام پیش بهرام برگردم...

فرنگیس برآشفته و گفت : آخه واسه چی؟! نیگاه کن دخترم توی زندگی هر زن و شوهری از این دعوها پیش میاد...تو نباید با کوچکتترین ناراحتی چمدون بدست بیای خونه ما...اگه پدر خدایامرزت زنده بود حتما ناراحت می شد...

دلربا اهی کشید و گفت : ولی مامان دیگه اون زمون گذشت که زن با لباس سفید می رفت خونه شوهر و با کفن می اومد بیرون...

- تو چت شده دلربا؟! پس اون همه علاقه ای که به بهرام داشتی چی شد؟

دلربا نگاهش را به آسمان سیاه شب دوخت ، ماه در آسمان می درخشید، فرنگیس دوباره سوالش را پرسید ، دلربا در چشمان نگران مادرش خیره شد و گفت :

- هر چیزی یه روز تموم میشه مامان...عشق بین ما هم تموم شد!

- آخه چرا؟!!

دلربا درحالیکه می گریست گفت : چون بهرام بمن خیانت کرده مامان...

- از کجا فهمیدی؟

- مهم اینه که فهمیدم...

دلربا این را گفت و سرش را روی پاهای مادرش گذاشت ، خیلی دلش گرفته بود ، دلش می خواست دوباره به بچگی اش برگردد ، دوست داشت هرگز معنی واژه خیانت را نمی فهمید و عشق را در نگاه هیچ مردی پیدا نمی کرد ، دستان مادرش را محکم گرفت و چشمانش را بست ، دلش برای قصه های بچگی تنگ شده بود ، صداقت و پاکی بچگی را دوباره می خواست ولی می دانست که هرگز دوباره به آن دست پیدا نمی کند...یادش آمد خیلی وقت پیش ، کودکی اش را در پیچ و خم جاده زندگی کم کرده است...

\*\*\*

بهرام در را برای سعید باز کرد ، صدای قدم های او را در راه پله شنید ، به سمت پاگرد رفت و درحالیکه نگاهش به پایین پله ها بود گفت :

- اومدی سعید؟

صدای خنده سعید در راه پله پیچید ...

- دارم میام دیگه...



و بعد از چند لحظه بهرام توانست او را ببیند که از آخرین پاگرد هم گذشت ، سعید همانطور که از پله ها بالا می آمد ، گفت :

- نگاه کن...قیافشو...چرا اینجوری ماتم گرفتی؟

بهرام لبخند تلخی زد و او را به گرمی در آغوش گرفت سپس با اندوه گفت : سعید خیلی حالم بده...تو رو خدا کمکم کن...

- چکار می تونم بکنم !؟

بهرام از او جدا شد و درحالیکه او را به داخل خانه راهنمایی می کرد گفت : بهم بگو چکار کنم...دلربا باهام قهر کرده و رفته...

سعید سرش را به اطراف برگرداند و سالن را خوب نگریست سپس پوزخندی زد و گفت :

- پسر ...تو الان توی بهشتی...زن میخوای چکار؟

بهرام روی کاناپه نشست و با ناراحتی گفت : این حرفو نزن سعید...من بدون دلربا می میرم...

- تا حالا که نمردی...

- ولی به زودی می میرم...

سعید خندید و مقابل بهرام روی کاناپه نشست ، به چهره آشفته او نگریست ، متوجه رنج زیادی که می کشید ، شد ، با اینکه همیشه او را به چشم رقیب خود می دید ولی دلش واقعا برایش سوخت ، با مهربانی نگاهش کرد و گفت :

- بهم بگو چی شد...گفتی تو مقصر بودی؟ آره؟

بهرام سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت : آره...همه چی تقصیر من شد...

سعید با تعجب گفت : مگه چکار کردی؟!

- من کاری نکردم...

سعید نیشخندی زد و گفت : واسه کار نکرده مقصری؟!!

بهرام نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت :

- همش تقصیر اون دختره شد...

سعید : دختره؟! کدوم دختره...؟

بهرام : بهناز... بهناز یوسفی...

سعید : چقدر اسمش واسم آشناس...

بهرام : فکر کنم شاگردت باشه...

سعید بشکنی زد و با هیجان گفت : آها... آره... حالا یادم اومد... ولی چرا اون؟!

بهرام : باحرفای الکی ش دلربا رو بهم ریخت...

سعید : چه حرفهایی...؟!

بهرام : مدعی بود که من باهاش...

سعید : چی؟ چرا حرفتو خوردی...؟

بهرام با کلافگی خم شد و دستانش را پشت گردنش گذاشت و گفت : دلربا فکر کرد من بهش

خیانت کردم...

سعید : چطور؟

بهرام : اون دختره خصوصی ترین چیزهای منو می دونست... حتی جای سوختگی که روی بدنم

مونده... می دونی چیه سعید؟ خودم هم کم کم داره باور میشه به دلربا خیانت کردم...

سعید : اون دختره چه جوری اینو فهمیده؟!

بهرام : همینه که باعث ترسم شده...اگه من واقعا...

سعید حرف او را ناتمام گذاشت و گفت : بچه نشو بهرام...مگه میشه آدم کاری بکنه و یادش بره؟

سپس با بدجنسی ادامه داد : مخصوصا کار به این بزرگی...

بهرام براشفت و گفت : سعید...اذیت نکن...

سعید خندید و گفت : ببخشید...ولی آخه خیلی غیر منطقیه که تو با اون دختره بوده باشی و الان

یادت نیاد...

- نمی دونم...شاید دچار یه جور فراموشی شدم...

سعید آهی کشید و گفت : بس کن .. مگه تو چند سالته؟ اگه بخاطر نمی یاری خب بخاطر اینه که  
حتما اون کار رو نکردی...

- پس اون دختره از کجا فهمیده بود زیر سینه ام یه زخمه؟!

- نمی دونم چی بگم...

بهرام روی کانپه جا به جا شد و گفت : دلربا خیلی ناراحت بود...هر چقدر ازش خواستم  
نره...گوش نکرد...

- نازشم کشیدی؟!

بهرام با تعجب گفت : چی؟!

سعید نیشخندی زد و گفت : مگه نمی دونی زنا اینو دوس دارن....

بهرام چیزی نگفت و در فکر فرو رفت...

سعید بلند شد و کمی در سالن قدم زد سپس با کنجکاوی پرسید :

- الان دلربا کجاس؟

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت : نمی دونم...

- نمی دونی؟!

- خب...حتما خونه مامانش رفته...آخه اون که کسی رو اینجا نداره....

سعید جلو تر آمد و با تعجب گفت :

- یعنی میخوای بگی یه زنگ نزدی خونه مادرزنت و خبر بگیری؟!

بهرام با صدای خاموشی گفت : نه...

سعید با تمسخر گفت : منم جای دلربا بودم ولت می کردم...

بهرام ملتسمانه گفت : سعید...نمک رو زخم نپاش...یه راهی جلوی پام بذار...بگو چکار کنم؟

سعید متوجه عکس هایی که روی میز کنارش بودند ، شد ، آنها را برداشت و نگاه کرد سپس  
گفت :

- معلومه که حسابی قلب زنت شکسته...چطور تونستی بهرام؟

بهرام تقریبا فریاد کشید :

- من کاری نکردم...!!!!

سعید خندید و گفت : باشه... یه کم آروم باش... ببینم تو چرا اینقدر عصبی شدی؟

بهرام با ناراحتی گفت : دلر با رفته... به نظرت باید چه جوری باشم؟ دارم دیوونه میشم...

سعید عکس ها را سر جایش گذاشت و گفت : فردا برو دنبالش... یه دسته گل قشنگ هم سر راه

بخر... باید هر جور که می تونی دلشو بدست بیاری...

بهرام : فکر نکنم حتی بخواد منو ببینه...

سعید مقابل بهرام نشست و گفت : تو از کجا می دونی؟ دلر با خیلی دوست داره... فکر کنم تابحال

منتظر بوده که بری دنبالش...

بهرام : اینطور فکر می کنی!؟

سعید : تو چرا اینقدر بی عرضه ای بهرام...؟ واقعا دارم شک می کنم که سر سوزنی به زنت علاقه

داشته باشی...

بهرام با آشفتگی گفت : ولی من خیلی دوستش دارم...

سعید با تحکم گفت : پس بهش ثابت کن...

بهرام سرش را به نشانه تایید حرف سعید تکان داد سپس بلند تا برای او چایی بیاورد ، سعید

دستش را گرفت و گفت : کجا داری میری؟

- میرم دو تا چایی بیارم...

- نمی خواد من دارم میرم...

سعید این را گفت و بدون کوچکترین حرفی از آنجا رفت ، بهرام دوباره روی کاناپه نشست سپس

به ثانیه شمار ساعت دیواری نگریست ، تا فردا چند دور مانده بود...؟

دلر با کتاب داستانی که در دست برادرش بود را قاپید و گفت : بذار ببینم... داری داستان می

خونی؟ مگه بهم قول نداده بودی واسه کنکور خوب درس بخونی؟

دانیال با شرمندگی به خواهرش که بالای سرش ایستاده بود نگریست و گفت : آجی فقط همین یه بار...

دلربا کتاب را به دست او داد و گفت : همیشه وقت داری از اینا بخونی...

-باشه...بذار اینو که تموم کردم دیگه می چسبم به درس هام...

-بینیم و تعریف کنیم...

دانیال خندید و گفت : مطمئن باش...قول مردونه میدم...

دلربا لبخندی زد و درحالیکه روی سر برادرش دست می کشید گفت : باشه...

-آخه تو رو چه به درس ؟

دلربا به سمت صدا برگشت و با ناراحتی به خواهرش که وارد حال شده بود نگاه کرد ، دلبر متوجه

ناراحتی او شد ولی بی توجه به حال او جلو آمد و محکم بر سر دانیال کوبید طوریکه دانیال آخ

بلندی گفت و سرش را مالید ، دلربا با عصبانیت به سمت آنها رفت و دلبر را به گوشه ای هل داد

سپس در حالیکه با نگرانی به سربرادرش نگاه می کرد خطاب به دلبر گفت :

-هیچ معلومه داری چکار می کنی!؟

دلبر دست به سینه شد و گفت : تو به این کارها کار نداشته باش...!!

دلربا با عصبانیت گفت : تو چکار به کار این بچه داری؟

-به این خرس گنده میگی بچه؟ خواهرشم ...هر جور که دلم بخواد باهش رفتار می کنم...

دلربا بی آنکه چیزی بگوید ، دانیال را از جابیلند کرد و از او خواست تا به اتاقش برود سپس به

دلبر گفت :

-فقط تو خواهرشی!؟

-آره...فقط من خواهرشم...تو از اول هم خواهرش نبودی...الانم اینجا اضافه ای...

-دلبر بس کن...تو مشکلک چیه؟

-هیچی...

دلبر این را گفت و آدامسی را که در دهانش بود ترکاند سپس تنه محکمی به دلبر زد و خانه را ترک کرد ، فرنگیس که از سرو صدای آنها متوجه ماجرا شده بود از آشپزخانه بیرون آمد و با شرمندگی گفت :

-به دل نگیر دلبر... نمی دونم چرا اینقدر عوض شده؟ همش به این بچه گیر میده... تو که نبودی خیلی بدتر بود ...از دیشب که اومدی یه کم آرام تر شده...

دلبر با نیشخندی زد و گفت : الان به نظرت این آرام بود؟

فرنگیس خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در بلند شد ، هردو با تعجب به ساعت دیواری که ده صبح را نشان می داد نگریستند ، دلبر با درحالیکه به سمت حیاط می رفت گفت :

-مهمون داشتی؟!

-نه...

فرنگیس این را گفت و از دلبر خواست همانجا بنشیند تا او برود و ببیند چه کسی پشت درب است ...

مدتی کوتاه تا برگشتن فرنگیس گذشت وقتی از در وارد شد چهره اش کمی پریشان به نظر می رسید ، دلبر با متوجه حال او شد و با عجله بلند شد و خودش را به او رساند سپس درحالیکه نگران بود گفت :

-چی شد مامان؟ کی بود؟!

فرنگیس لبخند کمرنگی زد و گفت : با تو کار دارن...

-با من؟!

فرنگیس سرش را تکان داد ، دلبر با به سمت پنجره رفت و داخل حیاط را نگریست سپس گفت : کیه؟

فرنگیس جلوتر آمد و با خوشحالی گفت : بهرام...

دلبر با ناراحتی سمت مادرش برگشت و گفت : بگو بره...

-یعنی چی که بره؟! اون شوهرته...

-من اینجور شوهر نمیخوام...

دلربا این را گفت و دوباره بغض کرد ، فرنگیس او را در آغوش گرفت و گفت:

-بخاطر تو اومده...

-من باهاش کاری ندارم...

-گفت تا وقتی که نیای از اینجا نمیره...

دلربا پوزخندی زد و با عصبانیت گفت : اینقدر اونجا وایسه تا علف زیر پاش در بیاد...

-دخترم...عصبانی نباش...توی زندگی اینجور چیزا پیش بیاد...تو باید صبور باشی...

-چرا همش من باید فداکاری کنم ؟ هان؟

فرنگیس آهی کشید و بی آنکه چیزی بگوید او را تنها گذاشت ، دلربا خیلی با خودش کلنجار رفت واقعا دلش میخواست بهرام را ببیند ولی غرورش جریحه دار شده بود ، نمی خواست ضعف خود را آشکار سازد ، سعی کرد بی تفاوت باشد و خودش را با چیزی سرگرم کند ولی نتوانست ، خودش هم نفهمید که چه شد به جلوی در رفت تا بهرام را ببیند...

دلربا در را به آرامی باز کرد و داخل کوچه را نگریست ، کسی را آنجا ندید ، صدای بهرام در گوشش طنین انداخت :

-دلربا...؟

به سمت صدا برگشت ، بهرام از روی جدول کناری بلند شد و مشتاقانه به سمت او آمد ، دلربا نگاهش را از او برگرفت و به آسفالت کف کوچه نگریست، بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : سلام...

دلربا چیزی نگفت ...

بهرام با مهربانی گفت : جواب سلام واجبه...

دلربا نگاه سردش را به او انداخت و گفت : واسه چی اومدی؟

بهرام با ناراحتی گفت : خب معلومه...واسه تو...

دلربا با بغض گفت : من نیام ...تو برو...

بهرام با تعجب گفت : هیچ معلوم هس داری چکار می کنی؟! دلربا من بهت خیانت نکردم...چرا باور نمی کنی؟

دلربا چشمهایش را بست ، قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد ، بهرام جلو تر آمد و سعی کرد دست دلربا را که روی در قرار داشت در دست بگیرد ، موفق هم شد ، دلربا هم هیچ اعتراضی نکرد ، بهرام صورتش را نزدیک تر آورد به راحتی می توانست گرمی نفس های دلربا را که روی صورتش می خورد حس کند ، دست او را در دست فشرد و با التماس گفت :

-برگرد...بخدا بدون تو نمی تونم...دلربا بخاطر هرکاری که کردم معذرت میخوام...منو ببخش فقط برگرد...خیلی سخته بدون تو...نمی تونم دووم بیارم...

دلربا چشمهایش را به آرامی گشود ، چشمهای بهرام هم خیس بود ، با ناراحتی گفت :  
-بهم وفادار می مونی؟

بهرام با مظلومیت سرش را تکان داد و به لب های دلربا چشم دوخت ، دلربا تکانی خورد و سعی کرد دستش را از دست بهرام جدا کند ولی بهرام آنقدر محکم دستش را گرفته بود که نتوانست ، دلربا آهی کشید و گفت :

-باید فکر کنم...الان خیلی ناراحتم...

بهرام پریشان شد و گفت : فکر کنی؟ من شوهر تو هستم...ازت میخوام که برگردی...به حرفم گوش کن باشه؟

دلربا از لحن دستوری بهرام خوشش نیامد با اینکه در دل آرزو داشت همان لحظه همراه او برود ولی باز همان غرور مسخره در وجودش رشد کرد ، همیشه از اینکه کسی به کاری مجبورش کند متنفر بود برای همین هم عصبانی شد و گفت :

-نه...من نیام...یه مدت تنهایی واسه هر دو مون بهتره...

-چرا داری اذیت می کنی؟ من که می دونم خیلی دوسم داری...بیا بریم دیگه...!

بهرام این را گفت و دست دلربا را کشید تا با خود ببرد ولی دلربا دستش را پس زد و از او فاصله گرفت سپس در برابر چهره متعجب بهرام با ناراحتی گفت :



نه... من دوست ندارم... فهمیدی؟ باهات هم هیچ جا نیام...

و بدون کوچکترین حرفی در را به روی او بست ، پاهایش سست شد و با دردمندی پشت درب نشست و بی صدا گریست ...

در دلش غوغایی بود... تشنه عشق بود ولی بی دلیل خود را از آن محروم می کرد ، شانه هایش از دردی غریب تیر کشید ، خواست ضجه بزند و غمی که روی سینه اش سنگینی می کرد را با یک نفس بیرون دهد ولی صدایش بیرون نمی آمد ، خسته از عشق و باز حریص عشق... بی نیاز یک نگاه و باز محتاج نگاهی که دلش را بلرزاند ...

فرنگیس با ناراحتی به ایوان آمد و دلربا را در حال گریه دید ، فهمید که هیچ چیز تغییر نکرده است ، سرش را با افسوس تکان داد ، دلربا زیر لب گفت :  
-خیلی دوشش دارم... خدایا .. من خیلی دوشش دارم...  
و نگاه غمبارش را به آسمان دوخت...

ولی آنطرف در ، بهرام هم حال بهتری از او نداشت ، مدام صدای دلربا در گوشش تکرار می شد :  
" نه... من دوست ندارم... فهمیدی؟ "

شانه های بهرام لرزید و اجازه داد ابرهای غمگین آسمان نگاهش ، شروع به باریدن کنند ، دسته گلی که تمام مدت پشتش پنهان کرده بود بیرون آورد و با ناراحتی به آن نگریست ، چه گل های رز قشنگی بود ...

همیشه اینطور ناامید می شد و دیگر تلاش نمی کرد ، مار سیاه ناامیدی دستش را گزید، دسته گل از دستش رها شد و روی آسفالت کوچه افتاد ، نگاهش را به گل هایی دوخت که با شوق فراوان انتخاب کرده بود ، چقدر دقت کرده بود که هیچ کدام از گل ها پژمرده نباشند...  
و حالا دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت ، احساس کرد که دیگر برای دلربا ارزشی ندارد حتی ارزش بخشیده شدن...

با گام هایی سنگین به سمت ماشینش رفت ، نگاهش را برای بار آخر به در خانه آنها دوخت شاید هنوز هم امیدوار بود که دلربا در را باز کند و به سمتش بدود ... ۵ دقیقه... ۱۰ دقیقه... یک ساعت

گذشت... در هیچ تکانی نخورد... چند بچه که در حال بازی بودن دسته گل را روی زمین دیدند و آن را برداشتند و با شیطنت آن را پرپر کردند...

بهرام زیر لب گفت : دلر با... خیلی ظالمی...!

و بی آنکه بخواهد ثانیه ای دیگر را در آنجا معطل کند سوار ماشین شد و با نهایت سرعت از آنجا دور شد ، چند ساعتی در خیابانها رانندگی کرد ، همش در فکر این بود که چطور عشقشان آنطور رنگ باخته بود...

در بهت بود و نیاز به سیلی محکمی برای بیداری داشت... شاید گذر روزها کمک می کرد تا بتواند این جدایی ناخواسته را باور کند ...دلش برای گرمای آغوش مادرش تنگ شده بود...همیشه وقتی به او احتیاج داشت یادش می افتاد و الان دقیقا زمانی بود که باید مادرش را می دید ، جلوی خانه مادرش پارک کرد و به سمت در رفت ، لحظه ای ایستاد ...بعد از گذشت دو سال چه چیز برای گفتن داشت؟ اینکه از عشق سر خورده شده است؟ شاید مورد تمسخر قرار می گرفت و بارها شماتت می شد ولی برایش مهم نبود...

فقط میخواست از خانه ای که پر از خاطرات دلر با بود رهایی یابد و اینجا بهترین مکان برای آرامشش بود ...بنابراین بدون کوچکترین معطلی در را به صدا درآورد ، به داخل آیفون تصویری که مقابلش بود خیره شد ، منتظر بود تا صدای پیروزمندانه مادرش را بشنود که بگوید :

" خب...می بینم که سرت به سنگ خورده و به حرفهای من رسیدی...حالا بگو بینم از اینکه دوسال از جوونیت رو بیخود هدر دادی چه حسی داری؟! "

ولی بدون اینکه کوچکترین صدایی بشنود ، در خانه برایش باز شد ، با تعجب به داخل رفت از مادرش بعید بود که بدون گوشه و کنایه اجازه دهد داخل شود ، به سالن که رسید ، از تعجب سر جایش خشک شد ، نیلوفر در گوشه ای از سالن ایستاده بود و به او لبخند می زد ...

بهرام با تعجب گفت : نیلو؟! تویی؟

نیلوفر جلو آمد و گفت : معلومه که خودمم...نکنه شک داری...؟

قسمت بیست و هشتم :

-اینجا چکار می کنی؟!

نیلوفر لبخند گرمی زد و گفت : من اینجا موندم...

-با خاله نرفتی؟

نیلوفر سرش را راست و چپ تکان داد و گفت : نه...

بهرام با تعجب گفت : واسه چی؟!

نیلوفر آهی کشید و گفت : بخاطر اینکه...

-بهرام؟!

نیلوفر با شنیدن صدای متعجب خاله اش سکوت کرد ، نگاهش را به او که تازه وارد سالن شده

بود انداخت و گفت : آره خاله...بهرام اومده!

فرخنده نگاه خیره اش را از بهرام برگرفت و نیم نگاهی به نیلوفر که با خوشحالی به او می

نگریست انداخت سپس خطاب به بهرام گفت : راه گم کردی...

بهرام شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : می تونم برم...

فرخنده خندید و با تمسخر گفت : بری؟ پس برای چی اومدی؟

سپس جلوتر آمد و همانطور که به چشمان قرمز و متورم بهرام می نگریست گفت : می تونم همه

چی رواز چشمات بخونم ... حالا فهمیدی که گفتم اون دختر بدرد تو نمی خوره...یعنی چی؟

بهرام برآشفته و گفت : هنوزم داری اشتباه می کنی...اگه من بدون دلربا اینجام فقط بخاطر اینکه

که بزرگتری نداشتم که برامون پادرمیونی کنه ...

فرخنده آهی کشید و گفت : پس هنوز سرت به سنگ نخورده...

-نه...من هیچوقت از ازدواجم پشیمون نبودم و نیستم...الان هم که اینجام بخاطر اینکه که با دلربا

دعوام شده...اون رفته خونه مامانش...نخواستم تنها باشم...

نیلوفر با ناراحتی گفت : با زنت دعوات شده؟! آخه واسه چی؟

بهرام بی توجه به او رو به فرخنده کرد و گفت : حالا میزاری امشب روتوی خونت بمونم؟

-اینجا خونه تو هم هست...

فرخنده این را گفت و با دلسوزی مادرانه اش به چهره خسته و دردمند بهرام نگریست ، بهرام نیشخندی زد و گفت :

-خونه من؟! یادمه دوسال پیش گفתי دیگه پسری نداری...

فرخنده برآشفته و گفت : از ته دل نگفتم...همیشه برات نگران بودم...

سپس دست بهرام را در دست خود و گذاشت و گفت : فقط میخواستم از اون دختره دل بکنی...

بهرام دست او را رها کرد و گفت : هیچ می دونی توی این دوسال چقدر دلم برات تنگ شد؟ ولی تو بی عاطفه بودی... حتی یه خبر ازم نگرفتی ...تصادفی بدی داشتتم...تقریبا فلج شده بودم...اون روزها تو پیشم نبودی...

- درسته که بهت سر نزدن ولی بی خبر از حالت نبودم...هر روز و هر ساعتی که دکتر بودی من خبر داشتم ... خودم نتیجه درمانت رو از دکتر مجد می پرسیدم...پس یه لحظه هم فکر نکن بی عاطفه بودم!!

فرخنده این را گفت و با ناراحتی به سمت دیگه سالن رفت ، نیلوفر توانست صدای گریه اش را بشنود ، با پریشانی به سمت بهرام آمد و از او خواست که کمتر مادرش را سرزنش کند ولی بهرام که روز بدی داشت بی توجه به خواسته نیلوفر به سرزنش فرخنده ادامه داد:

-اصلا برات مهم نبودم...تو اگه منو دوس داشتی باید زنی که واسه همسری انتخاب کردم رو هم دوس میداشتی...ولی حتی یه لحظه نخواستی غرور مسخره تو کنار بذاری...آره مامان ، اگه من الان از دلر با جدا شدم همش تقصیر تویه...

بهرام این را گفت و با پریشانی از پله های منتهی به اتاق خواب ها بالا رفت ، فرخنده با ناراحتی روی مبل نشست و به نیلوفر که با نگرانی به او خیره شده بود گفت :

-به نظرت من مقصرم...!؟

نیلوفر کنارش رفت و سعی کرد با مالیدن شانه هایش کمی او را آرام کند ولی فرخنده عصبی تر از آنی بود که نیلوفر گمان می کرد...

\*\*\*

فرنگیس دستکش ظرفشویی را از دستش بیرون آورد و با خستگی از آشپزخانه بیرون آمد ، دانیال رختخوابش را گوشه هال پهن کرده بود و از آب دهانی که از گوشه دهان نیمه بازش سرازیر شده بود به خوبی معلوم بود که در خواب عمیقی فرو رفته است ، فرنگیس پتویی روی او انداخت و به سمت پنجره رفت ، در تاریکی حیاط به در چشم دوخت ، دلبر هنوز به خانه نیامده بود ، هر طور که شده باید می فهمید که علت این دیرآمدن های دلبر چیست ، در همین فکر بود که صدای گریه ای به گوشش رسید ، به سمت صدا قدم برداشت از اتاقی که دلبر در آن می خوابید بود ...

نگران شد و سراسیمه وارد اتاق شد ، دلبر را دید که روی تخت نیم خیز شده بود و گریه می کرد ، با تعجب گفت :

-دلبر؟! چی شده...؟

دلبر که تازه متوجه حضور مادرش شده بود ، روی تخت نشست و اشک هایی که گونه هایش را تقریباً خیس کرده بود با پشت دست پاک کرد ، فرنگیس در را پشت سر خود بست ، کنار او نشست و گفت :

-بمیرم مادر...چی توی دلته؟ گفتم از ظهر تابحال توی خودتی...

دلبر با درحالی که بغض اجازه نمی داد درست کلمات را ادا کند گفت :

-مامان...من...من میخوام برم خونه...من میخوام برم پیش بهرام...

فرنگیس با مهربانی دستی بر موهای او کشید و گفت : تو که صبح یه چیز دیگه می گفتی...

دلبر با آهی کشید و گفت : الان دلم خیلی واسه بهرام تنگ شده...مامان...مامان من خیلی باهوش بد حرف زدم...!

-عیبی نداره دخترم...تو عصبانی بودی...

دلبر با ناراحتی گفت : حالا من چکار کنم؟! فکر نکنم بهرام دیگه بخواد منو ببینه...

فرنگیس دستش را زیر چانه دلربا گذاشت و گفت : بهرام خیلی تو رو دوس داره...من می دونم که داره لحظه شماری می کنه تا تو برگردی...

-بعد از اون حرفهایی که بهش زدم...؟ نه...بهرام حتما خیلی از دستم ناراحته...منو نمی بخشه...

فرنگیس دستان لرزان دلربا را در دست گرفت و گفت :

-توی زندگی همیشه یکی آبه...یکی آتیش...باید یکی از خود گذشتگی کنه تا همه چی بخاطر هیچی نسوزه...

دلربا درحالیکه می گریست گفت : بهرام پاپیش گذاشت ...ولی من چکار کردم؟ خیلی احمقم...

-اینجوری نیس...گفتم که تو عصبانی بودی...هیچکس نمی تونه موقع عصبانیت تصمیم درستی

بگیره...ولی الان آرومی...حالا که فکر می کنی می بینی که تو هم باید کوتاه می اومدی...

-حالا چکار کنم؟

-فردا برو خونه تون...بهرام خوشحال میشه...

-واقعا؟!

-آره...

فرنگیس این را گفت و با مهربانی به دخترش نگریست ، دلربا با نگاه امیدوار مادرش حال بهتری

پیدا کرد ، لبخندی هر چند کم رنگ بر صورتش نقش بست بلند شد و درحالیکه از اتاق بیرون می

رفت گفت :

-میرم دو تا چایی بریزم...

فرنگیس بلند شد و روی تختی را کمی مرتب کرد، به حال آمد و به ساعت دیواری که ۱۲ نیمه

شب را نشان می داد نگریست ، امشب دیگر باید جلوی دلبر می ایستاد و او را وادار می کرد طبق

خواست او عمل کند و قبل از اینکه هوا تاریک شود به خانه برگردد در همین فکر بود که صدای

عق زدن دلربا از توالت به گوشش رسید ، با عجله خودش را به پشت درب آن رساند و گفت :

-دلربا؟ حالت خوبه؟ دلربا...؟

صدای کشیده شدن سیفون به گوشش رسید پس از چند لحظه در باز شد و چهره رنگ پریده دلربا در آستانه در ظاهر شد ، فرنگیس با نگرانی گفت :

-یکدفعه چت شد دختر؟!

دلربا لبخندی زد و بی رمق گفت : فکر کنم...فکر کنم حامله ام...

فرنگیس چند لحظه ای مبهوت به دلربا نگریست سپس گویی تازه متوجه موضوع شده باشد خندید و با خوشحالی دخترش را در آغوش گرفت سپس گفت :

-پس چرا زودتر بمن نگفتی؟

دلربا سرش را پایین انداخت و با شرم گفت : هنوز مطمئن نیستم...

فرنگیس با لحنی دستوری گفت : همین فردا میری آزمایش بدی....

دلربا سرش را به آرامی تکان داد و گفت : چشم...

فرنگیس درحالیکه سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد گفت :حالا همین بچه باعث میشه تو و بهرام دوباره با هم آشتی کنید...

دلربا لبخندی زد و گفت : اینجوری فکر می کنی؟

فرنگیس خواست چیزی بگوید که صدای باز و بسته شدن درب حیاط به گوشش رسید ، با عصبانیت به سمت در خانه رفت و گفت : دلبره...!!

دلربا با نگرانی به سمت هال قدم برداشت ، درهمین حال دلبر بی آنکه نگاهی به اطرافش کند ، درحالیکه سرش را پایین انداخته بود وارد خانه شد ، فرنگیس که چند ساعتی بود انتظار آمدنش را می کشید با عصبانیت به سمتش رفت و دست در بازوی نحیف او انداخت و گفت :

-تا حالا کجا بودی؟

دلبر که تا آن موقع غرق در دنیای خود بود با تکانی که مادرش به او داد سرش را بالا گرفت و با ترس به چهره عصبانی او نگریست ، فرنگیس با ناراحتی به صورت رنگ پریده دلبر که سیاهی خط چشمی که کشیده بود تا زیر چشمانش سرازیر شده بود نگریست ، معلوم بود که گریه کرده است ...

-این چه قیافه ای؟ چرا چشمت رو اینقدر سیاه کردی؟

دلبر بازویش را از میان دستان مادرش بیرون کشید و با بی حوصلگی گفت : آه...باز اومدم خونه  
...گیر دادن هات شروع شد...!

-تا الان داشتی چه غلطی می کردی؟

دلبر چشمانش را بست و نفسش را با عصبانیت بیرون داد ، سوال های مادرش مدام در گوشش  
تکرار می شد ، دلبر با که عصبانیت مادرش را دید جلو آمد و گفت :

-دلبر چرا اینقدر دیر اومدی؟!

دلبر چشمانش را باز کرد و با عصبانیت خندید و گفت : این یکی کم نبود؟ تو هم اضافه شدی....  
فرنگیس سعی کرد کمی آرام باشد ، با ملایمت گفت : آخه تاحالا داشتی چکار می کردی؟ نمیگی  
واست خطرناکه تا این موقع شب بیرون باشی ...؟

دلبر چشم غره ای به مادرش رفت و گفت : می خواستی کجا باشم؟...پیش مهشید جون بودم!

دلبر با مادرش نگریست و با تعجب گفت : مهشید؟! مهشید دیگه کیه؟

فرنگیس با ناراحتی گفت : صاحب مزونی که دلبر اونجا کار می کنه...

دلبر میان حرفش پرید و گفت : کار نه مادر من...!! من اونجا مدل هستم...

دلبر با خنده کوتاهی کرد و با ناباوری گفت : مدل؟!

دلبر با عصبانیت گفت : آره...پس فکر کردی چی؟

دلبر با کمی عقب رفت و سر تا پای خواهرش را خوب نگریست ، شلوار جینی که هر گوشه ش پاره  
بود ، مانتوی تنگی که تا روی باسنش بود و می شد گفت اصلا شباهتی به مانتو نداشت ، بدتر از  
همه شالش بود ...شیهه یک نوار نازک رنگی بود که به زحمت توانسته بود قسمت کوچکی از  
موهای فشن او را پوشانند...

ادامه دارد...

دلبر با تمسخر گفت : همه مدل ها اینطوریند؟

دلبر بی آنکه جواب او را بدهد داخل اتاقش رفت و در را بست ، فرنگیس با ناراحتی گفت :



-اولین باری که اومد گفت میخواد توی اون مزون کار کنه اصلا فکرش رو نمی کردم اینقدر تغییر کنه...کاش نمی داشتم بره اونجا...

-بخاطر مزون نیست...

فرنگیس جلو آمد و از دلربا خواست بیشتر توضیح دهد ، دلربا بی آنکه چیزی بگوید یک راست به سمت اتاق دلبر رفت و وارد آن شد ، دلبر در حال صحبت کردن با موبایلش بود تا متوجه حضور دلربا شد ، موبایل را روی تخت انداخت و با قیافه حق به جانبی گفت : بینم واسه چی بی اجازه اومدی توی اتاقم...؟

دلربا بی آنکه جوابش را بدهد گفت : با کی حرف می زدی؟!

دلبر پشت میز تحریرش نشست و گفت : به تو مربوط نیست...

دلربا سرش را تکان داد و گفت : پس بمن مربوط نیست...هان؟

و با یک حرکت به سمت تخت خیز برداشت و گوشی دلبر را در دست گرفت ، دلبر هراسان از جای برخاست و گفت : داری چکار می کنی؟!

دلربا از او فاصله گرفت سپس در حالیکه وارد لیست مخاطبین گوشی او شده بود گفت :

-دارم چکت می کنم...

دلبر برآشفته و گفت : گوشی رو بده...زودباش...

دلربا سرش را بالا گرفت و به چهره عصبی دلبر نگریست ، صورتش از عصبانیت به سرخی گراییده بود بی توجه به او دوباره مشغول نگاه کردن لیست مخاطبین شد بیشتر آنها اسم دخترانی بود که دلربا حدس می زد در مزون به کار مدلینگ می پردازند فقط نام یک مخاطب عجیب بود ، دلربا زیر لب نام مخاطب را خواند :

-شاهزاده رویاها...؟

دلبر با عصبانیت گفت : گوشی رو بده بینم...با توام دلربا...گوشی ام رو بده وگرنه بد می بینی...!!

دلربا با ناراحتی گفت : واقعا طرف اینقدر برات مهمه؟

دلبر که متوجه شده بود تهدید کارساز نیست به سمت دلربا حمله کرد و سعی کرد گوشی را از میان دستان او بر باید ولی چون قد دلربا از او بلند تر بود موفق نشد عاقبت خسته از این همه تلاش بیهوده با عصبانیت گفت : گوشیم رو بده و گرنه یه بلایی سرت میارم که... و هنوز حرفش تمام نشده بود که دلربا با یک حرکت سریع دستان او را که سعی در چنگ زدن صورتش داشتند گرفت و کمی به پشت خم کرد طوریکه دلبر آخ کوتاهی گفت و بی حرکت در میان بازوان او اسیر شد ، دلربا با عصبانیت سر او داد کشید :

-وگرنه چی؟ هان؟ میخوای خواهرت رو بزنی؟ خجالت نمی کشی...

دلبر محکم خودش را تکان داد و سعی کرد دستانش را آزاد کند ولی بی فایده بود با تمام تنفیری که در سینه اش نسبت به دلربا داشت گفت :

-واسه چی خجالت بکنم؟... تو که خواهرم نیستی...!!

دلربا با ناراحتی نالید : خواهرت نیستم... ولی دختر عموت که هستم ...!!

-ولم کن... وگرنه جیغ می کشم...

دلبر این را گفت و شروع به جیغ کشیدن کرد طوریکه دلربا مجبور شد او را رها کند ، صدای فرنگیس از پشت درب به گوششان رسید :

-دختر چی شده؟

دلربا با کلافگی گفت : هیچی نیس مامان... برو بخواب.

دلبر درحالیکه نفس نفس می زد روی تخت نشست و طولی نکشید که گریه بلندی سر داد ، دلربا جلو آمد و با نگرانی گفت :

-ما خواهر خونی نیستم ... ولی وقتی بابای خدایم رزم دست تو و دانیال رو گرفت و آورد توی ای خونه پنج سال بیشتر نداشتم... من مثل خواهر مراقبت بودم ، باور کن تو و دانیال رو خیلی دوس دارم و براتون نگرانم...

دلبر رویش را به سمت دیگری برگرداند و گفت : لازم نیست نگرانم باشی...

دلربا گوشی او را که هنوز در دستش بود روی تخت گذاشت .

- تو خیلی جوونی دلبر... به هر مردی اطمینان نکن... آگه کسی تو رو بخواد حتما میاد خواستگاریت...

دلربا این را گفت و با ناراحتی اتاق را ترک کرد وقتی وارد حال شد مادرش را دید که گوشه ای نشسته و با پریشانی به او چشم دوخته بود ، از او یک کاغذ و قلم گرفت سپس شماره ای که روی گوشی دلبر افتاده بود را روی کاغذ یادداشت کرد ، فردا که برای آزمایش به بیرون می رفت باید با این شماره تماس می گرفت و متوجه هویت آن شخص غریبه می شد...

\*\*\*

بهرام از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره اتاقش رفت ، آن را گشود و همان جا ایستاد و به پارکی که رو به روی خانه شان بود نگریست ، بچه های قد و نیم قد مشغول بازی بودند ، چند نفری تاپ بازی می کردند ، یک نفر روی سرسره بود و بقیه هم دنبال هم می دویدند ، صبح زیبایی بود و دیدن شادی بچه ها به زیبایی و طراوت آن افزوده بود.

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد توجهش به آن سو جلب شود ، به سمت درب رفت و آن را باز کرد ، نیلوفر سینی به دست وارد اتاق شد و گفت :

-چرا نیومدی صبحانه بخوری؟

بهرام آهی کشید و گفت : حوصله نداشتم...

-قدیما میل نداشتم... حالا تو حوصله نداری!؟

بهرام درب اتاق را بست و پشت میز کامپیوتری که در اتاقش بود نشست ، نیلوفر سینی صبحانه را روی تخت گذاشت و خودش هم آنجا نشست سپس لقمه ای برای بهرام درست کرد و بدستش داد . بهرام فنجان چای را برداشت و جرعه ای چای نوشید ، نیلوفر خندید و گفت :

-هنوزم بچه ای...

بهرام با تعجب گفت : چطور مگه!؟

نیلوفر با تردیدی که در صدایش مشهود بود گفت : اینقدر خاله رو اذیت نکن... بخدا تموم مدتی که داشتیم صبحونه می خوردیم چشمش به راه پله بود که تو بیای...

بهرام با ناراحتی گفت : اون باید بفهمه که چقدر با کارهاش منو اذیت کرده...

نیلو فر با اعتراض گفت : مگه خاله چکار کرده؟ بد گفت که نمی خواد پسرش با یه دختر جنوب شهری ازدواج کنه...

بهرام فنجان چای را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت : تو هم که داری طرف اونو می گیری...! -من طرف کسی رو نگرفتم...ولی بهرام به این فکر کن که یه مادر هیچ وقت بد بچه ش رو نمی خواد...

بهرام با کلافگی گفت : اون می دونست که من با دلربا چقدر خوشبختم ...با این وجود سر لجبازی با من راضی نشد توی مراسم ازدواجمون حاضر بشه...منم قید همه فامیل پدری م رو زدم...روز عروسی همه فکر می کردند داماد مادر و پدر نداره...بی کس و کاره...

نیلوفر لبخند تلخی زد و گفت : گذشته رو فراموش کن...بهم بگو سر چی با دلربا دعوات شد؟ بهرام پوزخندی زد و گفت : هنوزم نمی دونم...

-کار بدی کردی؟

بهرام با پریشانی گفت : دلربا فکر کرد من بهش خیانت کردم...

-یعنی تو اینکار رو نکردی!؟

بهرام برآشفت و گفت : نیلو من با تموم وجودم دلربا رو دوست دارم...اون همه چیز منه...هیچوقت حتی یه لحظه به این فکر نکردم که بخوام بهش خیانت کنم...

-پس یه سوء تفاهم پیش اومده؟

بهرام با ناراحتی سرش را تکان داد و مشغول درست کردن لقمه ای برای خودش شد ، نیلوفر با مهربانی گفت :

-میخوای من باهاش حرف بزنم؟

-با کی!؟

-دلربا...!!

-اون به حرف هیشکی گوش نمیده...میشه گفت تقریبا باور کرده که بهش خیانت شده!!

بهرام این را گفت و با بی حوصلگی لقمه ای که در دستش بود را داخل سینی انداخت و بلند شد سپس گفت : وقتی بهش فکر می کنم دیوونه میشم... نیلوفر بلند شد و با التماس گفت : پس بهش فکر نکن...!! نگاه کن بهرام اگه اون دلربا دیگه بهت اعتماد نداره چه جوری میخوای باهاش زندگی کنی؟  
-اعتمادش رو دوباره بدست میارم...!!

بهرام این را گفت و با پریشانی روی تخت دراز کشید و آرام چشمهایش را بست ، نیاز به فکر کردن داشت...

\*\*\*

دلربا از آزمایشگاه که بیرون آمد چشمش به باجه تلفنی که آن سمت خیابان قرار داشت افتاد ، با عجله به آن سمت رفت ، خوشبختانه خانمی که مشغول صحبت کردن با تلفن بود خیلی زود به مکالمه اش پایان داد ، دلربا کاغذی که در کیفش بود را بیرون آورد و با دستانی لرزان شماره روی کاغذ را گرفت ، یک بوق ، دو بوق و سر سومین بوق بود که صدای مردی که آنطرف خط بود به گوشش رسید ، دستش را با تعجب مقابل دهانش برد تا کوچکترین صدایی از دهانش بیرون نیاید ، احساس کرد دنیا دارد دور سرش می چرخد ، با یک دست بدنه فلزی باجه تلفن را چسبید و خوب گوش داد ...

حتی یک لحظه هم فکر نکرده بود که آن شاهزاده ای که قلب خواهرش را دزدیده است او باشد...

دلربا گوشی را سر جایش گذاشت و با بیحالی کنار باجه تلفن نشست ، صدای رنجور دلبر در گوشش پیچید : - هرگز نفهمیدی من چی میخوام...

دلربا با چشمان اشکبارش به آسمان آبی چشم دوخت ، زیر لب آهی کشید و گفت : نه خدا...نمی تونه اون باشه...نمی تونه...

چشمانش را آرام بست ولی بازهم صدای دلبر را شنید :

-عشق من الکی نیست.....!!!!!!!!!!!!!!

قسمت بیست و نهم :

صدای مکرر زنگ خانه باعث آشفتگی بیشتر فرنگیس شد همانطور که به سمت حیاط می رفت با

اعتراض گفت :

-چه خبره...اومدم دیگه!!

انتظار هر کسی را پشت درب داشت جز دلربا...

وقتی در را باز کرد و با چهره پریشان او مواجه شد با ترس گفت :

-تویی؟! چی شده...؟

دلربا بی آنکه چیزی بگوید ، داخل شد و با عصبانیت به پنجره اتاق دلبر نگریست ، فرنگیس درب

را پشت سر او بست ، جلو آمد و گفت :

-چی شده مادر؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

-دلبر هست؟

-آره...چطور مگه؟!

فرنگیس این را گفت و منتظر جوابی از سوی دلربا شد ولی دلربا بی توجه به او ، سراسیمه به

سمت ایوان دوید ، فرنگیس با تعجب گفت :

-چی شده آخه ؟ آزمایشت رو دادی؟

دلربا لحظه ای ایستاد و به چهره نگران مادرش نگریست ، لبخند کمرنگی زد و گفت : آره

مامان...آزمایش رو دادم....

فرنگیس با کنجکاوی گفت : پس واسه چی اینقدر عصبی هستی؟

دلربا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد ، با دست به نرده های فلزی ایوان فشار آورد و با

ناراحتی گفت :

-مامان ....ازت به چیزی میخوام...

-چی عزیزم؟

-اگه احساس کردی منو و دلبر داریم دعوا می کنیم لطفا دخالت نکن...

فرنگیس با نگرانی گفت : دعوا؟! واسه چی؟

-نپرس مامان...

دلبربا این را گفت و به سمت در خانه چرخید که فرنگیس گفت :

-امروز صبح که نبودی بهرام دوباره اومده بود...

دلبربا سرش را به طرف دیوار چرخاند ولیخند کمرنگی زد، بدون اینکه چیزی بگوید وارد خانه شد

، فرنگیس با ناراحتی پشت سر او آمد نمی دانست که زندگی دخترش و بهرام به کجا خواهد

کشید...

\*\*\*

دلبربا با عصبانیت وارد اتاق دلبر شد و گفت : واقعا که؟ چطور تونستی...!!

دلبر که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن رفتار عصبی دلبربا از جای بلند شد و با ترس گفت :

-چی؟ چی میگی؟!

دلبربا محکم در را بست و جلو تر آمد ، درچشمان سیاه و درشت خواهرش خیره شده و گفت :

-پس شاهزاده رویاهای تو این بود...! چطور تونستی؟

دلبر نفس عمیقی کشید و گفت : بینم منظورت چیه؟

دلبربا روی تخت نشست و با ناراحتی گفت : چطور تونستی با مردی که قبلا خواستگار من بوده ،

دوست بشی؟!

دلبر که تازه متوجه شده بود دلبربا همه چیز را فهمیده ، لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و با

غرور گفت :

-دیدم تو قدرش رو ندونستی...گفتم چرا پس خودم دست به کار نشم...!!

-خیلی بی چشم و رویی...

دلربا این را گفت و نگاه شماتت بارش را به دلبر که به حالتی عصبی عرض اتاق را طی می کرد انداخت ، دلبر آهی کشید و ایستاد، سپس رو به دلربا کرد و گفت :  
-نکنه حسودیت شده؟

دلربا خنده تلخی کرد و گفت : حسودی؟ به چی باید حسودیم بشه؟!  
دلبر نیشخندی زد و جلو تر آمد سپس گفت : به اینکه من و سعید اینقدر با هم خوشیم...  
دلربا با عصبانیت از جای بلند شد و گفت : بدبخت...چطوری تونستی اینقدر زود فریب حرفهای اونو بخوری؟

-فریب؟! تو رو خدا از خودت قصه در نیار...تو یه زن بیچاره و تنهایی و به زودی از عشق زندگیت که همیشه بهم پزش رو میدادی جدا میشی... چشم نداری که خوشبختی منو ببینی...!!  
-دلبر خواهش می کنم عاقل باش...خوشبختی تو همیشه واسم مهم بوده...!!  
دلبر پشت میز نشست و محتویات کیف آرایشش را روی میز پخش کرد ، در حالیکه در ریمیل را باز می کرد گفت :

-دروغ نگو...وقتی با بهرام جونت ازدواج کردی دیگه سراغی از ما نگرفتی...ما شام شب نداشتیم دلربا...می فهمی؟ من بودم که خرج خونه رو به عهده گرفتم...  
-با پولی که از مدل بودن و عشوه گری هات می گیری؟

دلبر خندید و گفت : فکر می کنی از این گوشه و کنایه هات ناراحت میشم و به خودم میام...؟  
نه...من خیلی وقته دیگه واسم هیچی مهم نیس...فقط اینکه بتونم دل سعید رو بدست بیارم....  
دلربا دستانش را با پریشانی روی پیشانی گذاشت و گفت : سعید مرد زبون بازیه...اون اجتماعی و آدم شناسه...راحت می تونه مخت رو بزنه...که فکر کنم موفق هم شده...ولی بدون که همه اینکار ها رو کرده که بمن ضربه بزنه!!

دلبر با شنیدن این حرف دست از ریمیل زدن کشید و با تعجب به سمت دلربا برگشت چند لحظه ای بدون هیچ حرفی به او نگریست شاید می خواست در رنگ روشن چشمهای دلربا صداقت را



پیدا کند ، گوشه لبش را گاز گرفت و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم سپرد ، زیر لب با صدایی محزون گفت :

-واسه چی باید به تو ضربه بزنه!؟

در چهره گرفته دلربا آثاری از امید نمایان شد ، امیدوار بود که خواهرش حرفهای او را باور کند و به سعید دل نبندد ، با هیجان بلند شد و به سوی او رفت ، دستان سرد و لرزانش را روی دو دست او گذاشت و گفت :

-آخه...اون هنوز بهم علاقه داره...!!

دلبر سرش را پایین انداخت و با بغضی که در صدایش کاملا مشهود بود گفت : چی!؟

-گفتم که...اون هنوز بهم...

هنوز حرف دلربا به پایان نرسیده بود که صدای جیغ دلبر اتاق را پر کرد ...

-از اتاق برو بیرون...ازت بدم می یاد...

دلربا از ترس چند قدم عقب رفت و با تعجب به خواهرش نگریست که با عصبانیت وسایل روی میز را به اطراف پرت می کرد ، با اینکه برای او خیلی نگران بود ولی احساس کرد که بهتر است او را تنها بگذارد برای همین خیلی آرام از اتاق خارج شد ، فرنگیس با نگرانی پشت درب ایستاده بود با دیدن دلربا گفت :

-چی شده!؟

دلربا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد اصلا نمی خواست مادرش را ناراحت کند ، او را به گوشه ای کشاند و گفت : مامان آدرس مزونی که دلبر اونجا میره رو داری؟

فرنگیس با نگرانی سرش را تکان داد ، خواست علت آن جیغ و فریادها را بپرسد که دانیال کتاب به دست از اتاقش بیرون آمد و با تعجب گفت :

-چرا دلبر داره جیغ می زنه!؟

دلربا لبخند کمرنگی زد و به سمت برادرش رفت ، دستش را به گرمی روی شانه های لاغر او گذاشت و همانطور که با او به اتاقتش می رفت زمزمه کنان گفت : چیزی نیست... فقط یه کم عصبانیه...

-از تو؟! -

-از خودش... -

\*\*\*

نیلوفر در ورودی خانه را باز کرد و به بهرام که مقابلش ایستاده بود و می خندید گفت :

-این چه وقته اومدنه؟ ساعتت رو نگاه کردی؟! -

-مگه ساعت چنده؟! -

بهرام این را گفت و دست چپش را بالا آورد تا به ساعت مچی اش نگاه کند ولی یادش آمد که آن را در اتاق خواب خانه اش گذاشته ، با ناراحتی گفت :

-ساعتم رو جا گذاشتم... -

-ساعت دو و بیست دقیقه بعد از ظهره... -

-خب؟ -

نیلوفر دست به کمر شد و با ناراحتی گفت : هیچ می دونی خاله چقدر سرمیز نهار چشم به راهت بود؟

-خب بیرون کار داشتم... -

نیلوفر با حرص گفت : خب... کارهاتو بعدا هم می تونی انجام بدی...!!

-باشه... حالا من باید چکار کنم؟! -

نیلوفر اجازه داد تا بهرام داخل بشود ، در را پشت سر او بست و گفت : الان که دیگه از وقت نهار گذشته...

-یعنی من باید گرسنه بمونم؟ -

نیلوفر نیشخندی زد و گفت : نگران شکمت نباش... خاله یه خدمتکار جدید استخدام کرده...اون

غذات رو گرم می کنه!

-به به...چه خوب...حالا اسمشون چیه؟

-کی؟!

-همین خانم خدمتکار دیگه؟

نیلوفر با تعجب گفت : از کجا فهمیدی خانمه...؟

-آخه مامان هیچوقت با مردا میونه خوبی نداشته...!!

بهرام این را گفت و به خودش اشاره کرد ، نیلوفر اخمی کرد و با میله بافتنی که در دستش بود

محکم بر سینه او کوبید طوریکه بهرام آخ بلندی گفت ، نیلوفر چشمانش را درشت کرد و

ملتمسانه گفت : هیسسسس!!!

بهرام خندید و میله رابه سمت خودش کشید و گفت : این دیگه چیه...؟!

نیلوفر میله را از دست او گرفت و گفت : میله بافتنی...

-داری شال گردن می بافی؟!

بهرام این را گفت و به رج هایی که مقدمه ای برای یک شال گردن سبز یشمی بودند نگریست ،

نیلوفر خنده زیرکانه ای کرد و گفت : آره...

بهرام با تعجب گفت : واسه خودت؟!!

نیلوفر با مهربانی گفت : واسه خودم نه...

-پس واسه کی؟

-بماند...

-سر بسته بماند این راز؟!!

نیلوفر خندید و گفت : فضولی موقوف...

و بدون اینکه منتظر بهرام بماند وارد سالن شد و روی مبلی ، رو به روی خاله ش نشست و خودش

را مشغول به شال بافتن نشان داد ولی تمام حواسش به بهرام بود ...

بهرام با قدم هایی شمرده وارد سالن شد ، در همان اول نگاهش با نگاه خسته و ناراحت مادرش  
 گره خورد ، لبخند کمرنگی بر لب نشانده و بسوی او رفت ، سلامی داد و گفت :  
 -حالت خوبه مامان؟

فرخنده روزنامه در دستش را کنارش گذاشت و گفت :

-چه عجب...یه حالی از مادرت پرسیدی؟

بهرام با ناراحتی سری تکان داد و گفت : بیرون که بودم داشتم به این فکر می کردم که از دیشب  
 فقط یکبار دیدمت ...اون بار همش دعوا کردیم...حالا میخوام بهت بگم اگه برات پسر بدی بودم  
 منو ببخش...تو رو یه طرف قلبم جا دادم...ولی نمی تونم کل قلبم رو بهت بدم...واسه همینه که  
 همیشه از حرفات پیروی نمی کنم...اون قسمت دیگه جای کسی هست که خیلی واسم  
 عزیزه...میخوام هر دو نفر داشته باشم...طوری که هیچکدوم اذیت نشید...

فرخنده اخمی کرد و گفت : خب؟ این همه مقدمه چینی نکن...چی میخوای بگی؟

بهرام پوزخندی زد و گفت : میخوام به علایقم احترام بذاری...اگه دست روی چیزی گذاشتم لطفا  
 نگو سهم تو نیس...لقمه اشتباهی برداشتی...الان دیگه علاقه ام به اسباب بازی نیس که بگی  
 ارزونه...بدرد نخوره...یه رنگ دیگه بردار... واست بهتر می خرم...الان دیگه روی هر چی دست  
 میذارم بدون کار این دله...دلم که حساب و کتاب و کتاب حالیش نیس...

-الان این حرفا چه توفیقی داره؟ تو که بی رضایت من دست اون دختره رو گرفتی و بردی  
 خونت...

-واسه همین میگم ببخشید...اگه واسه اولین با توی زندگیم طبق خواسته و سلیقه ت عمل نکردم  
 منو ببخش...خواستم یه بار هم شده خودم انتخاب کرده باشم!!

فرخنده آهی کشید و دستش را به سمت روزنامه دراز کرد که بهرام گفت :

-واسه تویه...امیدوارم از سلیقه ام خوشت بیاد!!

فرخنده با تعجب به جعبه کادویی که در دست بهرام بود نگریست و گفت : این؟ مال منه...!؟

-قابلت رو نداره...

بهرام این را گفت و جعبه را روی پاهای لرزان مادرش گذاشت ، خم شد و سر او را بوسید و درحالیکه زیر لب می گفت من گشمنه... به سمت آشپزخانه رفت ، نیلوفر میله بافتنی را کنارش گذاشت به فرخنده که با خوشحالی مبهوت جعبه کادو شده بود گفت :

-حالا بازش کن ببینیم چی خریده...

فرخنده در حالیکه ربان های جعبه را باز می کرد گفت : اصلا فکر نمی کردم رفته واسه من هدیه بخره...

-حالا دیدی خیلی دوست داره...؟

فرخنده لبخندی زد و به نشانه تایید حرف نیلوفر سرش را تکان داد...

دلربا ملافه ای روی برادرش که تازه به خواب رفته بود انداخت و روی لبه تخت نشست ، ظهر که خسته و عصبانی به خانه آمده بود مادرش گفته بود بهرام صبح دوباره به دنبالش آمده...

احساس خوشحالی می کرد ، شوق غیرقابل وصفی در وجودش بود ، احساس یأس و پوچی که از دیروز گریبانش را گرفته بود حالا رهاش کرده بود چون می دانست بهرام با وجود حرفهای روز قبل هنوز هم امیدوار برگشت او به خانه است ...

دستش را روی شکم قرار داد ، به جنینی که در رحمش در حال رشد بود فکر کرد ، می دانست که این بچه نگذاشته است ریسمان محبت بین او و بهرام از هم گسسته شود...

لبخند رضایت بخشی روی لبانش نشست ، با اینکه هنوز جواب آزمایش را نگرفته بود ، ولی مطمئن بود که باردار است ، وجود آن بچه را که از گوشت و خون بهرام و خودش بود حس می کرد ، دلش می خواست هرچه زودتر به خانه برگردد و کارهایی که قبل از به دنیا آمدن بچه در نظر گرفته بود انجام دهد ...

تقریبا هفت ماه وقت داشت تا خودش را برای به دنیا آمدن کودکی که معلوم نبود دختر است یا پسر آماده کند ، زیر لب گفت :

- فقط سالم باشه...این مهمه!!

و دوباره در رویاهای خود غرق شد ...

با صدای کوبیده شدن در حیاط بود که به خودش آمد ، بلند شد و از اتاق خارج شد کسی در حال نبود چند بار مادرش را صدا زد ، فرنگیس درحالیکه چشمهای اشک آلودش را به گل های ریز فرش دوخته بود به حال آمد و گفت : رفتش...

دلربا به سمت مادرش برگشت و با تعجب گفت : دلبر بود؟!!

فرنگیس به آرامی سرش را تکان داد، دلربا اخمی کرد و گفت : کجا رفت؟!!

- گفت میره تا جلوی مغازه...

- چیزی می خواس بخره؟!!

- آره...

- چی؟!!

دلربا این را گفت و نگاه منتظرش را به لب های مادرش دوخت ، فرنگیس سرش را بالاتر آورد ، حالا دیگر دلربا می توانست رد اشکی که از گوشه چشمانش به روی گونه ها سرازیر شده بود را ببیند ...

- ای وای مامان...گریه کردی؟!!

فرنگیس اشک هایش را با پشت دست پاک کرد ، سپس آن یکی دستش را بالا آورد و گفت :

- فکر کنم رفته از اینا بگیره...

دلربا به پاکت سیگار مچاله شده ای که در دست لرزان مادرش بود خیره شد و گفت :

مامان...میخوام همین الان برم اون مزون لعنتی...!!

فرنگیس هراسان شد و گفت : نه ...اگه دلبر بفهمه عصبانی میشه...

دلربا بی توجه به حرف مادرش شنلی که روی چوب لباسی آویزان بود را برداشت و به تن کرد

سپس در حالیکه شالی روی سر می گذاشت گفت :

- اگه دلبر اومد و سراغم رو گرفت بگو رفتم به یکی از دوستانم سر بزنم...

- آخه میخوای بری اونجا که چی؟! واسه خواهرت بد نشه...

- میخوام برم بینم همه مدل های اونجا اینجورین... تازه ، خیلی دلم میخواد این مهشید جون رو بینم...

دلربا به سمت در رفت و ادامه داد : باید بینم سر و وضعش چه جوریه...  
و بدون اینکه لحظه ای معطل کند خانه را ترک کرد ، طبق آدرسی که مادرش روی کاغذ نوشته بود ساختمان مزون در یکی از محله های بالای شهر تهران قرار داشت پس حدود دو ساعتی در راه بود ، قدم هایش را تند تر کرد تا به سر خیابان برسد خیلی زود موفق شد یک تاکسی بگیرد ، در بنام طول راه به کسانی که قرار بود تا لحظاتی بعد در مزون با آنها رو به رو شود فکر می کرد و به این خاطر دچار اضطراب شده بود ولی دیری نپایید که این حس در وجودش خاموش شد و آن زمانی بود که مقابل در مزون قرار گرفته بود ، جلو رفت و زنگ آیفون را به صدا درآورد ، صدای نازکی در جواب با ناز گفت :

- بله خانومم؟

دلربا صورتش را جلوتر آورد و گفت : با مهشید خانم کار داشتم...

- برایشون یه کاری پیش اومده بود رفتن بیرون...

- یعنی نیستند؟

- نه ... گفتم که...

دلربا آهی کشید و خواست برود که صدای درون آیفون او را به اسم خواند ، دلربا با تعجب به آن سمت برگشت نمی دانست که آن زن اسم او را از کجا می داند خواست در این مورد سوال کند که در ورودی را برایش باز کرد و دلربا بی آنکه لحظه ای تردید کند وارد شد ، حیاط وسیعی مقابلش بود که باید آن را طی می کرد تا به ساختمان اصلی برسد ، هوا تقریباً رو به تاریکی رفته بود و چراغ هایی که در دو سمت باغ اطراف حیاط بود ، راه را برایش روشن کرده بود ، وارد ساختمان که شد صدای موزیک تندی به گوشش رسید ، چراغ لوستر آویزان در آن سالن بزرگ توجهش را به خود جلب کرد چند دختر بدون حجاب و درحالیکه تاپ و شلوارک پوشیده بودند در گوشه ای از سالن همراه موزیک بدنشان را تکان می دادند و می خندیدند ، چند نفری هم مشغول

آرایش بودند ، دختری روی راه پله نشسته بود و کتاب می خواند ، دلربا احساس صمیمیت بیشتری با او کرد جلو رفت و سلام کرد سپس از او خواست که اتاق مهشید خانم را به او نشان دهد، دخترک سرش را به اطراف برگرداند و بعد از اینکه داخل چند اتاقی که درشان باز بود را نگریست گفت :

- خانم رسولی نیستش...فکر کنم یه نیم ساعت پیش رفت بیرون...

دلربا با کلافگی گفت : می دونم...اگه اتاقش رو به من نشون بدی ممنون میشم...

دختر سری تکان داد و بلند شد تا دلربا را به اتاق مهشید خانم ببرد که صدای نازک و پر عشوه ای که برای دلربا خیلی آشنا می آمد از بالای پله ها گفت :

- دلربا جون...بیا اینجا عزیزم...

دلربا به سمت زن لاغر اندام و خوش چهره ای که بالای پله ها ایستاده بود و با لبخند به او می نگریست ، برگشت و با تعجب به سمتش رفت چند پله ای با او فاصله داشت که یادش آمد صدای او را از آیفون شنیده است وقتی به زن رسید گفت :

- سلام...شما منو از کجا می شناسید!؟

زن خندید و موهای بلوندش را که از زیر شال بیرون ریخته بود کمی مرتب کرد و گفت : مگه شما خواهر دلبر نیستید؟

- بله...ولی...

زن بی آنکه منتظر شود صحبت دلربا به پایان برسد در اتاقی را باز کرد و گفت : مهشید خانم نیستن...شما می تونید با برادرشون صحبت کنید...

دلربا با نگرانی وارد اتاق شد ، زن جوان به بهانه آوردن قهوه او را تنها گذاشت ، دلربا خیلی معذب بود کمی سرش را بالا آورد تا بتواند چهره مردی که درست رو به رویش پشت میز نشسته بود را ببیند و ناگهان از تعجب خشکش زد ، اصلا فکرش را نمی کرد که مرد جوان و خوش لباسی که مانند گربه ای وحشی به چشمانش خیره شده بود سعید باشد...

سعید روی صندلی مدیریتی اش جا به جا شد و درحالیکه نیشش باز بود گفت : سلام دلربا...



قسمت سی ام :

- تو اینجا چکار می کنی؟

دلربا این را گفت و با خشم جلوتر آمد ، سعید نیشخندی زد و درحالیکه با روان نویسی که در دستش بود بازی می کرد گفت :

- من باید اینو از تو بپرسم...نکنه اومدی حالم رو بپرسی...اینقدر دلت واسم تنگ شده بود؟!

دلربا محکم بر میز کوبید و گفت : چرند نگو...!!

سعید ابروانش را از تعجب بالا برد و درحالیکه با دقت به چهره پریشان دلربا می نگریست گفت :

پس واسه چی اومدی اینجا؟!

دلربا با بی میلی جواب داد :

- اومده بودم مهشید خانم ، صاحب این مزون رو ببینم...ولی فکر نمی کردم یه مرد نامحرم اینجا رو بگردونه!!

سعید خندید و گفت : من اینجا رو نمی گردونم...مهشید جون صاحبشه!

- پس حتما طعمه جدیدته...!

- نه...تا وقتی تو رو شکار نکنم دنبال آهوی دیگه ای نمی رم...

سعید این را گفت و از جای بلند شد ، دلربا چند قدم عقب رفت ، رفتار سعید عادی نبود ،

چشمانش مانند گرگی گرسنه به دنبال او می دوید، دلربا به سمت درب رفت و خواست از آن اتاق

بیرون رود که متوجه شد در اتاق از بیرون قفل است با تعجب گفت :

- چطور ممکنه؟! پس چرا من نفهمیدم...

صدای قدم های سعید را از پشت سر شنید ، تمام بدنش از ترس می لرزید و جرئت نگاه کردن به

پشت سرش را نداشت ولی در تاریک روشن اتاق توانست سایه او را که روی در افتاده بود و هر

لحظه بزرگتر می شد ببیند ...

- الان فقط یه قدم باهات فاصله دارم... خیلی جالبه... یه قدم با تموم آرزویی که این سه سال در حسرتش بودم...

دلربا فریاد کشید: برو اونور...!! من شوهر دارم...

- تو بودی از آرزوت دست می کشیدی؟

دلربا چشمهایش را بست و زیر لب گفت: خدا یا کمکم کن...

و آرام چشمهایش را باز کرد، سایه سعید دیگر پشت سرش نبود، با ترس به عقب برگشت و اطراف را نگریست، سعید در کنج اتاق درست در راستایی که او ایستاده بود، به دیوار تکیه داده و به او زل زده بود، دلربا شال روی سرش را جلو آورد و گفت: در رو باز کن...

سعید آهی کشید و گفت: با مهشید چکار داری؟!

دلربا با صدایی که از ترس می لرزید گفت: تو چکاره شی؟! با خودش کار دارم...

- اون خواهرمه...

دلربا با تعجب گفت: چی؟!؟

سعید همانطور که به سمت میز می رفت گفت: چکارش داشتی؟

دلربا نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت: خواستم بگم دلبر دیگه اینجا نیاد... فکر یه دختر بیچاره دیگه باشه که بدبختش کنه!

سعید به سمت پنجره رفت، آن را باز کرد و خطاب به دلربا گفت: شنیدم بهرام رو ترک کردی... - به تو هیچ ربطی نداره...

- چرا ربط داره... میخوام بدونی من هنوزم منتظرم...

- منتظر واسه چی؟

- آخه دیده بودی مردی اینقدر التماس کنه؟

دلربا با عصبانیت گفت:

- من شوهر دارم و شوهرم رو خیلی دوس دارم... بهتره اینو بدونی که هیچوقت هم بهش خیانت نمی کنم... تو هم یادت باشه به خواهرم کاری نداشته باشی و گرنه بد می بینی!!

-دیگه بدتر از این...

سعید این را گفت و به سر و وضع خودش اشاره کرد سپس گفت :

- من دنبال خواهرت نیفتم...اونه که هی دور و بر من می پلکه...می دونم چی میخواد...چیزی که تو نمی داری با هم داشته باشیم...ولی شاید یکی از همین روزها باهانش نرم شدم آخه اون خیلی شبیه تویه...اونم می تونه منو به آرزوم برسونه...

دلربا جلو آمد و با عصبانیت گفت : اگه دستت به دلبر بخوره...خودم می کشمت!!

- باعث خوشحالیمه که با دستای تو کشته بشم...باور کن!!

دلربا با ناراحتی به سمت درب رفت و درحالیکه به آن می کوبید فریاد زد : در رو باز کنید...یاالا...در رو باز کنید...

سعید خندید و گفت : واقعا فکر می کنی بهرام تو رو دوس داره؟

دلربا با خشم به طرف سعید برگشت و گفت : یه بار گفتم زندگی من و بهرام به تو هیچ ربطی نداره...

و دوباره به در زدن ادامه داد...

- تا وقتی نگم در رو واست باز نمی کنه...

دلربا دست از در زدن کشید و گفت : بذار برم...

سعید سیگاری روشن کرد و پنجره را گشود ، همانطور که نگاهش را به آسمان سیاه شب دوخته بود گفت :

- مادرم همیشه می گفت به ستاره ها که نگاه می کنی به چشمک زدنشون بخند...ولی بهشون دل

نبنده...چون چشمک هاشون از روی عادتته...

دلربا اخمی کرد و گفت : منظورت چیه!؟

سعید نگاهش را از آسمان برگرفت و درحالیکه به او می نگریست گفت : تو ممکنه عاشقانه بهرام

رو دوس داشته باشی...ولی اون فقط بهت عادت کرده...واسه همین شبایی که تو خونه نبودى از

خواست پیام پیشش تا تنها نباشه...اره دلربا...بهرام فقط عادت کرده که تو کنارش باشی...واسه همینم توی عرض دو روز اینقدر شکسته شده...

- برام مهم نیس که چی میگی...دیگه نمی خوام حرفات رو باور کن...چون می دونم تو هر ثانیه که می گذره به این فکر می کنی که ما رو از هم جدا کنی...

سعید لبخند تلخی زد و گفت : من فقط خواستم آگاهت کنم...

دلربا با دستش محکم به در کوبید و با عصبانیت گفت : به اندازه کافی آگاه شدم!...

گونه های سعید از خشم ، منقبض شد ، با بی میلی گوشی تلفن را برداشت و چیزی درون گوشی آن زمزمه کرد ، طولی نکشید که در باز شد ، دلربا درب را هل داد و با عصبانیت به زن جوان موبلوندی که پشت درب ایستاده بود نگریست و بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا بیرون رفت ، دیروقت بود که به خانه رسید مادرش تا آن وقت شب بیدار مانده بود ، وقتی خیالش از سلامت برگشتن دلربا آسوده شد به آشپزخانه رفت تا غذای او را گرم کند ، دلربا تنها در حال نشست و به حرفهای سعید فکر کرد...

با خودش گفت : واقعا بهرام فقط بهم عادت کرده؟!\*

\*\*\*

بهرام با شنیدن صدای ضربه به در اتاقش دست از نوشتن برداشت و گفت : بفرمایید تو... در به آرامی باز شد و نیلوفر را دید که به سمتش می آمد ، لبخندی زد و از نیلوفر خواست روی

صندلی کناری بنشیند سپس گفت : کاری داشتی؟!\*

نیلوفر به برگه هایی که روی میز بود نگریست و گفت : اینها چیه؟\*

بهرام خندید و گفت : باید اینا رو ترجمه کنم...

- پس هنوزم ترجمه می کنی؟\*

بهرام سرش را تکان داد و گفت : آره...

و دوباره مشغول به نوشتن متن فارسی روی کاغذ رو به رویش شد ، نیلوفر در نیم رخ بهرام دقیق شد ، پسر خاله جذابی داشت بیشتر از جذاب بودن ، مهربانی را در وجود او حس می کرد و هر

روزی که می گذشت احساس وابستگی بیشتری به او می کرد ، لبخند کمرنگی زد و بی مقدمه گفت :

- میخوای با دلربا ادامه بدی؟

بهرام نگاهش را از برگه روی میز برگرفت و با تعجب گفت : چی؟! معلومه که ادامه میدم...دلربا زن منه...تازه اون بارداره...

نیلوفر سعی کرد نفرتی که با شنیدن اسم دلربا از دهان بهرام پیدا می کرد را در حالت چهره اش بروز ندهد ، شمرده گفت :

- من واست نگرانم بهرام...

بهرام پوزخندی زد و گفت : نگران؟ واسه چی؟ همه چی درست میشه نیلو...خودت رو ناراحت نکن...

نیلوفر سرش را پایین انداخت و گفت : من خیلی دوست دارم بهرام...

بهرام درحالیکه به برگه های در دستش نگاه می کرد گفت : خب...منم خیلی دوست دارم...

- ولی من یه جور دیگه دوست دارم...

بهرام خندید و گفت : می دونم...می دونم خیلی دوسم داری...همیشه مثل برادر ، مراقبت بودم...یادش بخیر...چه روزهایی بود...هر کی ما رو می دید باور نمی کرد دخترخاله و پسر خاله باشیم...

نیلوفر با حسرت به بهرام نگریست و گفت : می دونی چرا با مامانم برنگشتم؟

بهرام با کنجکاوی گفت : چرا؟

نیلوفر در سیاهی چشمان بهرام خیره شد و گفت : چون عاشق شدم...

- پس بگو داشتی واسه اون شال می بافتی...

بهرام این را گفت و با تعجب به نیلوفر که چهره اش بسیار آشفته و پریشان به نظر می رسید نگاه کرد و بی اختیار به خنده افتاد...

نیلوفر با اندوه گفت : به نظرت خنده داره؟

بهرام سعی کرد خودش را کنترل کند در حالیکه به اندام نیلوفر می نگریست گفت :  
دخترجون... تو کی بزرگ شدی؟

نیلوفر اخمی کرد و گفت : فکر می کنی هنوز بچه ام؟ بهرام من بیست سالمه...

- او ه ه... خب حالا!! نمی دونم چرا جوون های این دوره تا بیست سالشون میشه فکر می کنن  
دیگه خیلی می فهمن...

نیلوفر نگاهش را از او برگرفت و گفت : من خواستم بگم واسه عاشق شدن بچه نیستم... خوب  
معنی عشق رو درک می کنم... می فهمن نگرانی چیه... عشق خیلی وقته قلبم رو در برگرفته... و هر  
روز که ازش دورتر میشم قلبم بیشتر درد می گیره...

- پس بهتره به اکوی قلب بری...

نیلوفر با ناراحتی به بهرام نگریست و خواست چیزی بگوید که بهرام در حالیکه می خندید گفت :

- خب... آخه می ترسم ناراحتی قلبی گرفته باشی... خود به خود که قلب آدم درد نمی گیره!

نیلوفر که می دانست بهرام دوباره در دور لودگی افتاده است با عصبانیت بلند شد و قصد ترک  
کردن اتاق را گرفت که بهرام با جدیت گفت :

- حالا اون مرد خوشبختی که قلب دختر خاله منو به یغما برده کیه...؟ بینم سرش به تنش می  
ارزه...؟

نیلوفر در حالیکه لبخند می زد به سمت بهرام برگشت و گفت : اون خیلی مهربونه... خیلی خوشگل  
و جذابه... قد نسبتا بلندی داره... شونه های پهن... و دستای گرمی داره که من هر وقت توی دست  
می گیرمشون احساس امنیت می کنم...

بهرام نیشخندی زد و گفت : اونجور که توصیفش کردی والا منم عاشقش شدم...

نیلوفر خنده تلخی کرد و گفت : ولی فکر کنم اون منو دوس نداره...

بهرام اخم کرد و گفت : چطور مگه؟ بینم بهت محل نمی ده؟ میخوای برم به گوشمالی حسابی  
بهش بدم؟ پ

- نه... اون یکی دیگه رو دوس داره...

-اوہ...

بہرام سرش را با ناراحتی تکان داد و به چشمان اشک آلود نیلوفر نگریست سپس گفت :

- حالا چرا گریه می کنی؟

- چون دلم شکسته...

- دیگہ بہ اون مردہ فکر نکن... نیلو تو ہم خوشگلی ہم خوش اندام... حالا خیلی وقت داری تا

ازدواج کنی... ہر مردی کہ لایق اشک های تو نیست...

نیلوفر سرش را با اندوہ تکان داد و آرام بہ سمت در خروجی رفت ، بہرام با عصبانیت گفت :

- دیگہ ہم حق نداری واسش شال گردن بیافی...

نیلوفر بہ آرامی گفت : باشہ...

بہرام لبخند مہربانی زد و گفت : واسہ من بیاف... باشہ؟

نیلوفر با دیدن لبخند بہرام جانی تازه گرفت ، لبخند بہ لبانش نشست و آرام از اتاق خارج شد...

ہنوز ساعتی بہ غروب خورشید باقی مانده بود کہ دلبر با عصبانیت وارد خانہ شد و فریاد کنان

دنبال دلربا گشت ، فرنگیس با تعجب از آشپزخانہ بیرون آمد و بہ دلبر کہ صورتش از عصبانیت

بہ سرخی گراییدہ بود نگریست و گفت : چی شدہ ؟ چہ خبرتہ؟

دلبر کیف دستی اش را بہ گوشہ ای از ہال پرت کرد و گفت : دلربا کجاس؟

ہنوز فرنگیس جواب ندادہ بود کہ دلربا از اتاق دانیال بیرون آمد و گفت : من اینجام...

دلبر دست بہ کمر شد و با لحنی طلبکارانہ گفت : ببینم کی بہت اجازہ داد بری مزون؟

دلربا لبخند کم رنگی زد و درحالیکہ کتاب در دستش را می بست گفت : فکر نکنم باید از کسی

اجازہ می گرفتم...

دلبر مانند کودکان بہ گریہ افتاد و با ناراحتی گفت : چرا گفتی من دیگہ مزون نمیام؟! ہان؟

دلربا جلو تر آمد و با خونسردی در چشمان سیاہ و اشک آلود خواہرش خیرہ شد سپس گفت :

- چون دیگہ نمیری!...

دلبر معترض گفت : یعنی چی؟!

- همین که شنیدی...دیگه حق نداری بری اون مزون...من خودم از فردا دنبال کار می گردم!

دلبر پوزخندی زد و گفت : کی بتو کار میده آخه؟

دلر با ناراحتی گفت : مگه من چمه؟

فرنگیس که با نگرانی گوشه ای ایستاده بود و حرفهای آنها را گوش میداد گفت :

- ولش کن دلر با...

دلر با با عصبانیت گفت : بذار بگه مامان...

و بلافاصله رو به دلبر کرد و گفت : مگه من چمه؟ هان؟

دلبر خندید و گفت :

- تو هیچی بلد نیستی...هیچ کس بهت کار نمیده...

دلر با با تعجب گفت : بعد اونوقت تومثلا چی بلدی؟!

دلبر آدامسی که در دهانش نگه داشته بود را با ولع جوید و گفت : چیزی که واسه اینکه بهت کار

بدن باید داشته باشی...

صورت دلر با از خشم ، سرخ شد و بدنش به تدریج شروع به لرزیدن کرد ، خوب می توانست

منظور دلبر را متوجه شود ، دلبر کیفش را از روی زمین برداشت و درحالیکه لبخندی موزیانه بر

لب داشت به اتاقش رفت ، فرنگیس جلو آمد و به دلر با گفت : حالت خوبه؟ چی شد یکدفعه؟!

- هیچی نیس مامان...برو به کارت برس...

- مطمئنی؟

- اوهوم...

دلر با سرش را به آرامی تکان داد سپس به گوشه ای رفت و نشست...فرنگیس متوجه شد که

دلر با در فکر فرو رفته است ، خیلی نگران دخترش بود با این حال ترجیح داد او را تنها بگذارد...

دلر با نگاهش را به گل های رنگی فرش دوخته بود ، با صدای تقه در به خودش آمد ، دانیال را دید

که از نیمه باز در به او می نگرد ، لبخند تصنعی زد و گفت :

- چیه داداشی؟



دانیال به سمت دلربا آمد و کنارش نشست در چشمان عسلی و غمناک خواهرش خیره شد و گفت

: همیشه به چیزی ازت بخوام؟

دلربا خندید و گفت : باشه ... فهمیدم فردا ریاضی کار می کنیم... امشب خسته ام!

- نه...!

دلربا با تعجب به چهره پریشان برادرش نگریست سپس گفت : چی؟!

دانیال سرش را پایین انداخت و گفت : همیشه با آقا بهرام آشتی کنی؟

دلربا لحظه ای مات ماند سپس با مهربانی گفت : ما که قهر نبودیم...

- منو گول نزن دلربا! خودم می دونم که با هم دعواتون شده...

دلربا لبخند کمرنگی زد سپس دستش را به طرف دانیال دراز کرد و چانه او را بالا آورد ، به

چشمانش خیره شد و گفت :

- تو فقط به فکر درس هات باش... دوس دارم مهندس بشی... باشه؟

- من می دونم آقا بهرام خیلی دوست داره...!

دلربا خندید و گفت : منم دوسش دارم...

- پس چرا بر نمی گردی پیشش؟!

دلربا که از حرف زدن با برادرش معذب شده بود ، از خجالت خندید و با عجله کتابی که به هال

آورده بود را بدستش داد و گفت : باشه...

دانیال بلند شد و گفت : کی؟!

- خیلی زود...

دانیال لبخند گرمی زد و به اتاقش رفت ، دلربا ماند و هزاران فکر در سرش...

\*\*\*

- مامان...؟ حوصلت سر نمیره توی خونه؟!

فرخنده نگاهش را از کتاب در دستش بر گرفت و به بهرام و نیلوفر که کنار هم روی کاناپه

نشسته بودند نگریست .

- نه مادر... من عادت دارم خودم رو با کتاب و روزنامه سرگرم کنم...

بهرام خندید و گفت : چه عجیب...! من اینجوری حوصله ام سر میره...

فرخنده با جدیت گفت : خب پاشو به دوری بیرون بزن...

- آره اتفاقا باید اینکار رو هم بکنم....

بهرام این را گفت و به نیلوفر که مشغول بافتن شال بود نگریست سپس گفت :

- تو با من میای نیلو؟

نیلوفر سرش را بالا گرفت و گفت : کجا؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : بیرون...

نیلوفر نیم نگاهی به خاله اش انداخت ، فرخنده با تحسین به او می نگریست ، بهرام دستش را روی مقدار بافته شده شال گذاشت و گفت :

- بسه دیگه... نمی خواد بیافی...!

فرخنده با کنجکاوای گفت : واسه کی داری می بافی خاله جون؟

نیلوفر سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت : واسه بهرام...

بهرام خندید و گفت : می بینی چه نیلویی دارم مامان...

فرخنده لبخند رضایت بخشی زد و گفت : قدرش رو بدون...از اینجور ها زن ها کم گیر میادا!

بهرام سرش را تکان داد و به نیم رخ دختر خاله اش نگریست و گفت : باید ترشی بندازمش...

نیلوفر به سمت او برگشت و با ناراحتی گفت : خیلی بدجنسی...!

سپس بی آنکه لحظه ای معطل کند به سمت پله ها دوید . فرخنده با عصبانیت گفت : این چه حرفی بود که زدی؟!

بهرام کلافه شد و گفت : مگه من چی گفتم؟

فرخنده نگاه پر غضبی به او انداخت و اشاره کرد که بهرام برود و از دل او در بیاورد ...

بهرام هم به ناچار بلند شد و به سمت اتاق نیلوفر رفت ، در اتاقش باز بود و آهنگ شادی از ضبط درون اتاق پخش می شد ، بهرام ضربه ای به در زد و به نیلوفر که روی تخت دراز کشیده بود

نگریست ، نیلوفر با دیدن بهرام در آستانه در با عجله به حالت نشسته درآمد و گفت : چیه؟

- اجازه هست پیام تو؟!

نیلوفر خندید و گفت : چه با ادب...

- من همیشه مودب بودم...

بهرام این را گفت و پشت میزی که در اتاق بود نشست به ضبط اشاره کرد و گفت :

- مٹ اینکه حالت بهتر شده...

- چی؟!

- همین چند روز پیش بود که واسه یه مرد بی ارزش داشتی گریه می کردی...

- اره...

- حالا بهتری؟ فراموشش کردی؟!

- کم کم فراموشش می کنم...

نیلوفر این را گفت و سرش را پایین انداخت ، بهرام ضبط را خاموش کرد و با خنده گفت : بابا دیر

وقته...همسایه ها میخوان بخوابن...

نیلوفر لبخند کمرنگی زد و گفت : همسایه؟! منظورت خودته دیگه؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : نیلو ناراحت شدی پایین اون حرف رو بهت زدم...؟

نیلوفر به آرامی گفت : نه...بی خیال...

بهرام بلند شد و گفت : فردا میخوام یه سر برم خونه...با من میای؟

- واسه چی؟!

بهرام آهی کشید و گفت : یه چیزی اونجا جا گذاشتم...

- ساعت؟!

بهرام خندید و گفت : اونکه آره...ولی بخاطر یه چیز دیگه میخوام برم...

نیلوفر با کنجکاوگی گفت : واسه چی؟!

بهرام درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت : باهام بیا تا بفهمی...

\*\*\*

فردای آن روز نیلوفر بعد از اینکه صبحانه اش را خورد خیلی سریع آماده شد و به اتاق بهرام آمد و گفت که مایل است با او به خانه شان برود ، بهرام خوب می دانست که علت این همه اشتیاق نیلوفر، حس کنجکاوی است که از دیشب تحریک شده بود . بنابراین تا نیلوفر را آماده رفتن دید ، خودش هم لباس مناسب پوشید و همراه نیلوفر به سمت خانه براه افتادند . در طول راه سکوت سنگینی در فضای ماشین حاکم شده بود برای نیلوفر این سکوت عجیب بود همیشه هر وقت همراه هم بودند ، بهرام با او شوخی می کرد و باعث می شد حال و هوایش تغییر کند ولی امروز بهرام مانند همیشه بود ، نیلوفر نگاهش را ساختمان های بیرون گرفت و نیم نگاهی به بهرام که پشت فرمان بود کرد ، لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست احساس می کرد بهرام در این حالت خیلی جذاب تر به نظر می آید ، بهرام که متوجه نگاه خیره نیلوفر شده بود گفت : چیه؟

نیلوفر با صدای بهرام از فکر بیرون آمد و با حالت گیجی گفت : هان؟!

- کجایی؟

بهرام به چهره متعجب او نگریست و خندید ، نیلوفر لبخند گرمی زد و گفت : حالا بگو چی از اون خونه میخوای برداری؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : یه چیز خیلی مهم...

- چی؟!

بهرام درحالیکه در آیینه بغل می نگریست گفت : نگاه دلربا...

نیلوفر با تعجب گفت : چی؟! نگاه دلربا؟

- اوهوم...دلم خیلی واسه نگاش تنگ شده...

- نگاه دلربا توی خونه س؟!

بهرام چیزی نگفت فقط با حرکت سر حرف او را تایید کرد ، نیلوفر پوزخندی زد و گفت : سر به

سرم نذار...

بهرام با جدیت گفت : من شوخی نمی کنم...

نیلوفر تا رسیدن به خانه دیگر چیزی نگفت.

وقتی بهرام کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شدند ، نیلوفر با دیدن چیدمان خانه جیغ

کوتاهی از حیرت کشید و گفت :

- دلربا خیلی با سلیقه س...

بهرام پشت سر او وارد خانه شد و گفت : اره...

نیلوفر در حالیکه به چند مجسمه تزئینی دست می زد گفت : حالا نگاه دلربا خانم کجاس؟

- الان برات میارم...

بهرام این را گفت و داخل اتاق خواب رفت ، نیلوفر با کنجکاوای جلوتر آمد و گفت : می تونم بیام

تو...

و هنوز وارد اتاق نشده بود که بهرام در حالیکه قاب عکسی از دلربا را در دست داشت بیرون آمد

و گفت : ایناش...این چیزیه که دلم واسش لک زده بود...

نیلوفر قاب عکس را از بهرام گرفت و به آن نگاه کرد... صورت زیبای دلربا در میان قاب عکس

می درخشید...

\*\*\*

دلربا خندان وارد خانه شد و مادرش را که مشغول سبزی پاک کردن بود در آغوش گرفت ،

فرنگیس با تعجب گفت : چی شده مادر؟ چه عجب من یه روز تو رو خندون دیدم...

دلربا کنار مادرش نشست و گفت : وای...مامان خیلی خوشحالم!!

نگاه فرنگیس به پاکت آزمایشگاهی که در دست دلربا بود ، افتاد با هیجان گفت : بینم...کجا رفته

بودی؟!

دلربا خندید و گفت : من حامله ام...

فرنگیس لبخند مهربانی زد و گفت : تبریک میگم دخترم...

- می دونستم ...می دونستم که حامله ام...مامان من این بچه رو حس می کردم...

فرنگیس لحظه ای مکث کرد سپس گفت: ببینم بهرام می دونه؟  
دلربا گوشه لبش را گاز گرفت و با پریشانی گفت: نه... من بهش نگفتم...  
- پس معطل نکن...

-چی؟!

فرنگیس بلند شد و دلربا را نیز بلند کرد سپس گفت: این بچه باعث میشه همه کدورت ها رو فراموش کنید...

دلربا با تردید گفت: یعنی میشه؟

- حالا بهترین موقع ست که برگردی خونت...

- برگردم؟

- آره... واسه چی شک می کنی؟ برو و به بهرام بگو که حامله ای...

دلربا از خوشحالی خندید و مادرش را در آغوش گرفت سپس از برادر و خواهرش خداحافظی کرد و آماده رفتن شد، قرار شد که چمدان ها را بعدا با بهرام ببرد..

وقتی سوار تاکسی بود بارها برگه آزمایش را بیرون آورد و نگاه کرد و هر بار نگاهش روی positive ثابت می ماند، به گذشته فکر کرد، روزهایی که عاشقانه با بهرام زندگی می کردند و با اینکه بهرام توان راه رفتن نداشت باز خوشبخت بودند، خودش هم نمی دانست از چه موقع زالوی شک و سوء ظن، عشق و اعتمادی که بینشان جریان داشت را تا آخرین قطره مکید...

می دانست که خودش هم در این بین بی تقصیر نبوده است ولی رفتارهای بهرام هم این اواخر واقعا شک برانگیز شده بود و برای زن حساسی مثل او، تحمل این رفتارها سخت بود و ناچار بود عکس العمل نشان دهد...

وقتی از تاکسی پیاده شد با خودش عهد بسته بود دیگر به بهرام شک نکند و اجازه دهد چشمه خشکیده عشقشان دوباره بجوشد، دلربا با لبخندی که بر لب داشت قدم زنان در کوچه منتهی به خانه جلو رفت وقتی در حیاط را باز کرد ماشین بهرام را در پارکینگ دید، لبخندش بیشتر رنگ گرفت، با اشتیاقی وصف ناشدنی پله ها را دو تا یکی بالا رفت آماده بود که زنگ بزند ولی همانکه

به پشت درب خانه رسید صدای خنده زنی را از درون شنید ، گوشش را به در چسباند ، صدای بهرام هم می آمد ، تصمیم گرفت زنگ نزند ، کلید در دستش را در داخل قفل چرخاند و خیلی سریع در را باز کرد...

چشمانش به چشمان نیلوفر گره خورد ، چه می دید؟ نمی توانست باور کند مردی که کنار نیلوفر روی کاناپه نشسته و دستش را به دور گردن او انداخته است بهرام باشد...

تا متوجه دلربا شدند خنده هایشان خاموش شد...

بهرام از جای بلند شد و با تعجب به دلربا نگریست ، باورش نمی شد که دلربا در چهارچوب در ایستاده باشد ...

با هیجان به سمت دلربا آمد و گفت : دلربا...تو برگشتی...

که دلربا چند قدم عقب رفت و با ناراحتی به نیلوفر اشاره کرد و گفت : واقعا که...چقدر ساده بودم که حرفات رو باور کردم!

و ناگهان بغضش شکست و بی اختیار گریست ، بهرام خواست چیزی بگوید تا سوء تفاهم برطرف شود که دلربا مهلت نداد و با ناراحتی از پله ها پایین رفت ، بهرام با پریشانی به نیلوفر نگریست و گفت : من الان برمی گردم...

و با عجله به دنبال دلربا دوید ، وقتی وارد کوچه شد می توانست دلربا را ببیند که در حال دویدن است ، با تمام توانش شروع به دویدن کرد حالا دیگر فاصله چندانی با او نداشت ، عاجزانه فریاد زد :

- دلربا...وایسا...

دلربا سرعتش را کم تر کرد به پشت سرش نگریست و گفت : ولم کن...

بهرام همانطور که می دوید گفت : داری اشتباه می کنی...وایسا بهت توضیح بدم...

دلربا جیغ کشید و گفت :

- گفتم که راحتم بذار...

و بار دیگر به عقب نگریم ، بهرام فاصله زیادی با او نداشت همین باعث شد بی آنکه متوجه شود به سر خیابان رسیده است جلو برود و با صدای ترمز شدید ماشینی که در خیابان عبور می کرد دلربا بی حرکت روی زمین افتاد...

بهرام ایستاد و از آن فاصله به پیکر دلربا که وسط خیابان افتاده بود خیره شد ، راننده که مرد مسنی بود درحالیکه به شدت مضطرب به نظر می رسید از ماشین پیاده شد و درحالیکه بر سرش می کوبید گفت : وای...بدبخت شدم....

و با قدم هایی لرزان به بالای سر دلربا آمد ، بهرام زیر لب گفت : وای خدا...!!  
و درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود به آن سمت دوید...

قسمت سی و یکم :

بهرام کلافه عصبی بود و با بی قراری طول راهروی بیمارستان را طی می کرد ، هنوز گیج بود و باورش نمی شد که دلربا تصادف کرده است ...

خودش هم نفهمید چگونه دلربا را تا بیمارستان رساند وقتی تلفنی با مادر دلربا صحبت کرده بود هر دو پریشان بودند و با لحنی مضطرب با هم سخن می گفتند ، با بیرون آمدن دکتر از اتاقی که دلربا آنجا بستری شده بود ، قدم های بهرام به آن سمت کشیده شد ، جلو رفت و با نگرانی پرسید:

- آقای دکتر...حالش چگونه؟

دکتر بادی به غبغب انداخت و با یک نگاه سر تا پای بهرام را نظاره کرد سپس گفت :

- شما راننده ماشین هستید؟

بهرام با پریشانی گفت : نه...نه...من شوهرش هستم...

دکتر سرش را با تاسف تکان داد و گفت : لطفا همراه من بیاید...

- چی شده؟ واسه زخم اتفاق بدی افتاده...؟

دکتر از شکاف شیشه ای روی در نگاهی به داخل انداخت سپس بهرام را آنطرف تر برد و گفت :

خانم شما حامله بودن...درسته؟



بهرام لحظه ای در جواب دادن مکث کرد سپس با لحنی پر از تردید گفت : فکر کنم...چطور!؟

- ضربه ای که به ایشون وارد شده متاسفانه باعث شده که جنین شون رو سقط کنن...

بهرام با ناراحتی گفت : چی؟! یعنی...

- بله...اون خانم جنین دو ماهشون رو از دست دادن...

دکتر این را گفت و خواست برود که لحظه ای برگشت و با تردید به بهرام نگریست گویی می

خواست مسئله دیگری را با او در میان بگذارد ولی منصرف شد و به راهش ادامه داد ، بهرام خطاب

به دکتر با صدای نسبتا بلندی گفت : می تونم ببینمش...؟

دکتر برگشت و انگشتش را به نشانه سکوت جلوی دهانش گرفت سپس با آرامشی که در

نگاهش بود گفت : بله می تونید...ایشون به هوش هستند...!

بهرام لبخند تلخی زد و آرام به سمت اتاق رفت ، از شکاف شیشه ای روی در به داخل نگریست ،

فرنگیس روی تخت کنار دلربا نشسته بود و مشغول صحبت با او بود ، بهرام نفس عمیقی کشید و

به آرامی چند ضربه به در زد و وارد شد ، در بدو ورود نگاهش با نگاه گریان فرنگیس گره

خورد...

چه دردناک است دیدن رنج کشیدن یک مادر...

بهرام احساس کرد در همان چند لحظه چهره فرنگیس شکسته تر و رنجورتر از گذشته شده است

با صدایی خاموشی گفت : حالش چگونه؟

که دلربا نگاهش را از پنجره به سمت او دوخت و با عصبانیت جیغ کشید : برو بیرون...برو

...قاتل...برو بیرون...

بهرام با تعجب گفت : مگه من چکار کردم...!؟

و جلو تر آمد ، بی تابی دلربا شدت یافت و همانطور که صورتش را با ناخن می خراشید رو به

مادرش کرد و گفت : بگو بره بیرون ماما...اون بچه ام رو ازم گرفت...اون قاتله...بگو بره...

بهرام از اینکه دلربا آنطور بی رحمانه او را متهم می کرد عصبانی شد و با تمام قدرتش دستان

دلربا را گرفت و درحالیکه آنها را می فشرد گفت :

- اون بچه منم بود...!!

دلربا لحظه ای ساکت شد و در چشمان غمگین بهرام خیره شد ، زیر لب با اندوه گفت : بچه تو؟! تو اصلا احساس نداری... تو از عاطفه چی سرت میشه...توی خیانتکار و بی وفا مگه می دونی محبت چیه...؟

- من بهت خیانت نکردم دلربا..چند بار باید اینو بهت بگم....

بهرام نگاه خسته اش را به فرنگیس انداخت ، فرنگیس آهی کشید و به دلربا نگریست که اشک هایش یکی یکی روی گونه هایش سر می خورد ...

- آخه تقصیر من چیه که یکطرفه به قاضی میری؟

بهرام این را گفت و به دلربا نگریست ، دلربا آب بینی اش را بالا کشید و با بغض گفت :

- خیلی بدی بهرام...خودم نیلوفر رو توی بقلت دیدم....بازم میخوای انکار بکنی؟

بهرام با پریشانی گفت : من فقط اونو همراه خودم آورده بودم تا چیزی از خونه بردارم...همین...

دلربا لبخند تلخی زد و گفت : تا امروز تنها چیزی که من و تو رو بهم وصل می کرد این بچه بود که دیگه نیست...پس برو و دیگه سراغم نیا...

- تو دیوونه شدی؟!!

- آره...دیوونه بودم که هنوز عاشقت بودم...تو هم عشق رو توی قلبم کشتی...همه بچم رو...

بهرام با عصبانیت فریاد زد : بچمون...!!!

خانم پرستاری سراسیمه وارد اتاق شد و درحالیکه اخم کرده بود گفت : چه خبرتونه؟! صداتون رو بیارید پایین...اینجا بیمارستانه ها...

فرنگیس بلند شد و عذرخواهی کرد ، بهرام هم سرش را به نشانه شرمندگی تکان داد ولی هنوز از حرف های دلربا عصبانی بود، وقتی پرستار از اتاق خارج شد بهرام خطاب به دلربا گفت :

- راننده همینجاس...حالا که بچمون ازبین رفته باید...

دلربا غرید و گفت : یادت باشه من هیچ شکایتی از اون ندارم...تو...تویی که قاتله بچه امی...من از تو شکایت دارم...

بهرام اخم کرد و گفت : منظورت چیه؟ اون مرده به تو زده و اونوقت تو میگه من باعث سقط اون بچه شدم؟

دلربا آهی کشید و نگاه پر از نفرتش را از بهرام برگرفت و به گوشه ای دیگر نگریست سپس با حرص گفت : برو بیرون...

- نمی رم... تو الان عصبانی هستی... ولی من درکت می کنم... ببینم خیلی درد داری؟

دلربا چشمانش را بست و گفت : دیگه نمی خوام ببینمت... حرف زدن با تو حالم رو بهم می زنه! شانه های بهرام از خشم لرزید ، شنیدن چنین حرف هایی از دهان دلربا او را بیش از پیش عصبی می کرد ، بلند شد و به سمت درب رفت ، فرنگیس که کنار در ایستاده بود به آرامی گفت : یه خورده ناراحته... اونو ببخش...

دلربا که گویی صدای مادرش را شنیده بود ، جعبه دستمال کاغذی که کنارش بود را برداشت و به سمت بهرام پرت کرد و با فریاد گفت :

- من دیگه باهات کاری ندارم... بهتره از هم جداشیم... فهمیدی؟

و گریه امانش نداد و دردمندانه ضجه زد ، بهرام نگاهش را به زنی که روی تخت خوابیده بود و می گریست انداخت ، حس کرد که چقدر با او بیگانه است ، صدای پر از خشم دلربا مدام در گوشش تکرار می شد : باید از هم جدا شیم...

احساس کرد کوه غرورش به یکباره فرو ریخت... بدون اینکه لحظه ای معطل کند از اتاق بیرون رفت ، در راهروی بیمارستان مدام به دیگران برخورد می کرد ، در دلش غوغایی بود...

طوفان غم و اندوه به سمتش وزیدن گرفته بود ، دیگر تحمل نداشت ، پاهایش سست شد و بی اختیار گوشه ای از راهرو روی زمین نشست ، ضجه ای زد و به حرفهای بی رحمانه دلربا فکر کرد ، صدای اعتراض پرستاران به گوشش رسید:

- آخه برید بیرون...

- ساکت باشید لطفا...

- اینجا که جای داد زدن نیس...

....-

ولی بهرام فقط به یک چیز فکر می کرد به کابوسی که در آن گرفتار شده بود ...  
 خود را نیشگون گرفت تا از این خواب بی پایان بیدار شود ولی گویی بیداری در کار نبود ،  
 چشمهایش را بست و آرام باز کرد.  
 نمی دانست خواب است یا بیدار ....دلربا درحالیکه لباس روز عروسی را پوشیده بود از انتهای  
 راهرو به سمتش می آمد ...

زجرم نده...

من عاشقانه با تو هستم...

تا لحظه های تلخ دلتنگی تموم شه

با این دل تنها و محزون مهربون باش

باید نذاریم این همه خواستن حروم شه

زجرم نده...

زجرم نده...

این حق من نیست

وقتی هنوزم عاشق ناز نگاهتم

وقتی تموم سهم من از عشق هستی

وقتی هنوزم بی قرار خنده هاتم...

بهرام به آرامی از کف زمین بلند شد و به سمت دلربا که انتهای راهرو ایستاده بود و آغوشش را  
 برای او باز کرده بود قدم برداشت ، پرستاران که رفتار او را زیر نظر داشتند پیچ و پچی کردند و  
 خندید...

بهرام هرچه جلوتر می رفت لبخند دلربا عمیق تر میشد ، تقریباً به یک قدمی او که رسید دستش را جلو برد تا پوست سفید و نرم دلربا را لمس کند ولی همانکه دستش را به صورت دلربا زد ، تصویر او از هم پاشید و از نظرش محو شد...

با تاسف سرش را تکان داد و با اینکه هنوز تلو تلو می خورد از راهرو عبور کرد ، پرستار جوانی که رفتار او را دقیق زیر نظر داشت روی به پرستار کنار دستی اش که مشغول تایپ در کامپیوتر بود کرد و گفت : مَث اینکه مرده خل و چل بود...

پرستار کناری با حرص گفت : تو چکار داری...؟

پرستار جوان آهی کشید و گفت : حیف...مرد به این جذابی...!!

و با ناراحتی مشغول انجام کارهایش شد...

بهرام به محوطه بیمارستان که رسید لحظه ای ایستاد و به پنجره اتاق دلربا که از آنجا به خوبی معلوم بود نگریست آهی کشید و به سمت راننده ماشین که روی نیمکت کنار یک مامور نشسته بود رفت و گفت : فکر کنم از تون شکایتی نداره...

راننده با خوشحالی از جای بلند شد و گفت : به هوش آمده...

بهرام سرش را تکان داد و گفت : آره...

- خدایا شکر...!!

راننده به مامور کناری اش نگریست و گفت : جناب...پس ما می تونیم بریم؟

مامور بالحن جدی و خشکی گفت : کجا؟! من باید گزارش بدم...

بهرام خطاب به مرد راننده گفت : حواست کجا بود؟هان؟چطور اونو ندیدی؟

مرد پریشان شد و گفت : بخدا نفهمیدم چی شد...یکدفعه پرید جلوی ماشین...من همیشه حواسم هست ولی اون خانوم بود که وسط خیابون پرید...

مامور عصبانی شد و گفت : بسه...همه چی بعدا معلوم میشه...بیا بریم تو...

و دست مرد را کشید و به سمت ساختمان بیمارستان برد ....

بهرام دور شدن آنها را نگریست سپس با قدم هایی شمرده به سمت خروجی محوطه رفت ، یک تاکسی گرفت و یک راست به خانه رفت ، نیلوفر که تمام مدت را در نگرانی به سر برده بود با دیدن بهرام جلو آمد و طوریکه فرخنده متوجه ماجرا نشود حال دلربا پرسید و بهرام هم برای او همه چیز را تعریف کرد ، حتی بی توجهی دلربا را نیز به او گفت و بدون اینکه به مادرش سلام بدهد به سمتش اتاقش رفت ...

نیلوفر که ناراحتی بهرام را کاملا حس کرده بود ، احساس گناه می کرد ، با خود گفت :

- همش تقصیر منه... من باید با دلربا حرف بزنم... آگه من باهاش حرف بزنم حتما بهرام رو می بخشه و دست از لجبازی بر میداره... آره خودم باید درستش کنم...

فرخنده با یک فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد ، متوجه نیلوفر شد که گوشه سالن بدون حرکت ایستاده و در فکر فرو رفته است ، به سمتش رفت و دست بر شانه ظریف او گذاشت ، نیلوفر که اصلا متوجه خاله ش نشده بود از ترس ، تکانی خورد ، فرخنده با تعجب به چهره پریشان و عرق کرده نیلوفر نگریست و گفت :

- چی شده خاله جون؟! بینم تب داری...؟

و دستش را روی پیشانی نیلوفر گذاشت ، نیلوفر نفس عمیقی کشید و گفت : من خوبم...

- بدجوری توی فکر بودی...

نیلوفر به آغوش خاله اش پناه برد و گفت : خیلی دوست دارم خاله جون...

فرخنده دست بر موهای بلند او کشید و گفت : من دوست دارم نیلوی عزیزم...

- دلم براتون تنگ میشه...!!

- وا...! این چه حرفیه که می زنی...!؟

نیلوفر از آغوش خاله بیرون آمد و گفت : همیشه... احساس می کنم دلم براتون تنگ میشه...

فرخنده با مهربانی لبخند زد و گفت: ما هم همینطور...

و آرام به سمت کاناپه رفت تا آنجا بنشیند ولی لحظه ای ایستاد رو به نیلوفر کرد و گفت :

راستی... بهرام بود؟

نیلوفر لبخند تلخی زد و گفت : آره...یکم خسته بود...رفت استراحت کنه!

- تازگی خیلی کم می بینمش...

فرخنده این را گفت و روی کاناپه نشست ، نیلوفر به سمت پنجره رفت و به بیرون نگریست ، پاییز فرا رسیده بود ولی نباید خزان عشق بهرام و دلربا فرا می رسید ... باید کاری می کرد...

فردای آن روز نیلوفر به بهانه خرید لباس از خانه بیرون زد ولی در اصل می خواست به ملاقات دلربا برود و تمام سوءتفاهمات را برطرف کند، وقتی به بیمارستان رسید از بخش اطلاعات بستری شدگان توانست اتاق دلربا را پیدا کند ، دسته گلی که خریده بود را در دستش بالاتر گرفت و با چند ضربه به در وارد اتاق شد ، خوشبختانه دلربا تنها بود و طوری روی تخت دراز کشیده بود که گویی خواب است ، نیلوفر در جلو رفتن تردید کرد خواست از اتاق خارج شود که صدای دلربا را شنید :

- چرا اومدی؟!

نیلوفر با تعجب به سمت دلربا برگشت ، لبخندی زد و گفت : سلام...

دلربا نگاهش را به پنجره بزرگ و نورگیر بیمارستان دوخت و گفت : اومدی خرد شدنم رو ببینی؟ نیلوفر با قدم هایی شمرده به سمت او آمد و لبه تخت نشست ، به چهره ناراحت و گرفته دلربا خیره شد و گفت : واقعا متاسفم...اگه می دونستم برمی گردی با بهرام نمی اومدم اونجا... دلربا با تلخی گفت : دیگه واسم مهم نیس...فقط به عشق بچه ای که توی وجودم بود می خواستم دوباره زندگی م رو بسازم...ولی با دیدن تو فهمیدم زندگیم خیلی وقته ویرون شده و هیچوقت هم دوباره درست نمیشه...

نیلوفر آهی کشید و دستان دلربا را گرفت ولی دلربا دستانش را از میان دستان او بیرون کشید و گفت : می تونی با خیال راحت با بهرام زندگی کنی...من دیگه کاری با بهرام ندارم...

نیلوفر به چشمان اشک آلود دلربا نگریست می توانست امواج پرتلاطم عشق را در دریای چشمان او ببیند ، فقط یک چیز را نمی فهمید با وجود این همه عشق و بی قراری چرا دلربا تظاهر می کرد از بهرام متنفر است و میدان را برای رقیبی همچون او خالی می گذارد؟!

نیلوفر لبخند کمرنگی زد و گفت : من اومدم که بگم اون روز هیچ چیز بین من و بهرام نگذشت... دلربا پوزخندی زد و گفت : آره ...من باور می کنم...چه دخترخاله و پسرخاله خوب و مهربونی...! - من بهرام رو خیلی دوست دارم...من همیشه به چشم همسر آینده ام به بهرام نگاه می کردم... دلربا با حسادت به چهره زیبای نیلوفر نگریست ، با خودش گفت : نیلوفر خیلی خوشگله...اون خیلی آروم و باوقاره...حتما بهرام پشیمونه که با من ازدواج کرده...کیه که این همه امتیاز رو توی یه نفر ببینه و جذبش نشه...تازه...اون خیلی خوب پیانو می زنه...بهرام عاشق اون آهنگیه که نیلوفر می زنه...من دیگه واسه بهرام مهم نیستم...رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد...حتی یه زنگ هم نزد...پس این بود دوس داشتنش...باید زودتر می فهمیدم...

نیلوفر در چهره متفکر دلربا دقیق شد و گفت : داری به چی فکر می کنی؟!

دلربا : اینکه...بهرام خیلی تو رو دوس داره...

نیلوفر: کاش اینطور بود...

دلربا : منظورت چیه؟!

نیلوفر: میخوای باور کن...میخوای باور نکن...همیشه فکر می کردم می تونم دل بهرام رو بدست بیارم...ولی دلربا توی این چند روز بهم ثابت شد که بهرام هیچوقت به چشم یه زن ...که میشه عاشقش بود و ارزش بچه داشت بمن نگاه نکرده...اون هنوز منو یه دختر بچه می ببینه...یه دوست...فقط همین...

دلربا نیشخندی زد و گفت : دوستش رو اونجوری بغل کرده بود؟! چرا منو تا حالا اینجوری بغل نکرده؟ چرا با من شوخی نکرده؟!



نیلوفر نگاه ملامت باری به دلربا انداخت ، نمی دانست دلربا چرا می خواهد خودش را فریب دهد ؟ اسیر حسادت بود؟ محبوس قفس تنگ شک و تردید بود؟ یا در دور بی پایان لجبازی افتاده بود؟ چرا یک لحظه به این فکر نمی کرد که بازنده این بازی در هر صورت خودش است...

- نمی خواد منو با حرفات گول بزنی نیلوفر خانم...دیگه به بهرام اعتماد ندارم...ما از هم جدا میشیم...شما هم می تونی به آرزوت برسی...مبارکه!

دلربا این را گفت و با ناراحتی به چشمان درشت و افسونگر نیلوفر چشم دوخت. نیلوفر از لبه تخت بلند شد و گفت :

- بهرام خیلی دوست داره...زندگیت رو خراب نکن...دلم میسوزه وقتی این همه عشق رو می بینم که خواهانی نداره...

-نمی خواد دلت واسه من بسوزه...من دلم واسه تو میسوزه که میخوای با یه همچی مرد خوشگذرونی زندگی کنی...حتما عشق چشات رو کور کرده...منم مٹ تو بودم...منم کور بودم ولی حالا بینا شدم...تازه دارم می بینم که تویه چه چاه عمیقی افتادم...دیگه بسه مه...میخوام نفس بکشم...

- تو خیلی بی انصافی...بهرام هنوز شوهر ته و اینجوری درباره ش حرف می زنی...

دلربا با عصبانیت گفت : اون باعث شد بچم بمیره...!!

- نه...دلربا...تو باعث شدی...اگه فقط یه کم بچت رو دوس داشتی...بیشتر به زندگیت می چسبیدی!!

نیلوفر این را گفت و به سمت درب رفت لحظه ای ایستاد سپس با جدیت گفت :

- به هر حال...میخوام بدونی که من واسه فردا بلیت دارم...دارم برمی گردم...الان میدون خالی شده...تا کس دیگه ای نیومده پرش کنه به بهرام برگرد...

دلربا آهی کشید و گفت : بر نمی گردم...

نیلوفر با تاسف سری تکان داد و از اتاق خارج شد...

نیلوفر مقابل در اتاق بهرام ایستاد ، سعی کرد آرام به نظر بیاید ، چند ضربه به در زد ، بعد از چند لحظه صدای گرفته بهرام را شنید :

- بفرمایید...تو...

نیلوفر نفس عمیقی کشید و در را باز کرد ، بهرام پشت میز نشسته بود و مثل همیشه نگاهش بر برگه هایی که روی میز پخش بود ثابت مانده بود ، نیلوفر با تردید گفت :

- بهرام...

بهرام تا صدای او را شنید به سمتش برگشت و با مهربانی گفت : تویی نیلو؟! چرا اونجا و ایستادی...بیا بشین...

نیلوفر به برگه ها اشاره کرد و گفت : مٹ اینکه سرت شلوغه...بعدا میام...

و خواست بیرون برود که بهرام از جای بلند شد و گفت : نه...اتفاقا میخواستم با یکی حرف بزنم...

نیلوفر لبخند کم رنگی زد و سرش را تکان داد ، بهرام به سمتش رفت و دستش را گرفت سپس او

را روی صندلی کناری اش نشاند و گفت ک

- خب...چی شد دخترخاله خوشگل ما یه سر به پسرخاله بداخلاقش زد؟

نیلوفر خندید و گفت : بداخلاق؟! تو که خیلی هم خوبی...

- چوب کاری می فرمایید سرکار خانم...

نیلوفر به برگه ها اشاره کرد و گفت : هنوز کار ترجمه ت تموم نشده...؟!

بهرام آهی کشید و نیم نگاهی به برگه ها کرد سپس با کلافگی گفت : اگه امشب رو بیدار بمونم تا

فردا صبح تموم شده...

- آهان...

نیلوفر سرش را تکان داد و به چشمان سیاه بهرام خیره شد ، بهرام سنگینی نگاه او را حس کرد

به سمتش برگشت و گفت :

- راستی با من کاری داشتی؟!

نیلوفر لبخند کمرنگی زد سپس پاکت نامه ای که میان دستانش قرار داشت را به سمت بهرام گرفت و گفت : این واسه توهه...

بهرام پاکت را گرفت و پشت و رویش را نگاه کرد سپس با تعجب گفت : این چرا آدرس فرستنده نداره...!؟

- من این نامه رو نوشتم...

بهرام چند لحظه با تعجب به نیلوفر نگریست و ناگهان از خنده ریشه رفت ، نیلوفر اخم کرد و گفت : نخند...!

بهرام درحالیکه به زحمت می توانست حرف بزند گفت : این...کار...ها...چیه بچه؟! خودت اینجایی...و واسه من...نامه...می نویسی...؟؟

نیلوفر نگاهش را از چهره خندان بهرام برگرفت و گفت : یه چیزهایی توی اون نامه نوشته شده که نمی تونم روی در رو بهت بگم...

بهرام بار دیگر به پاکت نامه نگریست سپس گفت : چه حرفایی!؟

- وقتی بخونی متوجه میشی...

بهرام سری تکان داد و خواست پاکت نامه را باز کند که نیلوفر مانع شد و گفت : نه!...الان باز نکن...

- واسه چی!؟

- لطفا فردا اونو باز کن...باشه؟

بهرام با تعجب به او نگریست و گفت : مشکوک شدی ها...نکنه بمبی چیزی این تو کار گذاشتی...میخوای تنها پسرخاله ت رو بفرستی اون دنیا؟

- جدی باش بهرام...

- چشم خانم خانوما...حالا چرا فردا!؟

- اینو دیگه نپرس...فردا که بخونی متوجه میشی...

- آه...نیلو...من تا فردا که از کنجکاوی می میرم...

- الکی تظاهر نکن...می دونم که اونقدر هم واست مهم نیس!
- تو حالت خوبه؟!
- بهرام این را گفت و در چهره پریشان نیلوفر دقیق شد ، دستش را زیر چانه او برد و سرش را بالا آورد سپس گفت :
- چی توی سرته و بمن نمیگی؟ هان؟
- نیلوفر آهی کشید و گفت : بهرام...چرا امروز نرفتی بیمارستان پیش دلربا؟
- بهرام از سوال نیلوفر تعجب کرد ، لحظه ای مکث کرد و گفت :
- از کجا می دونی که نرفتم؟
- می دونم دیگه...
- بهرام آهی کشید و گفت : ولی من رفتم...
- بمن دروغ نگو بهرام...می دونم که نرفتی.
- من رفتم نیلو...ولی مادر زخم نداشت برم داخل...
- نیلوفر با هیجان گفت : چرا نداشت؟!
- چون دلربا ازش خواسته بود...دیگه تصمیم گرفتم نرم ... من هر بار که میرم عیادت دلربا...اون بیشتر منو خرد می کنه!
- ولی دلربا تو رو خیلی دوس داره...بهرام اون الان به حمایت و محبت تو خیلی احتیاج داره...لطفاً بازم برو...
- بازم برم و دست از پا درازتر برگردم؟!...تو اگه بودی می رفتی؟
- نیلوفر سرش را تکان داد و گفت : آره...می رفتم...اونقدر می رفتم و می اومدم که منو ببخشه...
- بهرام صدایش را بالا برد و گفت : مگه چکار کردم که باید منو ببخشه؟!
- اون خیلی حساسه...تو باید درکش کنی...
- ولی این دلیل نمیشه که هر لقبی که خواست بمن بده...!

نیلوفر دست بهرام را گرفت و گفت : اون شکاک شده...تو باید شک اونو از بین ببری...فقط اینجوریه که می تونی دوباره دلش رو بدس بیاری...

بهرام چیزی نگفت ولی از حالت چهره اش معلوم بود که خیلی نگران است...

نیلوفر گفت : لطفا فردا بازم برو پیشش...باشه?...باشه؟

بهرام خواست چیزی بگوید که فرخنده بی محابا وارد اتاق شد ، نیلوفر دستان بهرام را رها کرد و کمی از او فاصله گرفت ، بهرام از جای بلند شد و با تعجب به مادرش که سینی به دست بود نگریست و گفت :

- چیزی شده؟! -

فرخنده لبخند ملیحی زد و گفت : ببخشید که در نزدم...

بهرام سینی را از مادرش گرفت و گفت : این چه حرفیه مامان؟

-خوبی نیلو جون؟ -

فرخنده این را گفت و به نیلوفر که از خجالت سرش را پایین انداخته بود نگریست ، نیلوفر سرش را بالا آورد و با صدایی خاموش گفت : بفرمایید بشینید خاله جون!

و خواست از جای بلند شود که فرخنده مانع شد و گفت :راحت باش...من اینجا می شینم!

و به تخت اشاره کرد...

بهرام به سینی چای نگریست و گفت : مامان چی شده سینی بدست شدی؟! -

فرخنده خندید و گفت : تو که نمیای یه سر بمن بزنی...سر شبی گفتم یه چایی گرم برات بیارم...هم تو رو بینم هم یه چیزی ازت بپرسم...

- دستت درد نکنه...چایی که مامان آدم بیاره یه چیز دیگه س... -

فرخنده با تحسین به پسرش نگریست سپس بی مقدمه پرسید:

- با دلر با چکار می کنی؟ -

بهرام با تعجب به مادرش نگریست ، یعنی او هم ماجرای تصادف دلربا را می دانست؟ نگاهی پرسشگرانه به نیلوفر انداخت ، نیلوفر با بی خبری سرش را به طرفین تکان داد و با کنجکاوی به خاله ش نگریست ، بهرام روی صندلی نشست و گفت : یعنی چی مامان؟

فرخنده آهی کشید و با حرص گفت : الان دو هفته ای میشه با زنت قهر کردی... تکلیف خودت و زندگی تو روشن کن... طلاقش میدی؟

نیلوفر جیغ خاموشی کشید و گفت : وا... خاله جون... بهرام زنش رو خیلی دوس داره!

فرخنده چپ چپ به نیلوفر نگریست ، از او انتظار نداشت که طرف آن دختر افسونگر را بگیرد ، روی به بهرام کرد و گفت :

- اگه میخوای به زندگی باهاش ادامه بدی از فردا برو سر خونه و زندگی.. اگه هم که نه پس زودتر طلاقش رو بده... مهریه اش هم آماده س!

بهرام با ناراحتی گفت : مامان لطفا تحت فشارم نذار... بخدا من زنم رو خیلی دوس دارم...

فرخنده از جای بلند شد و گفت : باشه... اگه فکر می کنی اون دختر هم تو رو دوس داره ... من خیلی هم خوشحال میشم !

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند از اتاق بیرون رفت ، نیلوفر هم از جای بلند شد و گفت : پس فردا برو دیدن دلربا... باشه؟ من مطمئنم که اون چشم براهته...

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : واقعا...؟

نیلوفر سرش را تکان داد و بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت ، بهرام فنجان چای را برداشت و جرعه ای از آن نوشید ، گویی گرمای عشق بود که بار دیگر در رگ هایش می جوشید...

قسمت سی و دوم :

- قربونت... یه جوری قشنگ درستش کن!

بهرام این را گفت و شاخه گل‌هایی را که انتخاب کرده بود به مرد گل فروش داد تا برایش تزیین کند ، مرد همانطور که مشغول تزیین دسته گل بود نگاهی به سرو وضع مرتب بهرام کرد و گفت :  
بینم دامادی؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : نه...

مرد با کنجکاوی گفت : واسه خواستگاریه؟

بهرام همانطور که پول در می آورد گفت : واسه آشتی میخوام...

مرد خندید و سرش را تکان داد :

- که اینطور...

بهرام دسته گل را گرفت و پولش را پرداخت کرد سپس سوار ماشینش شد ، آن روز سعی کرده بود زودتر از شرکت بیرون بیاید تا دلربا را ببیند، در تمام طول راه تا بیمارستان در این فکر بود که وقتی دلربا را ببیند چگونه دلخوری این چند روز را از دلش بیرون بیاورد با خودش گفت :  
- اگه فرنگیس خانم اینبار هم مانع شد برم داخل...به زور وارد میشم...دلربا زن منه و حق دارم که ببینمش...حتی اگه خودش نخواه!

وقتی به بیمارستان رسید ، بدون کوچکترین معطلی به سمت اتاق دلربا رفت ، خوشبختانه کسی در راهرو نبود که جلویش را بگیرد ، چند ضربه به در زد و وارد شد ولی در کمال تعجب با تخت خالی که در اتاق بود مواجه شد ، با نگرانی به سمت جایگاه منشی بخش رفت و درباره بیمار آن اتاق سوال کرد ، که در جواب گفت امروز صبح با صلاح دید پزشک مرخص شده است...

تمام شوقی که بهرام داشت با شنیدن این حرف از بین رفت ، دسته گلی که در دست داشت را با ناامیدی پایین گرفت و سر به زیر و ناراحت به سمت انتهای راهرو قدم برداشت، وقتی از بیمارستان بیرون آمد و سوار ماشین خود شد ، موبایلش را از داشبورد بیرون آورد و شماره خانه دلربا را گرفت ، بعد از چند بوق کوتاه صدای گرفته فرنگیس را شنید :

فرنگیس: بله بفرمایید...

بهرام: الو سلام...منم...

فرنگیس: سلام پسرم...

بهرام : مامان...دلربا مرخص شده؟

فرنگیس: آره پسرم...دکترش گفت ضربه طوری نبوده که باعث شکستگی بشه...فقط...

بهرام : می دونم...فقط باعث شد که اون جنینش رو سقط کنه...

فرنگیس: دلربا خیلی ناراحته...

بهرام : می تونم باهاش صحبت کنم؟

فرنگیس: نه...نمیشه...

بهرام : چرا؟!

فرنگیس : آخه الان خوابیده...وقتی بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه...!

بهرام : مامان...من خیلی دلربا رو دوس دارم...من بهش خیانت نکردم...نمی دونم چرا اینقدر

حساس شده...

فرنگیس: اون تنها علت برگشتش به تو رو اون بچه می دونس...شاید به این خاطر اینقدر نا

امیده...

بهرام : من بدون بچه هم هنوز خواهان برگشتنش هستم...ولی این دلربا هس که نمیخواه

برگرده...همش بمن میگه قاتل...اگه برگرده دوباره می تونیم خوشبخت باشیم...بهش ثابت می

کنم که چقدر دوستش دارم...ما می تونیم دوباره بچه دار بشیم و...

فرنگیس: بهرام جان...دلربا خیلی بهت نیاز داره...تو باید باهاش حرف بزنی...

بهرام : منم همینو میخوام...

بهرام موبایلش را روی صندلی کناری انداخت و ماشین را روشن کرد وقتی به خانه رسید بسیار

عصبی بود تمام شوقی که امروز داشت را ازدست داده بود احتیاج شدیدی به هم صحبتی با نیلوفر

داشت ، وارد سالن که شد نیلوفر را آنجا ندید ، صدای پایی از سمت پله ها شنید ، به آن سمت

برگشت ، مادرش بود ولی مثل همیشه شاداب به نظر نمی رسید ، در نگاهش بهت و ناباوری موج



می زد ، بهرام نگران شد و حالش را پرسید ، فرخنده بی آنکه چیزی بگوید روی یکی از کاناپه ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت ، نگاهش به سرامیک های کف سالن بود...

بهرام گفت : نیلو خوابه؟

فرخنده سرش را بالا آورد ، آهی کشید و گفت : نه...

- پس کجاس؟

فرخنده با ناراحتی به بهرام نگریست و گفت : تو چیزی بهش گفتی که ناراحت شده باشه؟

بهرام با تعجب گفت : چی شده؟!

فرخنده با حسرت گفت : نیلو رفت...

بهرام جلو آمد و گفت : رفت؟! کجا رفت...؟

فرخنده آب دهانش را فرو داد و گفت : رفت خارج... برگشت پیش فریده...!

- آخه چرا؟!... یکدفعه... اینجور بی خبر؟!!

فرخنده با ناراحتی گفت : خیلی اصرار کردم که دلش رو بگه... ولی نگفت... نیلو اینجا نمونده بود

که زود بره... می خواست خیلی بمونه... نمی دونم چطور شد که تصمیم به رفتن گرفت...

بهرام روی کاناپه نشست و با ناراحتی گفت : حتی از منم خداحافظی نکرد...

فرخنده اخمی کرد و گفت : مطمئنی چیزی بهش نگفتی؟!

- آره مامان... ما دیشب هم با هم خوب بودیم...

- قلبش شکسته بود...

فرخنده این را گفت و به بهرام خیره شد ، بهرام چشمانش را ریز کرد و گفت : شما هم خبر

داشتید از یکی خوشش اومده؟

- من خیلی وقته می دونم...

بهرام با اعتراض گفت : پس چرا بمن نگفتید... باید اون پسره رو ادب کنم... اون کیه مامان؟

فرخنده آهی کشید و همانطور که درچشمان بهرام خیره شده بود گفت : تو...!!!!

و با عصبانیت از جای بلند شد و به آشپزخانه رفت تا کمی بابونه دم کرده بنوشد، بهرام برای مدتی از تعجب بی حرکت شده بود اصلا نمی توانست باور کند مردی که نیلوفر آنقدر بدان علاقه داشته خودش باشد ، ناگهان یاد نامه ای که نیلوفر دیشب بدستش داده بود افتاد ، امروز آنقدر مشغله داشت که اصلا وقت نکرده بود آن را بخواند ، از جای بلند شد و با عجله به سمت اتاقش رفت ، کشوی میز را بیرون کشید و پاکت نامه را برداشت ، دستانش می لرزید و قلبش به تندی در حال تپیدن بود ، در پاکت را باز کرد و کاغذی که در آن بود را بیرون کشید و با صدایی لرزان مشغول به خواندن شد :

سلام بهرام عزیزم

وقتی این نامه را می خوانی ، من کیلومترها از اینجا دورم...

معذرت میخوام که بدون خداحافظی تو را ترک کردم...ولی در واقع من تمام خوشبختی ام را ترک کردم...

اعتراف به عشق برای بعضی ها خیلی سخت است ولی من با افتخار می گویم که عاشقت هستم... نه آنطور که تو همیشه فکر می کردی ، من چیزی بیشتر از یک علاقه معمولی نسبت به تو داشتم، خیلی سعی کردم دلت را بدست بیارم ولی فهمیدم دل ساده تو در پیچ و خم کوچه های بچگی جای مانده است...

توهنوز هم مرا به چشم همبازی دوران کودکی می بینی و گویی این سرنوشت من است که در حسرت یک نگاه عاشقانه از تو بمانم...

ظلم است که بخوام قلب تو را که متعلق به زن دیگری است تصاحب کنم...اگر هم بخوام می دانم که شکست می خورم...

من فهمیدم تو عاشقانه نه...بلکه دیوانه وار دلربا را دوست داری و می خواهی به دوست داشتنت ادامه بدهی...

دیدن خوشحالی ات مرا خوشحال می کند و اندوهت مرا در بین دیوارهای غم و ناراحتی اسیر می کند...

پس به دنبال عشقی که از ان توست برو...

و من چقدر خوشحال می شوم که تو و دلربا باز هم کنار هم باشید ...

شال گردنی که برایت بافتم را وقت تنهایی هایت به دور گردن بیاویز...هر رج آن با عشق به تو بافته شده است پس مطمئن باش گرمای عشق در زمستان های ناکامی و اندوه تو را از گزند بلایا و ناراحتی ها دور می کند...

هرگز برایم دلتنگ مشو...چون من نیز برایت دلتنگ نمی شوم...جسم بی ارزش و فانی ام از تو دور می شود ولی می دانم قلبم به تو نزدیک و نزدیک تر می شود...  
من از راه قلبم به آشیانه احساس تو سرک می کشم و برایت دعا می کنم که همیشه سلامت باشی...

حس می کنم از تو اشباع شده ام...از خاطرات...از نگاهت و از هر چیزی که به تومنتهی می شود ...

به خاطر من هم شده به دلربا برگرد...عشقتان آنقدر زیباست که من دلگیر می شوم اگر حرمت آن را بشکنی...پس قوی باش و مبارزه کن...

با اینکار مرا خوشحال می کنی...

بس که لبریزم از تو ، می خواهم

بدوم درمیان صحراها

سربکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

آری...آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست....

بهرام با ناراحتی روی تخت دراز کشیده بود و به نیلوفر فکر می کرد ، خدا می دانست چند بار ندانسته ، قلب او را با حرف هایش شکسته است ، موبایلش را برداشت و شماره نیلوفر را گرفت ولی موبایلش خاموش بود ، با کلافگی روی تخت نشست و سرش را میان دستان حلقه کرده اش فرو برد ، صدای زنگ موبایل به گوشش رسید ، خم شد و بدون توجه به شماره ای روی آن افتاده بود جواب داد :

بهرام : بله...؟

- سلام...

صدای دلربا بود ، لبخند دلنشینی روی صورت بهرام نقش بست ، با نگرانی گفت :

- حالت خوبه؟

صدای گرفته دلربا را شنید : مگه واست فرقی هم می کنه...؟

بهرام :- معلومه که برام مهمه...این چه حرفیه؟!

دلربا :- باهام چکار داری؟!

بهرام :- چرا اینطوری باهام صحبت می کنی...؟! من شوهرتم...

دلربا :- من که فکر نمی کنم...

بهرام :- دلربا تو چت شده؟! شیطون رفته توی جلدت؟

دلربا :- من مثل همیشه ام...

بهرام - نه...تو بهونه گیر شدی...

دلربا- من بهونه نمی گیرم بهرام...

بهرام- پس این رفتارت واسه چیه؟!

دلربا- واسه اینکه دو بار تا حالا بهم خیانت کردی...من دیگه تحمل خیانت رو ندارم...می فهمی؟

بهرام- باشه...باشه دلربا...آروم باش...من میخوام سوءتفاهم ها رو برطرف کنم...

دلربا- سوء تفاهم؟!

بهرام- باید بینمت دلربا...

دلربا- این چیزی رو تغییر نمیده مطمئن باش...میخوام که از تو جدا بشم!

بهرام- دیگه این حرف رو نزن...باشه؟

دلربا- چیه؟! نکنه حقی ندارم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم...؟

بهرام- دلربا...من نمی خوام باهات جرو بحث کنم...می دونم الان تو شرایطی هستی که خیلی

حساس شدی...پس اجازه بده همدیگه رو ، روی در روی ببینیم و حرف بزنینم...

دلربا- باشه...ببینیم...کجا؟

بهرام- فردا شب...توی خونه مون!

دلربا- فردا شب؟! چرا اینقدر دیر وقت؟

بهرام- بخاطر اینکه میخوام شام رو مهمون من باشی...

دلربا- می ترسم مهمونی ت رو تلخ کنم...

بهرام- این چه حرفیه...آخه؟ فردا شب میای؟

دلربا- میام...!

بوق قطع به گوش بهرام رسید...چقدر فکرش مشوش شده بود...

\*\*\*

دلربا تلفن را سر جایش گذاشت و بلند شد تا به ایوان برود که فرنگیس دستش را گرفت و از او

خواست به داخل آشپزخانه بروند ، دلربا متعجب از رفتار مادرش به همراه او رفت ، فرنگیس از او

خواست پشت میز بنشیند سپس همچنان که مشغول درست کردن شام شب بود به دلربا گفت :

- دخترم...زندگی فقط هر روز بهم دیگه دوستت دارم گفتن نیس...گاهی اوقات هم دلخوری

پیش میاد... من و پدر خدایا مرزت هم یه روز با هم قهر بودیم و یه روز دیگه آشتی...

دلربا به تلخی خندید و گفت : ولی ماما...کار من و بهرام دیگه از قهر و آشتی گذشته...

فرنگیس قاشق را چند بار به دیواره ماهیتابه زد سپس در حالیکه پیازهای خرد شده را داخل

ماهیتابه می ریخت گفت :

- اشتباهات همینجاس...مگه تو و بهرام چقدر از زندگی مشترکتون می گذره؟ اگه پدرت زنده بود الان بیست و هفت سال از ازدواج ما می گذره...نگاه کن...دو سال زمانیه که دیگه زن و شوهر باید خوب همدیگه رو شناخته باشن...

- منم فکر می کردم بهرام رو شناختم...  
فرنگیس شعله زیر ماهیتابه را کم کرد و کنار دلربا نشست ، دستان ظریف او را در دست گرفت و گفت :

- من دارم از چشمت می خونم که چقدر بهرام دوس داری...  
- اشتباه می کنی مامان...دیگه دوسش ندارم...  
دلربا این را گفت و سرش را پایین انداخت ، فرنگیس خندید و دستش را زیر چانه دلربا برد ، سر او را بالا آورد و گفت :

- منو نمی تونی گول بزنی...من مادرم...خوب می فهمم بچم چه حالی داره!  
دلربا آهی کشید و درحالیکه به تدریج هاله اشک دور چشمانش وسیع تر می شد به مادرش نگریست ، فرنگیس با مهربانی موهای او را نوازش کرد و گفت :  
- وقتی کسی رو دوس داری...باید بخاطرش با مشکلات بجنگی...

دلربا زمزمه کنان گفت : نتیجه دوست داشتنم این شد که خیلی راحت با یه زن دیگه رفت بیرون...با دخترخاله ش اونطور راحت شوخی کرد ...

- مگه اون حق نداره زنهای دیگه رو ببینه؟  
دلربا با ناراحتی گفت : من زن حسودی نبودم مامان...بهرام طوری رفتار می کنه که من حساس شدم!

- اگه بهرام اشتباهی کرده...اونو ببخش دخترم...اینو بدون بهرام هم به اندازه تو ازبین رفتن اون بچه ناراحته...اون بچه هر دوتون بود!

دلربا آهی کشید و درحالیکه چانه اش می لرزید سرش را به آرامی روی میز گذاشت ، یک قطره چکید و قطرات بعد همانطور پشت سرهم از دریای چشمانش سرازیر شدند..

فرنگیس بوسه ای بر سر دخترش زد و بلند شد تا به غذا نگاهی بیاندازد...

\*\*\*

دلربا تمام شب را به زندگی خودش و بهرام فکر کرد ، تصمیم گرفت به بهرام فرصتی دوباره بدهد ولی هر وقت که از تصمیمش مطمئن می شد یاد آن روزی که بهناز را با بهرام رو به رو کرده بود می افتاد و ناراحتی ها دوباره بسویش هجوم می آوردند...

آنقدر روی تخت این سمت و آن سمت شد که بالاخره پلک هایش سنگین شد و به خواب فرو رفت ، صبح با صدای جیغ آلود دلبر از خواب بیدار شد ...

- اه...مامان چند بار بگم شال قرمز منو بشور...از هفته پیش که شربت روش ریخته نشستی؟  
دلربا آهی کشید و روی تخت نیم خیز شد ، گوشش را تیز کرد تا صداهایی که از حال می آمد را بهتر بشنود، صدای غر غر کردن دلبر تمام خانه را پر کرده بود دلربا لبخند تلخی زد و زیر لب گفت :

- بچه...خودت باید لباس هاتو بشوری...اونوقت میخواد واسه من شوهر کنه...

و درحالیکه خمیازه می کشید بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، صبح بخیر بلندی گفت و به دلبر که مشغول زدن رژ لب بود نگاه کرد ، فرنگیس درحالیکه شال زردی در دستش بود به حال آمد و گفت : اینو سرت می کنی؟

دلبر نگاهش را از آئینه جیبی اش برگرفت و نگاهی گذرا به شال کرد و گفت : باشه...همین خوبه!  
دلربا به سمت او رفت و گفت : بسه دیگه چقدر می مالی...!

دلبر نیشخندی زد و به سمت فرنگیس رفت ، شال را از دست او گرفت و درحالیکه آن را به سر می کرد گفت :

- هر چقدر بیشتر آرایش کنم...بیشتر می تونم نظر مشتری ها رو جلب کنم...

دلربا با حرص گفت : اونو باید از لباس توی تنت خوششون بیاد نه از جمال و قیافه تو...

دلبر چیزی نگفت و با بی اعتنایی کیفش را برداشت و از خانه خارج شد ، دلربا پنجره حال را باز کرد و گفت:

– اه... اول صبحی همه خونه بوی عطر و ادوکلن گرفته... نفسم گرفت...  
 فرنگیس سر سفره صبحانه که هنوز پهن بود نشست و گفت : پنجره رو ببند دلربا... هوا سرد شده  
 .. دارم می لرزم...  
 دلربا سرش را تکان داد و گفت : مامان من صبحونه رو بخورم برم...  
 فرنگیس در حالیکه مشغول چای ریختن بود گفت : کجا بری؟!  
 دلربا پنجره را بست و کنار مادرش نشست سپس گفت : میخوام برم دنبال کار...  
 – آخه واسه چی؟ من باید همش نگرانت باشم...  
 – اصلا دوست ندارم دلبر بره به اون مزون... به خاطر اینکه الان اون داره خرجی ما رو میده نمی  
 توئم زیاد بهش گیر بدم... باید دستم توی جیب خودم باشه... اونوقت دیگه نمی دارم بره مزون...  
 – آخه چیزی بلدی؟  
 دلربا خندید و گفت : از دلبر که بیشتر درس خوندم... آگه هم کاری نبود دیگه منشی میشم...  
 فرنگیس سرش را تکان داد و استکان چای را مقابل دلربا گذاشت ، دلربا همانطور که در چای اش  
 شکر می ریخت گفت :  
 – شاید شب دیرتر پیام خونه...  
 فرنگیس با تعجب گفت : چرا؟!  
 دلربا لبخندی زد و گفت : بهرام منو شام دعوت کرده...  
 فرنگیس خندید و گفت : می دونستم... می دونستم که بهرام دوستت داره!  
 دلربا با صدای خاموشی گفت : منم دوستش دارم...  
 آنقدر تن صدایش آرام بود که خودش هم به سختی چیزی که گفته بود را شنید...  
 وقتی که صبحانه اش را خورد با عجله لباسش را پوشید و از خانه بیرون زد ، هوا ابری بود و هر از  
 گاهی چند قطره باران از دل ابرهای زخمی و دل تنگ به پایین می چکید، دلربا صفحه نیازمندی  
 های روزنامه را باز کرد ، چند جایی بود که شرایط مناسبی داشت بنابراین دور آنها خط قرمز  
 کشید و یکی یکی مشغول تماس با شرکت ها شد ...



اول از همه به یک شرکت تولیدات بهداشتی رفت ، کمی آنجا معطل شد تا بتواند با مدیر عامل صحبت کند ، بعد از آن همه انتظار با دیدن مدیر عامل که مرد جوان و چشم ناپاکی بود پشیمان شد که چرا به این شرکت قدم گذاشته است ...

مدیر عامل بعد از خواندن فرم استخدامی او سرش را با حیرت به بالا و پایین تکان داد و گفت :

- دانشجوی انصرافی مدیریت هستید...؟

دلربا با صدایی خاموش جواب داد : بله...

مدیر عامل نیشخندی زد و گفت : انوقت میخوايد منشی بشيد؟

- بله...

- می دونستيد منشی های ما باید لیسانسه باشند...

- حالا همیشه استثنا قائل شید...من به این کار احتیاج دارم...

مدیر عامل به سر تا پای دلربا نگاهی انداخت و گفت : مشکل مالی دارید...؟

دلربا با شرم گفت : بله...

- خب همین الان می تونم مشکلات رو برطرف کنم عزیزم...

دلربا با تعجب گفت : چه جوری؟

- با پول...

مرد این را گفت و چند بسته اسکناس از کشوی میزش درآورد و روی میز گذاشت سپس

درحالیکه نیشش باز بود گفت :

- خب...یا لا دیگه...

دلربا اخمی کرد و گفت : بله؟

مرد خندید و بسوی او آمد دستش را به طرف شال دلربا دراز کرد و خواست آن را از او پایین

بکشد که دلربا معطل نکرد و سیلی محکمی به گوش او نواخت سپس درحالیکه ترسیده بود با

عجله از اتاق خارج شد ، می توانست صدای خشمگین مدیر عامل را بشنود که پشت سرش بد و

بیراه می گفت...

وقتی از آن شرکت بیرون آمد توانست نفس راحتی بکشد ، در طول راه تا شرکت بعدی احساس می کرد هر رهگذری که از کنارش می گذرد با تاسف و ملامت به او نگاه می کند ، در شرکت بعدی هم وضع چندان بهتر نبود ، آنها می خواستند منشی شرکت دارای روابط عمومی بالا باشد که به قول آنها رو بوسی و دست دادن با نامحرم ها ، حجاب کم و صورت آراسته و با آرایش از مصادیق آن بود...

دلربا به چند جای دیگر هم سر زد ولی همه آنها یک طور مشکل داشتند یا اصلا به فکر کار نبودند یا اگر شرکت خوبی بود سر دستمزد به توافق نمی رسیدند ، گشت و گذار دلربا تا نزدیک غروب به طول انجامید عاقبت خسته از آن همه تلاش یک تاکسی گرفت و به سمت میعادگاه براه افتاد... بهرام هم تمام روز را به بیکاری نگذرانده بود ، بعد از فارغ شدن از کار شرکت ، خانه را تمیز کرد سپس در آشپزخانه مشغول تدارک شام شده بود.میز شام را با سلیقه تمام چیده بود و روی آن را با گلدانی که از چند شاخه گل رز قرمز پر بود زینت داده بود ، دو شمعدانی بلند هم در دو طرف میز گذاشته بود و با چیدن بشقاب ها آماده بود تا دلربا زودتر بیاید و شمع های روی میز را روشن کند تا بار دیگر باهم سر یک میز شام بخورند و ضمن آن بتوانند صحبت کنند.

این انتظار دیری نپایید که به پایان رسید ، زنگ خانه دو بار به صدا درآمد ، بهرام سر و وضع خودش را در آینه برانداز کرد به نظر خودش که عالی بود. به سمت درب رفت و آن را باز کرد ، دلربا با نگاهی گذرا به بهرام وارد خانه شد ، صدای موزیک آرامی در سالن به گوش می رسید ، بهرام او را به سمت میز راهنمایی کرد و گفت :

- لطفا بشین...

دلربا پشت میز نشست و گفت : چرا اینقدر خونه رو تاریک کردی؟  
بهرام رو به روی دلربا نشست و به چشمان تیره ای او خیره شد سپس با لبخندی که بر لب داشت گفت : میخوام رمانتیک بشه...

دلربا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت سپس به مرغ بریانی که روی میز بود نگرست ، هرگز به یاد نداشت بهرام دست به آشپزی بزند. بهرام جعبه کبریتی که روی میز بود را برداشت و شمع های طرف خودش را روشن کرد سپس آن را به سمت دلربا هل داد و گفت :

- شمع ها رو روشن کن...

- فکر کنم قرار بود حرف بزنیم؟

- بله... حرف می زنیم... هم حرف می زنیم و هم شام می خوریم...

بهرام این را گفت و بلند شد تا تکه ای از مرغ در بشقاب دلربا بگذارد ، دلربا شمع های طرف خودش را روشن کرد ، حالا چهره هر دویشان به وضوح در روشنایی شناور نور شمع ها دیده می شد ، دلربا متوجه اشکی که روی گونه بهرام سر می خورد شد ، سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن شد که بهرام گفت :

- من هرگز بهت خیانت نکردم دلربا...

دلربا دست از خوردن کشید ، سرفه ای کرد و گفت : پس چرا همه چیز نشون میده که بهم خیانت کردی؟

بهرام با درماندگی گفت : من نمی دونم... واقعا گیج شدم...

دلربا با التماس گفت : - بهرام منو بازی نده... به کار زشتت اعتراف کن...

بهرام غرید و گفت : اگه این راضیت می کنه... آره من اون کار زشت رو انجام دادم... فقط میخوام که منو ببخشی و برگردی خونه...

دلربا با کنایه گفت : شاید جای نیلوفر جونت توی این خونه تنگ بشه...

- بس کن... من اصلا حسی به نیلوفر ندارم... فقط تو واسم مهمی... التماس می کنم که برگردی...

دلربا چشمهایش را به آرامی بست تصور خیانت بهرام یک لحظه هم او را رها نمی ساخت با آشفتهگی بلند شد و خواست برود که بهرام مانع اش شد و درمیان بازوان قدرتمندش او را اسیر کرد...

دلربا با التماس گفت : بذار برم... ولم کن...

بهرام نگاه عاشقانه اش را به عمق چشمان دلربا پرتاب کرد و گفت : نمی دارم بری... تا نگی  
بخشیدی نمیذارم بری...

دلربا می توانست نفس های گرم بهرام را که به صورتش میخورد حس کند ، احساس کرد چقدر  
دلش میخواهد تا خود صبح در آغوش گرم و پرامنیت بهرام باشد ، به ناگاه احساس کرد ضربان  
قلبش شدت یافته ...

صورت بهرام نزدیک تر آمد و لبهایشان به هم آویخت، تمام بدن دلربا از حرارت این بوسه گر  
گرفت...

این آخرین شامه

شمع ها رو روشن کن...

نبضت توی دستامه

شمع ها رو روشن کن...

این آخرین شامه

با تو سر یک میز...

این آخرین مهره

از اخرین پاییز...

این آخرین لبخند

این آخرین بوسه

بعد از تو این شب ها

تکرار کابوسه...

شمع ها رو روشن کن

شب ، دلهره داره...

باید برم اما

عطرت نمی ذاره  
 فردای من بی تو...  
 تلخ و غم انگیزه...  
 شمع رو تماشا کن  
 چه اشکی می ریزه...  
 این آخرین لبخند  
 این آخرین بوسه  
 بعد از تو این شب ها  
 تکرار کابوسه...

ناگهان دلربا خودش را از بهرام جدا کرد ، چشمانش اشک آلود بود بدون اینکه کوچکترین توضیحی بدهد با عجله خانه را ترک کرد، بهرام ماند و سینه ای پر عطش که از عشق او می سوخت...

قسمت سی و سوم :

فرنگیس به تنهایی در حال نشسته بود و در تاریک روشن آنجا مشغول خواندن قران بود با شنیدن صدای به هم خوردن در بلند شد و به ساعت دیواری نگریست ، ده و نیم شب بود ، قرآن را روی طاقچه گذاشت و به سمت در رفت ، دلربا وارد خانه شد و با دیدن مادرش به اغوش او پناه برد و شروع به گریستن کرد ، فرنگیس که از دیدن گریه دلربا آشفته شده بود با نگرانی گفت :  
 - چی شده مادر!؟

دلربا چیزی نگفت در واقع بغضی که گلویش را می فشرد اجازه صحبت به او نمی داد ، فرنگیس دستش را در گودی کمر او گذاشت و مشغول نوازشش شد ، دلربا کمی آرام تر شد ، فرنگیس با ناراحتی گفت :

- نمی خوامی بمن بگی چی شده؟!...ببینم بهرام رو دیدی؟

دلربا درحالیکه سرش را که روی شانه مادرش بود به آرامی تکان می داد و گفت : مامان...من

خیلی بهرام رو دوس دارم...!

فرنگیس لبخند کمرنگی زد و گفت : خب...اینکه گریه نداره!

دلربا دوباره به حق هق افتاد :

- ولی نمی تونم بی وفایی هاشو از یاد ببرم....

فرنگیس او را از خود جدا کرد و دستانش را زیر چانه او برد سپس با مهربانی گفت : می

تونمی...می تونی دخترم...حالا که دوستش داری می تونی بدی هاش رو فراموش کنی...

قطره ای اشک از گوشه چشم دلربا به پایین سرازیر شد ، فرنگیس دستش را جلو برد و آن را

پاک کرد سپس گفت :

- برای بدست آوردن اول باید از دست داد و یاد گرفت...تو اعتمادت رو نسبت به اون از دست

دادی ولی حالا دوباره می تونی باورش کنی...چون مطمئنم عشقی که توی قلبته هزاران بار نیرومند

تر از قبله...

دلربا سرش را پایین انداخت و گفت : می خوام برگردم به بهرام مامان...من باید ازش معذرت

بخوام...خیلی اذیتش کردم...

- همین کار رو بکن...

فرنگیس این را گفت و از دلربا خواست که برود و استراحت کند ، از صمیم قلب خوشحال بود که

دلربا به عشقی که هنوز در قلبش بود اعتراف می کرد...

\*\*\*

فردای آن روز دلربا مانند دیروز صبح زود از خانه بیرون رفت ، روزنامه ای خرید و نیازمندی های

آن را باز کرد چشمش به دو آگهی خورد ، یک شرکت تبلیغاتی بود که طراحی بنر و آگهی

تصویری انجام می داد ، به نظرش جای بدی نبود سعی کرد خودش را زود به آنجا برساند تا

شانس بیشتری برای پیدا کردن کار داشته باشد.

وقتی مقابل در شرکت رسید ، ساختمان بزرگی را پیش رویش دید که طبقات زیادی داشت ،نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس وارد شد ، دفتر مدیرعامل طبقه سوم بود بنابراین سوار آسانسور شد ، تابلوی دفتر مدیر عامل را دید ، به آن سمت رفت و به در نیمه باز آنجا کوید ، خانمی محجبه و سنگین پشت میز نشسته بود با دیدن او لبخندی زد و گفت : بفرمایید عزیزم...

دلربا وارد شد و سلام کرد سپس گفت :

- ببخشید من برای آگهی که داده بودید اومدم...

خانم جوان اسم او را پرسید ...

- دلربا شکوری هستم...

خانم جوان نگاهی به کاغذی که در دستش بود انداخت و گفت : بله...خانم شکوری...یه متقاضی داخل هستند ...ایشون بیان بیرون شما می تونید با مدیر عامل صحبت کنید...تا اون موقع می تونید این فرم رو پر کنید...

دلربا فرم را از خانم جوان گرفت و روی یکی از صندلی ها نشست تا آن را پر کند ، هنوز مدتی از حضور او نمی گذشت که مرد جوانی به داخل آمد و با منشی مشغول خوش و بش شد ، دلربا نیم نگاهی به جوان کرد خیلی مرتب و تمیز لباس پوشیده بود ، جوان متوجه نگاه دلربا شد ، دلربا تا نگاه جوان را روی خود دید سرش را پایین انداخت و خود را مشغول پر کردن فرم نشان داد ولی می توانست زمزمه مرد را با منشی بشنود...

مرد : خیلی عجیبه...

منشی: چی؟!

مرد: چه شباهتی...باور کردنی نیس...

دلربا سنگینی نگاه آن دو نفر را روی خود حس کرد خیلی معذب شده بود ، سرش را بالا آورد و به فرم اشاره کرد:

- من پرش کردم...

خانم منشی لبخند دلنشینی زد و گفت : باشه عزیزم ...میشه بیاری بینم...

دلربا سرش را تکان داد و بلند شد فرم را به دست منشی داد و خودش رفت تا بنشیند در کمال تعجب دید که مرد جوان با بی ملاحظگی ، برگه فرم را از میان دستان منشی بیرون کشید و با نگاه جستجوگر تمام فرم را از دیده گذرانند...

دلربا از این حرکت او اصلا خوشش نیامد ولی نمی توانست اعتراضی هم کند ، بنابراین همانطور ساکت سر جایش نشست ، وقتی متقاضی که در اتاق بود بیرون آمد ، مرد جوان درحالیکه فرم دلربا هنوز در دستش بود سراسیمه وارد اتاق مدیرعامل شد ، دلربا نگران شد رفتار مرد به نظرش خیلی مشکوک بود ، خانم منشی که متوجه نگرانی دلربا شده بود با خنده گفت :  
- خوب جایی اومدی...

دلربا با تعجب به او نگاه کرد و گفت : چی؟

خانم منشی خندید و گفت : منظورم این بود که صاحب این شرکت خیلی مرد خوبیه...

دلربا به سمت اتاق اشاره کرد و گفت : این آقاهه بود...؟

خانم منشی لبخند کمرنگی زد و گفت : نه...ایشون پسر آقای صمدی هستن...!

-آقای صمدی؟! -

- بله...منظورم صاحب شرکت هستند....

-آهان...

دلربا سرش را با تعجب تکان داد ، خانم منشی لبخند گرمی زد و گفت : من فریمه هستم...دو

سالی هست اینجا استخدام شدم...شرکت خیلی خوبیه!

- خوشبختم...منم دلربا هستم...

- بله ...می دونم...اسمتون رو دیگه یاد گرفتم...

دلربا لبخندی زد و خواست در جواب چیزی بگوید که در اتاق باز شد و مرد جوان همراه

مردمسنی که چهار شانه و پهن بود بیرون آمدند ، مرد مسن با تعجب به دلربا خیره شده بود ،

دلربا با ناراحتی از جای برخاست و گفت : ببخشید...چیزی شده؟



اشک در چشمان مرد مسن نقش بست و شانه های پهنش شروع به لرزیدن کرد ، با قدم هایی شمرده دوباره به داخل اتاق برگشت ، مرد جوان پرونده ای که در دست داشت را روی میز منشی گذاشت و گفت :

- خانم نیکخواه..لطفا اینو کامل کنید...

فریمه سرش را به نشانه اطاعت از امر او تکان داد و مشغول بررسی پرونده شد ، مرد جوان با نگاهی عمیق به دلربا از آنجا بیرون رفت ، دلربا با پریشانی سرچایش نشست و به فریمه که مشغول یادداشت کردن چیزی بود نگریست ، رفتار مدیر عامل و پسرش خیلی عجیب بود...  
ادامه دارد...

تلفن به صدا درآمد ، فریمه همانطور که مشغول یادداشت کردن بود به تلفن جواب داد ، سپس نگاهی به دلربا انداخت و گفت :

- می تونید برید داخل خانم شکوری...

دلربا سرش را به آرامی تکان داد سپس بلند شد و با قدم هایی شمرده به سمت اتاق مدیرعامل رفت ، خیلی اضطراب پیدا کرده بود و علت ان هم رفتارهای عجیب آقای صمدی و پسرش بود ، چند ضربه با پشت دست به در زد و داخل شد ، آقای صمدی مشغول نگاه کردن به برگه ای روی میز بود و عینکی به چشم داشت که دور قاب سیاهش به وضوح دیده می شد ، دلربا سلامی کرد و منتظر شد تا آقای صمدی به او اجازه نشستن بدهد . آقای صمدی متوجه دلربا شد و درحالیکه لبخند مهربانی بر لب داشت گفت :

- خواهش می کنم بشینید خانم...

دلربا روی مبل اداری که آنجا بود نشست و با کنجکاوی به چهره آقای صمدی نگریست ، بیشتر موهای سرش ریخته بود و فقط در کناره ها کمی مو داشت ، روی شقیقه هایش بیشتر خاکستری بود ، لب های باریکی داشت و خط اخمی روی پیشانی اش بود که دلربا تا وقتی که لبخند او را ندیده بود فکر می کرد حتما خیلی بداخلاق است ولی وقتی به رفتار او دقت کرد ، دیگر مطمئن شد که درباره او اشتباه قضاوت کرده است...

آقای صمدی نگاه دیگری به برگه رو به رویش انداخت سپس گفت :

- شما خانم شکوری هستید؟

دلربا سرش را تکان داد و گفت : بله...دلربا شکوری هستم...

- ازدواج کردید؟

دلربا با تعجب گفت : فکر کنم همه اینها رو توی فرم جواب دادم....

آقای صمدی لبخندی زد و عینکش را از روی چشم برداشت سپس با متانتی که در صدایش مشهود بود گفت :

- می دونم...ولی می خوام یک بار هم از زبون خودتون بشنوم...

- باشه...هر طور صلاح می دونید...

دلربا این را گفت و منتظر ماند تا آقای صمدی سوال دیگری پرسد ، همانطور هم شد و آقای صمدی درباره کوچکترین جزئیات زندگی اش پرسید حتی تعداد خواهر و برادرانش و اینکه پدرش مشغول به چه کاری است را نیز پرسید و دلربا با حوصله به تک تک این سوالات جواب داد ، در آخر هم آقای صمدی با گفتن "شما از فردا می تونید بیاید سر کار " به این دیدار خاتمه داد...

وقتی دلربا از اتاق خارج شد ، آقای صمدی از منشی خواست داخل شود ، فریمه هم خیلی سریع وارد شد و با تعجب گفت :

-بله...امری داشتید؟

آقای صمدی لبخند مهربانی زد و گفت : خانم شکوری استخدام شدند و من میخوام از فردا بیان پشت میز شما بنشینند...

فریمه آزرده خاطر شد و گفت : ولی من چی؟

که آقای صمدی به سمت در اشاره کرد ، فریمه به پشت سرش نگریست ، پیمان پشت سرش ایستاده بود ...

- خانم ...شما از این به بعد منشی من خواهی بود...

پیمان این را گفت و خندان داخل اتاق شد و به پدرش گفت : با من کاری داشتید بابا؟!  
 آقای صمدی تکه کاغذی برداشت و چیزی در آن نوشت ، آن را به پسرش داد و گفت : اینارو  
 بخور و به این آدرس ببر...  
 - مطمئنید کار درستی می کنید؟  
 آقای صمدی به سوال پسرش فکر کرد و گفت : اون دختر منو یاد پریسا می اندازه... تو که می  
 دونی چقدر واسم عزیزه...  
 پیمان با اعتراض گفت : ولی ما هنوز او نو نمی شناسیم بابا...یه شباهت ساده نباید باعث بشه که  
 براش اینقدر دست و دل باز بشید!  
 - لطفا این کار رو بکن...  
 پیمان آهی کشید و گفت : هرچی شما بگید بابا...به روی چشم!  
 و با یک چشمک به فریمه از اتاق خارج شد...

\*\*\*

بهرام با کلافگی وارد کافی شاپ شد و در میان افراد حاضر در آنجا به دنبال سعید گشت ، سعید  
 که متوجه او شده بود با حرکت دست ، جایش را به بهرام نشان داد ، بهرام با عجله به سمتش آمد  
 و گفت :  
 - خیلی داغونم سعید...کمکم کن...  
 سعید خندید و گفت : این چند وقته هر وقت تو رو دیدم داغون بودی...داری با خودت چکار می  
 کنی بهرام؟!  
 - دلر با...فکر کنم اون...  
 - بیا بشین...بعد بگو!!  
 سعید این را گفت و به صندلی رو به رویی اشاره کرد تا بهرام بنشیند.بهرام درحالیکه بسیار  
 پریشان بود صندلی را بیرون کشید و نشست ، آهی کشید و درحالیکه دو آرنج اش روی میز بود  
 دستانش را روی پیشانی گذاشت ، سعید ابروانش را با تعجب بالا برد و گفت :

- خب داشتی می گفتی...دلربا چی؟

بهرام با چشمان غمناکش به سعید نگریست و گفت : فکر کنم اون دیگه هیچوقت نمیخواد منو ببینه...

سعید نیشخندی زد و گفت : اونوقت چرا؟! ... نکنه دوباره بهش خیانت کردی؟

بهرام اخمی کرد و گفت : بی مزه نشو...

سعید خندید و گفت : منو ببخش...ولی باور کن قیافت خیلی خنده دار شده...چشمهای باد کرده...موهای ژولیده...نگاه کن...یقه ی کج...

و دستش را دراز کرد و یقه کج پیراهن بهرام را مرتب کرد ، بهرام دست او را کنار زد و گفت : الان سر و وضع من مهم نیس...تو یه راهی جلوی پام بذار...

- من چی باید بهت بگم...؟

- بگو چکار کنم که دلربا سر عقل بیاد و برگرده سر خونه و زندگیش...؟

سعید به اطراف نگریست سپس به جلو خم شد و درحالیکه تن صدایش را پایین آورده بود گفت :

- با چوب بزن به فرق سرش شاید عقلش اومد سر جاش!

بهرام با درماندگی گفت : بس کن...

سعید با ناراحتی گفت : بذار یه چیزی رو بهت بگم بهرام...نمی دونم چرا ولی دلربا از تو خسته شده و دلیل اینکه هر کاری می کنی دیگه جذبت همیشه همینه...

بهرام دستش را بالا آورد و با پریشانی مشغول جویدن ناخن اش شد ، سعید نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت :

- چرا خودت رو گول میزنی؟ زندگی شما خیلی وقته از هم پاشیده...از همون موقع که دلربا با اون

پسره می گشت...ولی تو نخواستی بی مهری اون رو باور کنی...حالا هم بمون و رنج بکش...

قطره اشکی از گوشه چشم بهرام سرازیر شد ، سعید با عصبانیت از جای بلند شد و بدون توجه به حال او ، کافی شاپ را ترک کرد...

\*\*\*

فرنگیس ظرف میوه را مقابل دلربا گذاشت و گفت : خب مامان جان...تعریف کن ببینم...چه جور جایی بود؟

دلربا درحالیکه مشغول پوست کندن میوه بود گفت : خیلی شرکت بزرگیه...مدیر عاملشم مرد خویبه...با منشی اونجا دوست شدم...خیلی دختر ماهیه!

فرنگیس لبخندی زد و گفت : خیلی خوشحالم که قبولت کردن...

دلربا به خواهرش که مقابل آئینه ای که روی دیوار نصب بود ، خود را آرایش می کرد نگریست و با کنایه گفت :

- دیگه لازم نیس کسی به بهونه کار از خونه بره بیرون...

دلبر دست از پنکیک زدن برداشت ، نیم نگاهی به دلربا انداخت و گفت : منظورت منم؟

دلربا چیزی نگفت و به مادرش نگریست ، دانیال از اتاق بیرون آمد و به دلربا گفت:

- امسال دبیر ریاضی مون خیلی سخت گیری می کنه...می تونی بهم کمک کنی؟ توی چند تا مسئله مشکل دارم...

دلربا لبخند مهربانی زد و گفت : حتما داداشی...برو کتابت رو بیار...

دانیال خواست به اتاقش برود که صدای زنگ خانه توجه همه را به سمت حیاط جلب کرد ، فرنگیس بلند شد و نگاهی به ساعت کرد ، پنج و نیم بعد از ظهر بود و انتظار آمدن کسی را نداشتند ، فرنگیس همانطور که به سمت ایوان می رفت زیر لب گفت :

- یعنی کی می تونه باشه؟

دلبر به سمت پنجره رفت و گفت : خداکنه خواستگار باشه...

دلربا اخمی کرد و گفت : مثل دخترهای ترشیده حرف می زنی دلبر...!

دلبر همانطور که نگاهش به بیرون بود خندید و گفت : اینا دیگه چیه؟ فکر کنم واسمون سوغاتی آوردن...

دلربا با تعجب گفت : سوغاتی؟! کی؟

دلبر صورتش را به پنجره چسباند و گفت : این پسر جوونه کیه؟ از قیافش معلومه که از اون بچه مایدار هاس...

دلربا که با شنیدن حرف های دلبر کنجکاو شده بود بلند شد و به ایوان رفت ، چند کارتن مقوایی گوشه حیاط گذاشته بود ، نگاه دلربا به طرف در کشیده شد ، باورش نمی شد که مرد جوانی که کارتن به دست وارد حیاط شده بود پسر آقای صمدی باشد ، دمپایی های پلاستیکی اش را پوشید و گفت :

- شما اینجا چکار می کنید ؟ اینها چی هستن!؟

فرنگیس جلو آمد و گفت : تو این آقا رو می شناسی دلربا!؟

دلربا نیم نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت : آره مامان...ایشون پسر رئیس شرکتی هستن که اونجا استخدام شدم...

فرنگیس با تحسین نگاهی به سر و وضع مرد جوان انداخت و گفت : که اینطور...

دلربا به کارتن ها اشاره کرد و گفت : اینها چی هستن!؟

مرد جوان خندید و گفت : یه سری لباس و از این جور چیزها...

دلربا اخمی کرد و گفت : آقای محترم ما صدقه نمی خوایم...

مرد جوان که شرمنده به نظر می آمد ، لبخند کمرنگی زد و گفت : اینها وسایلی هستن که پدرم به همه کارمند هاش میده...

- خیلی عجیبه...آخه واسه چی!؟

مرد جوان خندید و گفت : اینو دیگه باید از پدرم بپرسید...منو ببخشید اگه باعث مزاحمت شدم..فعلا خدانگهدار...

و خیلی سریع رفت. فرنگیس به کارتن ها نگریست و گفت :

- چه شرکت خوبی...

دلربا اخمی کرد و گفت : من مطمئنم که اون درباره اینها دروغ گفت...

دلبر که تا آن موقع از پشت پنجره همه چیز را مشاهده می کرد به حیاط آمد و با خوشحالی گفت :

- چه باحال...صاحب کلی لباس شدم...!!

و با عجله در یکی از کارتن ها را باز کرد ، چند مانتو زیبا و مد روز در آن قرار داشت ، دلبر آنها را برداشت و با عجله به سمت ایوان دوید ، دلربا با اعتراض گفت : ما نمی تونیم از اینا استفاده کنیم...

دلبر ایستاد و با حالت طلبکارانه ای گفت : واسه چی؟!

نگاه دلربا به دانیال افتاد که از گوشه در منتهی به ایوان آنها را نظاره می کرد ، زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید ، دلبر جیغی از خوشحالی کشید و به داخل رفت تا لباس ها را امتحان کند بلکه لباس زیبایی برای آنکه آن شب در مزون بدرخشد ، پیدا کند...

\*\*\*

- مهشید جون بذار منم امشب یه خودی نشون بدم...

دلبر این را گفت و همانطور پشت سر مهشید از پله ها مزون بالا رفت ، مهشید موهای سیاه و پر پشت خود را که از زیر شال بیرون آمده بود مرتب کرد و همانطور که نگاهش به اطراف بود که همه وسایل پذیرایی از مهمانان درست باشند با عصبانیت به دلبر که هر جا می رفت پشت سر می آمد گفت :

-نه یعنی نه...چند بار بگم امشب مهمون های مهمی دارم....نمی خوام لباس هام روی دستم بمونه...

دلبر با ناراحتی گفت : ولی مهشید جون...مگه من تاحالا کارم بد بوده؟

مهشید به سمت اتاق مخصوص خودش رفت و گفت : نه...ولی بهتر از تو هم اینجا داریم...

- قول میدم بهترین باشم...

- نمی خواد قول بدی...

مehشید ایت را گفت و وارد اتاقش شد تا یکسری از لیست ها که روی میزش جای گذاشته بود را بردارد که با دیدن سایه ای که در تاریک روشن اتاق کنار پنجره ، تکان می خورد جیغ کوتاهی کشید سپس با عصبانیت گفت : تو اینجا چکار می کنی؟! فکر کردم دیگه رفتی...  
سعید از گوشه تاریک اتاق بیرون آمد و گفت : خب اشتباه فکر کردی خواهر عزیزم...  
مehشید لیست را برداشت و با کلافگی گفت : امشب همه دارن اعصاب منو خرد می کنند...  
و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت ...

- مهشید جون گوش کن آخه...

دلبر خواست به دنبال مهشید از اتاق بیرون برود که سعید با لحن دلنشینی او را به اسم خواند ، دلبر احساس کرد ضربان قلبش به ناگهان شدت یافت ، سر جایش ایستاد و با چشمانی مشتاق نزدیک شدن سعید را به خود تماشا کرد ، سعید درحالیکه نیشش باز بود به لباس های زیبایی که دلبر پوشیده بود نگریست و گفت :

- امشب چه خوشگل شدی....

دلبر پوزخندی زد و گفت : من همیشه خوشگل بودم...

و خواست برود که سعید بازوی او را در دست گرفت و به سمت خود کشید سپس درحالیکه سعی می کرد او را به خود نزدیک تر کند گفت :

- پس لابد من کور بودم که این همه قشنگی رو نمی دیدم...

دلبر با پریشانی گفت : تو چت شده؟!

سعید سرش را جلو برد و خواست گردن ظریف او را ببوسد که دلبر خود را کنار کشید و هراسان از او فاصله گرفت ، سعید خندید و گفت :

- ترسیدی؟!

دلبر با غروری که در نگاهش بود گفت : نه...واسه چی باید بترسم؟

سعید به پشت میزرفت و گفت : این لباس های خوشگل رو دلبر با واست خریده...؟

دلبر با حسادت آشکار گفت : دلبر؟! آخه اون بدبخت پولش کجا بود که واسم از اینا بخره...



بهرام خندید و با بدجنسی گفت : پس حتما یه مرد پولدار رو تور کردی...!

دلبر پوزخندی زد و گفت : من نه...ولی دلبربا خانم آره!

سعید از پشت میز بیرون آمد و درحالیکه بسیار عصبی شده بود فریاد زد : چی گفتی؟!

دلبر با ناراحتی گفت : همین که شنیدی...نه تو...نه بهرام...دلبربا یکی از شما ها بهتر واسه خودش دست و پا کرده!

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند از اتاق بیرون رفت ، سعید با عصبانیت مشت گره کرده اش را به دیوار کوبید و نعره ای زد ، اینکه مرد دیگری بخواهد دلبربا را تصاحب کند او را واقعا عصبانی می کرد ولی بعد که بیشتر فکر کرد فهمید که می تواند این موضوع را به بهرام بگوید تا او خودش دلبربا را تنبیه کند بنابراین با این نیت به سمت تلفنی که روی میز بود رفت و شماره بهرام را گرفت و بعد از چند بوق که صدای بهرام را شنید ، بدون مقدمه گفت :

- بهرام می خوام چیزی رو بهت بگم...درباره دلبربا...آره...یه لحظه گوش کن...می دونی چرا دلبربا ازت خسته شده؟ می دونی چرا تو رو پس می زنه؟ من دلش رو خیلی خوب می دونم...پای یه مرد دیگه توی زندگی اش باز شده...!!!!

قسمت سی و چهارم:

دلبربا وارد شرکت شد و به طبقه سوم رفت ، در اتاق مدیریت را باز کرد و پشت میز منشی نشست ، وقتی به این فکر می کرد که جای فریمه را در آن اتاق گرفته است ناراحت می شد چون دختر خوبی بود و دلبربا دوست نداشت او کارش را از دست دهد. دلبربا کامپیوتر را روشن کرد و مشغول بررسی فایل های درون آن شد در همان لحظه آقای صمدی از در وارد شد و نگاهی مهربانانه به او انداخت ، دلبربا بلند شد و سلام داد ، آقای صمدی لبخند گرمی زد و درحالیکه دستگیره در اتاقش را می فشرد ، روی به او کرد و گفت :

- کارها خوب پیش میره؟

دلبربا لبخند کمرنگی زد و به پرونده هایی که روی میز قرار داشت نگریست سپس گفت :

- خب هنوز چندان به کارم وارد نیستم...هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه!

آقای صمدی خندید و گفت : لازمه اینکار داشتن نظم و پشتکاره...و من می دونم شما از پیشش  
 برمیاید خانم شکوری و خیلی زود عادت می کنید!  
 دلربا سرش را تکان داد و گفت : ببخشید..

آقای صمدی به سمتش آمد و گفت : چیزی شده؟!  
 دلربا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : شما نباید اون وسایل رو به خونمون می  
 آوردید...درسته که وضع مالیمون چندان خوب نیس ولی دیگه...  
 آقای صمدی حرف او را قطع کرد و گفت :  
 - من به همه کارمندهام این وسایل رو میدم...یک جور هدیه س...  
 دلربا اخمی کرد و گفت : آقا پسر تون هم همینو گفتن...ولی متاسفانه من نمی تونم باور کنم...!  
 آقای صمدی چیزی نگفت فقط با لبخندی ملیح به چهره پریشان دلربا نگریست ، دلربا مقنعه  
 اش را درست کرد و گفت :  
 - یه چیز دیگه هم باید بگم...منشی قبلیتون رو نباید اخراج می کردید...من مثل اون سریع و  
 خوب نیستم...  
 آقای صمدی ابروانش را از تعجب بالا برد و گفت :  
 - کی به شما گفته من ایشون رو اخراج کردم؟!  
 دلربا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت...آقای صمدی همانطور که به سمت اتاقش می رفت  
 با صدایی رسا گفت :  
 - خانم نیکخواه در طبقه دوم مشغول به کار هستند...!  
 دلربا با تعجب رفتن او را به داخل اتاق نگریست سپس از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و خواست  
 به دیدار فریمه برود که پیمان وارد شد و دلربا دوباره به پشت میز برگشت ، پیمان با جدیت  
 نگاهی به دلربا انداخت و گفت :  
 - داشتید جایی می رفتید؟!  
 دلربا من من کنان گفت : نه...فقط ...خواستم پنجره رو باز کنم...

پیمان که از چهره اش مشخص بود حرف دلربا را باور نکرده است نیشخندی زد و گفت : اینجا کولر داره خانم شکوری...هر وقت احساس گرما کردید می تونید از کولر استفاده کنید...هر چند الان مهر ماه هست و نیازی به استفاده از اون ندارید...

دلربا سرش را تکانی داد و چیزی نگفت ، از اینکه مردی چون پیمان که به نظر خیلی مغرور و خودپسند بود آنطور به او دستور می داد متنفر بود ولی به خاطر کارش نتوانست چیزی بگوید ... آن روز دلربا کارهای نیمه تمامی که در شرکت داشت را انجام داد ،حالا مرتب کردن پرونده ها به نظرش راحت تر می آمد ، در صورتیکه در اول صبح وقتی حجم پرونده های روی میز را دید بسیار عصبی و پریشان شده بود ...

وقتی ساعت اداری به اتمام رسید ، دلربا با عجله از شرکت بیرون آمد و کنار خیابان ایستاد و منتظر آمدن تاکسی شد . ناگهان چشمش به فریمه افتاد که در سمت دیگر خیابان ایستاده بود و برایش دست تکان داد، فریمه هم متوجه شده او شد و برایش دست تکان داد ولی خیلی زود تاکسی مقابل پایش ترمز کرد و او سوار شد ، دلربا آهی کشید و به ماشین هایی که در حال عبور بودند نگرست ، دریغ از یک تاکسی زرد رنگ...

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و به بوق هایی که ماشین ها برایش یه صدا در می آوردند گوش کرد ، اعصابش خیلی خرد شده بود همیشه هر وقت تنهایی منتظر تاکسی می ایستاد و این بوق ها را می شنید عصبی می شد ، همانطور که نگاهش به کف خیابان خیره مانده بود ، صدای بوق بلندی توجهش را جلب کرد ، سرش را بالا آورد و به راننده ماشین مدل بالایی که مقابلش نگه داشته بود نگرست ، آقای صمدی بود ...

دلربا جلو رفت و گفت : سلام...مشکلی پیش اومده؟

آقای صمدی لبخند کمرنگی زد و گفت : سلام...سوار شید می رسونمتون!!

دلربا با بی میلی گفت : نه..مزاحمتون نمیشم...الان تاکسی می یاد!

آقای صمدی خم شد و درحالیکه در جلوی ماشین را برای دلربا باز می کرد گفت :

- اگه می خواست بیاد ...بایستی تا حالا می اومد...سوار شید ، اینجا محیط خوبی نداره!

دلربا سرش را به نشانه اطاعت تکان داد و سوار ماشین شد ، در طول راه صحبت زیادی بین آنها رد و بدل نشد ولی دلربا به این خاطر خوشحال و راضی به نظر می رسید چون واقعا مقابل آقای صمدی معذب بود ...

وقتی آقای صمدی ماشین را مقابل خانه آنها نگه داشت ، دلربا پیاده شد و تشکر کرد ، آقای صمدی خندید و گفت :

- من که کاری نکردم...باعث افتخار بود که خانمی مث شما رو به منزل رسوندم...

و با زدن یک بوق کوتاه از دلربا خداحافظی کرد و رفت . دلربا خیلی از رفتار آقای صمدی ، خجالت زده شده بود به اطراف نگریست تا مبادا همسایه ای یا آشنایی او را دیده باشد سپس با خیال راحت کلیدش را از کیف در آورد و در قفل در چرخاند ، هنوز در را باز نکرده بود که صدای خشمگین بهرام را از پشت سر شنید :

- پس کسی که بخاطرش منو پس زدی این بود...!

دلربا به پشت سرش نگریست و بهرام را درحالیکه به شدت پریشان و عصبی به نظر می رسید آنجا دید با تعجب گفت :

- بهرام تو اینجا چکار می کنی؟!

بهرام با ناراحتی گفت : چیه؟! نکنه فکر کردی می دارم هر غلطی که خواستی بکنی...!?

دلربا در حالیکه بسیار گیج شده بود گفت :

- چرا با من اینجوری حرف می زنی؟! تو حق نداری ...

بهرام غرید و گفت : خودت با غریبه ها نشست و برخاست می کنی ...اونوقت منو به خاطر کار

نکرده محکوم به خیانت می کنی؟ آره!?

دلربا درحالیکه بغض کرده بود گفت : غریبه ها؟! داری از چی حرف می زنی!!!

بهرام نیشخندی زد و گفت :

- همونیکه الان از ماشینش پیاده شدی...

دلربا نفس راحتی کشید و گفت : اون فقط...

که بهرام جلو آمد و با حرص گفت : یه کلمه هم حرف نزن...!

دلربا با ناراحتی گفت : تو داری اشتباه می کنی من...  
و بقیه حرفش را با سیلی محکمی که از جانب بهرام به گونه اش برخورد کرد ، فرو داد و دستش را با بهت روی گونه ملتهبش گذاشت .بهرام با خشمی که در او بی سابقه بود نگاهش کرد:

- دیگه حالم ازت بهم می خوره...بخاطر اینکه روی کثافت کاری های خودت سرپوش بذاری می خواستی منو متهم به خیانت کنی...تو دیگه چه جور آدمی هستی؟! من طلاق میدم دلربا...  
بهرام این را گفت و بدون اینکه لحظه ای معطل کند با بی اعتنایی به اشک هایی که روی گونه های دلربا سر می خورد به سمت ماشینش رفت و از آنجا دور شد .  
دلربا درحالیکه چشمهایش خیس بود به داخل خانه رفت ، وقتی فرنگیس او را با آن قیافه و چشمان قرمز اشک آلود دید با نگرانی علت این وضع را پرسید و دلربا نیز همه چیز را برای مادرش تعریف کرد ، در آخر فرنگیس گفت :

- باید همه چیز رو واسه بهرام توضیح بدی...اون حتما دچار سوء تفاهم شده...  
و بلند شد و به سمت میز تلفن رفت تا شماره بهرام را بگیرد که دلربا جیغ زد و گفت : نه...نه مامان...نمی خوام بهش زنگ بزنی...من کار بدی نکردم که به کسی توضیح بدم!  
فرنگیس با ناراحتی گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و گفت : منم می دونم تو کار بدی کردی...ولی بهرام هم باید اینو بدونه!!  
دلربا اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که از ناراحتی می لرزید گفت : بهرام اصلا بمن اطمینان نداره...حتی نداشت واسش توضیح بدم...مامان توی چشمم زل زد و گفت طلاق میده...مامان من دیگه خودم رو کوچیک نمی کنم...اگه کسی باید معذرت بخواد ، اون بهرامه...تو هم نباید بهش زنگ بزنی...!!  
دلربا سرش را پایین انداخت و دوباره به هق هق افتاد ، فرنگیس به آشپزخانه رفت تا لیوانی آب برای او بیاورد ، شانس آورد ، شانس او را برادرش خانه نبودند وگرنه آنها را هم با گریه هایش ناراحت می کرد...

چند روزی گذشت و در تمام این مدت دلربا پریشان خاطر به نظر می آمد ، حتی در محل کار نیز نمی توانست وظایف خود را به خوبی انجام دهد و حضور ذهن خوبی نداشت...  
آن روز خیلی خسته بود و دلش می خواست با رسیدن به خانه یک خواب آرام داشته باشد ولی وقتی به خانه رسید با دیدن مادرش کنار مردی موتور سوار فهمید که باید اتفاق بدی افتاده باشد ، جلو رفت و از مادرش خواست بگوید آنجا چه خبر است ، فرنگیس درحالیکه بسیار ناراحت به نظر می رسید به مرد اشاره کرد ، دلربا به مرد که چند پاکت نامه بزرگ در دستش بود نگریست و گفت : شما با کی کار دارید؟!

مردی نگاهی گذرا به دلربا انداخت و گفت : شما خانم دلربا شکوری هستید؟  
- بله...

دلربا این را گفت و منتظر ماند تا مرد بیشتر توضیح دهد که او بی مقدمه گفت :  
- خانم واستون احضاریه اومده...باید برید دادگاه خانواده! حالا اینجا رو امضا کنید...  
دلربا خودکار مرد را گرفت و امضایی روی برگه زد سپس پاکت را گرفت و درحالیکه همراه مادرش به داخل خانه می رفت آن را باز کرد ، حق با مرد پستیچی بود برگه ای که در دستش بود احضاریه دادگاه بود ، ظاهرا بهرام درخواست طلاق کرده بود ، شانه های دلربا از خشم لرزید و آب دهانش خشک شد ، احساس کرد غرورش جریحه دار شده است...  
قسمت سی و پنجم :

- پس بالاخره تصمیم گرفتی طلاقش بدی...!  
بهرام فنجان چای در دستش را روی میز گذاشت و با ناراحتی گفت :  
- آره مامان...من اشتباه فکر می کردم که دلربا زن نجیب و خوبیه...  
لبخند رضایت بخشی روی صورت فرخنده نقش بست درحالیکه چای می نوشید گفت :  
- من که بهت گفته بودم...نتیجه عشقی که توی یک نگاه بوجود بیاد اینه...!!  
بهرام باحسرت گفت : ولی من خیلی دلربا رو دوس داشتم...هنوزم...

و با نگاهی زیر چشمی به مادرش ، حرفش را ناتمام گذاشت ، فرخنده از روی کاناپه بلند شد و به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد سپس درحالیکه کنترل به دست به سمت بهرام می آمد گفت :

- امروز نیلوفر زنگ زد...

بهرام باهیجان پرسید : حالش چطور بود؟!

فرخنده خندد و گفت : خوشحال تر از همیشه به نظر می اومد...البته حدس می زنم...چون این شادی فقط توی صداش بود!!

بهرام با پریشانی گفت : منظور تون چیه؟!

فرخنده روی کاناپه نشست و گفت : فکر نمی کنم به این زودی ها بتونه تو رو فراموش کنه...

بهرام چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت ...

فرخنده ادامه داد : حالا که داری از دلربا جدا میشی...بهتری بری دنبال نیلوفر...اون دختر مناسبی برای همسری تو هست!

بهرام با عصبانیت بلند شد و گفت : دیگه این حرفو نزید مامان!! من نیلو رو همیشه به چشم خواهرم دیدم و اگه قرار باشه پای زن دیگه ای توی زندگی من باز بشه مطمئن باشید اون نیلوفر نخواهد بود...

سپس به سمت پله ها رفت لحظه ای ایستاد و سپس دوباره به سمت مادرش برگشت و گفت : هر چند بعید می دونم زن دیگه رو بتونم دوست داشته باشم...!!

بهرام با اندوهی که در نگاهش بود از فرخنده فاصله گرفت و از پله ها بالا رفت ، می دانست که همین روزها باید خودش را برای حضور در دادگاه آماده کند ولی هنوز در شک و تردید به سر می برد ، قلبا دلربا را دوست داشت ولی خیانت او را نمی توانست تحمل کند، وقتی به روزهای جدایی فکر می کرد از اینکه اینقدر زود برای طلاق دست به کار شده به خودش لعنت می فرستاد، زیر لب گفت :

- خدا راه درست رو نشونم بده...خدا کمکم کن...!!

وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید مدتی را همانجا ماند و فکر کرد نمی توانست راه درست را پیدا کند بی اختیار دستش به سمت گوشی تلفن رفت و شماره سعید را گرفت :

بهرام : الو...؟ سلام سعید...

سعید : سلام بهرام جان، چی شده؟ چرا صدات اینقدر گرفته؟!؟

بهرام : من تقاضای طلاق کردم...

سعید : تو رو خدا منو طلاق نده، گناه دارم!!

صدای خنده سعید در گوشی پیچید ، بهرام با کلافگی دستش را بر پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت : مسخره ام نکن...

سعید : مسخره؟! واسه چی باید مسخره کنم؟ مطمئن باش بهترین کار رو داری می کنی...

بهرام : سعید؟!؟

سعید : بله...؟

بهرام : تو از کجا فهمیدی دلربا با یه مرد دیگه رفت و آمد داره؟

سعید : اتفاقی دیدمشون...واسه کاری رفته بودم اون سمت شهر...می دونی که...من زیاد جنوب شهر رفت و آمد نمی کنم...

بهرام : که اینطور...اگه تو نبودی من هیچوقت نمی فهمیدم...ممنونم که بمن گفتی!!

سعید : من که گفتم...ما مثل برادریم...من همیشه هوای تو رو دارم بهرام...

بهرام : من...من میگم شاید دلربا از کارش پشیمون باشه و بتونیم دوباره زندگی کنیم...

سعید تقریبا فریاد زد:

- چی؟!؟ پشیمون شده باشه؟ بینم اصلا توی این مدت یه زنگ زد از خودش دفاع کنه؟

بهرام : نه...

سعید : چون ممی دونه دیگه نمی تونه این یکی رو حاشا کنه...این بار دوش هست که داره با

مردای غریبه میره اینور و اونور ...معلوم نیس قبلا هم اینجوری بوده یا نه...ولی اینو بدون حتما



توی آینده بازم از این کارها می‌کنه... شنیدی که میگن ترک عادت موجب مرضه؟! دلربا هم هیچوقت نمی‌تونه این کارهای زشتش رو ترک کنه...

بهرام با پریشانی گفت: آخه من که اینقدر از لحاظ عاطفی ساپورتش می‌کنم... دیگه چی میخواد؟! سعید: اینو باید از خودش پرسی...!! واسه طلاق دادن دلربا یه ذره هم شک به دلت راه نده... می‌دونم بهترین کاره... روز دادگاه هر وقتی بود منو صدا کن تا باهات پیام...

بهرام: ممنونم سعید... خیلی دو دل بودم ولی با شنیدن حرفای تو دیگه مطمئن شدم دارم بهترین تصمیم رو می‌گیرم... ولی چه حیف شد... من خیلی دلربا رو دوس داشتم... بغضی که گلوی بهرام را می‌فشرد اجازه صحبت کردن بیشتر به او نداد به ناچار گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و ضجه ای خاموش زد...

\*\*\*

روز دادگاه فرا رسید، دلربا به تنهایی آمده بود تا با امضای حکم طلاق به زندگی مشترک خود و بهرام پایان بدهد، دلربا راهروهای شلوغ دادگاه خانواده را با قدم‌هایی محکم طی کرد، در چهره اش رضایت و غرور موج می‌زد ولی کسی نمی‌دانست که قلبش همچون تکه کاغذی از غم این درد مچاله شده است، به انتهای راهروی مورد نظرش که رسید چشمانش به دنبال بهرام گشت، خیلی زود توانست او را پیدا کند، لباسی سر تا پا مشکی پوشیده بود و سر به زیر به دیوار سرد و نمور راهرو تکیه داده بود، دلربا جلو رفت و سعی کرد در این برخورد ضعف خود را نشان ندهد، بوی ته سیگاری که کف راهرو افتاده بود و آتش درونش هنوز روشن بود به مشامش رسید، سردرد گرفت و به سرفه افتاد، بهرام با شنیدن صدایی آشنا در میان آن شلوغی به سمت او رفت و عاقبت توانست دلربا را ببیند، بهرام سینه اش را جلو داد و با لحنی مغرورانه گفت:

- شناسنامه ت رو آوردی؟! -

دلربا سری تکان داد و با حرص گفت: تو چی؟! شناسنامه ت رو آوردی دیگه؟ من نمی‌تونم هر روز وقتم رو بذارم و پیام اینجا...

بهرام نیشخندی زد و گفت : نترس...امروز دیگه آخرین روزه...خود قاضی هم فهمیده که ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم...

دلربا بدون اینکه حرفی بزند به گوشه ای رفت و منتظر شد تا اسمشان را بخوانند ، بهرام در نظرش خیلی خونسرد می آمد ولی خودش از درون پریشان بود ، هنوز هم بهرام را دوست داشت و این را از آخرین شامی که مهمان او بود دریافته بود ولی با وجود تهمتی که بهرام به او زده بود دیگر نمی خواست بیشتر از این به این زندگی مسخره که هر روزش دعوا بود ادامه دهد و وقتی اسمشان را خواند نفس راحتی کشید و با رضایت داخل شد ، قاضی دوباره آنها را به بخشش و ادامه دادن زندگی شان ترغیب کرد ولی بهرام اعتراض کرد و بی رحمانه در مقابل تمام کسانی که در اتاق بودند خطاب به دلربا گفت :

- این بهم خیانت کرده آقای قاضی...من دیگه به این خانوم به چشم همسرم نگاه نمی کنم...دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم...

دلربا جلوی گریه اش را گرفت و مانع د تا اشک هایی که پشت سد غرور حبس شده بودند به پایین سرازیر شوند ، با صدایی لرزان به قاضی گفت :

- منم دیگه خسته شدم آقای قاضی...من به شوهرم اطمینان ندارم...دیگه هم نمی تونم و نمی خوام بهش اطمینان کنم...

دلربا متوجه نگاه عصبی بهرام به خودش شد ف لبخندی پیروزمندانه زد باید به بهرام ثابت می کرد که فقط او نیست که خواهان جدایی ست...

قاضی که وضع را اینطور دید حکم طلاق آنها را صادر کرد ، بهرام بلند شد و بدون لحظه ای تردید دفتر مخصوص را امضا کرد و دوباره سرجایش برگشت ، دلربا اصلا انتظار نداشت بهرام اینقدر راحت به همه عشقی که نسبت به او داشت پشت کند بنابراین با اینکه دلش می خواست همانجا فریاد بزند که :

- من دیوانه وار شوهرم رو دوس دارم و میخوام باهش زندگی کنم...

ولی برای اینکه بیشتر از پیش خوار و خفیف نشود بلند شد و با اینکه دستانش به شدت می لرزید روی دفتر را امضا کرد ، قاضی متوجه دستان لرزان دلربا شد و به آرامی گفت :

- حالت خوبه دخترم؟!!

دلربا سرش را تکان داد و قاضی همان لحظه توانست قطره اشکی که از گوشه چشم او سرازیر شده بود را به وضوح ببیند ، آن لحظه بود که نگاه ملامت باری به بهرام که با سنگدلی به ساعت مچی اش نگاه می کرد و معلوم بود حسابی حوصله اش سر رفته انداخت...

وقتی دلربا و بهرام از ساختمان دادگاه بیرون آمدند، بهرام رو به دلربا کرد و گفت : خب...قصه ما دو تا تموم شد...خیلی متاسفم که توی زندگیم تو رو دیدم...

قلب دلربا مانند شیشه ای که ترک خورده بود به ناگهان شکست ، نگاه گریانش را به بهرام دوخت و خواست چیزی بگوید که صدای سعید را از چند متر آنطرف تر شنید ، به آن سمت برگشت و متوجه سعید شد که کنار ماشین اش ایستاده بود برای بهرام دست تکان می داد ، بهرام با صدایی بلند خطاب به او گفت :

- الان میام...

سپس به دلربا نگریست و گفت : چیزی می خواستی بگی...

دلربا لبش را گزید و درحالیکه سرش را به تکان می داد با صدایی خاموش گفت : نه...

بهرام پوزخندی زد و گفت : خداحافظ خانم شکوری!

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند به سمت سعید رفت ، دلربا رویش را از آنها برگرداند و درحالیکه سیل اشک هایش جاری شده بود دوان دوان به سمت خیابان رفت تا سوار اولین ماشین بشود..

یواش گفتم دوست دارم...

واسه اینه که نشنیدی

بلد نیستم که بد باشم

نگو اینو نفهمیدی

بذار باشم کنار تو...  
 کنار عطر این احساس...  
 بذار حبس ابد باشم  
 توی عشقی که برام رویاست  
 میخوام با گریه اینبارم  
 بگم خیلی دوست دارم  
 اگه بازم پشیمونی  
 به روت اصلا نمی یارم...

\*\*\*

هوا رو به تاریکی رفته بود که سعید مقابل یکی از بهترین رستوران هایی که می شناخت نگاه داشت ، بهرام که از ظهر تابحال افسرده و ناراحت به نظر می رسید با توقف ماشین نگاهی به سعید که در حال باز کردن کمر بند ایمنی اش بود انداخت و با تعجب گفت :

- واسه چی نگاه داشتی؟!

سعید خندید و گفت : واسه اینکه این شکم ما دیگه طاقت نداره...

- میخوای بری چیزی بخوری؟

سعید با تعجب به چهره درمانده بهرام نگاه کرد و گفت : مگه تو نمی یای؟!

بهرام با بیحوصلگی گفت : نه... تو برو... فقط زود بیا!

سعید از ماشین پیاده شد و به سمتی که بهرام نشسته بود رفت ، در ماشین را برایش باز کرد و گفت :

- پاشو بینم... یعنی چی که نمی یام... امشب قراره آزادیت رو جشن بگیریم...

سعید گوشه لباس بهرام را گرفت و به زور او را از ماشین پیاده کرد ، داخل رستوران که شدند هوای نسبتا سرد بیرون خیلی زود جای خودش را به گرمای آرامش بخش رستوران داد ، بوی انواع غذا و فست فود را می شد به خوبی حس کرد ، سعید پشت میزی نشست و از بهرام هم

خواست بشیند سپس منوی رستوران را برداشت و برای خودش و بهرام دو تا پیتزای پیرونی سفارش داد و تا وقتی که گارسون سفارش آنها را حاضر کند سعی کرد کمی با بهرام صحبت کند تا حال و هوایش تغییر کند، نمکدانی که در دست بهرام بود را گرفت و گفت :

- به چی داری فکر می کنی؟

بهرام آهی کشید و گفت : خیلی ناراحتم...

سعید با اعتراض گفت: واسه چی؟! الان باید خوشحال باشی که به اون زندگی بیخود پایان دادی...

بهرام با آشفتگی گفت : نمی دونم چرا...چرا هنوز فکر می کنم دلربا رو دوس دارم...

سعید اخمی کرد و گفت : وای....بهرام بس کن...تو دیگه نباید به اون فکر کنی...اون اصلا ارزش

این همه فکر کردن رو نداره...!

- ولی من نمی تونم به یادش نباشم...

سعید نیم نگاهی به دست بهرام کرد و گفت : من می دونم چرا...

سپس به جلو خم شد و با حرص حلقه ای که در انگشت بهرام بود را بیرون کشید و گفت : دلیلش

اینه..!!

بهرام با ناراحتی گفت : اونو بده من...

سعید سرش را به راست و چپ تکان داد و گفت : اوه...نه...نه...من این اشتباه رو نمی کنم...

بهرام با عجز گفت :

- اون تنها چیزیه که واسم مونده...

سعید نیشخندی زد و گفت : زندگی گذشته ات رو با دلربا فراموش کن بهرام...تو الان یه مرد

آزادی...یه نگاه به دور و برت بکن...خیلی از دخترا هستن که آرزو دارن تو بهشون نگاه

کنی...پس دیگه فراموشش کن!!

سعید حلقه را در جیب کت اش انداخت و به گارسون که با دو ظرف محتوی پیتزا به سمتشان می

آمد لبخند زد ...

قسمت سی و ششم:

دلربا اشک هایش را پاک کرد و از تخت خواب بلند شد ، ساعت ده و نیم شب بود ، نگاهی به فضای تاریک اتاق انداخت و آهی کشید ، سرش هنوز درد می کرد از موقعی که از دادگاه بیرون آمده بود تا الان حتی یک لحظه هم نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد و هر لحظه چهره بهرام مقابل چشمانش ظاهر می شد و این باعث می شد که دلتنگی اش برای آغوش او بیشتر شود ، اشک هایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد ، مادرش و گوشه ای از حال نشسته بود و مشغول پاک کردن حبوبات بود ، دلربا کنارش نشست و گفت :

- بده من پاک می کنم...

فرنگیس سینی را از کنار دست او دور کرد و با ناراحتی گفت :

- نمی خواد...!!

دلربا با بغض گفت : چرا اینجوری می کنی؟!

-چرا از هم جدا شدید؟

دلربا به پشت سرش نگریست و دانیال را درحالیکه بسیار ناراحت و عصبی به نظر می رسید در

راهرو دید ، سرش را با ناراحتی پایین انداخت و چیزی نگفت ، دانیال جلو آمد و گفت :

- تو که آقا بهرام رو دوست داشتی...تو بهم قول دادی برگردی پیشش...واقعا که...

دلربا بلند شد و با ناراحتی گفت : آره من بهت قول دادم...ولی داداشی ما دیگه نمی تونستیم باهم

زندگی کنیم...

دانیال دستانش را مشت کرد و با صدای بلندی گفت : آخه چرا؟!

دلبر که تمام مدت از در نیمه باز اتاقش به حرف های آنها گوش می داد ، جلو آمد و درحالیکه

مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش بود گفت :

- من بهت میگویم...دلربا خانم یکی بهتر از بهرام پیدا کرده...

دانیال با ناراحتی روی به دلبر کرد و گفت : کی؟

دلربا با عصبانیت به سمت دلبر آمد و ضربه ای به زیر دستش زد طوریکه سوهان از دست دلبر

رها شد و روی فرش افتاد سپس با اعتراض گفت :

- این چه حرفیه می زنی؟!!!

دلبر با عصبانیت خندید و گفت : مگه دروغ میگم؟

سپس به سمت دانیال رفت و با حرص یقه لباسی که او بر تن داشت را کشید طوریکه پاره شد  
سپس گفت :

- می خوای بدونی کی؟ ....همونی که این لباس رو برات خریده...!!

چشمهای دانیال اشک آلود شد و با ملامت به دلبربا نگریست سپس درحالیکه بسیار عصبی بود  
لباسش را از تن بیرون آورد و با حرص زیر پای دلبربا انداخت و گفت :

- من این لباس ها رو نمیخوام...از همه اینا بدم میاد!!

و با ناراحتی به سمت اتاقش رفت و محکم در را به هم کوبید . دلبربا خم شد و لباس را برداشت و  
با عصبانیت به دلبر گفت :

- تو چت شده؟!...دلبر من دشمنت نیستم...چرا اینقدر باعث ناراحتی من میشی؟ هان؟

دلبر درحالیکه از خشم و حسادت ، به تندی نفس می کشید بدون اینکه چیزی بگوید به اتاقش  
رفت ، دلبربا خواست دنبالش برود و حسابی با او دعوا بگیرد که فرنگیس از جای بلند شد و گفت :  
- ولش کن دلبربا...!!

دلبربا با ناراحتی همانجا نشست و گریه بلندی سر داد...

\*\*\*

روزها پشت سر هم می گذشتند و دلبربا هر صبح که از خواب بیدار می شد با خود عهد می بست  
که دیگر بهرام را فراموش کند ولی هرگز موفق نمی شد و در تمام طول روز به فکر بهرام بود ،  
اینکه الان چکار می کند ؟

آن روز هم که از خواب بیدار شد ، هنوز دلتنگ بود ...

به سمت تقویمی که روی دیوار اتاق آویزان بود رفت و روی تاریخی امروز خط کشید ، نگاه پر  
حسرتش را به تقویم انداخت و نگاهش روی ۱۷ آبان ماه ثابت ماند...

آهی کشید و گفت : الان یه ماه گذشته...

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد ، به حلقه طلایی که هنوز در انگشتش بود نگریست و آن را چند بار لمس کرد ، صدای مادرش را از حال شنید که می گفت :

- دلربا ؟ بیداری...؟! دیرت نشه...

دلربا با بغضی که صدایش را می لرزاند گفت : بیدارم مامان... سپس به سمت پنجره اتاقش رفت و آن را باز کرد ، سرمای بیرون تا مغز استخوانش نفوذ کرد ، به خود لرزید و زیر لب گفت :

- چرا زندگی مون اینجوری شد؟! دلش خیلی گرفته بود ، بعد از یک ماه هنوز نتوانسته بود باور کند که از بهرام جدا شده است... نمی دانست چرا...

ولی هر روز نگاهش به در بود و در انتظار آمدن بهرام به سر می برد... دلربا پنجره را بست و از اتاق بیرون رفت ، وقتی صبحانه اش را خورد و آماده رفتن به سر کار شد به اتاق دانیال رفت و درحالیکه او خوابیده بود سرش را بوسید و گفت :

- معذرت میخوام داداشی...

سپس از خانه بیرون رفت ، در تمام طول راه به رفتار عجیب آقای صمدی فکر می کرد ، در این یک ماه که آنجا استخدام شده بود ، خیلی مورد توجه آقای صمدی قرار داشت ، حتی گاهی اوقات بیشتر از مقدار کاری که انجام داده بود دستمزد دریافت می کرد و هدیه های هفتگی آقای صمدی هم که همیشه در خانه شان بود ، نگاهش را به بیرون از پنجره تاکسی انداخت و با خودش گفت :

- یعنی ممکنه دلبر درست حدس زده باشه...؟! نه...مگه میشه... آقای صمدی خیلی پیره...

دلربا آهی کشید و با دیدن ساختمان شرکت از راننده تاکسی خواست تا ماشین را نگه دارد. وقتی وارد اتاق مدیریت شد با دیدن در باز اتاق آقای صمدی دریافت که اندکی تاخیر داشته است ، وارد اتاق او شد و سلامی کرد سپس گفت :

- مثل اینکه من بازم دیر کردم...بیخشید...

آقای صمدی که مشغول نگاه کردن کتابی با جلد قهوه ای سوخته بود با لحن دلنشینی گفت :



- راحت باشید خانم شکوری...

دلربا سرش را پایین انداخت و با پریشانی گفت :

- چرا اصلا از بی نظمی های من گله نمی کنید؟ لطفا جریمه ام کنید...

آقای صمدی کتاب را بست و با چشمان نافذش به دلربا نگرست سپس درحالیکه لبخند محوی

روی صورتش بود گفت :

- چرا باید جریمه تون کنم!؟

- بخاطر تاخیرهام... من دارم بیشتر از زحمتی که اینجا می کشم حقوق می گیرم...

آقای صمدی خندید و گفت : می دونم...

دلربا با عصبانیت گفت : چرا با من مث کارمند های دیگه تون رفتار نمی کنید!!؟

- چون شما رو به چشم کارمند نمی بینم...

دلربا اخمی کرد و گفت : چی!؟

آقای صمدی کامپیوترش را روشن کرد و گفت : من امروز خیلی کار دارم خانم شکوری...اگه

میشه منو تنها بذارید...

دلربا با اعتراض گفت : ولی منظور شما چی بود؟

-الان وقتش نیست...

آقای صمدی این را گفت و نگاهش به مانیتور خیره ماند ،دلربا مدتی همانجا ایستاد ولی وقتی دید

که آقای صمدی توجهی به انتظار او برای شنیدن جواب نمی کند آرام از اتاق خارج شد ، تا آخر

ساعت کاری فکر دلربا مشغول بود ، با خود فکر می کرد که منظور آقای صمدی از آن حرف چه

بوده است ، اگر در نظر او یک کارمند نبود پس چه نقش در آن شرکت داشت...؟

وقتی کار دلربا تمام شد با سرعت هر چه تمام تر شرکت را ترک کرد اصلا دلش نمی خواست با

آقای صمدی روی در رو شود ، کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود که یک ماشین مدل بالا کنار

پایش ترمز کرد ، دلربا بدون آنکه به راننده آن نگاه کند چند قدم آنطرف تر رفت ولی وقتی

ماشین هم عقب آمد دلربا با عصبانیت به راننده نگریست و آن لحظه بود که از دیدن سعید در آن ماشین گران قیمت شگفت زده شد...

سعید آرایش موهایش را تغییر داده بود و دلربا به این خاطر در ابتدا شک کرد که او خودش باشد ولی وقتی صدای آشنای او را شنید مطمئن شد که او همان سعید دو بهم زن و نامرد است...  
- سلام دلربا...سوار شو برسونمت...

سعید این را گفت و با لبخند کشدری زد و به دلربا نگریست ، دلربا اخمی کرد و گفت : از اینجا برو...

سعید خندید و گفت : چرا اینقدر عصبانی هستی؟ ببینمت...خیلی لاغر شدی...

دلربا نفسش را با عصبانیت بیرون داد و گفت : به تو هیچ ربطی نداره...زود باش از اینجا برو...  
- از چی می ترسی؟ هان؟؟؟ می ترسی یکی ما رو اینجا ببینه...؟! تو که دیگه آزادی...

دلربا با پریشانی گفت : ولم کن..حوصله تو یکی رو ندارم...

سعید پوزخندی زد و با عصبانیت گفت : تو باید همیشه حوصله من یکی رو داشته باشی...!!!!

دلربا نیم نگاهی به او انداخت ، گویی از چشمهایش خون می بارید ، آنقدر برافروخته به نظر می آمد که دلربا از نگاه کردن به او ترسید ، صدای سعید در گوشش طنین انداخت :

- سوار شو میگم...!!!

دلربا احساس کرد الان است که قلبش از سینه بیرون بزند، خیلی ترسیده بود و آرزو می کرد زودتر یک تاکسی پیدا شود تا بتواند از این مهلکه بگریزد...

سعید که دیگر از انتظار خسته شده بود دست بر کمر بند ایمنی اش برد تا آن را باز کند که صدای مردی را از نزدیکی شنید....

- مشکلی پیش اومده خانم شکوری؟

دلربا نیم نگاهی به سعید انداخت سپس به آقای صمدی که در ماشینش نشسته بود و با تعجب به او و سعید می نگریست، نگاهی انداخت و گفت :

-نه آقای صمدی...مشکلی نیست...شما برید.

آقای شکوری پایش را روی گاز فشرد و ماشین را جلوتر آورد می خواست چهره راننده ماشین جلویی اش را ببیند و وقتی توانست او را ببیند دوباره به دلربا که پریشان به نظر می رسید نگاهی انداخت و گفت :

- مطمئنید مشکلی نیست...!!؟

دلربا سرش را تکان داد و گفت : بله...مشکلی نیست...شما برید...

وقتی ماشین آقای صمدی دور شد ، سعید از ماشین پیاده شد و با خنده به سمت دلربا رفت سپس گفت :

- آخه این پیرمرده چی داره که بهش چسبیدی؟ هان؟

دلربا اخمی کرد و گفت : چرند نگو...

سعید ابروانش را از تعجب بالا برد و درحالیکه به حلقه در دست دلربا می نگریست گفت :

- چرا هنوز حلقه ت رو توی دست داری!!؟

دلربا چند قدم آن طرف تر رفت و گفت : به تو هیچ ربطی نداره...

سعید پشت سرش آمد و گفت : نکنه هنوز فکر می کنی زن بهرام هستی...؟

دلربا با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت : من موندم تو چکاره هستی که منو سین جیم می کنی؟

سعید نیشخندی زد و گفت : من همسر آینده ت هستم...

دلربا با تمسخر خندید و گفت : هرگز به خواسته ت نمی رسی...

- اینجوری که حرف می زنی فکر می کنم خیلی خاطر اون پیری رو می خوای...

دلربا به انتهای خیابان نگریست ، یک تاکسی زرد رنگ درحال نزدیک شدن بود ، دلربا برای آن دست تکان داد و جلوتر رفت، سعید با صدایی بلند گفت :

- قول می دم یه خونه واست بخرم بزرگ تر از مال بهرام ... بهت عشقی میدم بیشتر از بهرام....

دلربا به سمت او برگشت و با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت :

- من نه از تو و نه از هیچ مرد دیگه ای اینا رو نمی خوام...یه بار عاشق شدم و دیگه نمی خوام عذاب بکشم...از همه شما مردها متنفرم!!

دلربا درحالیکه از خشم می لرزید سوار تاکسی شد ....

وقتی تاکسی حرکت کرد بغضی که گلپوش را می فشرد باعث شد با صدای بلند گریه کند، راننده تاکسی نگاه متعجبی از آئینه به او انداخت ولی چیزی نگفت...

بهرام ترجمه آخرین متنی را که در دستش بود انجام داد ، سپس به عقب خم شد و خمیازه ای کشید ، تمام روز را پشت میز تحریرش نشسته بود و برگه هایی که از شرکت گرفت بود را ترجمه می کرد و اکنون با تاریک شدن هوا کار او نیز پایان یافته بود ، بلند شد و خواست برای نوشیدن به فنجان چای گرم از اتاقش خارج شود که مادرش را در چهارچوب در دید ...

فرخنده دستش را روی کلید برق فشار داد و با تعجب گفت : چرا توی تاریکی نشستی...؟

بهرام درحالیکه چشمهایش را بخاطر نور لامپ جمع کرده بود گفت : مشغول کار شدم دیگه یادم رفت روشن کنم...

فرخنده سرش را به آرامی تکان داد و گفت : اومدم بگم یکی اومده باهات کار داره...

بهرام با هیجان جلو آمد و گفت : کی؟!

فرخنده که از رفتار بهرام تعجب کرده بود نگاه زیرکانه ای به او انداخت و گفت : آقای رسولی اومده....

بهرام با تعجب گفت : سعید؟!

و بدون اینکه منتظر جواب مادرش بشود از اتاق بیرون رفت ، سعید در کوچه منتظرش ایستاده بود ، بهرام در را باز کرد و با دیدن ماشینی که سعید به آن تکیه داده بود، اوفی کشید و گفت :

- نگاه کن...تر کوندی ها...ببینم سعید بانک زدی؟!

سعید نیشخندی زد و به سمت بهرام آمد او را در آغوش گرفت و گفت : دلم واست تنگ شده بود پسر...!!

بهرام لبخند زنان گفت : منم همینطور...چکارها می کنی؟

و بعد به ماشین مدل بالای سعید اشاره کرد ، سعید به سرتاپای بهرام نگریست و گفت :

- تو چرا اینجوری شدی؟ موهاشو نگاه کن...بینم اصلا امروز صورتتو شستی؟

بهرام پوزخندی زد و گفت : تو به قیافه من چکار داری؟ بگو بینم توی این یه ماه کجا بودی که

یکدفعه غیبت زد؟ هان؟

سعید شانه هایش را بالا برد و گفت : خب...من ازدواج کردم بهرام!

چشمان بهرام از تعجب گرد شد و گفت : چی؟؟ ازدواج؟! با من شوخی نکن...

- شوخی چیه؟ باورت نمیشه...!؟

سعید این را گفت و دست چپش را بالا آورد ، بهرام توانست برق حلقه ای که در انگشت سعید

می درخشید را به وضوح ببیند ، با اینکه هنوز نمی توانست باور کند گفت :

- تبریک میگم سعید...

سعید خندید و گفت : من هم به جمع مرغ ها پیوستم...این ماشین هم که می بینی هدیه پدرزن

عزیزمه!!

- عجب...

دهان بهرام از تعجب باز مانده بود ، سعید درحالیکه سوئیچ ماشین را در دستش می چرخاند گفت

: برو زودی یه دوش بگیر میخوایم بریم یه جایی...

بهرام با تعجب به او نگریست و گفت : کجا؟!؟

- تو آماده شو...میگم بهت!!

سعید این را گفت و بهرام را به سمت داخل هل داد ...

نیم ساعتی گذشت تا بهرام حاضر شد و با اینکه هنوز نمی دانست کجا می خواهند بروند به دستور

سعید مناسب ترین کت و شلوارش را پوشید و بهترین عطری که داشت را بر گردن آمیخت...

سپس همراه سعید سوار ماشین شد و براه افتادند ، بهرام به سعید که با خونسردی مشغول

رانندگی بود نگریست و گفت :

- نگفتی داریم کجا میریم؟

سعید خندید و گفت : نترس بابا... تا حالا شده جای بدی ببرمت!

بهرام سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت ، سعید که او را ساکت دید درحالیکه نگاهش به آئینه بغل بود گفت :

- ببینم بهرام... تو نمی خوای ازدواج کنی؟

بهرام سرش را بالا آورد و با ناراحتی گفت : دیگه حوصله هیچ زنی رو ندارم...

- حتی اگه خوبش پیدا بشه...؟

بهرام نفس عمیقی کشید و نگاهش را به خیابان های شلوغ انداخت ، متوجه شد که سرعت ماشین در حال پایین آمدن است قبل از اینکه به سمت سعید برگرد ماشین متوقف شد و سعید گفت :

- خب رسیدیم...

بهرام با تعجب به اطراف نگریست ، چراغ های چشمک زنی که در بیرون کافی شاپی که در چند قدمی شان بود خودنمایی می کردند، توجهش را جلب کرد با تعجب گفت :

- تو که نمی خوای بری کافی شاپ؟ هان؟

سعید درحالیکه کمر بندش را باز می کرد گفت : چرا... مقصدمون همونجاس... بیا یه قهوه اسپرسو بخوریم...

بهرام اخم کرد و گفت : این همه منو کشوندی تا باهم قهوه بخوریم...؟ دانشمند توی خونه ما هم که قهوه پیدا می شد...!

سعید ابروانش را بالا انداخت و با شیطنت گفت : ولی فقط نمی خوایم قهوه بخوریم...

بهرام با تعجب گفت : پس می خوایم چکار کنیم!؟

سعید نگاهی به ساعت مچی انداخت و چیزی نگفت ، بهرام با کنجکاوی پرسید : منتظر کسی هستی!؟

قسمت سی و هفتم :

سعید نیم نگاهی به او انداخت و گفت :چقدر سوال می پرسی...!

و درحالیکه به بهرام اشاره می کرد پیاده شود از ماشین خارج شد. بهرام به سمتش آمد و گفت :  
چه نقشه ای کشیدی سعید!؟

سعید خندید و گفت : عجله نکن... تا چند دقیقه دیگه می فهمی؟

بهرام که از جواب هاس سربالای سعید کلافه شده بود بدون اینکه چیزی بگوید پشت سر او وارد کافی شاپ شد ، گویی سعید از قبل دنج ترین مکان را برای نشستن رزرو کرده بود ، بهرام پشت میز نشست و به سعید خیره شد ، سعید به پسرجوانی که آماده نوشتن سفارش بود نگاهی انداخت و گفت :

– ۳ تا قهوه اسپرسو...

بهرام با تعجب گفت : سه تا؟! بینم قراره کسی بیاد؟

سعید نیشخندی زد و به عکس دانه های قهوه که کنار منوی کافی شاپ بود اشاره کرد و گفت :  
عاشق قهوه ام...

بهرام با کنجکاوای نگاهش کرد و گفت : بگو بینم چه خوابی واسه من دیدی؟

سعید از خنده ریشه رفت و گفت : من که بیماری شب بیداری مبتلا هستم... اصلا خواب نمی بینم!!  
بهرام چشمانش را جمع کرد و با حرص گفت : زود باش بگو دیگه... الان احساس می کنم یه مهره  
توی دستای توام... داری باهام بازی می کنی؟

سعید به پسری که با سینی حاوی سه فنجان قهوه به سمتشان می آمد اشاره کرد و گفت : قهوه  
رسید ...

وقتی فنجان های قهوه روی میز گذاشته شد ، بهرام یکی از آنها را برداشت و مقابل بینی اش برد  
سپس درحالیکه چشمهایش را بسته بود با اندوهی که در دل داشت گفت :

– اسپرسو باید تلخ باشه... به تلخی جدایی...!!

سعید فنجان خودش را برداشت و درحالیکه از بوی مطبوع قهوه مست شده بود گفت :

– اسپرسو باید داغ باشه... به داغی عشق...

بهرام چشمهایش را آرام گشود و خواست به سعید چیزی بگوید که دختر جوان و زیبایی را مقابل خود پشت میز دید ، چشمان درشت و سبز رنگی داشت ، بینی قلمی و باریکش کاملا با لبهای غنچه اش تناسب داشت ، ابروان نازکش که مانند کمان جلوه گر بودند می توانست پرتاب کننده تیر عشق به سوی هر رهگذر ساده دلی باشد...

بهرام از دیدن ناگهانی دختر هول شد ؛ فنجان میان دستش لغزید و قهوه روی میز و مقداری بر سفیدی لباسش ریخت، سعید که کنار دستش نشسته بود پوزخندی زد و گفت :

- یه خشک شویی افتادی....!

بهرام با تعجب به سمت سعید که در یک لحظه جایش را تغییر داده بود انداخت و زیر لب با صدایی خاموش گفت :

- این کیه دیگه!!!

سعید نیشخندی زد و با بدجنسی صدایش را بلند کرد :

- این کیه؟!...خب الان این پرنسس زیبا رو معرفی می کنم...

بهرام با شرم نیمی نگاهی به دختر انداخت که مشغول خندیدن بود ، سعید از جای بلند شد و با لحن عاشقانه ای گفت :

- این خانم زیبا...این فرشته آسمانی و معصوم...دختر دایی من...فرزانه خانم هستن!!

فرزانه نیم نگاهی به سعید انداخت و گفت : به جای این همه چرب زبونی...یه فکری واسه لباس دوستت بکن!

سعید نگاهی به لباس لک شده بهرام انداخت و گفت :خب فکر کنم دیگه همیشه کاری واسش کرد...خودم واسش یه دست لباس نو می خرم!!

بهرام اخمی کرد و گفت : نمی خواد...زحمتت میشه!

سعید به مسئول کافی شاپ اشاره کرد و خواست که یک قهوه دیگر برایشان بیاورند و دوباره پشت میز نشست و درحالیکه نیشش باز بود گفت :

- زحمتی نیست...



بهرام از اینکه سعید، دختر دایی اش را مهمان آن جمع کرده بود عصبانی به نظر می رسید و سعید هم این را خوب حس کرده بود، وقتی قهوه بهرام هم آماده شد و آن را سر میز آوردند سعید با کلافگی از جای برخاست و گفت :

- من به چیزی رو توی ماشین جا گذاشتم...تا شما دو تا قهوه تون رو بخورید منم زودی میام... و بدون اینکه به بهرام فرصت کوچکتترین اعتراضی بدهد از کافی شاپ بیرون رفت ، فرزانه نیم نگاهی به چهره پریشان و عصبی بهرام انداخت و با خنده گفت :

- سعید یادش رفت شما رو بهم معرفی کنه... بهرام که اصلا حواسش نبود با شنیدن صدای نازک و دلنشین فرزانه با تعجب گفت : بله؟! ببخشید چی فرمودید؟

فرزانه تبسمی کرد و گفت : انگار حواستون اینجا نیست... بهرام با پریشانی به بیرون از کافی شاپ نگریست ، سعید به بدنه ماشین اش تکیه داده بود و درحالیکه می خندید برای او دست تکان می داد، بهرام دریافت که همه اینکارها نقشه سعید است با خودش گفت :

- وای به حالت سعید...اگه دستم بهت برسه...حال واسه من قرار عاشقانه ترتیب میدی؟ صدای فرزانه او را از فکر بیرون آورد :

- می تونم اسمتون رو بدونم؟ بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : اوه...بله...من بهرام هستم...بهرام آریایی... فرزانه با هیجان گفت : شما مترجم هستید؟! بهرام لبخند محوی زد و گفت : بله...شما اینو از کجا می دونید؟ فرزانه نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت : سعید خیلی از شما واسم تعریف کرده... بهرام آهی کشید و با کلافگی گفت : سعید بمن لطف داره...ولی اینقدر از من تعریف کرده یادش رفته اسمم رو بهتون بگه...؟ فرزانه سرش را پایین انداخت و گفت : اوپسسسس!

سپس درحالیکه می خندید گفت : چرا اتفاقا بهم گفت ...ولی من یادم رفته بود...

بهرام سرش را با بی تفاوتی تکان داد و گفت : که اینطور...

فرزانه کیفش را روی میز گذاشت و چند برگه از آن درآورد و به سمت بهرام گرفت سپس گفت

: به اینها نگاه بکنید...میشه واسم ترجمه کنید؟

بهرام برگه ها را گرفت و نگاهی به آنها انداخت سپس گفت : یه کم تخصصی هست...شما

دانشجو هستید؟

فرزانه لبخند گرمی زد و گفت : بله...دارم پایان نامه ام رو آماده می کنم...

- خیلی خوبه...

فرزانه نگاه خمارش را به چشمان بهرام دوخت و گفت : کمکم می کنید...

بهرام در ابتدا مکثی کرد ، کمی در کمک کردن به او تردید داشت ولی بعد که نگاه منتظر او را

دید لبخندی زد و درحالیکه سرش را تکان می داد گفت :

- بله حتما...خوشحال میشم کمکی کرده باشم...

نیلوفر با رضایت به بهرام نگریست همان لحظه بود که سعید هم آمد ، چشمکی به بهرام زد و

گفت :

- امیدوارم خورش اومده باشه بهرام جان...

بهرام با عصبانیت به او نگریست ، سعید متوجه سنگینی نگاه بهرام شد درحالیکه به فرزانه می

نگریست خندید و گفت :

- قهوه رو میگم...خوشتون اومد دیگه...

و با این حرف دوباره پشت میز نشست ، کمی با هم درباره قهوه و انواع آن صحبت کردند ، سعید

که به ادعای خودش تمام قهوه ها را امتحان کرده بود از نوع درست کردن قهوه فرزانه ایراد می

گرفت و این باعث خنده بهرام می شد ، بهرام از اینکه سعید او را در عمل انجام شده قرار داده

بود کمی دلخور بود ولی از اینکه با فرزانه آشنا شده بود احساس خوبی داشت ، در تمام مدتی که

در کافی شاپ بودند هر بار چشمانش با چشمان گیرای او برخورد می کرد گویی دلربا در مقابلش می دید ، یک لحظه حسی به او گفت این دختر می تواند جای خالی عشق را در قلبش پر کند... بعد از اینکه از کافی شاپ بیرون آمدند و فرزانه را سر راهشان به منزل رساندند ، بهرام به شوخی در گوش سعید زد و گفت :

- هی....سعید دیگه نیبم از اینکار ها بکنی ها!

سعید همانطور که پایش را بیشتر بر پدال گاز می فشرد خندید و گفت :

- ببینم نکنه بدت اومده...؟

بهرام نیشخندی زد و گفت : من نمی دونم با وجود این همه دختر خوب توی فامیل بازم رفتی با یه غریبه ازدواج کردی...

سعید قیافه غمگینی به خود گرفت و به حالتی مسخره گفت : دست روی دلم نذار که خونه... بهرام نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت : حتی منم توی جشن عروسیت دعوت نکردی...خیلی بی معرفتی!!

سعید ابروانش را بالا برد و با بدجنسی گفت : تو هم فهمیدی من بی معرفتم؟ بهرام اخمی کرد و گفت : تا وقتی که خود فرزانه خانم درباره شب عروسیت نگفته بود فکر می کردم از خودت درآوردی...آخه بهت نمی یومد اینقدر زود دم به تله زنها بدی.... سعید خندید و گفت : منم دم به تله پولهاش دادم...دیگه...

بهرام با تعجب گفت : چی؟! چی گفتی؟

سعید محکم بر پیشانی اش کوبید و گفت : نباید بهت می گفتم...

بهرام به ماشین های جلویی نگریست و با ناراحتی گفت : یعنی فقط بخاطر پول با زنت ازدواج کردی!؟

سعید آهی کشید و گفت : کمی تا حدودی...

بهرام اخم کرد و با عصبانیت گفت : الان جای مزه پرونی نیست...هیچ معلومه داری چکار می کنی؟ تو تحصیلکرده و با شخصیتی...وضع مالیت هم متعادل...دیگه چه نیازی به پول پدر زنت داری!!؟

- من خیلی پول میخوام بهرام...باید بیشتر از این داشته باشم...

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : قسم می خورم سرت خورده به جایی...!!

سعید پنجره طرف خود را پایین داد و درحالیکه سیگاری روشن می کرد به جلو اشاره کرد و گفت : بازم ترافیک...لعنت!

بهرام گوشه لبش را گزید و گفت : من که با عشق زندگیمو شروع کردم این شد سرانجامم...وای به حال تو!

سعید پک محکمی به سیگار زد و گفت : تو انتخاب اشتباهی داشتی...هیچ نفعی نبردی...ولی من از ازدواج نفع می برم!

بهرام می دانست که بحث با سعید فایده ندارد بنابراین دیگر چیزی نگفت ، بوی سیگاری که در فضای ماشین پیچیده بود باعث سرفه اش شد ، سعید با کلافگی به او نگریست و درحالیکه خیلی دلش می خواست به سیگار کشیدن ادامه دهد ، حریصانه آخرین پک را هم زد و سیگارش را به بیرون پرت کرد ، به چهره گرفته بهرام خیره شد و بی مقدمه گفت :

- از فرزانه خوشتر اومد؟

بهرام که اصلا انتظار این سوال را از جانب سعید نداشت من من کنان گفت : چی...چی...گفت...ی؟ سعید پوزخندی زد و گفت : میگم به نظرت فرزانه چگونه؟

بهرام لبش را کج کرد و با لحنی که تردید در آن مشهود بود گفت : به نظر دختر خوبی بود....

- بیست و یک سالشه...مادر و پدرش خارج زندگی می کنند...ولی خودش توی تهرون مونده و خونه مجردی داره...

بهرام با تعجب گفت : تنها زندگی می کنه؟! مگه میشه؟

- آره... یکی از همسایه از دوستای قدیمی مادر و پدرش هستن...اونا هواش رو دارن...

بهرام با حیرت گفت :

- خیلی جای تحسین داره...

سعید درحالیکه از باز شدن راه ، خوشحال شده بود با خنده گفت : آره...دختر زرنگیه...!!!

\*\*\*

دلربا صبح زود که از خواب بیدار شد احساس سرما می کرد ، بلند شد و به طرف پنجره رفت ،  
حتما دیشب یادش رفته بود پنجره را ببندد ، خودکار روی میز را برداشت و روی یکی دیگر از  
خانه های آبان ماه را خط کشید ... ۲۷ آبان ماه...

آذر ماه کم کم درحال شروع شدن بود و دلربا هر روزی که می گذشت مصمم تر می شد تا حلقه  
ای که تنها یادگار عشق از دست رفته اش است را از انگشت دریاورد و به این اسارت دیوانه وار  
در زندان خاطره ها پایان دهد...

صدای اذان صبح که از مسجد محله شان پخش می شد به گوشش رسید ، چقدر دوست داشت با  
خدا درد و دل کند و در قفل شده خانه غم هایش ها را به دست او بسپرد تا خود خدا کلید رهایی  
را به دستش بدهد و بتواند بار دیگر لبخند زندگی را ببیند ...

از اتاق بیرون رفت و وضو گرفت سپس دو رکعت نماز خواند ، گونه هایش از اشک خیس شده  
بود ، صدای مادرش را شنید :

- دلربا...بیداری؟

نباید می گذاشت مادر اشک هایش را ببند ، سایه مادر را از زیر محفظه خالی در اتاقش دید ، به  
سجده رفت تا مادر چهره غمگینش را نبیند ...

در باز شد و صدای مهربان مادرش در اتاق پیچید:

- داری نماز می خونی؟...خدا قبول کنه...منم دعا کن.

و بدون کوچکترین معطلی از اتاق بیرون رفت ، دلربا سرش را بالا آورد و زیر لب گفت : خدا  
جون کمکم کن...

حدود نیم ساعت بعد وقتی صبحانه اش را خورد ، لباس پوشید و از خانه بیرون رفت ، هنوز چند قدمی از در خانه دور نشده بود که سعید مانند روح در مقابلش ظاهر شد ، دلربا که ترسیده بود جیغ کوتاهی زد و دستش را روی قلب گذاشت ، سعید با تمسخر خندید و گفت :

- ترسیدی؟!

دلربا اخمی کرد و گفت : تو اینجا چکار می کنی؟

سعید به ماشین اش که ان طرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت : اومدم برسونمتون سرکار خانم...

دلربا با عصبانیت گفت : من یادم نمیاد راننده استخدام کرده باشم...!!

سعید نیشخندی زد و گفت : چه خشن...!! قلب منو نشکون عزیزم....

دلربا تقریبا فریاد زد : من عزیز تو نیستم...!!!

سعید از او خواست آرام باشد سپس درحالیکه نیشش هنوز باز بود گفت : پس جیگر منی!!

دلربا با عصبانیت کیفش را به سینه او کوباند و گفت : برو و راحتم بذار...

سعید دسته کیف او را گرفت و با حرص زمزمه کرد :

- اومدم بگم یکی رو واسه خودت دست و پا کن....چون بهرام هم یکی رو واسه خودش پیدا کرده!!

دلربا نفس را با عصبانیت بیرون داد و با تمام قدرتش دسته کیف را از دستان سعید بیرون کشید.

- من دیگه دروغ هاتو باور نمی کنم...فهمیدی؟ پس سعی نکن منو گول بزنی...

دلربا این را گفت و با پریشانی از او دور شد ، سعید به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت : بهت ثابت می کنم...

قسمت سی و هشتم :

دلربا وارد شرکت شد ولی با وجود اینکه طبق معمول دیر کرده بود از آسانسور استفاده نکرد

بلکه ترجیح داد از پله ها بالا برود ، هر قدمی که برمی داشت آشفتگی اش بیشتر می شد با خود

عهد بسته بود که امروز دیگر درباره حرفهایی که پشت سرش در شرکت می زنند با آقای صمدی

صحبت کند ، وقتی وارد اتاق مدیریت شد خواست به سمت اتاق مدیر عامل برود که چشمش به جعبه قرمز کادویی افتاد که روی میزش قرار داشت ، با تعجب به آن سمت رفت ، کیفش را روی میز گذاشت و جعبه را برداشت ، به آرامی در آن را باز کرد و نگاهش روی گردنبند برلیانی که در آن قرار داشت ثابت ماند ، صدای خنده آقای صمدی از داخل اتاق به گوشش رسید ، گویی مشغول صحبت با تلفن بود ، دلربا نتوانست شعله خشمی که با دیدن آن گردن بند در وجودش زبانه کشیده بود را مهار کند بنابراین بی توجه به تلفن صحبت کردن آقای صمدی به داخل اتاقش رفت و با حرص جعبه را زیر پایش انداخت و گفت :

- من دیگه اینجا کار نمی کنم....!!!بهبتره دنبال یه منشی دیگه باشید که از این جور کادوها خوشش بیاد...

آقای صمدی با دیدن رفتار دلربا خیلی فوری گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و با وجود زنگ خوردن چند باره تلفن ، دیگر آن را برنداشت ، با عصبانیت به دلربا نگریست و گفت :

- این چه رفتاریه خانم شکوری!؟

دلربا نیشخندی زد و درحالیکه تن صدایش هنوز بالا بود گفت :

- من باید از شما پرسم....!!!!این چه رفتاریه آقای صمدی؟ من نمی دونم ، کادو دادن هم جز ضوابط کاری شماست؟ پیش خودتون چی فکر کردید...!؟

آقای صمدی بلند شد و درحالیکه به زحمت خم شده بود جعبه کادو را از کف زمین برداشت و گفت :

- من متوجه نمیشم...شما چرا ناراحت شدید؟

دلربا درحالیکه اخم کرده بود گفت : چرا ناراحت شدم؟! اگه شما هم می شنیدید که بخاطر این کادوها و محبت های الکی چقدر حرف پشت سرمه ناراحت می شدید...!!

- مگه چی گفتن...!؟

دلربا با حالتی حق به جانب گفت : میگن قراره...قراره من زن شما بشم...همین دیروز یکی داشت می گفت منو واسه پسرتون در نظر دارید...واقعا من دیگه خسته شدم...من برای کار به این

شرکت اومدم ولی مثل اینکه شما منو به چشم کارمند نمی بینید... واسه همین من دیگه اینجا نمی مونم!

دلربا سعی کرد مانع فرو ریختن اشک هایش بشود ولی نتوانست وقتی متوجه شد آقای صمدی در حال تماشای اوست با ناراحتی تصمیم به ترک اتاق گرفت ولی با صدای آقای صمدی سرجایش ایستاد...

- نه...اونا درباره محبت و توجه من به شما اشتباه می کنند...

دلربا به سمت او برگشت و گفت : اشتباه؟! پس این همه محبت بمن واسه چیه!!  
آقای صمدی آهی کشید و به پشت میزش برگشت سپس با اندوهی که در صدایش مشهود بود گفت : همش بخاطر یه شباهت عجیبه...

دلربا جلو تر آمد و با تعجب گفت : چی؟! شباهت؟ شباهت به کی؟؟  
آقای صمدی از کشوی میزش یک کتاب بیرون آورد و به سمت دلربا گرفت ، آن کتاب برای دلربا خیلی آشنا بود بیشتر اوقات آن را در دست آقای صمدی می دید ، آن را از آقای صمدی گرفت و به جلد قهوه ای سوخته اش نگریست .  
- لطفا بازش کن...

دلربا روی مبل نشست و به آرامی کتاب را باز کرد ، دهانش از شدت تعجب باز مانده بود ، به عکس دختری که روی صفحه اول چاپ شده بود نگریست ، خیلی شبیه او بود با این تفاوت که دلربا چشمهای سیاه و خال بالای لب دختر را نداشت ، هنوز نگاهش به عکس بود که آقای صمدی گفت :

- اون عکس دخترمه...پریسا...پریسای عزیز من...اون خیلی خوشگل و مریبون بود...بچه که بود هر وقت می دید که من سرفه می کنم می گفت بابا میخوام بزرگ شدم پرستار بشم تا ازت مراقبت کنم...هنوز صدات توی گوشم...آه...

دلربا سرش را بالا آورد و متوجه چشمان اشک آلود آقای صمدی شد با تعجب گفت :

- خب اون الان کجاس!؟



آقای صمدی چشمهایش را بست و با بغض گفت :

- اون مرد...پریسای جوون من به یه تومور بدخیم دچار شد و مرد...حتی نتونستم واسش پدر خوبی باشم!

دلربا گوشه لبش را گاز گرفت و گفت : خیلی متاسفم...ولی این چه ربطی بمن داره!

آقای صمدی چشمهایش را به آرامی گشود ، شانه هایش از ناراحتی می لرزید با صدایی که هر لحظه رو به خاموشی می رفت گفت :

- تو منو یاد دخترم می اندازی...از همون وقت که دیدمت انگار پریسا رو دیدم...انگار خدا اونو دوباره واسه ما زنده کرده بود...

دلربا به جعبه کادویی که روی میز بود اشاره کرد و گفت :

- و این کادو؟

آقای صمدی عینکش را از چشم برداشت و اشک هایش را پاک کرد سپس با صدایی لرزان گفت : امروز تولد پریسا ست...اون برلیان رو خیلی دوست داشت...بهت التماس می کنم این هدیه رو قبول کن...بذار به این دلخوش باشم!

- ولی این یه جور سوء استفاده س...شما نباید بخاطذ شباهت من با دختر خدایامرزتون اینقدر واسم خرج کنید...!

آقای صمدی آهی کشید و گفت : اینجوری آروم میشم...

دلربا کتاب را بست و با دلخوری گفت : می دونید بخاطر همین محبت های بیجا و رفت و آمدهاتون باعث شدید نزدیک ترین کسانم به من شک کنن؟

آقای صمدی با شرمندگی سرش را بالا و پایین برد و گفت : من شرمنده ام...واقعا...واقعا شرمنده ام...من حاضرم باهاشون صحبت کنم و بگم درباره شما اشتباه می کردن....

دلربا سرش را پایین انداخت و با افسوس گفت : الان دیگه خیلی دیر شده...زندگی من از هم پاشیده...اونم فقط بخاطر شباهت به دختر شما!!

دلربا بلند شد و کتاب را روی میز گذاشت سپس بی آنکه پشت سرش را نگاه کند از اتاق خارج شد و با برداشتن کیفش برای همیشه آن شرکت را ترک کرد...

\*\*\*

دلبر همانطور که مانتویش را می پوشید از در نیمه باز اتاق به صحبت دلربا و مادرش گوش می داد ...

دلربا : آره مامان...بخاطر شباهتی که به دخترش داشتم اینقدر بهمون خوبی می کرد!

فرنگیس: پس چرا اومدی بیرون از شرکت؟!

دلربا : بخاطر اینکه همین خوبی ها ش بود که بهرام رو از من گرفت...با رفتار افراطی ش حتی

باعث شده که همکارهام هم توی شرکت درباره م پیچ پیچ کنن...

فرنگیس : اون مرد بیچاره هم که نمی خواسته اینجوری بشه دخترم...

دلربا : مامان دیگه این بحث رو ادامه نده...من اونجا بر نمی گردم!

دلبر شالش را به سر کرد و وارد حال شد ، به دلربا که گوشه ای کز کرده بود نگریست و گفت :

پس خاطرخواست نبود؟!

دلربا آهی کشید و با عصبانیت گفت: ولم کن دلبر...حوصله تو یکی رو دیگه ندارم...

دلبر که انتظار این رفتار را از دلربا نداشت با مادرش خداحافظی کرد و با عصبانیت از خانه بیرون

رفت ، سر خیابان که رسید هنوز هوا روشن بود ولی وقتی سوار تاکسی شد دیگر شب شده بود ،

دلبر دوان دوان خود را به ساختمان مزون رساند و وارد سالن روشن و سفید آنجا شد ، چند نفر از

دوستانش مشغول آرایش بودند به سمت آنها رفت و سلام داد سپس به سپیده که میکاپ

آرتیست بود نگاهی انداخت و گفت :

- سپیده میشه بعد از نفس یه خط چشم خوب واسه منم بکشی؟!

سپیده که مشغول سایه زدن پشت پلک های نفس بود نیم نگاهی به دلبر که مشتاقانه نگاهش می

کرد انداخت و گفت : مگه تو هم امشب اجرا داری؟!

دلبر با ذوق گفت : آره...مهشید جون بهم قول داده امشب اون لباس صورتیه رو بده من بپوشم...

سپیده خندید و گفت : خب...خوش بحالت !

دلبر خندید و مشغول تماشای کار سپیده شد در همان حال صدای پیچ چند نفر به گوشش رسید به پشت سرش نگریست و دختر جوان و لاغر اندامی را در استانه در ورودی سالن دید ، دختر که معلوم بود بینی اش را عمل کرده با لحن لوسی سراغ اتاق مهشید را می گرفت ولی هر کسی مشغول به کار خودش بود و پاسخی نمی داد ، دلبر لبخند زنان به سمت او رفت و گفت :

- سلام...خوشحال میشم کمکتون کنم...!

دختر با چشمان کشیده و میشی رنگش به او نگریست و گفت : سلام هانی جون...من میخوامم برم اتاق مهشید خانم...

دلبر با دستش به سمت پله ها اشاره کرد و گفت : بالای پله ها اتاق مهشید خانمه...

دختر یک نیشگون از گونه دلبر گرفت و درحالیکه با ناز به سمت پله ها قدم بر می داشت گفت :  
تانکیووو هانی...!!!

دلبر جلو رفت و خطاب به او گفت : فکر نمی کنم الان توی اتاقش باشه....

دختر به سمت او برگشت و خنده زیرکانه ای کرد سپس گفت : می دونم ... منم با مهشید خانم کار ندارم...!!

دلبر خواست چیزی بگوید که صدای سپیده را شنید :

- دلبر ...دلبر حواست کجاس؟ بیا اینجا خط چشمت رو بکشم باید برم جای دیگه...!

دلبر به سمت سپیده برگشت و گفت : دستت درد نکنه سپیده جون...

و بعد روی صندلی کنار سپیده نشست و چشمهایش را بست تا سپیده برایش خط چشم بکشد ، ولی هنوز سپیده کارش را شروع نکرده بود که دلبر مانند برق گرفته ها از جای بلند شد ، سپیده که از رفتار او تعجب کرده بود گفت :

- چرا پا شدی؟!؟

دلبر نیم نگاهی به سمت پله ها کرد و گفت : من الان میام سپیده جون...یه لحظه صبر کن...

و به سمت پله ها دوید و آنها را یکی دوتا بالا رفت ، در اتاق مهشید خانم باز بود ...از نیمه باز در به داخل اتاق نگریست ، دستش را مقابل دهانش گذاشت تا از شدت عصبانیت جیغ نکشد ، سعید در حال بوسیدن لب های آن دختر بود...

دلبر دستش را روی دستگیره در گذاشت و لولای در که بسیار خشک بود صدای جیر جیری داد ، سعید خودش را از دختر دور کرد و به سمت در نگریست ، خیلی راحت توانست چشمان دلبر را از آن فاصله تشخیص دهد ، دلبر درحالیکه می گریست بدون لحظه ای معطلی از پله ها پایین رفت.

سعید هم بدون معطلی به دنبالش رفت و توانست در پاگرد آخر به بازوی او چنگ بزند ، دلبر که سعید را پشت سر خود دید ، جیغ کوتاهی زد و گفت :

- برو اونور...بمن دست نزن...

سعید او را به دیوار کناری چسباند و گفت : هیس...!!!چرا اینقدر شلوغ می کنی؟! معلوم هست پشت در اتاق چکار می کردی؟!

دلبر فریاد کنان گفت : داشتم بی وفایی تو رو می دیدم...

سعید آهی کشید و گفت : بی وفایی؟! اونیکه دیدی زن من بود...!

دلبر با ناباوری گفت : چی؟! زنت...!؟

صدای دختر از طبقه بالا شنیده شد : سعید؟!...کجا رفتی؟

سعید دستی بر موهای دلبر که از گوشه شالش بیرون ریخته بود کشید و با ناراحتی گفت : برو پایین و منتظر باش...وقتی رفتش با هم حرف می زنیم...

دلبر دست او را کنار زد و با عصبانیت گفت : من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم...

و با ناراحتی از پله ها پایین رفت حتی منتظر نشد که لباس صورتی حریری که قرار بود مهشید به او بدهد تن بزند و بدون کوچکترین توجهی به صدا کردن های سپیده از ساختمان مزون بیرون رفت...

وقتی به خانه رسید ساعت تقریباً یازده شب بود ، مادرش هنوز بیدار بود با دیدن چشمهای پف کرده او نگران شد و گفت :

- چی شده دخترم؟! حالت خوبه...

دلبر بدون اینکه حتی فرنگیس را نگاه کند به اتاقش پناه برد ، فرنگیس با ناراحتی به دنبالش آمد و سعی کرد در اتاقش را باز کند ولی او از پشت در اتاق را قفل کرده بود...

دلبر مانتویش را از تن در آورد و بدون اینکه آرایشش را پاک کند روی تخت دراز کشید ، و به چیزی که از پشت درب دیده بود فکر کرد ، خیلی از سعید بدش آمده بود ، اصلاً فکرش را نمی کرد که او مرد فریبکار و زن بازی باشد ولی آنشب فهمید که او بویی از مردانگی نبرده است...

صدای زنگ کوتاهی از موبایلش پخش شد ، آن را از روی میز برداشت و نگاه کرد از طرف سعید بود:

دلبر می خوام برات توضیح بدم؟ بیداری زنگ بزنم...؟

دلبر با حرص دندان هایش را به هم فشرد و گوشی اش را خاموش کرد ، اجازه داد اشک های داغی که روی گونه هایش می چکید او را آرام کند...

ادامه دارد...

قسمت سی و نهم :

دلبربا تکه نانی برداشت و روی آن مربا زد ، فرنگیس همانطور که مشغول راهی کردن دانیال به دبیرستان بود نگاهی به دلبربا انداخت و گفت :

- دلبر دیشب حال درست و حسابی نداشت...میری باهش حرف بزنی؟

دلبربا آهی کشید و گفت : اگه اجازه بده باهش حرف بزنم....

- خداحافظ...

دانیال این را گفت و با پوشیدن کتانی هایش از خانه بیرون رفت ، فرنگیس بسوی دلبربا آمد و کنار سفره صبحانه نشست سپس درحالیکه استکان را پر از چای می کرد گفت :

- وانش صبحونه بیر و همونجا از زیر زبونش بکش چی شده...باشه؟  
دلربا لبخندی زد و ظرف مربا و کره را در سینی گذاشت ، استکان چای را نیز از مادرش گرفت و سینی به دست به سمت اتاق دلبر رفت. چند ضربه با پشت دست به در زد و دستگیره آن را آرام فشرد نگاهی پیروزمندانه به مادرش که با نگرانی به او می نگریست انداخت و وارد اتاق شد ، دلبر روی تخت دراز کشیده بود ولی خواب نبود ، چشمهایش روی نقطه نامعلومی از سقف خیره مانده بود.

دلربا سینی را روی میز گذاشت و با تعجب به موهای درهم و چهره آشفته خواهرش نگریست ، کنار او روی تخت نشست و گفت :

- سلام...

دلبر لبش را از حرص کج کرد و چشمانش را بست ، دلربا ابروانش را از تعجب بالا برد و گفت :  
خوبی!؟

دلبر رویش را به سمت دیوار کرد و گفت :سرم درد می کنه...

دلربا بر موهای کوتاه او دستی کشید و گفت : بخاطر چی ناراحتی؟

دلبر به حالت کلافه روی تخت نشست و گفت : کی گفته من ناراحتم!؟

دلربا لبخند مهربانی زد و گفت : به خاطر سعید...

دلبر میان حرف او پرید و با عصبانیت گفت : دیگه اسمشو جلوی من نیار!!!

دلربا سری تکان داد و گفت : می دونستم که باید بخاطر اون باشه...حالا چی شده؟ بمن بگو...

دلبر از تخت بلند شد و مقابل میز توالت رفت ، دستمالی برداشت و مشغول پاک کردن آرایشی

که از شب پیش روی صورتش باقی مانده بود شد . دلربا به سمت او برگشت و گفت :

- من خواهر تم دلبر...می تونی با من راحت باشی.....

دلبر نیم نگاهی به او انداخت و گفت : چی بگم!؟ از اینکه خیلی ساده بودم که گول سعید رو

خوردم....

دلربا نگران شد و گفت : چی شده!؟ سعید چکار کرده!؟

دلبر آهی کشید و روی صندلی نشست ، چشمانش را به چشمان نگران دلربا دوخت و گفت :

- تو راست می گفتی...سعید مرد خوبی نیس...!

دلربا با ناراحتی از جای بلند شد و گفت : بینم اذیتت کرده...!؟

دلبر سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت : دیشب فهمیدم اون ازدواج کرده...

دلربا با تعجب گفت : ازدواج کرده؟! تو مطمئنی؟

دلبر سرش را به آرامی تکان داد و قبل از اینکه دلربا بتواند چیزی بگوید به گریه افتاد ، دلربا از

اینکه خواهرش را آنقدر غمگین می دید ناراحت بود ، به سمت دلبر رفت و او را در آغوش رفت

سپس کنار گوشش زمزمه کرد :

- دلبرکم...اون لیاقت تو رو نداشت...تو هنوز خیلی جوونی...مردای زیادی توی زندگی سر راحت

قرار می گیرن...ولی یدت باشه ، واسه کسی بمیر که از غم دوریت تب بکنه...

دلبر خواهرش را محکم تر در آغوش گرفت و درحالیکه به هق هق افتاده بود گفت :

دلربا...به...نظرت...مرد خوب...پیدا میشه؟

دلربا بوسه ای بر سر او زد و گفت : پیدا میشه...

دلبر چشمانش را به آرامی بست و با صدایی خاموش گفت :

- منو ببخش...نفهمیدم که خوبی منو میخواستی...!!

اما دلربا صدای او را شنید ، شاید از طریق قلب هایشان که اکنون بهم نزدیک شده بود احساس

خواهرش را دریافت ، فقط یک چیز را می دانست اینکه دلبر از رفتارهای گذشته اش پشیمان

است...

\*\*\*

روزهای باقی مانده از آبان هم سپری شدند و روی تقویم دیواری که در اتاق دلربا نصب بود واژه

آذر خودنمایی می کرد ...

دلربا در این مدت به چند جای دیگر برای کار سر زد ولی با هیچ کدام از آنها به توافق نرسیده

بود، روزها برایش یکنواخت و کسل کننده به نظر می رسید و در دلش اندوه بزرگی بود و خیلی

احساس تنهایی می کرد گاهی اوقات که بیرون می رفت و زوج های جوان را می دید که دست در دست هم با خوشحالی مسیری را طی می کنند حسرت می خورد و به یاد روزهای اول زندگی مشترکش با بهرام می افتاد...

اواخر آذر ماه بود و دلربا در اتاقش نشسته و مجله می خواند که گوشی موبایلش زنگ خورد آن را برداشت و جواب داد ، کسی که پشت خط بود سرفه ای کرد و به آرامی اسم او را صدا زد، صدایش گرفته و غمگین بود...

لبخند کمرنگی روی صورت دلربا نقش بست و با هیجان گفت : بهرام... بهرام تویی؟  
صدای نفس های تندى را شنید و بعد با نگرانی گفت : چرا جواب نمیدی؟ بهرام...  
صدای غمگین سعید در گوشی پیچید :

- حالا دیگه صدای منو از بهرام تشخیص نمیدی؟!

دلربا تازه فهمید که صدای سعید را به اشتباه تخیص داده است ، درحالیکه اخم کرده بود گفت :  
- چیه؟ چکار داری؟!

سعید : واقعا فکر کردی بعد از دوماه بهرام هنوز به یادته...؟!  
دلربا : اگه کاری نداری قطع می کنم...

سعید : نه... نه... قطع نکن... می خواستم بگم دیگه منتظر بهرام نباش...  
دلربا : چطور؟!

سعید : یادته گفتم که او یکی دیگه رو پیدا کرده...  
دلربا : حوصله شنیدن دروغ هات رو ندارم...

سعید : من دروغ نمیگم... اینبار دروغ نمی گم... میخوای بهت نشون بدم؟  
دلربا : چی رو؟!

سعید : اینکه الان بهرام داره چکار می کنه...!  
دلربا : چکار می کنه...!

سعید : لباس هات رو بپوش و آماده شو تا بهت نشون بدم...



دلربا ارتباط را قطع کرد ، نمی دانست که کار درست چیست ، در تردید بود که همراه سعید برود یا نه...

بعد از مدتی که با خود در جدال بود ، عاقبت بلند شد و پالتوی کرم رنگش را پوشید ، برای اینکه مادرش نگران نشود به دروغ گفت که می رود مقداری کاموا برای بافتنی بخرد ، سر کوچه ایستاد و طبق قرار منتظر شد تا ماشین سعید را ببیند ، دیری نپایید که ماشیت سعید از انتهای کوچه نمایان شد ، وقتی کنار پای او ترمز کرد دلربا با دیدن چهره رنجور سعید تعجب کرد ، موی شقیقه هایش خاکستری شده بود و به نظر دلربا خیلی بیشتر از سنش نشان می داد...

درحالیکه هنوز محو تماشای چهره شکسته سعید بود در ماشین را باز کرد و سوار شد ، سعید هم بدون کوچکترین حرفی براه افتاد ، مقداری از مسیر را که طی کردند دلربا به نیم رخ سعید خیره شد و گفت : داریم کجا می ریم؟

سعید آهی کشید و گفت : جایی که الان بهرام اونجاست....

دلربا با کنجکاوی گفت : کجا؟!

سعید پنجره ماشین را بالا برد و بخاری آن را روشن کرد سپس با بی تفاوتی به سوال دلربا گفت :  
- هوا خیلی سرد شده...فکر کنم میخواد برف بیاره!

دلربا چیزی نگفت و نگاه غمگینش را از پنجره به آسمان ابری بالای سرش دوخت...

بعد از اینکه نیم ساعتی در راه بودند سعید ماشین را مقابل یک ساختمان بزرگ نگاه داشت و از دلربا خواست تا منتظر بماند ، دلربا به ورودی ساختمان نگریست و منتظر شد تا بهرام را ببیند...

بعد از چند لحظه بهرام را دید ، هنوز هم جداب و خوشتیپ بود ، احساس کرد قلبش با دیدن دوباره او محکم تر می تپد ...چه شب هایی که با تنها عکسی که از او داشت صحبت می کرد و به او از اتفاقاتی که در روز افتاده بود خبر می داد ... حالا بعد از دو ماه دوری مردی که سینه ستبر کرده بود و با قدم هایی محکم از ساختمان بیرون می آمد بهرام بود ....

دلربا با صدایی که از هیجان می لرزید گفت : بهرام...بهرام اینجا چکار می کنه؟

سعید نیشخندی زد و گفت : اومده دنبال نامزدش تا ببره پیش مادر گرامیش...

دلربا به سمت سعید برگشت و با تعجب گفت : چی گفتی !!؟

سعید بدون اینکه کوچکترین نگاهی به دلربا بیاندازد به بیرون اشاره کرد و گفت : ایناهاش....

دلربا مسیر نگاه سعید را دنبال کرد....چه می دید....دختر زیبا و خوش لباسی درحالیکه می خندید به سمت بهرام آمد و با هم سوار ماشین شدند ...

دست های دلربا شروع به لرزیدن کرد...باورش نمی شد که اینقدر زود از یاد بهرام رفته است ، در حالیکه اشک هایش یکی یکی بر گونه هایش می چکید با بغض به سعید گفت :

- لطفا برو...خواهش می کنم برو...

سعید هم بدون آنکه چیزی بگوید با لبخندی فاتحانه که بر لب داشت پایش را روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد...

کمی که از آنجا دور شدند ، سعید به سمت دلربا برگشت و با ناراحتی گفت :

- دیدی بهرام چه زود فراموش کرد...یعنی تو فکر می کردی اون دوباره برمی گرده؟

دلربا با پریشانی گفت : نگه دار...

سعید اخمی کرد و گفت : واسه چی؟! حقیقت تلخه...؟ بهرام هیچ وقت توی این دوماه دل تنگ تو نشده...همین روزهاست که کارت عروسیشو بفرسته دم خونتون...

دلربا جیغ کشید و گفت : نگه دار...میخوام پیاده بشم!!

سعید به ناچار ماشین را متوقف کرد ، دلربا درحالیکه می گریست از ماشین بیرون آمد و به سمت پارکی که آن نزدیکی بود دوید ، بارش برف آغاز شده بود و زمین را سفید پوش می کرد...

دلربا با دلی که شکسته بود روی نیمکت سرد پارک نشست و از ناراحتی ضجه زد...

در دلش اندوه بزرگی بود...

دستهای کرخ شده اش را بالا آورد تا با گرمای نفسش آنها را گرم کند ولی فایده نداشت در همان حال که از سرما می لرزید مرگ عشق را باور کرد....

و زیر لب با خود زمزمه کرد ...

یکی داشت ، یکی نداشت

اون که داشت تو بودی

اون که جز تو کسی رو نداشت من بودم...

یکی خواست ، یکی نخواست

اون که خواست تو بودی

اون که نخواست از تو جدا بشه من بودم...

یکی رفت ، یکی نرفت

اون که رفت تو بودی

اون که بجز تو دنبال هیچکی نرفت...من بودم...

دلربا نگاه غمگینش را به سنگفرش پارک دوخت که زیر بارش برف سفید پوش شده بود ، هر کاری می کرد باز هم چهره خندان بهرام و آن دختر در مقابل چشمانش ظاهر می شد ، چشمش به حلقه طلایی افتاد که در انگشتش می درخشید ، چقدر ساده بود که فکر می کرد هنوز هم می تواند به زندگی گذشته است برگردد...

دستش را بالا آورد و حلقه را به آرامی در انگشتش چرخاند ، آیا باید آن را از انگشت بیرون می آورد و عشقی که به بهرام داشت را فراموش می کرد؟

نفسش را با حرص بیرون داد و تصمیم گرفت حلقه اش را درآورد که با شنیدن صدای سعید از این کار منصرف شد...

- گریه کردن فایده ای نداره...

دلربا به سعید که کنارش ایستاده بود نگریست و با ناراحتی گفت : برو و تنهام بذار...!!

سعید لبخند تلخی زد و گفت : چرا نمی خوای قبول کنی که تو دیگه توی زندگی بهرام جایی نداری؟!

دلربا بغض کرد و چیزی نگفت . سعید لبه نیمکت نشست و گفت :

- می دونم خیلی دوستش داشتی...ولی باور کن اون به اندازه تو دوستت نداشت!!

دلربا اشک هایی که از گوشه چشمش سرازیر شده بود را پاک کرد و گفت :

- تو نذاشتی که دوستم داشته باشه... تو حسود و خودخواه هستی... توی فکرت فقط اینه که منو بدست بیاری...

دلربا ضجه ای زد و گفت : آخه مگه من چی دارم ...؟ هان؟ چرا میخوای به هر قیمتی که شده منو بدست بیاری؟! با اینکه می دونی حتی اگه تو تنها مرد روی زمین باشی باز هم قبولت نمی کنم... سعید نیشخندی زد و گفت : من از اولین روزی که کلاس تو رو دیدم ازت خوشم اومد... دلربا با پریشانی گفت : ولی وقتی بهت جواب رد دادم باید ولم می کردی...

- واسه چی؟! من خیلی ازت سرتر بودم... باید منو قبول می کردی!  
دلربا با حرص گفت : خیلی پر رویی !! فکر می کنی باید قبولت می کردم فقط به این خاطر که تو استادم بودی و من شاگرد...؟!!

سعید آهی کشید و گفت : چرا من از نه گفتن هات خسته نمیشم دلربا...؟! هر وقت که منو پس زدی با قدرت بیشتری خودم رو بهت رسوندم... هر وقت خوار و کوچیکم کردی احساس قدرت بیشتری کردم... و حالا که منو اینجور ملامت می کنی بیشتر به ادامه دوست داشتنم مصمم میشم...!!

دلربا از جای بلند شد و درحالیکه به چشمان مست از عشق سعید خیره شده بود با عصبانیت گفت :

- ولی تو زن داری!! خیلی بی شرم هستی که با این وجود هنوزم چشمت دنبال منه...!!  
سعید لبخند تلخی زد و کف دستش را بالا آورد ، دانه های برف روی دستش می نشستند و از گرمای بدنش به سرعت آب می شدند، سعید آهی کشید و درحالیکه نگاهش را به دانه های برفی که روی دستش می افتاد ، دوخته بود گفت :

- آره من ازدواج کردم... بخاطر اینکه تو رو فراموش کنم... ولی خیلی دووم نیاورد... همه چی هم تقصیر خواهرت شد...!!

دلربا جیغ کوتاهی کشید و گفت : پای دلبر رو وسط نکش! تو خودت مرد زندگی نیستی... اونوقت دلبر رو مقصر می دونی؟!!

سعید بلند شد و با عصبانیت به دلربا خیره شد ، دلربا چند قدمی عقب رفت و گفت :

- چیه؟ فکر کردی من نمی دونم چطور خواهرم رو بازی دادی؟!

سعید ابروانش را بالا برد و گفت : بازم بازیش میدم...اگه بمن رضایت ندی می تونم بلایی سرش  
بیارم که...

دلربا بدون اینکه لحظه ای معطل کند دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به گوش سعید زد  
دطوریکه یک طرف صورتش به سرخی گرایید ، سعید چند لحظه ای هاج و واج به دلربا نگریست  
سپس خنده بلندی سر داد و با ناباوری گفت :

- تو منو زدی؟...تو...تو ...

دلربا از خنده های بی پایان سعید احساس ترس کرد به اطراف نگریست ، در آن صبح زمستانی  
هیچکس در پارک دیده نمی شد ، سعید لحظه ای ساکت شد سپس مانند دیوانگان به سمت دلربا  
حمله کرد و او را روی برف ها انداخت ، لبش روی گردن باریک او لغزید و دستانش را به دور  
گردنش حلقه کرد ، دلربا دست و پایی زد و فریاد کنان کمک خواست ولی کسی در آن حوالی  
نبود که به فریادهای عاجزانه او پاسخ بدهد، دلربا سعی کرد دست سعید را که روی گردنش  
سنگینی می کرد به دندان بگیرد و موفق هم شد ، سعید ناله کرد و دستانش کمی از او فاصله  
گرفتند ، دلربا با تمام قدرتش سعید را کنار زد و روی دو پا ایستاد سپس درحالیکه می گریست با  
خشم به سعید که هنوز روی برف ها پهن بود گفت :

- دیگه حق نداری بمن بی احترامی کنی....

و خواست با سرعت هر چه تمام از آن پارک خاموش و خلوت دور شود که سعید با خنده گفت :

- آ...آ...نرو عزیزم...یه چیزی رو جا گذاشتی...!!

دلربا ایستاد و به جایی که سعید نشسته بود نگریست ، سعید درحالیکه یک لحظه هم نمی  
توانست جلوی خنده اش را بگیرد بلند شد و حلقه طلائی که در دست گرفته بود بالا برد تا دلربا  
بتواند آن را به خوبی ببیند ، ناگهان قلب دلربا لرزید با ناراحتی به دستش نگریست و جای حلقه  
عروسی اش را خالی دید با خشم به سمت سعید دوید و گفت :

- حلقه م رو بهم پس بده...!

سعید خندید و دستش را بالاتر گرفت تا دلربا نتواند حلقه را بگیرد ، دلربا با عجز گفت :

- اون تنها چیزیه که دارم...اونو بمن بده...اونو بده!!

سعید درحالیکه از التماس دلربا لذت می برد زیر لب با بدجنسی گفت :

- خیلی این حلقه رو دوست داری ها...؟ اگه می خوایش پس برو بردارش....

و با یک حرکت سریع حلقه را چند متر آنطرف تر در برف ها پرت کرد ، دلربا با ناراحتی جیغ

کشید وگفت :نه.....!!!!

و به آن سمت دوید تا بتواند حلقه طلایی اش را در میان حجم سفید برف ها پیدا کند ،

اینطرف...آنطرف...حلقه را نمی توانست ببیند ، روی برف ها نشست و دو دستی مشغول کنار زدن

برف ها شد ، اشک هایش روی گونه های می ریخت و دست های کرخ شده و کبودش دیگر توان

کنار زدن برف ها را نداشت ، سعید که از دور به رفتار او می نگریست لبخند رضایت بخشی زد و

زیر لب گفت :

- حالا ببینم می تونی حلقه عشقت رو پیدا کنی...!

و با لبخندی موزیانه آرام از آنجا دور شد...

دلربا سعی کرد با نفس هایش به دستان بی حسش جانی دوباره بدهد ، هر چقدر اطراف را می

نگریست حلقه را نمی دید ، با ناراحتی زیر لب گفت :

- خدایا ....خدایا...حلقه م رو بهم نشون بده...اون نشون عشق من و بهرامه...من باید پیداش

کنم...آخه من هنوز بهرام رو دوست دارم...خیلی دوست دارم...

قسمت چهلم :

دلربا نگاه خسته اش را روی سفیدی برف انداخت و برق طلایی آن را دید ، کمی آن طرف افتاده

بود ، دلربا با پریشانی جلو رفت و نگاه کرد... حلقه خودش بود ...آن را برداشت و درحالیکه

دستانش از شدت سرما می لرزید آن را داخل انگشتش فرو برد سپس دستانش را بصورت

ضربدري جمع کرد و روی سينه فشرد ، دلش می خواست گريه کند ولی اشکی نمی آمد... آهی کشيد و چشمهايش را بست ، ياد بهرام افتاد و با اندوهی که در صدایش مشهود بود زیر لب گفت :  
- چرا اينقدر زود منو فراموش کردی...؟! پس دوستت دارم هائی که می گفتی اين بود...

دلربا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و آرام بلند شد ، پالتویش را تکانی داد و با قدم هائی شمرده به سمت خروجی پارک رفت ، بارش برف تندتر شده بود ، بايد هر چه زودتر خود را به خانه می رساند ، به زحمت توانست یک تاکسی پیدا کند ، بخاری ماشین روشن بود و دلربا در فضای نیمه گرم ماشین احساس کرد دارد به خواب می رود ، پلک هایش کم کم سنگین شد و دیگری چیزی نفهمید ...

با صدای بوق ناهنجاری که از نزدیکی به گوشش رسيد از خواب پرید و چشمانش را باز کرد .راننده از آيينه نگاهی به او انداخت و گفت :

- نمی دونم چرا اينقدر مردم آزارن...آخه اين چه بوق هائی هست که روی ماشيناشون وصل می کنند...

دلربا درحاليکه هنوز گیج بود ، لبخند کمرنگی زد و به خيابانها نگرست ، شهر زیر بارش برف سفيد پوش شده بود ، می توانست خيابانشان را از آنجا ببيند اسکناسی از کیفش بیرون آورد و به سمت راننده گرفت :

- ممنون...من همینجا پیاده ميشم.

وقتی از ماشین پیاده شد ، سوز سردی به صورتش خورد ، کف دستانش را روی گونه هایش گذاشت و به سرعت هر چه تمام تر طول کوچه را طی کرد ، وقتی در خانه را باز کرد متوجه دلبر شد که به تنهایی در ایوان نشسته بود، لبخندی زد و درحاليکه به سمتش می رفت گفت :

- چرا اينجا نشستی؟!!

دلبر نگاه موشکافانه ای به دلربا انداخت و گفت : یکدفعه کجا رفتی؟!!

دلربا من منی کرد و سعی کرد بخاطر بياورد به چه بهانه ای از خانه بیرون رفته است ولی هر چه سعی کرد موفق نشد در همان لحظه مادرش به ایوان آمد و با دیدن او گفت :

- اومدی؟ چرا اینقدر دیر کردی...؟!

و بعد نگاهی به داستان خالی او انداخت و گفت: پس کاموات کو؟!

دلربا چشمانش را با ناراحتی بهم فشرد و گفت: وای... یادم رفت!

فرنگیس با تعجب به او نگریست و گفت: وا...!! بخاطر کاموا رفتی بیرون... بعد میگی یادت رفت؟! دلربا سری تکان داد و بدون آنکه چیزی بگوید وارد خانه شد و یک راست به اتاقش پناه برد، شالش را از سر برداشت و دکمه های پالتویش را باز کرد، با کلافگی لبه تخت نشست و دستش را زیر چانه گذاشت، وقتی به بهرام فکر می کرد عصبانی می شد، سرش دوباره درد گرفته بود بلند شد و از کشوی میز، عکس بهرام را بیرون آورد و خوب به آن نگریست، چقدر از بی وفایی او گله مند بود، هنوز هم نمی توانست باور کند بهرام اینقدر زود او را فراموش کرده باشد، صدای باز شدن در اتاق باعث شد که عکس را به داخل کشو پرت کند و با پریشانی بلند شود، مادرش در آستانه در ایستاده بود و با نگرانی به او می نگریست، دلربا سرش را پایین انداخت و سعی کرد چشمانش با چشمان نگران مادرش تلاقی نکند، فرنگیس در اتاق را بست و درحالیکه به سمت او می آمد گفت:

- راستش رو بگو؟ چی شده؟!

و دستش را زیر چانه دلربا برد و سرش را بالا آورد، از چشمان اشک آلود دلربا همه ماجرا را خواند، زیر لب با اندوه گفت: بازم بهرام...؟!

دلربا به آغوش مادرش پناه برد و با بغض خاموشی گفت: بهرام داره ازدواج می کنه مامان...!!

\*\*\*

بهرام در خانه را باز کرد و به فرزانه که پشت سرش می آمد نگریست سپس گفت: بفرمایید تو... فرزانه سرش را با متانت خاصی تکان داد و آرام وارد خانه شد، چشمانش را به وسایل گران قیمت خانه دوخت، زیر لب با صدای خاموشی گفت:

- معلومه وضعتون خیلی خوبه...

بهرام در را بست و با تعجب گفت: چیزی گفتی؟!



فرزانه خندید و گفت : هیچی...گفتم ترجمه من آماده س دیگه؟!؟

بهرام نیشخندی زد و درحالیکه به سمت پله ها می رفت گفت : اوه...بله...واسه همین گفتم بیای!

فرزانه همانطور که با نگاهش بهرام را دنبال می کرد گفت : خونه تنها هستی!؟

فرخنده که در آشپزخانه نشسته بود با حس حضور بهرام در خانه به سالن آمد و در جواب فرزانه گفت : نه...منم هستم.

و بعد نگاه موشکافانه ای به فرزانه انداخت ، فرزانه به سوی پله ها نگاهی کرد ، بهرام آنجا نبود به سمت فرخنده رفت و سلام داد . سپس درحالیکه لبخند می زد دستش را به سمت فرخنده دراز کرد و گفت :

- من فرزانه هستم...دختر دایی آقا سعید...

فرخنده چشمانش را زیر کرد و درحالیکه معلوم بود سعی دارد چهره دختر را به یاد بیاورد به صورت او خیره شد ، فرزانه تبسمی کرد و گفت :

- من تازه با آقا بهرام آشنا شدم...ایشون قراره توی پایان نامه ام بهم کمک کنه!

فرخنده ابروانش را بالا برد و سری تکان داد سپس زیر لب گفت : که اینطور...

فرزانه از نگاه های عمیق فرخنده معذب شده بود ، سرش را پایین انداخت و در دل آرزو کرد بهرام زودتر بیاید و همین طور هم شد ، بهرام درحالیکه از پله ها پایین می آمد ، کاغذهای در دستش را بالا برد و گفت : بفرمایید فرزانه خانم...اینم از ترجمه ای که می خواستید!!

فرزانه با صدای لرزانی گفت : وای ببخشید...شما رو توی زحمت انداختم ...!!

فرخنده نیم نگاهی به صورت گرد فرزانه انداخت ، گونه هایش به سرخی گرایید بود ...

فرخنده به بهرام که به سمت آنها می آمد نیم نگاهی انداخت و سپس زیرکانه گفت :

- بهرام جان...این خانم جوان رو بمن معرفی نکرده بودی!

بهرام کاغذها را به دست فرزانه داد سپس با شرمندگی خطاب به مادرش گفت : اصلا حواسم نبود...ببخشید...ایشون فرزانه خانم دختر دایی...

فرخنده نگذاشت بهرام حرفش را به پایان برساند ، خندید و در ادامه حرف پسرش گفت :  
سعید...!!

بهرام با تعجب گفت : شما از کجا می دونستید؟!  
فرخنده به سمت فرزانه رفت و دستش را با مهربانی روی شانه های ظریف او گذاشت سپس گفت :

- خودم ازش پرسیدم...

بهرام چیزی نگفت و فقط لبخند زد . فرزانه که تمام مدت نگاهش روی متن کاغذها بود سرش را بالا آورد و با هیجان گفت :

- وای.... خیلی خوب ترجمه شده...واقعا ممنونم.

بهرام گردنش را کج کرد و با حوصله گفت : خواهش می کنم...من که کاری نکردم...هر وقت مشکلی داشتید کافیه بمن زنگ بزنید.

فرزانه سرش را تکان داد و کاغذها را خم کرد و درون کیفش گذاشت سپس صورتش را جلو برد و گونه فرخنده را بوسید، فرخنده نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت : چند سالته عزیزم؟!  
فرزانه لبخند کشداری زد و با شیرینی خاصی گفت :

- بیست و یک سالمه...

فرخنده خندید و گفت : بهت میاد بیشتر داشته باشی...

فرزانه با شنیدن این حرف کمی جای خورد سپس درحالیکه مشخص بود کمی ناراحت شده است ، شالش را جلو تر آورد و با دستپاچگی گفت :

- من دیگه میرم... ببخشید که مزاحم شدم...

بهرام جلو آمد و گفت : این چه حرفیه...شما مراحمید...

فرخنده سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : بله...تو مراحمی عزیزم...

فرزانه لبخند کمرنگی زد و به سمت درب رفت ، بهرام سوئیچ را در دستش چرخاند و گفت : صبر کنید می رسونمتون...

و به سمت او رفت ولی فرزانه مانع شد و گفت در وسط راه باید به جایی سر بزند و خودش می رود ولی بهرام دوباره اصرار کرد و گفت :

- آخه داره برف بیاد... ماشین گیرتون نمیاد!

فرزانه لبخند دلنشینی زد و گفت : شما نگران نباشید...!

و بعد از اینکه بار دیگر با فرخنده خداحافظی کرد از خانه بیرون رفت ، بهرام در را پشت سر او بست و درحالیکه خوشحال به نظر می رسید با لبخندی بربل به سمت مادرش آمد . فرخنده روی کاناپه نشست و از بهرام هم خواست کنارش بنشیند سپس بی مقدمه گفت :

- ازش خوشت می یاد؟

بهرام نیشخندی زد و با تعجب گفت : چی؟! از کی؟!!

فرخنده یک ابرویش را بالا برد و با ناباوری گفت : یعنی تو نمی دارم درباره کی حرف می زنی؟!!

بهرام درحالیکه هنوز نیشش باز بود گفت : نه...بینم...نکنه منظورت...!

فرخنده حرف او را کامل کرد : فرزانه...میگم به نظرت چطوره؟ من که فکر می کنم دختر خوبی باشه...پدر و مارش چکارن؟

بهرام آهی کشید و گفت : ماما من نمیخوام دیگه ازدواج کنم...!

فرخنده اخمی کرد و گفت : یعنی چی؟ یکبارم با انتخاب من زندگی رو پیش ببر...اونوقت بین پشیمون میشی یا نه...!

بهرام نگاهش را به سرامیک های کف سالن دوخت و گفت : چشماش منو یاد دلربا می اندازه...!

فرخنده با عصبانیت گفت : هیچ چیزش به دلربا ربطی نداره...این تویی که خیالبافی می کنی!

بهرام با پریشانی از جای برخاست و به سمت پله ها رفت ، فرخنده خطاب به او گفت :

- نگفتی...پدر و مادرش چکارن؟

بهرام نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت : مادر و پدرش الان خارج هستن...اون تنها زندگی می کنه!

فرخنده سرش را از تعجب تکان داد و بالا رفتن بهرام از پله ها را تماشا کرد...

\*\*\*

دلبر شالش را به سر کرد و درحالیکه در آئینه خود را برانداز می کرد خطاب به مادرش که در آشپزخانه بود گفت :

- مامان من یه سر میرم تا این جلو و برمی گردم...

دلربا که گوشه هال نشسته بود و مشغول خواندن نیازمندی های روزنامه بود سر تا پای دلبر را نگاه می کرد و با تعجب گفت :

- کجا داری میری اول صبحی...!؟

دلبر با بی میلی جواب داد :میرم یه کم تنقلات بخرم...بدجور هوس چیپس و پفک کردم!

دلربا بلند شد و با حرص بازوی خواهرش را گرفت و گفت :

- من که می دونم هوس چی کردی...!!

دلبر چشم غره ای به او رفت و گفت : وای...ولم کن دلربا...چی میگی!؟

دلربا با مهربانی به صورت ظریف و کم سن و سال خواهرش نگریست و گفت : تو نباید سیگار بکشی...باشه؟

دلبر سرش را پایین انداخت و گفت : زود برمی گردم...

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند از خانه بیرون رفت ، هنوز به سر کوچه اشان نرسیده بود که

صدای مردی توجه او را به خود جلب کرد ، به سمت صدا برگشت و مرد مسن بسیار خوش پوشی

را در کنار خود دید ، مرد که عینک دسته باریکی به چشم داشت ، لبخندی زد و گفت :

- شما خواهر خانم شکوری هستید!؟

دلبر اخمی کرد و متفکرانه به چهره خندان مرد نگریست سپس گفت : بله...شما؟؟

مرد نفس راحتی کشید و با اندوه گفت : من صمدی هستم...صاحب شرکتی که خواهرتون اونجا

کار می کرد...!!!

ادامه دارد...

دلبر نگاه موشکافانه ای به او انداخت و گفت : آهان...پس شما همون آقای هستید که اینقدر به خواهرم لطف داشتید!

آقای صمدی آهی کشید و گفت : من از وقتی که خواهرتون رفته ... حال خوشی ندارم...می دونم از دست من ناراحته! من ناخواسته باعث یه سری مشکلات واسش شدم...

دلبر نیشخندی زد و گفت : مشکلات؟! شما باعث شدید اون از شوهرش جدا بشه...!!

آقای صمدی سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت : من اینجا اومدم تا سوء تفاهمات رو برطرف کنم...میشه آدرسی از شوهر خواهرتون بمن بدید ؟

دلبر سرش را با تاسف تکان داد و گفت : الان دیگه خیلی دیر شده...بهبتره شما هم برید!!

آقای صمدی با پریشانی دستانش را بالا برد و گفت : نه...نه...دیر نشده...من همه چیز رو واسه شوهر خواهرتون توضیح میدم....

دلبر با عصبانیت گفت : اون دیگه شوهر خواهر من نیست...دو ماه و خورده ایه که از هم جدا شدند...

آقای صمدی نگاه ملتمس اش را به دلبر دوخت و گفت : لطفا...آدرسش رو بمن بدید!! فقط کافیه اون آدرس رو بمن بدید...من تلاشم رو می کنم!!

دلبر با کلافگی دستش را دراز کرد تا آقای صمدی کاغذ و خودکاری به او بدهد ، آقای صمدی وقتی متوجه رضایت دلبر شد با ذوق فراوان کاغذی به او داد و خواست که آدرس دقیق منزل شوهر خواهرش را بنویسد سپس کاغذ را از دلبر گرفت و با خوشحالی آدرس روی آن را خواند وقتی چشمش به کلمات انتهای آدرس افتاد با تحکم زیر لب گفت : بهرام آریایی...!!

دلبر سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد و گفت : بله...فعلا خداحافظ....

و بدون اینکه لحظه ای منتظر بماند از انجا دور شد ، آقای صمدی با خوشحالی به طرف ماشین اش رفت تا زودتر خودش را به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود برساند...

\*\*\*

بهرام جعبه کادوی کوچکی که رو به رویش بود را برداشت ،دستانش از هیجان می لرزید اینکه دوباره به عشق اجازه ورود به قلبش را بدهد او را پریشان ساخته بود ، نگاه مضطربش را به ورودی کافی شاپ انداخت ، فرزانه درحالیکه مانند شیری رنگی پوشیده بود با نگاهی به دنبال او بود ، با عجله جعبه را درون جیب کتش گذاشت و درحالیکه لبخند تصنعی بر لب داشت برای او دست تکان داد ، وقتی فرزانه متوجه او شد با چهره ای خندان به سمت میزش آمد و گفت :

- واو...آقا بهرام...امروز چه خبره؟!

بهرام تبسمی کرد و با خجالت گفت : سلام...خوشحالم که اومدید...

فرزانه یکی از صندلی ها را بیرون کشید و روی آن نشست سپس درحالیکه کیفش را روی میز می گذاشت گفت :

- مگه میشه دعوت مرد جذابی مث شما رو رد کرد؟!

بهرام نیشخندی زد و گفت : اختیار دارید فرزانه خانم...

فرزانه چشمانش را درشت کرد و گفت : مگه دروغ میگم؟!

بهرام شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : پایان نامتون چطور پیش میره؟

فرزانه با ناراحتی گفت : هنوز خیلی کار داره...یه چند جایی هم بازم باید روی کمک شما حساب کنم...

بهرام با مهربانی گفت : حتما...بیارید برام تا ترجمه کنم!

فرزانه نیشخندی زد و گفت : توی راه همش داشتم به این فکر می کردم که واسه چی ازم خواستید پیام اینجا...بعد با خودم گفتم حتما می خواهید دستمزد کارتون رو بگیرید...

بهرام با لحنی شمرده گفت : نه...این چه حرفیه؟ درسته که من مشغله کاری دارم ولی فقط به این خاطر که شما آشنای سعید هستید کارتون رو انجام دادم...من به سعید خیلی مدیونم...

فرزانه لبخند محوی زد و به محتویات سینی که گارسون روی میز گذاشت نگرینست سپس سرش را بالا آورد و با هیجان گفت :

- اسپرسو!!!

بهرام لبخندی زد و گفت : می دونستم خیلی دوست دارید...

فرزانه فنجان قهوه اش را برداشت و گفت : حالا نگفتید این همه دست و دلبازی واسه چیه؟

بهرام نفس عمیقی کشید سپس درحالیکه سعی می کرد نگاهش کمتر با نگاه فرزانه برخورد کند گفت :

- فرزانه خانم...من زیاد عادت ندارم که مقدمه چینی کنم...نمی دونم...چه جوری بگم...من قبلا یک بار ازدواج کردم که متاسفانه به جدایی ختم شد...زنم رو خیلی دوست داشتم ولی اتفاقاتی افتاد که دیگه نمی تونستیم با هم زندگی کنیم و ....

فرزانه حرف او را قطع کرد و گفت : دلربا...

بهرام با تعجب به او نگریست و گفت : چی؟!

فرزانه لبخندی زد و گفت : دلربا...!! اسم زنتون دلربا بود...

بهرام با حیرت گفت : شما از کجا می دونید?!!

فرزانه سرش را پایین انداخت و گفت : خب...سعید قبلا درباره زندگی شما بمن گفته بود...

بهرام سرفه کوتاهی کرد و نیم نگاهی به فرزانه که با کنجکاوی به او می نگریست انداخت ، سپس گفت :

- خب...مثل اینکه شما درباره زندگی من خیلی چیزا می دونید...

فرزانه لبخند کشداری زد و گفت : حرف اصلتون رو بزنید...

بهرام گوشه لبش را گاز گرفت و با اضطرابی که در صدایش مشهود بود گفت :

- من...من توی این چند روز داشتم به این فکر می کردم که شاید بتونم با ...با شما...البته اگه موافق باشید...یه شروع تازه داشته باشم...

فرزانه که در تمام مدت با ناباوری به حرفهای بهرام گوش می داد ، پوزخندی زد و گفت :منظورتون اینه که می خواهید ...

بهرام میان حرف او پرید و گفت : می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم...و اگه هر دومون از همدیگه خوشمون اومد مادر و پدر شما هم تشریف بیارند تا من رسما به خواستگاری تون بیام...

فرزانه که از شادی در پوست خود نمی گنجید جیغ کوتاهی کشید و گفت : حتما...حتما...

بهرام با تعجب به او نگریست و گفت : یعنی موافقید؟!

فرزانه لبخند رضایت بخشی زد و گفت : خب...راستش رو بخواید من از همون روزی که شما رو

دیدم ازتون خوشم اومد...من موافقم...

بهرام لبخند محوی زد و دستش را درون جیب کتش برد سپس جعبه را بیرون آورد و مقابل

فرزانه گذاشت ، فرزانه آن را برداشت و درحالیکه با تعجب به آن می نگریست گفت :

- این چیه...!!?

بهرام با ملایمت گفت : این یه نشونه برای آغاز رابطه ماست...اگه قبول کنید ممنون میشم...

فرزانه نگاهش را به جعبه انداخت و آن را باز کرد انگشتی زیبایی در آن بود ، تشکری کرد و

آن را درون انگشتش فرو برد سپس درحالیکه با خوشحالی به آن می نگریست زیر لب گفت :

فوق العاده س...!!!

بهرام سرش را با رضایت تکان داد و مشغول خوردن قهوه شدند ، یک ساعتی را با هم درمورد

علائق شان صحبت کردند و بعد از آن هریک دنبال کارهای خود رفتند ، بهرام آن روز کار ترجمه

نداشت بنابراین تصمیم گرفت بجای اینکه در خیابانهای شهر بچرخد به خانه برگردد ، وقتی

مقابل خانه پارک کرد نگاهش به مرد مسنی افتاد که کاغذ به دست مقابل درشان ایستاده بود و از

چهره اش آنطور به نظر می آمد که در فشار دادن زنگ آیفون مردد است ، بهرام ماشین را

خاموش کرد و به سمت خانه قدم برداشت ، وقتی درست پشت سر مرد قرار گرفت ، گفت:

- ببخشید با کسی کار دارید!?

مرد هراسان به عقب برگشت و نگاهی به او انداخت سپس گفت : من با آقای آریایی کار دارم...با

آقای بهرام آریایی!

بهرام تبسمی کرد و گفت : بفرمایید...خودم هستم!

مرد سر تا پای او را از نظر گذراند سپس درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت :

- من صمدی هستم.... همون مردی که باعث جدایی شما و همسرتون شدم...



بهرام اخمی کرد و با ناراحتی گفت : چی؟! پس اون مردی که پولش از من بیشتر بود تو هستی...هان؟

آقای صمدی آهی کشید و گفت : اومدم بگم که همسرتون اصلا به شما خیانت نکرده...هیچ مرد دیگه ای توی زندگیش نبود...من...من فقط چون شباهت زیادی به دختر از دست داده ام داشت بهش محبت می کردم...گاهی اوقات به خونه می رسوندمش و ...

بهرام عصبانی شد و گفت : اینا رو داری چرا بمن میگی؟ هان؟ الان چه توفیقی می کنه بدونم شما با اون چه رابطه ای داشتید؟! ما خیلی وقته از هم جدا شدیم...

آقای صمدی خواست چیزی بگوید ولی لب برچید ، دستان چروکیده و لرزانش را به دست بهرام رساند و سعی کرد اطمینان او را به خود جلب کند ، بهرام نگاهی عمیقی به چشمان ملتمس مرد انداخت و گفت :

- خودتون رو خسته نکنید...من و دلربا خیلی وقته که راهمون از هم جدا شده...!!

آقای صمدی ضجه ای زد و گفت :خواهش می کنم...خواهش می کنم تجدید نظر کنید...من مطمئنم همسرتون هنوز به شما علاقه داره...من ناخواسته باعث جدایی شما شدم...لطفا منو ببخشید...به همسرتون رجوع کنید...

بهرام میان حرفش پرید و گفت : بس کنید...دیگه ادامه ندید...من خیلی وقته دیگه به گذشته ام فکر نکردم...

آقای صمدی بدون توجه به او گفت : اگه شما دوباره بهم برگردید...خیال من راحت میشه...من خیلی رنج می کشم که باعث جدایی تون شدم...خواهش می کنم...خواهش می کنم...

قلب بهرام لرزید ، احساس کرد هنوز جای دلربا در قلبش خالی ست ، آماده بود که بگوید : باشه...باشه...من همین امشب دنبال دلربا میرم و ازش میخوام که دوباره زندگیمون رو شروع کنیم...

ولی هنوز این را نگفته بود که صدای زنگ موبایلش باعث شد آقای صمدی دست از التماس کردن بردارد ، بهرام نگاه پریشانیش را به شماره فرزانه که روی نمایشگر موبایل افتاده بود انداخت سپس نیم نگاهی به آقای صمدی کرد و با ناراحتی گفت :

– نه...دیگه دیر شده...من...من با کس دیگه ای آشنا شدم...

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند با شرمندگی به داخل خانه رفت ، آقای صمدی با درماندگی پشت درب نشست و در فکر فرو رفت...

\*\*\*

بهرام از لحظه دیدار با آقای صمدی همانطور در فکر بود ، حتی گاهی حرف های مادرش را در حین شام خوردن متوجه نمی شد ، فکرش مشغول بود و دلش می خواست دوباره به دلربا رجوع کند ولی از اطرافیانش می ترسید ...

از شماتت دوباره مادرش می ترسید ...از شکستن قولی که امروز به فرزانه داده بود می ترسید...از شکست دوباره می ترسید...نمی خواست که دوباره به راه اشتباه برود ، احساساتی شده بود و در هر لحظه به دلربا فکر می کرد ، بعد از خوردن شام یک راست به اتاقش رفت و گوشی تلفن را برداشت ، قلبش به شدت می تپید ، با دستانی لرزان شماره منزل دلربا را گرفت ، چند بوق به گوشش رسید و انتظارش برای شنیدن صدایی آشنا بسیار طولانی شد خواست گوشی را سر جایش بگذارد که صدای خسته فرنگیس را شنید :

فرنگیس: بله؟ بفرمایید...

بهرام : الو...؟ سلام فرنگیس خانم...

فرنگیس: شما...؟!؟

بهرام : منم...بهرام...

فرنگیس: تو؟! واسه چی زنگ زدی؟!؟

بهرام : می تونم با دلربا صحبت کنم؟

فرنگیس: نه...!!!!

بهرام : چرا؟!

فرنگیس: بعد از دوماه زنگ زدی اینجا که چی؟! دلربا دیگه باهات کاری نداره....

بهرام : من میخوام بگم که بخاطر تهمتی که به دلربا زدم خیلی معذرت میخوام...فکر می کردم اون با مرد دیگه ای....

فرنگیس: بسه!!! لطفا دیگه اینجا زنگ نزن...

بهرام : فرنگیس خانم...چرا اینطوری با من حرف می زنی؟! لطفا گوشی رو بدید به دلربا تا باهاش حرف بزنم...باید بگم که پشیمونم!

فرنگیس: تو دیگه واسه دلربا مردی....دیگه اینجا زنگ نزن...نمی خوام بازهم دخترم رو ناراحت بینم...برو به عروس جدیدت برس!

بهرام : الو...الو...فرنگیس خانم?!?!

صدای بوق ممتد در گوش بهرام پیچید ، گوشی را با ناراحتی سر جایش گذاشت ، به خاطر اینکه به آنجا زنگ زده بود احساس پشیمانی می کرد ، زیر لب آهی گفت و چراغ اتاق را خاموش کرد...

قسمت چهل و یکم :

دلربا با کلافگی گوشه هال نشست و گفت : مامان...بگو بره...!!

فرنگیس چادرش را روی سر جلوتر آورد و با پریشانی گفت : آخه چی بهش بگم....!؟

دلربا آهی کشید و با درماندگی گفت : من دیگه به اون شرکت بر نمی گردم...موندم این پسره چرا اینقدر سمجه؟!

فرنگیس به بیرون اشاره کرد و گفت : درست نیست خودت رو قایم کنی...برو باهاش حرف بزن...من که هرچی گفتم باز اصرار کرد میخواد با خودت صحبت کنه...

دلربا با بی میلی بلند شد و مانتویش را به تن کرد همانطور که روسری به سر می گذاشت به ساعت دیواری نگاه کرد ، ۵:۳۰ را نشان می داد ، نفس عمیقی کشید و به سمت حیاط رفت وقتی

به جلوی در رسید پیمان را دید که با اضطراب در کوچه قدم می زند به آرامی صدایش زد و منتظر شد تا او به سمتش بیاید وقتی پیمان به او رسید دلربا بدون اینکه لحظه ای معطل کند گفت :

- من به شرکت بر نمی گردم آقای صمدی...

پیمان نگاه خسته اش را به دوخت و با التماس گفت : لطفا برگردید...  
دلربا با عصبانیت گفت : همین که گفتم...دیگه حوصله حرف مردم رو ندارم!  
پیمان سرش را تکان داد و با شرمندگی گفت : می دونم...می دونم باعث خیلی از سوءتفاهم ها شدیم...ولی اگه برگردید دل یه پیرمرد رو شاد می کنید...  
دلربا چیزی نگفت و با نگاه غمبارش به او نگریست. پیمان دستانش را به هم مالید و با نگرانی گفت :

- اون مدتی که شما توی شرکت کار می کردید حال بابام خیلی خوب شده بود...  
دلربا با کنجکاوی گفت : مگه آقای صمدی کسالت دارند!؟  
پیمان آهی کشید و گفت : ناراحتی قلبی داره...  
دلربا سرش را با تاسف تکان داد و گفت : ولی من دیگه نمی تونم رفتارهای ایشون رو تحمل کنم...با محبت هاشون کاری کردند که بیشتر کارمنداها به چشم یه رقیب بمن نگاه کنند...  
پیمان لبخند تلخی زد و گفت : همش بخاطر شباهت شما به خواهرمه...می دونید ....بابام خیلی پریسا رو دوس داشت...  
دلربا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . پیمان با اندوهی آشکار گفت :

- لطفا برگردید...من بهتون قول میدم مَث بقیه کارمنداها باهاتون رفتار بشه...فقط برگردید...که با برگشتنتون پدرم کمی آرامش پیدا می کنه....

پیمان لحظه ای در چشمان خسته دلربا خیره شد شاید می خواست با نگاهش درستی حرف هایش را ثابت کند ، دلربا هم اکنون کمی مردد شده بود واقعا به کار نیاز داشت و حالا با اطمینانی که پیمان به او داده بود این فرصت را مفید می دانست ولی باید باز هم فکر می کرد ، بنابراین از او خواست چند روزی به او مهلت بدهد تا فکر هایش را بکند و با این خواسته پیمان درحالیکه لبخند

عمیقی روی صورتش نقش بسته بود از او جدا شد و به سمت ماشینش قدم برداشت. دلربا در را بست و با قدم هایی شمرده به سمت ایوان رفت ، هوا تقریبا تاریک شده بود و باد سردی می وزید ، خودش را از سرما جمع کرد و به حالت دسته به سینه وارد حال شد .  
دلبر در حال قلاب بافی بود که به تازگی از دختر همسایه یاد گرفته بود تا دلربا را دید ، لبخند شیرینی زد و گفت :

- حالش رو گرفتی...!؟

دلربا کنارش نشست و با تعجب گفت : واسه چی این فکر رو می کنی...!؟  
دلبر به مادرش که از آشپزخانه بیرون می آمد نگریست و گفت : آخه مامان می گفت حسابی از دست این پدر و پسر شاکی هستی...!!  
دلربا خندید و گفت : شاید دوباره برگردم اونجا...ولی باید خوب فکر کنم...  
فرنگیس همانطور که مقابل در اتاق دانیال ایستاده بود گفت :

- می خوای برگردی؟!؟

دلربا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمی دونم...حرفهایی که الان پسرش بهم زد یه جورایی دو دلم کرد...

دلبر با شیطنت گفت : چه حرفهایی...!؟

دلربا خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه بلند شد ، دلبر خندید و گفت : نه...مث اینکه تا بله رو ازت نگیره دست بردار نیس!

دلربا با کلافگی به مادرش نگریست و گفت : وای مامان...برو بهش بگو باید فکر کنم...دیگه بره!  
فرنگیس با حرص نگاهی به او انداخت و چادر به سر کرد سپس درحالیکه به سمت در می رفت خطاب به دلربا گفت :

- پس برو دانیال رو صدا کن...خیلی وقته خوابیده!

و به حیاط رفت.

دلربا از جای بلند شد و در اتاق برادرش را باز کرد سپس چند بار او را به اسم خواند ، وقتی که متوجه بیدار شدن او شد به حال برگشت و به دلبر که با دقت تمام مشغول قلاب بافی بود گفت :  
- اینقدر سرت رو جلو نبر...چشمات درد می گیره!

دلبر درحالیکه هنوز نگاهش به قلاب بافی بود سری تکان داد و گفت : باشه...  
صدای باز شدن در باعث شد تا دلربا نگاهش را به آن سمت معطوف کند ، مادرش درحالیکه رنگ چهره اش تغییر کرده بود و بسیار مضطرب به نظر می رسید در چهارچوب در ایستاده بود .  
دلربا نگاهی به او کرد و با تعجب گفت : چی شده مامان؟! بینم پسره حرفی بهت زد؟!!!!  
فرنگیس در خانه را بست و درحالیکه درون چشمانش بهت و ناباوری موج می زد با صدایی لرزان گفت :

- برو چادرت رو سر کن....

دلربا نیشخندی زد و با تعجب گفت : چادر؟!.....واسه چی؟

فرنگیس همانطور که به سمت آشپزخانه می دوید با هیجان گفت : واست خواستگار اومده...!!!  
دلبر که تا آن لحظه نگاهش به قلاب بافی خیره مانده بود ، دست از کار کشید و سرش را بالا آورد و با تعجب به خواهرش نگریست ، دلربا نفس عمیقی کشید و به سمت پنجره رفت ، پرده توری آن را کنار زد و با حیرت سمت حیاط را نگریست. باورش نمی شد مرد جوانی که با کت و شلوار مشکی و گل به دست در حیاط ایستاده و با همراهانش انتظار آمدن به داخل را می کشد سعید باشد....

چشمانش را بست و باز کرد ....نه...خواب نبود....سعید با جسارت تمام نگاهش را به او دوخته بود و لبخند فاتحانه ای بر لب داشت...

دلبر با کنجکاوی گفت : کیه?...بینم خوش تیپه؟!!

دلربا گوشه پرده را با حرص رها کرد و گفت : چه جوری تونسته اینکار رو بکنه...!!

دلبر با تعجب به چهره پریشان خواهرش نگریست و گفت : درباره کی حرف می زنی؟!!

هنوز دلربا جواب نداده بود که فرنگیس با نگرانی به حال آمد و خطاب به دلربا گفت : ا... تو که هنوز حاضر نشدی! برو یه کم به خودت برس...

دلربا جیغ کوتاهی کشید و گفت : وای... مامان برو همین الان بیرونشون کن!!

فرنگیس با ناراحتی گفت : حرفی میزنی ها! کی تا حالا خواستگار رو بیرون کرده؟!

و با این حرف به سمت دلربا رفت و به زور او را به داخل اتاق فرستاد تا حاضر شود ، دلبر هم بلند شد و لباس مناسبی پوشید ، دانیال درحالیکه هنوز خواب آلود بود از اتاقش بیرون آمد و رو به مادرش که مشغول مرتب کردن حال بود کرد و گفت :

- کی اومده...؟!

فرنگیس لبخندی زد و گفت : خواستگار اومده پسرم....

دانیال با تعجب گفت : واسه کی؟!

فرنگیس پشتی دیواری ها را مرتب کرد و گفت : واسه دلربا...

و با این حرف به سمت حیاط رفت تا مهمانان را بیشتر از این منتظر نگذارد و با تعارف او مهمانان یکی یکی وارد شدند ، اول از همه زنی نسبتا چاق با موهای مش کرده و چهره ای سرد و بی روح وارد حال شد وهمانطور که نگاهش روی وسایل ارزان قیمت خانه می چرخید با تمسخر خندید و نگاهی به مرد مسن پشت سرش که طاس بود انداخت و گفت : بفرما... دیدی گفتم!

مرد مسن که از چهره اش معلوم بود بسیار خجالت زده است با نگاهش به او فهماند که دیگر بس کند و حرفی نزند ، دلبر که تازه از اتاق بیرون آمده بود با دیدن آنها لبخند گرمی زد و سلام داد ولی فقط مرد بود که جواب سلام او را داد ، زن همچنان مشغول تماشای دور و بر بود و توجهی به او نشان نداد ، دلبر خواست از آنها بخواهد که بنشینند که زن جوانی پشت سر آنها وارد شد ، دلبر با ناباوری به او نگریست و زیر لب با صدای خاموشی گفت : مهشید خانم؟!

مهشید که تازه متوجه حضور دلبر شده بود لبخند گرمی زد و گفت : سلام دلبر جون... خوبی عزیزم؟

دلبر سرش را تکان داد و خواست چیزی بپرسد که با دیدن سعید که گل به دست پشت سر مهشید ایستاده بود با نگرانی گفت : اینجا چه خبره...؟  
 مهشید خندید و گفت : خب اومدیم خواستگاری دیگه...  
 سپس به مرد و زن مسنی که گوشه هال ایستاده بودند و لبخند تصنعی بر صورت داشتند اشاره کرد و گفت : مامان و بابام هستند...و اینم که می شناسی داداشم!  
 سعید جلو آمد و در چشمان دلبر خیره شد سپس درحالیکه نیشش باز بود گفت : سلام ...خانم کوچولو...

دلبر گوشه لبش را گزید و گفت : سلام....

مادر سعید که با تعجب به آنها می نگریست رو به پسرش کرد و گفت : این دختره س؟  
 دلبر با ناراحتی به او نگریست ، اصلا از لحن صحبت کردن او خوشش نیامده بود ، سعید ابروانش را بالا برد و با بدجنسی گفت :

- نه...این دلبره...می بینید چقدر خوشگله...خوشگل تر از این خواهرشه...من دیوونه خواهرشم...این که در برابر اون به چشم نمی یاد!

مادر سعید با تمسخر به او نگریست و موزیانه خندید ، دلبر با بغض به آنها نگریست و بدون اینکه چیزی بگوید با عجله به طرف اتاقش رفت ، فرنگیس که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود با مهربانی جلو آمد و از آنها خواست بنشینند. مادر سعید لبش را کج کرد و با بی میلی نشست و به یکی از پشتی دیواری ها تکیه داد ، بقیه هم به نوبت نشستند سپس دانیال هم جلو آمد و به جمع سلام داد و بلافاصله به اتاقش رفت . فرنگیس گوشه ای نشست و گفت :

- خیلی خوش اومدید...ما غافلگیر شدیم...اصلا آمادگی نداشتیم...

مادر سعید اخمی کرد و گفت : ما هم غافلگیر شدیم...چه کنیم که یه پسر بیشتر نداریم...اصلا فکرش رو نمی کردم از این طرف ها زن بگیره...

فرنگیس از این حرف او ناراحت شد ولی سعی کرد بی تفاوت باشد ، سعید لبخند کشداری زد و رو به فرنگیس گفت:



- مامان... حال دلربا خانم چطورره؟

فرنگیس لبخند کمرنگی زد و گفت : خوبه...

مادر سعید با کلافگی گفت : حالا این خانم خانم ها که دل پسره ما رو برده کیه؟ می خوام بینمش...

مehشید که تا آن لحظه ساکت مانده بود خندید و گفت : ما چه کاره ایم مادر من... اصل کار این دوتا جوون هستن که همدیگه رو پسندیدن....

فرنگیس با تعجب به مهشید نگریست و گفت : پسندیدن؟!

سعید با اعتماد به نفسی که در چهره اش نمایان بود گفت : پس من اینجا چکار می کنم مامان؟ فرنگیس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . پدر سعید که بسیار خجالتی به نظر می رسید درحالیکه عرق های روی پیشانی اش را با دستمال پاک می کرد گفت :

- حالا ما می تونیم این عروس خانم رو ببینیم... تا ایشالا بعدا درباره مهریه و این جور چیزا حرف بزنیم...؟

فرنگیس سرش را تکان داد و با دستپاچگی گفت : بله بله... حتما...

و با صدایی رسا دخترش را صدا زد و از او خواست چایی بریزد ولی با صدای شکستن استکان که از آشپزخانه آمد با نگرانی بلند شد و به مهمانان نگریست، سعید پوزخندی زد و گفت :  
- خودت رو نسوزونی خانمی...

فرنگیس عذر خواهی کرد و به آشپزخانه رفت سپس با دیدن دلربا که وسط آشپزخانه میان خرده شیشه ها نشسته بود و به دستان خونی اش می نگریست ، جیغ کوتاهی کشید و گفت :  
- دستت رو چرا بریدی...؟! بذار ببندمش الانه که لباست کثیف بشه...

دلربا آهی کشید و گفت : من برای اونا چایی نمی برم...

فرنگیس با پریشانی گفت : بس کن دیگه... تو که نمی تونی تا ابد مطلقه بمونی...

دلربا اخم کرد و گفت : من از این پسره خوشم نمی یاد...

فرنگیس دست زخمی او را در دست گرفت و به آرامی باند پیچی کرد سپس درحالیکه با عجله ،  
استکان های روی سینی را با چای پر می کرد گفت :

- خوشت نمی یاد...باشه...ولی همیشه که چایی نبری...

دلربا بلند شد و چادرش را به سر کرد سپس با ناراحتی گفت :

- این پسره باعث شد بین من و بهرام دعوا بشه...من زندگی خوبی داشتم مامان...ولی این پست  
فطرت بهمش زد...

فرنگیس انگشتش را مقابل بینی گرفت و گفت : هیس...صدات رو بیار پایین!

دلربا بغض کرد و گفت : واسه چی داد نزنم...؟! می خوام آبروش رو جلوی مادر و پدرش  
ببرم...بذار بدونن چه جواهری دارن!!

فرنگیس آهی کشید و گفت : حالا وقت این کارها نیست...برو چایی براشون ببر...بعدا هم دیگه  
نمی خواد اونجا بشینی...من می گم تو خوشت نیومده!

دلربا بدون اینکه چیزی بگوید سینی چای را از دست مادرش گرفت و درحالیکه بسیار عصبی بود  
از آشپزخانه بیرون رفت ، به انتهای راهرو رسیده بود که صدای گریه ای به گوشش رسید ، از  
اتاق دلبر بود همانطور که سینی در دستش بود مقابل در اتاق خواهرش ایستاد و از نیمه باز در به  
او که روی تخت نشسته بود و مانند ابر بهاری می گریست نگاه کرد ، می توانست حدس بزند که  
علت ناراحتی او چیست برای همین بیشتر عصبانی شد و درحالیکه اخم کرده بود وارد حال شد ،  
سعید با دیدن او از جای بلند شد و با افتخار گفت :

- اینم دلربا خانم...

مادرش به سر تا پای دلربا نگریست و گفت : اینه...!؟!

دلربا با ناراحتی به مادر سعید نگریست و گفت : یعنی چی اینه؟! این چه طرز صحبت کردنه؟  
مهشید گوشه لبش را گاز گرفت و با ترس به مادرش که از عصبانیت سرخ شده بود نگریست،  
مادر سعید نفسش را با عصبانیت بیرون داد و گفت :

- چطور جرئت می کنی با من اینجوری صحبت کنی؟!؟

دلربا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت ، صدای لرزان مادر سعید به گوشش رسید :

- پاشید بریم...می دونستم که دختره بی سر و پای...تو هم با این دختر انتخاب کردنت!  
و خواست بلند شود که سعید مانع شد و با التماس گفت : مامان...نه...چرا عصبانی شدی...یه لحظه بشین...

دلربا نیشخندی زد و گفت : بهتره زودتر برید...می ترسم بخاطر همنشینی با ما بی سر و پاها  
کلاستون پایین بیاد!

سعید با ناراحتی به دلربا نگریست و گفت : خواهش می کنم بس کن...ما نیومدیم دعوا کنیم...اومدیم خواستگاری!

دلربا با حرص گفت : اشتباه تشریف آوردید آقای رسولی...من قصد ازدواج ندارم!  
سعید با پریشانی جلو آمد و گفت : یعنی چی؟!

دلربا نگاهش را به سمت دیگری دوخت و گفت : همین که شنیدی...حالا تا بیشتر عصبانی نشدم  
از اینجا برید...

مehشید بلند شد و با ناراحتی به برادرش نگریست و گفت :

- سعید ولش کن...چه دختر پررویی...احترام بزرگتر حالیش نیست...

دلربا دندان هایش را از حرص به هم سایید و گفت : آره...من بی ادبم...شماها که اینقدر حالتون  
میشه هنوز نمی دونید که با ایننکار چقدر باعث ناراحتی خواهرم شدید؟!!

سعید با تعجب گفت : الان مهم تویی...چرا داری به بخت پشت پا می زنی دختر؟ می دونی چقدر  
تلاش کردم تا مامان و بابام رو راضی کنم بیان خواستگاری تو...؟

دلربا جیغی زد و گفت : من به عشق تو هیچ احتیاجی ندارم.....!!!!!!

و با این حرف سینی چای را روی سعید واژگون کرد ، سعید فریادی زد و کمی عقب رفت سپس با  
عصبانیت به دلربا نگریست و گفت :

- تو منو سوزوندی....

فرنگیس که تازه متوجه سر و صدا شده بود با نگرانی به حال آمد و با دیدن کت و شلوار خیس سعید و سینی خالی در دست دلربا متوجه موضوع شد با پریشانی جلو آمد و عذرخواهی کرد ولی مادر سعید با عصبانیت دست همسرش را گرفت و درحالیکه به سمت در می رفت گفت :

- عجب بی فرهنگ هایی هستید... دختر نمی خواهید شوهر بدید چرا مٹ وحشی ها حمله می کنید! مهشید هم با نگاهی ملامت بار آنجا را ترک کرد ، فقط سعید هنوز در حال ایستاده بود ، دلربا با خشم به او نگریست و گفت :

- برو گمشو...!!

سعید دسته گلی که در دست داشت را با حرص روی فرش پرت کرد و با نگاهی عصبی به او و مادرش از خانه بیرون رفت ، فرنگیس با ناراحتی ضربه ای به شانه دلربا زد و گفت :

- آخه این چه کاری بود که کردی...؟

دلربا درحالیکه چشمهایش را هاله ای از اشک پوشانده بود گفت : مامان...اونا دلبر رو گریه انداخته بودن...حقشون بود...!

و با این حرف به سمت اتاق دلبر رفت ، دانیال در اتاقش را باز کرد و با تعجب به استکان هایی که در حال افتاده بود نگریست و گفت :

- مامان دعوا بود؟!

فرنگیس آهی کشید و چیزی نگفت.

دلربا با دستش چند ضربه به در اتاق دلبر زد و گفت : می تونم پیام تو...؟

دلبر اشک هایش را پاک کرد و با بغض گفت : آره...می تونی!

دلربا لبخند مهربانی زد و کنار خواهرش روی تخت نشست ، دستی بر موهای او کشید و گفت :

- تو نباید اینقدر زود گریه کنی...

دلبر آهی کشید و گفت : سعید با اینکارش منو تحقیر کرد...

دلربا دستش را زیرچانه او برد و سرش را بالا آورد ، در چشمان خیس او خیره شد و گفت : مگه

تو هنوز دوستش داری؟

دلبر نگاهش را از او دزدید و چیزی نگفت. دلربا او را در آغوش گرفت و گفت :

- اون لایق عشق پاک تو نیست عزیزم...توی قلب تو فقط اون جا داره...ولی توی قلب اون هزاران نفر هستند...تو دوس داری بعدها بچه هات بخاطر این انتخاب بد ازت دلگیر باشن؟ آره دلبر...؟

واقعا دوست داری با چنین مردی بری زیر یه سقف ؟

دلبر بغض کرد و گفت : تا الان اینو می خواستم...ولی از امشب دیگه فراموشش می کنم...تو راست میگی...اون به درد من نمی خوره!

دلربا لبخند دلنشینی زد و سر خواهرش را روی سینه خود گذاشت سپس گفت :

- دیگه از زندگیمون انداختمش بیرون...دیگه دور و برمون نمی پلکه...

دلبر نفس عمیقی کشید و درحالیکه به صدای قلب خواهرش گوش می داد با صدای خاموشی گفت :

دوستت دارم...

\*\*\*

بهرام ماشین را مقابل آپارتمان فرزانه نگه داشت و درحالیکه نگاهش به آینه ماشین بود دستی بر موهایش کشید و پیاده شد ، زنگ آیفون را زد و منتظر ماند ، فرزانه با شنیدن صدای او جیغ کوتاهی کشید و در ورودی آپارتمان را باز کرد ، بهرام با قدم هایی شمرده از پله ها بالا رفت و مقابل در خانه فرزانه ایستاد ف نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد ، این اولین بار بود که می خواست به داخل خانه برود ، دستش را به طرف زنگ برد ولی هنوز آن را فشار نداده بود که فرزانه در را باز کرد و درحالیکه می خندید گفت :

- سلام خوشتیپ...

بهرام نگاهی به او کرد و با دیدن او در آن لباس حلقه ای و دامن کوتاه درحالیکه از خجالت سرخ شده بود سریع رویش را برگرداند و با دلخوری گفت :

- این چیه که پوشیدی!؟

فرزانه که انتظار داشت با این لباس ها بهرام را به خود جذب کند ، اخمی کرد و گفت : وا...!!! مگه چیه؟

بهرام همانطور که نگاهش به سمت دیگری بود با پریشانی گفت : ما هنوز به هم محرم نیستیم...این چه طرز لباس پوشیدنه؟

فرزانه دست به کمر شد و با اعتراض گفت : خب حالا...چرا اینجوری می کنی؟! اگه دوست نداری میرم عوض می کنم...

بهرام سرش را تکان داد و گفت : همین الان برو عوض کن...

فرزانه با حرص گفت : حالا بیا تو...میرم عوض می کنم...

بهرام با کلافگی گفت : اول عوض کن...بعد میام تو...

فرزانه لبخند عصبی زد و با حرص گفت : چشم...

سپس رفت تا لباس مناسبی بپوشد و بعد از آن بهرام راضی شد که داخل بیاید ، در لحظه ورود چشمش به پیانویی افتاد که گوشه سالن بود ، به آن سمت رفت و درحالیکه دستش را روی آن می کشید با تعجب گفت :

- نگفته بودی آهنگ هم میزنی...

فرزانه دولیوان شربت آورد و روی میز گذاشت سپس کنار بهرام پشت پیانو نشست و گفت :

خب...فکر نمی کردم واست مهم باشه...

بهرام خندید و گفت : من عاشق پیانو هستم...خیلی دوست داشتم بتونم باهاش بزدم...ولی یکم واسم سخته...

- می خوام من بهت یاد بدم...؟

بهرام با هیجان گفت : می تونی؟!

فرزانه لبخندی زد و گفت : البته...

و دستان بهرام را گرفت و روی دکمه های پیانو گذاشت ، و درحالیکه آنها را لمس می کرد روی دکمه ها حرکت داد ، بهرام با اشتیاق به حرکت دستانش نگریست ، دقیقا مشغول زدن یک آهنگ بودند...

فرزانه نیم نگاهی به چهره هیجان زده او انداخت و سعی کرد خودش را بیشتر به او بچسباند ، حالا خیلی به بهرام نزدیک بود ، احساس کرد تپش قلبش شدت یافته است و بدون اختیار دستان بهرام را رها کرد و صورت او را در دست گرفت و به سمت خود جلو آورد و با بوسه ای عاشقانه عطش سینه اش را خاموش کرد ، بهرام که از این بوسه داغ حسابی غافلگیر شده بود خود را از فرزانه جدا کرد و با ناراحتی گفت :

- تو چکار کردی؟!

فرزانه درحالیکه تنفسش تند شده بود بلند شد و گفت :

- من خیلی دوست دارم... تو خیلی جذابی!

بهرام با پریشانی به سمت در رفت و گفت : دیگه این کار رو نکن... ما فقط نامزدیم... هنوز به هم محرم نشدیم... من خوشم نمیاد...!

فرزانه اخمی کرد و گفت : مگه چی میشه یه کم خوش بگذرونیم؟ چرا اینطوری می کنی؟ تو یه مرد مجردی... واسه چی اینقدر رعایت می کنی؟!

بهرام با تعجب به او که دستش را روی دکمه های پیراهن گشادش برده بود نگریست و گفت :

- من دوس دارم همسر آینده ام نجیب باشه... ولی مٹ اینکه تو اینجوری نیستی!

و خواست از خانه بیرون برود که فرزانه به سمتش دوید و درحالیکه خود را شرمنده نشان می داد گفت :

- منو ببخش... من فکر می کردم دوس داری... فقط خواستم باهم راحت تر باشیم...

بهرام بدون اینکه نیم نگاهی به او بیاندازد با عصبانیت از خانه خارج شد....

قسمت چهل و دوم :

بهرام پایش را محکم تر روی پدال گاز فشرد ، خیلی عصبی بود اصلا انتظار نداشت دختری مانند فرزانه که در دیدار اول آنقدر متین و آرام به نظر می رسید برای خودش ارزشی قایل نباشد و آنطور بی شرمانه رفتار کند. در تمام طول راه به این فکر می کرد که چرا فرزانه این کار را کرده

است . وقتی به خانه رسید بی آنکه به اطرافش توجهی داشته باشد به سمت پله ها دوید و خواست به تنهایی اتاقش پناه ببرد که صدای مادرش را شنید :

- سلامت کو؟!

با کلافگی ایستاد و به سمت صدا برگشت ، فرخنده کنار شومینه ای که در انتهای سالن قرار داشت ایستاده بود و به او می نگریست. بهرام به آرامی به سمتش آمد و گفت : سلام...خوبی مامان؟

فرخنده نگاه زیرکانه ای به او انداخت و گفت : خوبم...ولی مَث اینکه تو چندان خوب نیستی...چی شده؟! فرزانه رو دیدی؟

بهرام نگاه خسته اش را به سرامیک های کف سالن دوخت و بی آنکه چیزی بگوید فقط سرش را تکان داد . فرخنده دستانش را جلوی آتش گرما بخش شومینه گرفت و گفت : با هم بحثتون شده؟

بهرام با ناراحتی گفت : نه...خیلی با هم خوییم...فقط...

فرخنده با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت : چی؟!

بهرام شانه هایش را از کلافگی بالا انداخت و گفت : اون یه رفتارهایی می کنه که من اصلا خوشم نمی یاد...

فرخنده اخمی کرد و گفت : چه رفتاری؟!

بهرام آهی کشید و گفت : خیلی صمیمی رفتار می کنه...لباس های باز می پوشه...خیلی راحت به من دست می زنه....

فرخنده نگاهش را به شعله های برافروخته انداخت و گفت : خب ؟

بهرام با پریشانی ادامه داد : ما هنوز به هم محرم نیستیم...من خوشم نیاد زن اینقدر راحت خودشو در اختیار یه مرد قرار بده...دلر با هیچ وقت اینجوری نبود!!

فرخنده با تعجب به بهرام نگریست و زیر لب با حیرت گفت : دلر با...!!!

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت : اون یه فرشته بود....



فرخنده خنده تلخی کرد و گفت : یادت باشه داستان تو و دلربا خیلی وقته تموم شده... الان تنها زن توی زندگی تو فرزانه س... یا باید با این اخلاقی کنار بیای یا اینکه سعی کنی اونطور که دوس داری تغییرش بدی...

بهرام به رقص مست کننده شعله های شومینه نگریست و گفت : گاهی وقتا دلم میخواد زمان به عقب برگرده...

فرخنده با تعجب به او نگریست و گفت : چی گفتی؟!

بهرام با نگاهی بی فروغ به او نگریست و با قدم هایی شمرده به سمت پله ها رفت ، فرخنده توانست غمی که در صدای او وجود داشت را حس کند ، دلش گرفت...

\*\*\*

دلربا مانتویش را پوشید و مقنعه به سر کرد خودش را در آئینه برانداز کرد و لبخند رضایت بخشی زد ، فرنگیس که مشغول چایی ریختن برای دلبر بود گفت :

- حالا چرا اینقدر به خودت نگاه می کنی؟!

دلربا لبخند کم رنگی زد و گفت : فکر کنم دارم پیر میشم... می تونم چروک کنار چشمم رو ببینم... دلبر خندید و گفت : ما رو گرفتی اول صبحی؟ پس چرا لبخند می زدی؟

دلربا به سمت او برگشت و با تعجب گفت : من کی خندیدم؟!

دلبر شانه های ظریفش را بالا انداخت و در حالیکه بلند می شد تا مانتویش را از چوب لباسی بردارد گفت : اصلا بمن چه...

دلربا با کنجکاوی گفت : می خوام جایی بری؟!

دلبر دکمه های مانتویش را بست و گفت : آره...

دلربا کیفش را به دست گرفت و گفت : کجا می خوام بری؟!

دلبر دوباره سر سفره نشست و شکر را برداشت سپس گفت : میرم یه کم هوا بخورم...

دلربا در حالیکه هنوز از صحت حرف خواهرش مطمئن نبود گفت : هوا خیلی سرده... خودت رو خوب پوشون.

و با این حرف از مادرش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت . وقتی وارد کوچه شد سوز سردی به صورتش خورد و باعث شد روی پوستش احساس کشیدگی کند، دستانش را روی گونه هایش گذاشت و به سرعت قدم هایش افزود ، سر خیابان که رسید خیلی زود یک تاکسی سوار شد و به سمت شرکت آقای صمدی به راه افتاد. تصمیم گرفته بود که دوباره به شرکت برگردد و کارش را به عنوان منشی مدیر عامل ادامه دهد.

وقتی از تاکسی پیاده شد و خواست وارد شرکت شود ، پسر آقای صمدی جلوی در ایستاده بود و گویی انتظارش را می کشید که با دیدن او به سمتش آمد و سلام داد . دلربا سرش را پایین انداخت و با متانت جواب سلام او را داد سپس گفت :

- آقا پیمان اگه من الان اینجام فقط بخاطر حرف شما بوده... شما بمن قول دادید که دیگه رفتارهای محبت آمیز پدرتون تکرار نمیشه...

پیمان سرش را تکان داد و با ملایمت گفت : اوه...بله...مطمئن باشید خانم شکوری.

دلربا لبخند کمرنگی زد و همراه او داخل شرکت شدند.

\*\*\*

دلبر شالش را روی سر جلوتر آورد و از پشت میزی که آنجا نشسته بود به بیرون کافی شاپ نگریست ، باران تندی شروع به باریدن کرده بود، نگاهش را از فضای دلمرده بیرون برگرفت و به دختران و پسرانی که در کافی شاپ نشسته بودند نگریست ، روی صورت تک تک شان نشانی از عشق و محبت دیده می شد ، آهی از سر افسوس کشید و نگاهش به جعبه مخملی که روی میز گذاشته بود افتاد ، هنوز نگاهش به جعبه بود که صدای سعید در گوشش پیچید:

- به به...دلبر خانم....!!

دلبر نیم نگاهی به او که بالای سرش ایستاده بود انداخت و گفت :سلام...

سعید نیشخندی زد و رو به روی او نشست سپس گفت : بینم چیزی سفارش دادی؟!

دلبر با ناراحتی گفت : نه...

سعید با تعجب نگاهش کرد و گفت : واسه چی؟! نکنه بلد نیستی سفارش بدی؟

دلبر دندان هایش را از حرص به هم فشار داد و چیزی نگفت . سعید چشمانش را به اطراف گرداند و گفت :

- نگاه کن...اول روز چقدر جوون اینجا نشسته!

دلبر دستش را دراز کرد و جعبه را به سعید نزدیک تر کرد و گفت : بیا این واسه تو هست.... سعید ابروانش را بالا انداخت و گفت : این چیه؟ نکنه واسم زیر لفظی گرفتی... دلبر نگاه عصبی اش را به سمت او پرتاب کرد و گفت : دیگه از چشمم افتادی...خوب شد که تو رو شناختم!

سعید جعبه را باز کرد و گفت : اینا رو که من واست خریده بودم...

دلبر با بغض گفت : آره...با همین زرق و برق ها بود که منو خام کردی!

سعید پوزخندی زد و گفت : من اومدم طرف تو !!!؟

دلبر با صدایی لرزان گفت : نه...من اومدم...من خواستم که باهات دوست باشم...من بودم که احساسم رو پای تو حروم کردم!

- ببخشید چی میل دارید؟!

هر دو به سمت صدا برگشتند؛ جوانی کاغذ و قلم بدست آماده نوشتن سفارش بود ، سعید با عصبانیت گفت : برو...ما چیزی نمی خوریم!

سپس به دلبر نگریست و گفت : حالا این همه راه منو تا این خراب شده کشوندی تا اینا رو بهم برگردونی؟!

دلبر لبخند تلخی زد و گفت : خواستم هر چیزی که از تو توی زندگیم مونده رو پاک کنم....

سعید در چشمان گریان دلبر خیره شد و گفت : اینقدر از من بدت میاد؟!

دلبر بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و کیفش را برداشت تا برود که سعید گفت :

- کجا؟!

دلبر نیم نگاهی به او انداخت و گفت : بیرون کار دارم...

سعید با لحن دستوری گفت : بشین...باید باهات حرف بزنم.

دلبر نیشخندی زد و گفت : مگه حرفی هم مونده؟!  
 سعید با کنجکاوای به سر و وضع شیک دلبر نگریست و گفت : بینم...می خوامی کی رو ببینی که  
 اینقدر شیک کردی؟  
 دلبر گوشه لبش را گزید و گفت : به تو مربوط نیست...  
 سعید با غرض گفت : نکنه یکی بهتر از من پیدا کردی؟ هان؟ می خوامی آویزون اون بشی؟!  
 دلبر به سمت او برگشت و با عصبانیت روی میز کوبید و گفت : من هیچوقت آویزون کسی  
 نبودم...فهمیدی؟  
 سعید با خونسردی به چهره پریشان دلبر نگریست و گفت : اون کیه...؟  
 دلبر با حرص گفت : می خوام برم بهرام رو بینم...!!!  
 سعید با تعجب گفت : بهرام؟! می خوامی عشق گذشته خواهرت رو تصاحب کنی!!  
 دلبر با دلخوری گفت : ساکت شو...!!!  
 و خواست برود که سعید دست در بند کیفش انداخت و او را به سمت خود کشید سپس گفت :  
 - من می رسونمت...  
 دلبر کیفش را از میان دستان او بیرون کشید و با اخم گفت : لازم نکرده...خودم میرم.  
 سعید خندید و نگاهش را به پایین دوخت...

\*\*\*

دلربا در حالیکه لبخند رضایت بخشی بر لب داشت از شرکت بیرون آمد ، باران پاییزی همه جا را  
 خیس کرده بود ، دلربا احساس لرز کرد خودش را کمی جمع کرد و کنار خیابان منتظر تاکسی  
 شد ، هنوز مدتی از انتظارش نگذشته بود که ماشین آقای صمدی مقابل پایش ترمز کرد و پیمان  
 که کنار پدرش در قسمت جلوی ماشین نشسته بود به او نگریست و گفت : خانم شکوری اگه  
 اجازه بدید برسونیمتون...

دلربا لبخند کمرنگی زد و گفت : خیلی ممنون...لطف می کنید ولی ترجیح میدم خودم برم!

آقای صمدی گردنش را خم کرد تا بتواند چشمان روشن دلربا را ببیند همانطور که نگاهش به دلربا بود گفت : دخترم... بارون داره شدید میشه... فقط همین امروز رو اجازه بده برسونمت...  
دلربا لبخند ملیحی زد و گفت : حق با شماست... بارون داره شدید میشه ولی من میخوام خودم برم خونه...

آقای صمدی که می دانست بحث با دلربا که دختری لجباز بود فایده ندارد عاقبت تسلیم شد و درحالیکه برای او سر تکان می داد ، ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد ، دلربا نفس عمیقی کشید و نگاه خیره اش را به جدول های وسط خیابان دوخت ، امروز از رفتارهای آزار دهنده چند ماه پیش آقای صمدی خبری نبود و همانطور که پیمان گفته بود پدرش رفتار معمولی به مانند دیگر کارمند ها با او داشت و دلربا از این بابت احساس رضایت می کرد ، هنوز به ماجراهای امروز در شرکت فکر می کرد که ناگهان ماشینی مقابل پایش ترمز شدیدی کرد طوریکه آب جمع شده روی آسفالت به مانتویش پاشید باعث شد دلربا با عصبانیت به سمت ماشین برود تا اعتراض کند ولی هنوز چند قدمی بیشتر جلو نرفته بود که سعید از داخل آن ماشین بیرون آمد و درحالیکه بسیار پریشان به نظر می رسید به او نگرست.

لب های دلربا تکان ضعیفی خورد و با صدایی خاموش گفت : تو؟!!

سعید به سمت او آمد و درحالیکه نفسش به زحمت بالا می آمد گفت :

- دلبر... دلبر...

دلربا هراسان شد و گفت : دلبر چی؟!!

سعید اشک هایی که درون چشمهایش جمع شده بود را بیرون داد و گفت : ما امروز قرار بود همدیگر رو ببینیم ولی...

و بغض اجازه نداد حرفش را به پایان برساند، دلربا که با دیدن چهره آشفته سعید دچار دلشوره شده بود با عصبانیت گفت :

- چه بلایی سر خواهرم اومده؟!!

- فقط بیا... باید زودتر بریم...

سعید این را گفت و به سمت ماشینش دوید ، دلربا به سمت ماشین آمد و گفت : کجا؟ کجا بریم؟! سعید در حالیکه پشت فرمان می نشست گفت : بیمارستان دیگه...

دلربا دیگر نفهمید سعید چه می گوید با پریشانی در جلوی ماشین را باز کرد و سوار شد سپس از سعید خواست با سرعت هر چه تمام برود...

دلربا گریه کنان گفت : آخه دلبر با تو چکار داشت...!!

سعید با پریشانی به او نگریست سپس درحالیکه دنده را عوض می کرد گفت : تو که باید بهتر بدونی...

دلربا گوشه لبش را گاز گرفت و گفت : چه بلایی سر دلبر اومده؟

سعید آهی کشید و فرمان را کج کرد تا به سمت یکی از بزرگ راه ها برود سپس در مقابل نگاه منتظر دلربا گفت :

- الان که برسیم بیمارستان می فهمی.....

دلربا با ناراحتی گفت : یعنی اینقدر بده که نمی تونی بگی...!!

سعید به آینه بغل ماشین نگریست و چیزی نگفت ولی دلربا خیلی بی تابی می کرد و هر ثانیه ای که می گذشت دلشوره اش بیشتر می شد طوریکه بی اختیار سر سعید داد زد و گفت :

- میشه یه خورده تند تر بری...!!!!!!

سعید با تعجب به او نگریست و بی آنکه اعتراضی کند پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد ، ماشین تکانی خورد و سرعت گرفت ، دلربا نگاهش را به بیرون انداخت ، بزرگ راه گویی نمی خواست تمام شود ، لحظه ای مکث کرد و با نگرانی به سعید نگریست ، ماشین سبقت های خطرناکی می گرفت و با سرعت در بزرگ راه پیش می رفت ، دلربا با ترس گفت :

- یه خورده آرام تر....

سعید نفس عمیقی کشید و بی آنکه به حرف دلربا توجهی کند همانطور به حرکت های زیگ زاگ وار خود ادامه داد ، دلربا جیغ کوتاهی کشید و گفت :

- مواظب باش...آروم تر برو....

سعید قهقهه ای زد و گفت : مگه نگفتی تند برم...

دلربا با پریشانی گفت : آروم تر برو ...الان هر دومون رو به کشتن میدی....!!

سعید با حرص گفت : اگه قرار باشه مال من نشی...ترجیح میدم مال کس دیگه ای هم نشی....با

هم میریم اون دنیا!

دلربا با تعجب به سعید نگریست که مانند دیوانگان می خندید با نگرانی گفت : بینم...نکنه تو

خودت بلایی سر خواهرم آوردی؟ آره؟

سعید فرمان را کج کرد و ماشین را به لاین راست هدایت کرد سپس گفت : نکنه باورت شده که

خواهرت الان بیمارستانه؟

دلربا آب دهانش را به زحمت پایین داد و گفت : منظورت چیه؟

سعید چانه اش را با دست خاراند و گفت : اون الان یه جای خیلی خوبه...داره واسه خودش خوش

می گذرونه...اونوقت تو داری بخاطر اون اینقدر حرص می خوری...

دلربا با ناباوری گفت : تو بمن دروغ گفتی لعنتی....!؟

سعید اخمی کرد و گفت : هوی...مودب باش خانم کوچولو...

دلربا با عصبانیت گفت : ماشین رو نگه دار....!!!

سعید خندید و گفت : به همین خیال باش....

دلربا با ترس گفت : می خوام پیاده شم...

سعید نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت : حالا منو می سوزونی؟ چطور جرئت کردی منو اینقدر

خوار و ذلیل کنی هان؟؟

دلربا محکم به صندلی اش چسبید و گفت : حقت بود....واسه اینکه تو خواهرم رو کوچیک کردی!

سعید ابروانش را بالا برد و گفت : حالا این منم که تو رو خرد می کنم...

دلربا با نگرانی به او نگریست و گفت : نگه دار...

سعید نیشخندی زد و گفت : امروز من برنده میشم و تو مال من میشی...پس قول بده دختر خوبی

باشی!

دلربا نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد واقعا ترسیده بود و نمی دانست که باید چکار کند ، نگاهش به دستگیره در ماشین افتاد باید هر طور که می شد از ماشین بیرون می آمد نگاهی به جلو انداخت ، سرعت ماشین هنوز هم خیلی زیاد بود ولی شرافتش از همه چیز مهم تر بود حتی اگر پرت شدن از ماشین منجر به مرگش می شد دلربا از آن بیمی نداشت برای همین دستش را دراز کرد و در کنارش را باز کرد ، سعید با نگرانی به او نگریست و گفت :

- داری چکار می کنی دیوونه؟! در رو ببند...

دلربا نگاهی به آسفالت که بخاطر سرعت ماشین زیر حرکت لاستیک ها محو شده بود انداخت و گفت : یا ماشین رو نگه می داری یا می پرم....

سعید با خشم گفت : احمق نشو...می دونی که نگه نمی دارم...!!!!

دلربا با حرص گفت : تو هم می دونی که باهات هیچ جا نمیام....

و خواست خودش را از ماشین بیرون بیاندازد که متوجه کاهش سرعت ماشین شد صدای پریشان سعید به گوشش رسید :

- لعنت به تو...!!!!

وقتی ماشین کاملا کنار بزرگ راه توقف کرد ، دلربا بدون اینکه لحظه ای معطل کند از ماشین بیرون آمد و به سمت بالای بزرگ راه دوید ولی می توانست صدای سعید را به وضوح از پشت سرش بشنود ، سعید قدم های بلند تری نسبت به او داشت و خیلی زود خودش را به او رساند و دسته کیفش را گرفت و به سمت خود کشید ، دلربا جیغ زنان سعی کرد خودش را از میان آغوش او دور کند ولی سعید او را محکم در آغوش گرفته بود و به خود می فشرد ، دلربا احساس کرد استخوان هایش در حال ترک خوردن است ، با نگاه بی حالش به ماشین هایی که در حال گذر از بزرگ راه بودند نگریست هیچ کدام کوچکترین توجهی به آن دو نداشتند، دلربا احساس کرد چشمانش سیاهی می روند ، صدای سعید در گوشش پیچید :

- تو امروز مال من میشی...من دارم به آرزوم میرسم...



یک صدای گنگ بود ، چیزی مثل گریه ....که باعث شد دلربا با تمام وضعی که داشت چشمهایش را باز کند ، بدنش به شدت درد می کرد ، به آرامی بلند شد و به اطراف خود نگرینت روی صندلی های عقب ماشین سعید بود ، به لباس هایش نگرینت و به مقنعه اش دست زد همه همانطور که قبلا بودند به نظر می رسید ، دوباره همان صدای گریه به گوشش رسید ولی اینبار واضح تر بود به سمت صدا برگشت و سعید را در حالیکه روی صندلی جلو خم شده بود و می گریست ، نگاه کرد ، صدای ماشین هایی که از بزرگ راه عبور می کردند هنوز به گوشش می رسید ، خواست خودش را به آهستگی از ماشین بیرون بکشد که سعید متوجه اش شد و گفت :

- داری فرار می کنی ازم؟ من هیولا نیستم دلربا...من دوستت دارم...

دلربا با ترس گفت : من توی ماشین چکار می کنم!؟

سعید آهی کشید و گفت : یکدفعه توی بغلم از حال رفتی...چرا اینقدر از من می ترسی؟ چرا نمی

تونی منو دوست داشته باشی؟ چرا اینقدر منو از خودت میرونی؟

دلربا درحالیکه شانه های خود را می مالید با ناراحتی گفت : تو چرا راحت نمی ذاری؟ چرا فقط

بمن گیر دادی؟ چرا اینقدر اذیت می کنی؟

سعید لبخند تلخی زد و گفت : من دوستت دارم....

دلربا با حرص گفت : ولی من دوستت ندارم...!!!

و بدون اینکه بخواهد لحظه ای معطل کند به سمت در خیز برداشت و از ماشین بیرون آمد و برای

ماشین های عبوری دست تکان داد تا یکی نگه دارد و بتواند او را با خودش ببرد و از این جهنم

دور کند . نگاهش به سعید که قدم زنان به سمتش می آمد افتاد ، دست هایش را تند تر تکان داد

ولی گویی کسی به وجود او آنجا اهمیت نمی داد ، درحالیکه با ناامیدی یکی از دستانش را تکان

می داد به سعید نگرینت ، سعید دستانش را به طرفین باز کرد و گفت :

- چرا؟! چرا نمی تونی منو دوست داشته باشی؟

دلربا دوباره به ماشین ها نگریست ، یکی از ماشین ها برایش چراغ زد و کمی جلوتر توقف کرد ، دلربا لبخند کمرنگی زد و خواست به سمت ماشین بدود که سعید او را به سمت خود کشید و گفت :

- تو اصلا می فهمی که با من چکار کردی؟ تو منو داغون کردی...

دلربا بازویش را از میان دست نیرومند سعید بیرون کشید و گفت : تو زندگی منو خراب کردی....باعث شدی زجر بکشم....تو خوشی و عشق رو از من گرفتی... یه آغوش محکم داشتم که تو سستش کردی....اگه ذره ای....فقط ذره ای منو دوست داشتی اینکه خوشبختی ام رو میدیدی باعث خوشحالی می شد...ولی تو حتی خوشبختی رو هم ازم گرفتی...تو اصلا منو دوست نداری....تو فقط عاشق بُردنی....!!!!

دلربا نگاهش را از چشمان برافروخته سعید بر گرفت و به سمت ماشین دوید می توانست صدای سعید را از پشت سر بشنود که از او می خواست صبر کند و نرود ولی بدون اینکه کمترین توجهی داشته باشد سوار ماشین شد و از راننده که مرد مسنی بود خواست با سرعت هر چه تمام از آنجا دور شود ، هنوز چند ثانیه ای از حرکت ماشین نگذشته بود که اشک هایش روی گونه روان شد و ضجه زد ، راننده متعجب از رفتار او خواست علت را بپرسد که با شنیدن صدای مهیبی که به گوشش رسیده بود از آینه ماشین به عقب نگریست سپس درحالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود با ترس گفت :

- وای....خدا...وای....

دلربا با شنیدن صدای ترسان مرد ، به عقب نگریست و جهت نگاه او را دنبال کرد ماشینی که وسط بزرگ راه چپ کرده و به شدت مچاله شده بود مال سعید بود.... قسمت چهل و سوم :

دلربا گریان در طول راهروی بیمارستان قدم می زد ، بسیار آشفته بود و تمام بدنش از شدت شوکی که بهش وارد شده بود می لرزید. صدای دکتر را از طرفی شنید به سرعت به آن سمت

رفت و از دکتر درباره حال سعید پرسید . دکتر لبانش را به هم فشرد و درحالیکه صورتش را با ناراحتی منقبض کرده بود گفت :

- همونی که گفتم خانم...حالش چندان خوب نیست ...خودتون که شاهد بودید با چه وضعی آوردنش....

دلربا سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت : می دونم...می دونم...امیدی هست که خوب بشه؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت : قطع نخاع مشکل کمی نیست خانم جوان....

اشک های دلربا دوباره به روی گونه هایش سرازیر شد ، از دکتر جدا شد و گوشه راهرو روی یکی از صندلی ها نشست ، نفس را به سختی بیرون می داد ، بغض عجیبی گلویش را می فشرد ،

هر لحظه چهره سعید در جلوی چشمانش بود و صدای دردمندش را در گوش می شنید :

- چرا نمی تونی منو دوست داشته باشی؟

چشمانش را به آرامی بست و روی صندلی کمی خم شد ، وقتی چشمانش را گشود نگاهش بر کف راهرو افتاد ، صدای جیغ و داد زنی از نزدیک به گوشش رسید ، رویش را به آن سمت برگرداند و مادر سعید را دید که درحالیکه شیون می کرد و به دخترش تکیه داده بود به آن سمت می آمد از جایش بلند شد و با ناراحتی به آنها نگریست ، کمی دقیق که شد دیگر آن زن متکبر و خودخواه را مقابل خود ندید ، مقابلش زنی بود که بسیار شکسته و دردمند به نظر می رسید ، مهشید هم بسیار گرفته بود ، گریه های هر دو با دیدن او رو به خاموشی رفت ، مادر سعید با خشم به سمت دلربا حمله کرد و درحالیکه شانه های طریف او را در دست گرفته بود به شدت تکانش می داد و جیغ می کشید و دلربا بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند فقط گریه می کرد ، مهشید با اعتراض گفت :

- تو ... تو .... تو باعث شدی برادرم اینجوری بشه...لعنت به تو...!

دلربا با التماس گفت : نه...من کاری نکردم...من مقصر نیستم...

مادر سعید دیگر طاقت نیاورد و با دستان لرزانش سیلی محکمی به گوش دلربا زد ، دلربا از شدت درد گونه ملتهبش را در دست گرفت و مات به آنها نگریست. از چشمان هر دویشان خون می

بارید ، دلربا احساس ناامنی کرد و خواست از آنها دور شود که مادر سعید مانع شد و با عصبانیت گفت :

- همه چی زیر سر تویه... تو پسر مو به این روز کشوندی... حالا راحت شدی... آره؟

دلربا گریه کنان او را از خودش دور کرد و خواست برود که مهشید موهایش را از زیر مقنعه کشید ، پرستارها با شنیدن سر و صدای آنها اعتراض کردند و خواستند به بحث و جدلشان خاتمه دهند ولی گویی آتش خشم آن دو تازه زبانه کشیده بود و نمی خواستند اجازه دهند دلربا به این راحتی از مهلکه فرار کند ولی صدای آقای رسولی که با لحنی تحکم آمیز به آنها فرمان اتمام این جدال را داد باعث شد همه شان لحظه ای دست از جدال بر دارند ، مادر سعید که هرگز از شوهرش فرمان نبرده بود مطیعانه از خواسته او پیروی کرد و با حالتی زار و رنجور به گوشه ای رفت و بغض خاموشش را شکست ، مهشید هم با اینکه هنوز عصبانی بود به پیش مادرش رفت و سعی کرد دلداری اش بدهد . دلربا آهی کشید و با قدم های لرزاننش به سمت انتهای راهرو رفت هنوز کاملاً از آن طبقه خارج نشده بود که با بهرام برخورد کرد ولی بهرام تنها نبود ، دختری خوش چهره ای هم دست در دست او بود و با نگاه پیرزومندانه اش به او می نگریست. بهرام که اصلاً انتظار دیدن دلربا را آنجا نداشت لبخند کمرنگی زد و گفت : سلام... دلربا...

دلربا نگاهی دوباره به دختر انداخت و با حرص به بهرام نگریست ، احساس کرد بار دیگر دارد از عشق به بهرام ضربه می خورد ، چشمانش را هاله ای از اشک احاطه کرد ، لبانش تکان ضعیفی خورد ولی بغض اجازه تکلم به او نداد ، دلش می خواست بگوید : بهرام... دوستت دارم... با تموم بی وفایی ت دوستت دارم... بی منطق... عادت گونه...

ولی نتوانست ، غرورش بار دیگر جلوی همه این حرف ها را گرفت ، سرش را پایین انداخت و مانند غریبه ای که از کنار رهگذر غریبه دیگری می گذرد ، از آنها گذشت ولی می دانست که دلش را همانجا ، در دریچه آن دو چشم سیاه وحشی ، جای گذاشته است...

به محوطه بیمارستان که رسید ، هوای سردی حاکم شده بود ... بارونی که ساعت پیش شروع به باریدن کرده بود اکنون دیگر خفته بود و باد سرد زمستان تازیانه بی رحمش را به تن رهگذران

می کوید و دلربا هم از آن مستثنی نبود ، تمام تنش را به باد سپرد ، باد هم استقبال کرد ، تازیانه زد ، دلربا گریست ولی اشک هایش از غم عشق بود....  
ادامه دارد....

تقریباً دو ساعت بعد دلربا در خانه بود ، در بدو ورود از مادرش که در حال نشسته بود و سبزی پاک می کرد سراغ دلبر را گرفت ، فرنگیس ساقه دسته سبز جعفری را خم کرد و درحالیکه به چهره پریشان دخترش چشم دوخته بود با تعجب گفت :

- دیگه چی شده؟! یه روز شد تو رو ببینم و اینطوری نباشی!؟

دلربا کیفش را گوشه ای انداخت و گفت : مامان...دلبر خونه س؟

فرنگیس با نگرانی گفت : چی شده!؟

دلربا آهی کشید و بی آنکه جواب مادرش را بدهد به سمت اتاق دلبر رفت ، بر خلاف روزهای دیگر در اتاقش کاملاً باز بود ، دلربا در چهار چوب در ایستاد و به خواهرش که موبایل به دست روی تخت دراز کشیده بود نگرست ، سرفه کوتاهی برای اعلام حضورش کرد و جلوتر رفت ، دلبر با حس حضور خواهرش مانند برق گرفته ها از تخت بلند شد و با دستپاچگی به او خیره شد.  
دلربا اخمی کرد و گفت : امروز کجا رفته بودی!؟

دلبر نگاه کنجکاوانه ای به خواهرش انداخت و گفت : چی؟! تو می دونی؟

دلربا با ناراحتی گفت : چرا رفته بودی سعید رو ببینی؟ هان؟

دلبر نفس راحتی کشید و گفت : آهان...پس اونو میگی....

دلربا دست به سینه شد و گفت : پس فکر کردی کی رو میگم!!؟

دلبر با خنده گفت : فکر کردم بهرام رو میگی...

دلربا : چی!؟

دلبر : بهرام....فکر کردم فهمیدی رفتم پیشش....

دلربا : تو امروز رفته بودی پیش بهرام...!؟

دلبر : آره... ولی اول سعید رو دیدم، باید یه چیزایی رو بهش برمی گردوندم... بعد از اون رفتم پیش بهرام...

دلربا : واسه چی؟!

دلبر: خب... خب من می دونم چقدر بهرام رو دوس داری... به بهرام گفتم که اگه هنوزم دوستت داره می تونه برگرده و دوباره با هم....

دلربا تقریبا فریاد زد :

- چی؟!؟!؟! واسه چی این فکر احمقانه به سرت زد؟!؟!

دلبر با تعجب گفت : مگه تو بهرام رو دوس نداری؟!؟!

دلربا با ناراحتی روی تخت نشست و گفت : تو نباید می رفتی پیش بهرام...

دلبر با کلافگی گفت : واسه چی؟!؟! من وقتی ناراحتی تو رو می بینم دیوونه میشم دلربا... من می دونم چقدر بهرام رو دوس داری... گاهی وقتا می شنوم که توی اتاقت داری با یکی حرف می زنی... می دونم که هنوز یه عکس از بهرام توی کشوی میزت داری... دلربا ، چرا نرم؟ واسه چی؟!؟!

دلربا با بغض خاموشی گفت : بهرام دیگه منو دوس نداره... شاید یه وقتی ما دو تا عاشق هم بودیم

ولی حالا دیگه هیچی بین ما نیست... بهرام دیگه واسه من مُرد...!!!

دلبر با ناراحتی گفت : ولی بهرام دوستت داره... من امروز اینو فهمیدم که هنوز به تو فکر می کنه... نمی دونی اسم تو رو با چه حسرتی به زبون می آورد... به من گفت فکر می کنه تو اصلا دیگه بهش اهمیت نمیدی... گفت از اون روزی که شام نخورده مثل دیوونه ها از پیشش رفتی فهمید که دیگه دوسش نداری...

دلربا چیزی نگفت ولی نگاهش اشک آلود شده بود ، دلبر کنار او روی تخت نشست و گفت :

- ولی من بهش گفتم اشتباه می کنه... گفتم که تو هم هنوز دوسش داری... چشمه‌هاش از خوشحالی برق زد... دلربا تونستم ببینم اون شوقی که توی نگاهش بود... ولی ....

- ولی چی؟!

دلبر با تعجب گفت : نمی دونم چرا غمگین بود...غم رو می تونستی تو صدات حس کنی...  
دلبر با نیشخندی زد و گفت : غمگین؟! نه بابا...اون خیلی هم خوشحاله...امروز با زن جدیدش توی  
بیمارستان دیدمش....

دلبر با کنجکاوی گفت : بیمارستان...؟! بیمارستان چکار می کردی...?  
دلبر از لبه تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت ، آهی با درمندی کشید و به نقطه ای نامعلوم  
خیره شد ، دلبر بلند شد و با نگرانی گفت : اتفاقی افتاده؟! دلبر با بیمارستان چکار می کردی؟!  
ناگهان بغض دلبر با ترکید و هق هق کنان گفت : سعید...سعید...  
دلبر جلو تر آمد و رو به روی دلبر ایستاد ، به چشمان گریان او خیره شد و گفت : سعید چی!!!  
دلبر اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت : سعید تصادف بدی کرده...اون...اون قطع  
نخاع شده دلبر...

دلبر که از شنیدن این خبر شوکه شده بود با بی حالی به سمت تخت رفت و همانجا نشست ولی  
چیزی نگفت فقط قطره ای از گوشه چشمش سرازیر شد...

\*\*\*

پس از آن ، در مدت چند روزی که گذشته بود دلبر دیگر خواهرش را خوشحال ندیده بود ،  
احساس می کرد دلبر هنوز هم به سعید علاقه دارد و فهمیدن اینکه او اکنون قطع نخاع شده شاید  
ضربه بزرگی به احساسات خواهرش زده بود ، بارها سعی کرده بود خودش را به دلبر نزدیک  
کند و علت این همه در فکر فرو رفتن ها را از او بپرسد ولی هر بار کاری پیش می آمد که این  
فرصت را به او نمی داد ، تا آن روز صبح که سر سفره صبحانه نشسته بود و دلبر خندان و سر حال  
درحالیکه مانند زیبایی بر تن داشت از اتاقش بیرون آمد و کنار مادر و برادرش سر سفره نشست  
، استکانش را از چای پر کرد و با اشتها مشغول خوردن شد.

دلبر که رفتار او را کاملا زیر نظر داشت گفت : چه عجب...یه روز دیدم تو صبحونه بخوری!  
دلبر تکه ای نان برداشت و با خنده گفت : خیلی خوشحالم دلبر...دیگه هیچی نمی تونه منو  
ناراحت کنه!

دلبر سرش را با تعجب تکان داد و گفت : خوبه...خوبه...حالا چطور شده اینقدر امروز تغییر کردی؟

و به سر و وضع خواهرش اشاره کرد ، فرنگیس به دلبر نگریست و گفت : چکار داری بچمو؟!  
دلبر خندید و گفت : آخه هیچوقت اینجوری نبوده مامان...از وقتی که من یادم میاد همیشه از زمونه گله داشته...!!

دانیال که صبحانه اش را تمام کرده بود از سر سفره بلند شد و کیفش را برداشت سپس همانطور که به سمت در می رفت گفت :

- نکنه سرش به یه جایی خورده...

دلبر مانند دیوانگان از خنده ریشه رفت و گفت : آره...فکر کنم.

وقتی دانیال راهی دبیرستان شد ، دلبرا مانتویش را می پوشید که به سر کار برود ، همانطور که مشغول بستن دکمه های مانتویش بود به دلبر که خودش را در آینه بر انداز می کرد نگریست و گفت :جایی میری؟

دلبر شال قرمزش را به سر کرد و گفت : آره...

دلبربا با کنجکاوی پرسید : کجا؟

دلبر درحالیکه به سمت در می رفت با خنده گفت : میرم عیادت...

دلبربا خواست چیز دیگری پرسد که دلبر مهلت نداد و با کفش های پاشنه بلندش که برای مهمانی خریده بود از خانه بیرون رفت...

دلبر در کوچه می دوید و می خندید ، با صدای بلند می خندید بدون آنکه برایش مهم باشد رهگذرانی که او را می بینند درباره اش چه فکر می کنند ، نیمی را از راه را با تاکسی آمد و بقیه را پیاده طی کرد ، دسته گل قشنگی از گل فروشی گرفت و درحالیکه بسیار خوشحال و راضی به نظر می رسید از محوطه بیمارستان گذشت ، خیلی زود اتاقی که سعید در آن بستری بود را پیدا کرد ، قبل از اینکه وارد اتاق شود پاهایش می لرزید ولی سعی کرد مانع لرزش آنها شود ...



با قدم هایی شمرده وارد اتاق شد و به سعید که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود نگریست ،  
چشمانش تکان می خورد و نگاهش به سقف بود، دلبر به سمتش رفت و با صدای بلند سلام کرد ،  
چشمان سعید حالا به او می نگریستند ، دلبر لبخند عمیقی زد و دسته گل را روی سینه سعید  
گذاشت ، لبه تخت نشست و گفت :

- چه بلایی سرت اومده؟...نیگاه کن...آخی...

سعید چشمانش را بست و بعد از چند ثانیه باز کرد ، چشمانش اشک آلود بود ...  
دلبر نیشخندی زد و گفت : درد داری؟!...آخ...معلومه که نه...یادم نبود که دیگه هیچی رو حس  
نمی کنی...

لب های سعید تکان ضعیفی خورد و با صدایی گرفته گفت : ممنونم...  
دلبر با تعجب گفت : چی؟!

سعید : ممنونم...

دلبر : واسه چی؟

سعید : واسه اینکه اومدی دیدنم...توی این سه روز دلم گرفت اینجا...همش منتظر بودم که یکی  
بیاد و باهام حرف بزنه...

دلبر به لب های لرزان سعید نگریست ، گویی به زحمت می توانست صحبت کند ...  
دسته گل را برداشت و جلوی صورت سعید گرفت سپس با عصبانیت گفت : حسش می کنی؟ بوی  
نرگسه...همیشه از بوی تندش متنفر بودی...می گفتمی باعث میشه سر درد بگیری...واست اینو  
آوردم .

سپس درحالیکه موزیانه می خندید دسته گل را از صورت سعید دور کرد ، سعید با خشم به او  
نگریست و گفت :

- حالت خوبه؟! این کارها چیه که می کنی...؟

دلبر نفس عمیقی کشید و گفت : هرگز اینقدر خوب نبودم...

سعید با ناراحتی گفت : پس اومدی عذابم بدی...

دلبر با عصبانیت گفت : آره...!!! منتظر چنین روزی بودم که بتونم به زمین خوردنت رو ببینم...

سعید : چرا؟ مگه من چکار کردم!؟

دلبر : منو خرد کردی...بازیم دادی...مسخره م کردی...

سعید : معذرت میخوام...واقعا...میگم...من قدر تو رو ندونستم...دلبر...حالا که فکر می کنم می

بینم تو رو بیشتر از خواهرت دوس دارم...

دلبر : دلم واست می سوزه...خیلی بدبختی سعید...

سعید : دلربا یه ساعت نیومد و منو ببینه...اصلا به درد من نمی خوره...بی معرفت...ولی تو...تو

اومدی...با همه بدی هایی که در حقت کردم...حتی مادرم هم از اون روز دیگه سر نزده...تو خیلی

خوبی...من دوست دارم.

دلبر: منم دوست دارم...ولی من همونطور که خودت قبلا گفتی من دلربا نیستم...دلربا خیلی از من

بهتره...من نمی تونم عاشق یه مرد فلج باشم...!!!

سعید با چشمان اشک آلودش به چشمان سرد و بی روح دلبر نگریست ، از اینکه دیگر نمی

توانست حتی دستش را تکان بدهد می ترسید و نمی خواست که این موضوع واقعیت داشته باشد

ولی بدنی که دیگر حسش نمی کرد گواهی بر درستی این اتفاق بود، دلبر خندید و گفت :

- داری به چی فکر می کنی؟

سعید با حسرت گفت : به گذشته...به کارهایی که کردم...

دلبر : خب؟

سعید : می دونی؟ خیلی می ترسم...

دلبر : از چی!؟

سعید : از خودم...

دلبر : واسه چی؟

سعید : می دونی که بهرام چطور فلج شد؟

دلبر : بخاطر یه تصادف بود...

سعید : اینو تابحال به هیچکس نگفتم...ولی به تو میگم... من اون روز پشت فرمون ماشین بودم...آره...من با قصد به بهرام زدم...می خواستم بمیره...می خواستم بمیره...

دلبر با تعجب گفت : چی؟! پس تو اون راننده ای بودی که هرگز نتونستن پیداش کنن?!؟! سعید چشمانش را بست و آرام گفت : من همیشه به بهرام حسودی م می شد...چرا اون همیشه روی چیزایی که من می خواستم دست می داشت؟ چرا همیشه می بُرد؟ چرا همیشه موفق بود؟ ولی من...همیشه بازنده بودم...همیشه شکست می خوردم...بهرام تنها عشق منو ازم دزدید... دلبر حرف او را قطع کرد و گفت :بهرام چیزی رو از تو نزدید...

سعید با بی شرمی گفت : دلبر رو ازم گرفت...زنی که عاشقش بودم...می تونست مال من باشه...ولی بهرام اونو از من گرفت....

دلبر با حرص گفت : دلبر با هیچوقت بهت علاقه نداشت...عشق رو که همیشه به زور تصاحب کرد...!

سعید آهی کشید و گفت : من نباید روی این تخت باشم...نه...این حق من نیست...

دلبر پوزخندی زد و گفت : تو باید زجر بکشی همونطور که خواهرم رو زجر دادی...همونطور که منو ناراحت کردی...باید همونقدر ناراحت باشی...  
- این انصاف نیست...من محتاج یه کم محبت بودم...

دلبر با حسرت گفت : نه...اینا بهونه ست...تو فقط می خواستی زندگی دیگران رو خراب کنی...چون چشم دیدن خوشبختی بهرام و دلبر رو نداشتی...هنوزم اگه سالم بودی و می تونستی از این تخت بلند شی به کارهای کثیف ادامه می دادی...ولی دیگه نمی تونی...هیچوقت...

سعید فریادی از خشم کشید و گفت : برو بیرون...!!!!!!!

دلبر از لبه تخت بلند شد و گفت : آره میرم...واسه همیشه میرم...تو دیگه واسه هیشکی مهم نیستی حتی مادر و خواهرت...!!!!!!!

- دیگه حرفی نزن...برو...برو...

دلبر دسته گل را برداشت و بو کرد سپس با اندوه گفت : نرگس بوی تندى داره... که توى فضا باقى مى مونه ....خشم من هم همینطوره....توى تموم عمرت مى تونى حسش کنى....چون هر چند بار که دلم رو شکستى خدا قراره دلت رو بشکنه... پس خودتو آمده کن سعید خان...این تازه اولشه!!!

دلبر این را گفت و به بدن بی حرکت سعید اشاره کرد سپس در حالیکه می خندید اتاق را ترک کرد ، در راهروى بیمارستان بود که اشک هایش پشت سر هم از چشمانش سرازير شد ، دلش شکسته بود....

هرگز بلند نبود که بد باشد...ولى زخم خورده بود برای التیام زخم هایش باید مرهمی پیدا می کرد....

با قدم هایی شمرده راهروى بیمارستان را تا انتها طى کرد زیر لب با صدای خاموشی گفت : خدایا...من بخشیدمش...تو هم از خطاهاش بگذر!  
و با بغضی که در صورتش نمایان بود از بیمارستان بیرون آمد...

\*\*\*

فضای درون کافی شاپ گرم بود و این برای رهگذرانی که خسته و کلافه برای رهایی از سرمای بیرون به آنجا پناه می آوردند بسیار مطلوب بود ، فرزانه در مقابل نگاه متعجب بهرام سیگاری بیرون آورد و آتش زد سپس درحالیکه آن را بر لب گذاشته بود به بهرام نگرىست و گفت :  
- چیه؟! چرا اینجورى نگاه مى کنى؟

بهرام به پک زدن های حرفه ای فرزانه نگرىست و گفت : تو سیگار مى کشى؟!!!

فرزانه نیشخندی زد و گفت : مگه چیه؟ بینم اشکالی نداره....؟

هنوز بهرام جوابش را نداده بود که مسئول کافی شاپ جلو آمد و درحالیکه ظرفی را مقابل فرزانه گرفته بود گفت :

- عذر مى خوام خانوم....اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

و به تابلویی که گوشه ای از کافی شاپ نصب بود اشاره کرد ، فرزانه با اکراه سیگار را درون ظرف انداخت و دور شدن مرد را نگریست ، صدای بهرام در گوشش پیچید:

- دیگه نیبم سیگار می کشی...من از زن های سیگاری خوشم نمی یاد!!!

فرزانه با صدای بلند گفت : هه...معلومه دیگه...حتما از این امل ها مٹ دلربا جونت خوشت میاد!

بهرام روی میز کوبید و گفت : صدات رو واسه من بالا نبر...!!!!!!!!!!!!!!!

فرزانه لحظه ای مکث کرد سپس درحالیکه خودش را بسیار ناراحت نشان می داد گفت : واقعا شرمنده ام...اعصابم خیلی خورده...از وقتی سعید اینجوری شده واقعا ناراحتم...

بهرام آهی کشید و گفت : خب منم ناراحتم...ولی این دلیل نمیشه که تو سیگار بکشی یا بخوای سرم داد بزنی...دلربا اصلا اینجوری نبود!!!!!!

فرزانه اخمی کرد و گفت : چرا همش منو با دلربا مقایسه می کنی؟ هان؟!!!

بهرام سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، فرزانه فنجان قهوه خورده شده بهرام را برداشت و به اشکال ایجاد شده درون آن نگریست سپس گفت :

- نشون عشق رو می بینم...فکر نکنم عاشق من باشی...نکنه دوباره به دلربا جونت فکر می کنی!!!

بهرام با کلافگی گفت : واسه چی اینجوری فکر می کنی؟

فرزانه نیشخندی زد و گفت : تو بهونه گیر شدی بهرام...از همه کارای من ایراد می گیری...من خوب می دونم چرا اینجوری شده...هوا برت داشته...دوباره به فکر اون امل افتادی!

- دلربا امل نیست...خیلی هم با شخصیت و خانومه... این تویی که مٹ ...

بهرام ادامه حرفش را به زبان نیاورد و با ناراحتی سرش را میان دستانش گرفت ، فرزانه خندید و گفت :

- خجالت نکش...بگو...بگو که می خوای بری سراغ زن سابقت!

بهرام آهی کشید و با جرئتی که در او کم سابقه بود در چشمان فرزانه خیره شد و گفت :

آره...دارم به دلربا فکر می کنم...می خوام دوباره برگرده پیشم!!

فرزانه جیغ کوتاهی کشید و با حرص گفت : یعنی چی؟! فکر کردی می تونی با آبروی من بازی کنی؟ من به بابا و مامانم گفتم تازگی با تو آشنا شدم...اونما دارن میان ایران...فکر کردی که چی؟ به همیین راحتی ولت نمی کنم...

بهرام از فرزانه خواست که صدایش را پایین بیاورد ولی فرزانه گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و آنقدر جر و بحث کرد که مسئول کافی شاپ عذر آنها را خواست و بهرام هم به حالت قهر همانجا از فرزانه جدا شد و به خانه برگشت ، آنروز آنقدر سرش درد می کرد که قرص خواب خورد تا بتواند کمی آرامش داشته باشد...

کاغذ هایی که حروف درشت انگلیسی بر آن حک شده بود روی میز اتاق بهرام پخش بود ، بهرام پشت میز نشسته بود ولی گویی اصلا آنجا نبود ، تمام فکرش به حرف های دیشب بود چند بار خودش را ملامت کرده بود ، واقعا نباید آنقدر بی پروا و بی ملاحظه با فرزانه صحبت می کرد ، پشتش را به صندلی خشک چوبی فشرد و آهی کشید زیر لب گفت : باید از دلش در بیارم...

نگاهش روی کاغذ ها افتاد ، خودکارش را برداشت و سعی کرد چند پاراگراف را ترجمه کند ولی به شدت پریشان خاطر بود ، دلش به کار نبود ، باید هر چه زودتر فرزانه را می دید ، به ساعت مچی اش نگرست که سه و نیم بعد از ظهر را نشان می داد ، صبح هر چقدر با موبایل فرزانه تماس گرفته بود موفق به صحبت با او نشده بود ، می دانست که او خیلی از دستش دلخور است ... بهرام کاغذ ها را در دست گرفت و با ضربه زدن ته آنها به روی میز ، مرتبشان کرد سپس آنها را گوشه ای گذاشت و از پشت میز بلند شد. لباس مناسبی پوشید و از اتاق بیرون رفت ، به سالن که رسید مادرش را دید که در حال مانتو پوشیدن بود جلو رفت و با تعجب گفت : جایی میری مامان؟ فرخنده که تازه متوجه حضور پسرش شده بود ، با تعجب به سمتش برگشت و گفت : تویی؟! کی اومدی پایین...؟

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : همین الان...جایی میری؟

فرخنده روسری اش را بر سر کرد و گفت : آره...میرم یکم واسه خونه خرید کنم...

بهرام : واسه خونه؟! مگه خانمی که واسه اینکار استخدام کردی نیست؟

فرخنده : نه...یه هفته پیش عذرش رو خواستم...

بهرام: واسه چی؟

فرخنده : دلم میخواد خودم واسه خونه ام خرید کنم مادر...خیلی وقته دلم میخواد دوباره خودم

غذا درست کنم...دلم واسه این چیزها تنگ شده!

بهرام : ولی...ولی آخه شما خیلی....

فرخنده : پیرم؟...چی میگي بچه...من تازه اول جوونیمه...

بهرام : من دلم نمی خواد خودتو به زحمت بندازی...مامان اجازه بده خودم وسایلی که میخوای رو

بخرم...

فرخنده : خیلی وقته بیرون نرفتم...دلم میخواد بینم پاییز امسال چه جوریه...حتما هوا خیلی سرد

شده...آره؟

بهرام : آره...سرده...خیلی سرده...

فرخنده : می دونستم...تموم مدت رو پشت دیوار های این خونه خودم رو زندونی کردم...میخوام

بزنم بیرون و یکم توی شهر قدم بزنم...

بهرام : منم دارم میرم بیرون...تا جایی که بخوای می رسونمت...

فرخنده : نه...تو برو...می خوام قدم بزنم...

بهرام : هر جور خودت راحتی...

بهرام خم شد و کفشش را از جای کفشی بیرون آورد و درحالیکه آن را به پا می کرد گفت : اگه

زودتر اینا رو بهم می گفتی می بردمت بیرون و می گردوندمت...

فرخنده شال کاموایی اش را روی شانه هایش انداخت و با خنده گفت : اونو که باید ببری بیرون و

بگردونی فرزانه س...نه من...

با شنیدن اسم فرزانه در چهره خندان بهرام رگه ای از ناراحتی نمایان شد ، فرخنده هم که خیلی

خوب پسرش را می شناخت متوجه شد و گفت :

- چیزی شده؟! -

بهرام لبخند تصنعی زد و گفت : نه...نه...

فرخنده با نگرانی گفت : میونه ت با فرزانه چطوره؟

بهرام با بغضی آشکار گفت : خوبه...خیلی خوبه...

فرخنده دست لرزانش را روی شانه پهن بهرام گذاشت و گفت : به من بگو...

بهرام آهی کشید و گفت : با هم جر و بحث کردیم...

فرخنده با کنجکاوای گفت : واسه چی؟!

بهرام سرش را به طرفین تکان داد و گفت : بعدا بهت میگم مامان...خداحافظ.

و بدون اینکه لحظه ای معطل کند از خانه بیرون رفت ، باد سردی می وزید و ابرهای تیره آسمان

نوید بارش باران را می دادند ، بهرام درون ماشین نشست و بخاری آن را روشن کرد ، مدتی به

چهره خود در آینه ماشین نگریست ، اصلا خوشحال نبود ، یاد دلربا افتاد حتی نمی دانست که او

الان چکار می کند ، زیر لب با خود گفت :

- چی شد که از هم جدا شدیم...؟! خوشبخت بودیم...ولی....

قطره ای اشک از گوشه چشمش به پایین سرازیر شد ، احساس خفگی می کرد...پنجره ماشین را

کمی پایین داد و سعی کرد نفس بکشد ، ولی نفسش به سختی بالا می آمد ، دلش می خواست

زمان به عقب بر می گشت و دلربا همچنان در خانه منتظرش بود ولی افسوس...و صد ها بار

افسوس...که راهشان از هم جدا شده بود...

\*\*\*

دلربا با نگرانی از داخل ماشین آقای صمدی به در خانه شان نگریست و گفت : فکر کنم خیلی

نگران شدند...

آقای صمدی ماشین را خاموش کرد و گفت : واقعا عذر میخوام...همش تقصیر من بود...نباید

اینقدر توی شرکت نگهتون می داشتم...

دلربا با شرمندگی گفت : خواهش می کنم...مهم نیست...پیش میاد دیگه...خیلی ممنون که منو

رسوندید...اگه شما نبودید حتما دو ساعت دیگه می رسیدم خونه...



آقای صمدی لبخند مهربانی بر لب نشانده و گفت : وظیفه ام بود دخترم...

دلربا بار دیگر از او تشکر کرد سپس از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت ، زنگ خانه را به صدا در آورد و منتظر شد تا کسی در را باز کند ، نگاهی به پشت سرش انداخت ، آقای صمدی هنوز حرکت نکرده بود و از داخل ماشین با نگاه پدراشه به او می نگریست ، دلربا خواست بار دیگر زنگ را بفشارد که دلبر در را باز کرد و با حالتی حق به جانب با صدای بلند گفت :

- هیچ معلومه کجایی تو...؟! نمیگی دل مامان شور می زنه...؟! گوشیت رو چرا جواب نمی دادی...؟  
الانم که خاموشه...

دلربا با تکان دادن چشم و ابرو به دلبر فهماند که کمی رعایت کند و به آقای صمدی که درون ماشین بود اشاره کرد ، دلبر که تازه متوجه آقای صمدی شده بود درحالیکه گونه هایش از خجالت سرخ شده بود سرش را تکان داد و سلام کرد ، آقای صمدی از ماشین بیرون آمد و به سمت آنها قدم برداشت سپس گفت :

- من شرمنده ام...کارهای شرکت امروز زیاد بود...واسه همین خواهرتون یه کم دیر اومدم...

دلبر گوشه لبش را گاز گرفت و گفت : خواهش می کنم...ببخشید من اصلا متوجه شما نشدم...بفرمایید داخل...چایی تازه دمه...

آقای صمدی تبسمی کرد و گفت : ممنون دخترم...میخوام برم...فقط آگه امکانش هست به مادرتون بگید تشریف بیارن از ایشون هم معذرت بخوام...

دلربا با شرمندگی گفت : وای...این چه کاریه...اصلا لازم نیس...

دلبر سری تکان داد و برای صدا کردن مادرش به داخل رفت ، دلربا سرش را پایین انداخت و گفت : همین که منو رسوندید ...خیلی لطف بزرگیه...لازم نیس از کسی معذرت بخواید ...لطفا برید...من اینجوری ناراحت میشم...

هنوز حرف دلربا به پایان نرسیده بود که فرنگیس در حالیکه چادرش را محکم به دندان گرفته بود جلو آمد ، آقای صمدی با دیدن او ، خودش را معرفی کرد و بابت دیر آمدن دلربا از معذرت خواست و تاکید کرد که دیگر به هیچ وجه این اتفاق نمی افتد، فرنگیس هم که از ادب و رفتار

آقای صمدی بسیار خوشش آمده بود بعد از کلی تعارف از او خداحافظی کرد و با دخترانش به داخل رفتند ، در حیاط بودند که دلبر خطاب به خواهرش گفت :

- حالا چرا گوشیت خاموش بود؟ هان؟

دلربا اخمی کرد و درحالیکه مشخص بود از جواب پس دادن بدش می آید گفت : شارژ نداشت...

- خب شارژش می کردی...!!!

فرنگیس که از ایوان به مشاجره آن دو می نگریست خندید و گفت : بس کنید...دلبر سرم رفت

...چقدر جیغ و داد می کنی!

و با رفتن مادر به داخل خانه ، آن دو نیز پشت سرش به داخل رفتند ، نیم ساعت بعد دلبر که

مادرش را در آشپزخانه سرگرم دید دلربا را کنار کشید و گفت :

- میخوام یه چیزی ازت بپرسم...

دلربا : چی؟!

دلبر : اگه مامان یه روزی بخواد ازدواج کنه...تو راضی هستی؟

دلربا: ببینم کسی حرفی زده...؟

دلبر : تو به این چیزها کاری نداشته باش...جواب منو بده!

دلربا : خب...مامان خیلی واسه ما زحمت کشیده...وقتی هم که ما عروسی کنیم و بریم...اون خیلی

تنها میشه...اگه مرد مناسبی باشه...چرا که نه...

دلبر : مناسبه...

دلربا : کی...؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دلبر : آقای صمدی....

دلربا : چی؟! !!!! آقای صمدی؟ مگه حرفی زده؟

دلبر : نوچ...ولی من فهمیدم...

دلربا : از کجا؟

دلبر : از برق توی چشماش...

دلربا با شنیدن این حرف از خنده ریشه رفت ، دلبر هم خندید طوریکه فرنگیس متوجه خنده های زیرکانه آنها شد و از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

- چی شده دخترا؟! بمنم بگید بخندم...

دلربا به سمت مادرش رفت و پیشانی او را بوسید سپس گفت : چیزی نبود مامان...حرف های خواهرانه بود...

فرنگیس که می دانست اگر اصرار کند آنها چیزی نمی گویند بدون کوچکترین کنجکاوی به آشپزخانه برگشت .

- من که راضی ام...

دلربا به سمت خواهرش برگشت و لبخند مهربانی زد سپس گفت : دانیال چی؟

دلبر خندید و گفت : اون با من...اگه حدس من درست از آب در اومد...خودم راضیش می کنم...

دلربا چیزی نگفت و به حرفهای دلبر فکر کرد ، یعنی آقای صمدی از مادرش خوشش آمده بود؟! بهرام دسته گلی که خریده بود را برداشت و از ماشین پیاده شد ، مقابل آپارتمان فرزانه ایستاده بود و فکر می کرد که با دیدن او باید چه بگوید و چطور دعوای دیشب را جبران کند ، چند قدم برداشت و سینه اش را جلو داد ، در ورودی آپارتمان باز بود به آرامی از پله ها بالا رفت و سعی کرد آرام باشد ولی هر پله که جلو تر می رفت به اضطرابش بیشتر افزوده می شد .

به مقابل واحد فرزانه که رسید ، دسته گل را پشتش پنهان کرد و زنگ خانه را فشرد ، می توانست به وضوح صدای تپش قلبش را بشنود هرگز فکر نمی کرد معذرت خواهی آنقدر سخت باشد ، چشمانش روی در چوبی مقابلش خیره مانده بود ، منتظر بود فرزانه در را باز کند تا برای آشتی پیش قدم شود ولی هر چقدر ایستاد صدایی از داخل خانه نشنید ، ناامید نشد و دوباره زنگ را فشرد ولی بی فایده بود ، انتظار ، انتظار و باز هم انتظار بی آنکه خاتمه ای داشته باشد.

دستش را جلو آورد و به دسته گلی که با نهایت دقت و سلیقه درست شده بود نگرست ، آن را پایین گرفت و با حالتی عصبی زنگ را دوباره فشرد که صدای مردی از پاگرد راه پله به گوشش

رسید :

- با کی کار داری...؟!

بهرام به سمت صدا برگشت و مرد مسن و نسبتاً چاقی را دید که با تعجب از پایین پله ها به او می نگریست ، نزدیک تر آمد و همانطور که به در خانه اشاره می کرد گفت :

- با صاحب این خونه کار داشتیم...فرزانه خانم...

مرد نگاه ملامت باری به بهرام انداخت و گفت : تو هم گول این دختره رو خوردی؟

بهرام با تعجب گفت : چی...؟! چی گفتید؟

مرد از پله ها بالا آمد و محکم به در چوبی خانه کوبید سپس گفت : می بینی...خونه نیست...چون همین یک ساعت پیش با دوست پسر جدیدش رفت بیرون...

بهرام با عصبانیت گفت : دوست پسر؟! چی داری میگی آقا...حالت خوش نیس انگار...فرزانه که دوست پسر نداره...حتماً همکلاسی دانشگاهش بوده!!

هنوز حرف بهرام تمام نشده بود که مرد با صدای بلند خندید و گفت : دانشگاه؟! نکنه بهت گفته دانشجویه؟! آره...؟! عجب...

بهرام احساس حماقت کرد درحالیکه بسیار پریشان شده بود به دیوار سرد کنارش تکیه داد و گفت : منظورت چیه؟ اصلاً تو کی هستی...؟

مرد دستی بر سیل پرپشت و سیاهش کشید و گفت : من نماینده این ساختمونم...خیلی وقته که می خوام این فرزانه خانم رو به خاطر رفت و آمد های مشکوکی که داره از آپارتمان بیرون کنم ولی خب هنوز موفق نشدم...هیچ کدوم از همسایه ها ازش دل خوشی ندارن...

بهرام لحظه ای مکث کرد سپس با تعجب گفت : مگه دانشجو نیست؟

مرد دوباره خندید و گفت : آخه اون که به زور دیپلم گرفته...چه جوری یه ماهه دانشجو شده ما نفهمیدیم...

بهرام نیم نگاهی به مرد انداخت و در حالیکه سرش را پایین انداخته بود از پله ها پایین رفت ، صدای مرد را از پشت سرش شنید :

- برو خدا رو شکر کن من اینا رو بهت گفتم...وگرنه معلوم نبود تا کی میخواست بازیت بده!!

بهرام ایستاد و با کنجکاوی به مرد نگریست ، مرد لبخندی زد و گفت: می دونم حرفام رو باور نکردی...ببینم به تو هم گفته مادر و پدرش خارج هستن آره؟

بهرام با پریشانی سرش را تکان داد و گفت : آره...

مرد با اندوه به چشمهای گریان بهرام نگریست و گفت : دروغ گفته بد ذات...مادر و پدرش همین تهرون می شینن...ولی خب یه سری مشکلات باهاشون داره که تنها زندگی می کنه...کاش اجازه نمی دادسم از اول بیاد توی این آپارتمان...آخه کی به دختر تنها خونه میده...اشتباه کردیم!!

بهرام با ناراحتی گفت : توی روز چند نفر مثن من میان زنگ این خونه رو می زنن؟!!

مرد آهی کشید و گفت : دو سه نفری هستن...تو رو تابحال ندیده بودم...ولی تو از همه شون خوشتیپ تری!!

مرد نیشخندی زد و به بهرام خیره شد ، بهرام شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و خواست برود که مرد گفت :

- اگه هنوزم حرفهای منو باور نکردی...می تونی از در و همسایه پیرسی...

بهرام از آپارتمان بیرون آمد و دسته گل را مقابل ورودی آن روی زمین انداخت ، خواست به سمت ماشینش برود که به حرف های مرد فکر کرد ، اگر او درست می گفت پس فرزانه دختر شایسته ای برای همسری او نبود ...

باید مطمئن می شد ، پس تصمیم گرفت به آپارتمان برگردد و از چند نفر درباره فرزانه و رفتارش پرس و جو کند متاسفانه همه آنها حرفهای مرد را تایید می کردند و این باعث شد خشم بهرام نسبت به فرزانه بیشتر شود ، وقتی به این فکر می کرد که در این مدت بازیچه فرزانه بوده واقعا ناراحت می شد ، متعجب از این بود که چرا سعید که بهترین دوستش بود اینقدر به او دروغ گفته است ، واقعا کلافه بود و دلش می خواست به اولین نفری که برسد تمام عصبانیتش را سر او خالی کند...

با عصبانیت درون ماشین نشست و به جلو خیره شد ، چشمانش را ریز کرد و سعی کرد خوب به دختر و پسری که دست به دست هم به آن سمت می آمدند نگاه کند ، اشتباه نمی کرد ...

فرزانه بود که خنده کنان با آرایش زننده ای که هرگز از او ندیده بود همراه پسر جوانی به سمت آپارتمان می آمدند. به درون ماشین خم شد تا فرزانه نتواند او را ببیند ولی موقعیتش طوری بود که به راحتی می توانست آنها را ببیند ، فرزانه با صدای بلندی می خندید و پسر را با لفظ (( عشق من )) صدا می کرد ، بهرام دندان هایش را از عصبانیت به هم فشرد و با خشم به آنها نگریست ، بعد از مدتی که مقابل آپارتمان دل دادند و قلوه گرفتند از هم جدا شدند ، پسر به انتهای کوچه رفت و فرزانه داخل آپارتمان شد.

بهرام پنجره ماشین را پایین داد تا کمی هوای سرد بتواند داغی صورتش را که از عصبانیت بود کم کند ، موبایلش را برداشت و با دستانی لرزان شماره فرزانه را گرفت ، چند بوق خورد تا اینکه صدای خندان فرزانه به گوش رسید :

فرزانه : بله عزیزم...؟

بهرام : خیلی عوضی هستی...!!

فرزانه : بهرام؟! تویی...؟

بهرام : پس فکر کردی کیه؟ هان؟ نکنه فکر کردی دوست پسر دیروزیتم...

فرزانه : منظورت چیه؟ این حرفا چیه که می زنی؟!

بهرام : منو باش که فکر می کردم خانم دانشجو هه...چطور تونستی اینقدر بمن دروغ بگی؟! خیلی بی ارزشی...خیلی...

فرزانه : تو حالت خوبه؟ دیشب بس نبود اینقدر بهم بد و بیراه گفتی؟ منو بگو فکر کردم زنگ زدی معذرت بخوای...

بهرام : معذرت؟!!!!! دیگه خوابشو ببینی که پیام طرفت...

فرزانه : مگه دست خودته؟ من به مامان و بابام گفتن دارن میان ایران....

بهرام : دیگه بسه...نمی خواد خودتو با این درو ها خسته کنی...من خیلی خوب می دونم مامان و بابات خارج نیستن ...

فرزانه : بهرام تو چت شده؟

بهرام : خیلی کثیفی فرزانه...چند تا دوست پسر داری؟ اینی که باهاش تا جلوی آپارتمان اومدی چندمی بود؟ هان؟

فرزانه:...تو...تو...ما رو دیدی؟ تو کجایی؟...این ماشین توهه...؟

بهرام گردنش را کج کرد و توانست چهره پریشان فرزانه را از پشت پنجره خانه اش ببیند ، گوشی را خاموش کرد و بدون اینکه لحظه ای معطل کند پایش را روی پدال گاز فشرد با نهایت سرعت از آنجا دور شد ، آنقدر عصبانی بود که اندازه نداشت ، ضبط ماشین را روشن کرد و صدای آهنگی که پخش می شد را تا آخرین درجه ممکن بالا برد ، نعره ای کشید و ماشین را گوشه خیابان متوقف کرد ، سرش را روی فرمان گذاشت و بخاطر سادگی و حماقتش در رابطه با فرزانه گریست....

قسمت چهل پنجم :

بهرام چند ساعتی را بی هدف در خیابانهای شلوغ شهر رانندگی کرد ، از تمام آدم ها بیزار بود ، تنها چیزی که تابحال از آدم ها دیده بود دو رویی و خیانتشان بود ، دلش کمی صداقت می خواست فقط کمی...

هوا تاریک شده بود که به خانه برگشت ، وقتی وارد سالن شد بوی مطبوعی به مشامش رسید که ناخودآگاه او را به سمت آشپزخانه کشید . باورش نمی شد میز رنگینی که برای شام چیده شده بود را مادرش تهیه کرده باشد ، هنوز محو تماشای غذاهای روی میز بود که صدای فرخنده به گوشش رسید :

- اومدی مادر جون؟...برو دست و صورتت رو بشور...بعد بیا بشین تا از دهن نیفتاده...

بهرام سرش را بالا گرفت و به مادرش که کنار ظرفشویی ایستاده بود و با دستان خیسش پیشبند آبی رنگش را باز می کرد نگریست ، لبخند گرمی زد و گفت :

- مامان اینا رو خودت پختی!؟

فرخنده پیش بندش را گوشه ای گذاشت و گفت : نکنه شک داری پسر جون...

بهرام جلو رفت و پیشانی او را بوسید سپس در چشمان مادرش خیره شد ، چقدر مهربان بودند ولی چرا قبلا این مهربانی را در چشمهای خاکستری او نیافته بود؟! گویی آن دیوار یخی از مقابل چشمان مادرش ذوب شده بود و اینک همه چیز طور دیگری بود...

او بود...مادرش بود...ولی دلربا نبود...عشق نبود...شوقی نبود...فقط خستگی بود و درد...

بهرام خیلی ناراحت بود ولی تغییر رفتار مادرش باعث تسکین اش می شد ، سعی کرد لبخند بزند و خوشحال باشد ولی برایش سخت بود...

دوباره شکست خورده بود...دست روی دختری گذاشته بود که به هیچ وجه قابل مقایسه با دلربای عزیزش نبود...همش با خود فکر می کرد چرا در روز اول آنقدر شباهت بین فرزانه و دلربا دیده است؟

-کجایی.....؟؟!!!!

با صدای مادرش به خود آمد ، با کلافگی گفت : برم دستام رو بشورم.....

و بی آنکه لحظه ای منتظر بماند تا لب های کنجاو مادرش از هم باز شوند از آشپزخانه بیرون رفت ، وقتی دست و صورتش را شست و به آشپزخانه برگشت مادرش را دید که با اشتهایی وصف ناشدنی مشغول خوردن بود ، پشت میز نشست و درحالیکه برای خود غذا می کشید با تعجب گفت :

- مامان نوش جان...

فرخنده لبخند مهربانی زد و گفت : هیچوقت اینقدر اشتها نداشتم...

بهرام نیشخندی زد و گفت : آخه دستپخت شما یه چیز دیگه س...

فرخنده سرش را به علامت تایید تکان داد و کمی نوشابه برای خودش در لیوان ریخت ، بهرام مشغول غذا خوردن شد که فرخنده گفت :

- از فرزانه چه خبر؟! رفته بودی اونو ببینی...؟!!

بهرام نفس عمیقی کشید و با بی حوصلگی گفت : آره....

فرخنده : خوب بود؟



بهرام : خیلی خوب بود...

فرخنده : پس چرا اینقدر پکری...!؟

بهرام : مهم نیس...

فرخنده : به من بگو پسرم...

بهرام لحظه ای مکث کرد سپس قاشق و چنگالش را گوشه بشقاب گذاشت و گفت : به درد من

نمی خوره...

فرخنده کمی روی صندلی جابه جا شد و گفت : به دردت نمی خوره؟! فرزانه؟ اون که دختر

ماهیه...

بهرام با اندوه گفت : نجیب نیست... خانوم نیست... فرشته نیست!!!!

و با عصبانیت از پشت میز بلند شد تا برود که فرخنده گفت : مگه تو فرشته ای که اون فرشته

باشه...؟

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت : من آدم خوبی نیستم... ولی یادمه که دلربا ، یه فرشته

بود....

فرخنده آهی کشید و گفت : هنوز به فکر دلربایی...!؟

بهرام با بغض گفت : خیلی دلم گرفته... احتیاج به تنها بودن دارم...اگه اجازه می دید میخوام برم

سفر...شاید برم ویلا...

و با این حرف خیلی سریع به سمت اتاقش رفت .چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و خیلی

سریع و با لباس و لوازمی که مورد نیاز بود پر کرد ، کاپشن چرمی اش را به تن کرد و چمدان به

دست از پله ها پایین آمد در وسط سالن مادرش را دید که با لباس بیرون ایستاده بود و به او می

نگریست با تعجب گفت :

- چرا مانتو پوشیدی؟! این وقت شب می خوای جایی بری...؟

فرخنده خندید و کیف دستی اش را به بهرام نشان داد و گفت : دو تا لباس بیشتر نیاوردم...همه

وسایلم تو این کیفه...جاتو هم تنگ نمی کنم...منم می تونم باهات پیام؟

بهرام با حیرت گفت : با من...؟! با من بیای؟

فرخنده با مهربانی گفت : قول میدم خلوتت رو بهم نزنم...

بهرام میان حرف او پرید و گفت : این چه حرفیه مامان؟! آگه با من بیای...می دونی چقدر

خوشحالم می کنی؟

- واقعا...!؟

- خیلی وقته با هم دو تایی جایی نرفتیم...

فرخنده لبخند زد و جلو تر آمد در چشمان سیاه و درخشان بهرام نگریست و گفت : حالا با هم

میریم...

بهرام خندید و جلوتر از مادرش راه افتاد تا ماشین را روشن کند...

ماشین در دل تاریکی شب ، جاده را می پیمود ، سکوت سنگینی در ماشین حاکم بود ، از یک

ساعت پیش حتی یک کلام هم با هم صحبت نکرده بودند، فرخنده سرفه ای کرد و گفت : خب...

بهرام نگاهش را از جاده برگرفت و به مادرش نگریست سپس با تعجب گفت : خب...؟

فرخنده آهی کشید و گفت : از من دلخوری...!؟

بهرام نگاهی به آینه بغل انداخت و گفت : واسه چی دلخور باشم...

فرخنده لبخند تلخی زد و گفت : واسه اینکه اینقدر از دلربا بدم می اومد...

بهرام پوزخندی زد و گفت : چه اهمیتی داره...!؟

فرخنده با ناراحتی گفت : وقتی خونه بودیم ازت یه چیزی پرسیدم...راجع به دلربا...ولی تو جواب

ندادی....بینم جوابش رو نمی دونستی یا نمی خواستی بگی؟

بهرام با تعجب گفت : چی؟!؟

فرخنده کاملا به سمت بهرام برگشت و به نیم رخ او خیره شد سپس گفت : هنوز به فکر

دلربایی...؟

گونه های بهرام برای چند لحظه منقبض شد سپس با صدایی لرزان گفت : نه...واسه چی باید به

فکرش باشم؟ هان؟

فرخنده لبخند کمرنگی زد و گفت : نمی خواد بمن دروغ بگی...

بهرام با ناراحتی گفت : من دروغ نگفتم...!

فرخنده نگاهش را به مناظر وهم انگیزی که قلم موی سیاه نقاش شب کشیده بود دوخت و زیر

لب گفت : من که جواب خودم رو گرفتم...

با این گفتگو کوتاه دوباره سکوت بین آنها برقرار شد ، بعد از مدتی که خستگی رانندگی به بهرام

فشار آورد ، ضبط ماشین را روشن کرد و سعی کرد با شنیدن آهنگی که پخش می شد خستگی را

از تنش بیرون بیاورد ، فرخنده هم از شنیدن موزیک هایی که پخش می شد راضی به نظر می

رسید چرا که تمام مدت لبخند بر لبانش بود ، بهرام که مادرش را خوشحال می دید همراه با

آهنگی که پخش میشد لب خوانی کرد ولی فرخنده گوش هایش را گرفت و با خنده گفت :

- خوب شد که خواننده نشدی...وای بچه...سرسام گرفتم...ساکت!!

ولی بهرام به حرف او گوش نداد و با وجود اصرار زیاد مادرش باز هم به خواندن همراه با خواننده

ادامه داد تا اینکه آهنگ تمام شد، حالا هر دویشان می خندیدند ، بهرام که از شوخی با مادرش و

خنداندن او لذت می برد با شیطنت گفت : بذار آهنگ بعدی رو واست اکو می خونم...

فرخنده درحالیکه اشک های سرازیر شده از چشمش را که بخاطر خنده زیاد بود پاک می کرد با

ترس گفت : نه...نه...نمی خوام...همین که خوندی خوب بود...دیگه اکولایزش نکن!

بهرام درحالیکه نیشش باز بود به مادرش نگریست و گفت : تازه کجاشو دیدی؟ تو به من فرصت

بده...تکنو و راکش هم می خونم...من به زمانی رپر بودم حاج خانوم!

فرخنده کیفش را برداشت و به شانه بهرام کوباند سپس گفت : شیطونی بسه...خواست به رانندگی

باشه!!

بهرام خندید و خواست چیزی بگوید که آهنگی که در ماشین پخش شد تمام حواسش را به

گذشته برد...

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم

بگم دوستت دارم ، بگم دوستت دارم

از توی چشمای من بخون

که من تو دارم... فقط تو رو دارم...

بهرام به صندلی کنارش نگریست ، دلربا کنارش نشسته بود و با لبخند به او می نگریست ، بهرام آهی کشید و به جاده نگریست خواست آهنگ را قطع کند که صدای دلربا در گوشش پیچید :  
همین خوبه... بذار بخونه...

دوباره به صندلی کناری نگریست ، دلربا هنوز آنجا بود ، گردنش را کج کرد و با ناز گفت : نکنه می خوای قطعش کنی... بذار بخونه!

بهرام چشمانش را بست و دوباره گشود ولی دلربا هنوز کنارش نشسته بود خواست چیزی بگوید که دلربا ابروانش را بالا انداخت و با شیطنت گفت :

داری به چی فکر می کنی جناب مترجم...؟هان؟

بهرام با تعجب گفت : به اینکه تو یه خیالی....

دلربا از خنده ریشه رفت و گفت : من خیالم...!؟

بهرام با آشفتگی گفت : من تو رو از دست دادم دلربا... خیلی وقته...

دلربا نگاه عاشقانه اش را به بهرام دوخت و درحالیکه چشمان عسلی رنگش می درخشید با مهربانی گفت :

- تو منو گم نکردی... من توی قلبتم...

و با این حرف تصویر دلربا در مقابل چشمان بهرام محو شد، آهنگ هم به پایان رسید ، بهرام بار دیگر به صندلی کناری اش نگریست ، مادرش درحالیکه سرش را به پنجره تکیه داده بود به خواب رفته بود ، بهرام به انتهای جاده نگریست و درحالیکه فرمان را محکم در دستانش گرفته بود با حسرت گفت :

- پس چرا نمی تونم بهت برسم...!؟

نزدیک های صبح بود که به ویلا رسیدند ، دریا موج بود و صدای پر خروش موج های عصبانی آرامش آنجا را برهم زده بود ، فرخنده و بهرام بدون اینکه مش سلیمون را بیدار کنند وارد ویلا شدند و از خستگی به تخت خواب پناه بردند ، بهرام به قدری خسته بود که تا نزدیکی ظهر از تخت خواب بیرون نیامد ، در واقع صدای مادرش بود که از طبقه پایین او را صدا می زد باعث شد از خواب دل بکند و بلند شود ، وقتی چشمانش را باز کرد و خواست از تخت پایین بیاید احساس کوفتگی زیادی در بدنش داشت ، صبح که رسیده بودند هوا خیلی سرد شده بود و بهرام حدس می زد کمی سرما خورده باشد آخر سرش خیلی درد می کرد . وقتی به پایین رفت و صبحانه اش را خورد تصمیم گرفت چرخی در بیرون از ویلا بزند .

در محوطه ویلا ، مش سلیمون را دید که مشغول پرسه زدن در باغچه بود دستش را برای او تکان داد و با خنده گفت : سلام مش سلیمون...خوبی؟

مش سلیمون با دیدن او لبخند مهربانی زد و به سمتش آمد ، بیلی که در دستش بود را گوشه ای انداخت و دستان خاکی اش را با لباس باغبانی اش پاک کرد سپس بهرام را در آغوش گرفت و گفت : به به...آقا بهرام...نمی دونستم شما هم همراه فرخنده خانم اومدید...  
بهرام خندید و گفت : مامان همراه من اومده...

مش سلیمون چشمانش را کمی جمع کرد که باعث شد خط چروک روی پیشانی اش بیشتر به چشم آید سپس با کنجکاوی گفت :

- پس خانمتون کو؟

بهرام آهی کشید و گفت : نیومد...

مش سلیمون با تعجب گفت : واسه چی؟! زن بایستی هر جا شوهر میره باهاش بیاد...

بهرام لبخند کمرنگی زد و گفت : آره...راست میگی ....ولی...حالش خوب نبود...

- آهان...که اینطور....

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت : من برم یه کمی توی ساحل قدم بزنم...

مش سلیمون به ابرهای سیاهی که آسمان را پوشانده بود نگاهی کرد و گفت : این هوا...هوای بارونه...زود برگردید...

- باشه...

بهرام این را گفت و با قدم هایی شمرده از ویلا بیرون رفت ، کمی کنار دریا قدم زد و به گذشته خودش و دلربا فکر کرد ، چه روزهای خوشی بود...

چقدر خوش شانس بود که دلربا را آن روز بهاری در دانشگاه دیده بود و چقدر خوش بخت بود که با او ازدواج کرده بود...

ولی اکنون نه از آن شانس خبری بود و نه بخت مثل همیشه یارش...

او همه چیز را از دست داده بود...

صدای غرش ابرها در گوشش طنین انداخت ، چند قطره روی صورتش ریخت ، باران شروع به باریدن کرد و همراه آن ، اشک های بهرام هم به پایین سرازیر شد ...

\*\*\*

بهرام به آرامی در اتاقی که قبلا به نیلوفر تعلق داشت را باز کرد و وارد آن شد ، به قاب عکس های روی دیوار نگریست ، در همه عکس ها نیلوفر می خندید ، بهرام یکی از قاب عکس ها را برداشت و خوب به چهره نیلوفر در آن نگریست سپس زیر لب گفت :

- تنها کسی که باهش راحت بودم تو بودی نیلو...که تو هم رفتی...

آهی کشید و قاب عکس را روی تخت گذاشت به پشت پیانویی که در اتاق بود رفت و آنجا نشست ، انگشتانش را روی صفحه پیانو کشید ، چقدر دلش می خواست می توانست مانند نیلوفر آن آهنگی که پدر می نواخت را بزند ولی می دانست که استعدادش را ندارد ، به صفحه پیانو خیره شده بود که در اتاق صدایی خورد و مادرش داخل آمد .

بهرام با دیدن مادرش از جای بلند شد و گفت : فکر کردم خوابیدی...

فرخنده کنار بهرام ، پشت پیانو نشست و گفت : بیدار بودم...فقط چشمهامو بسته بودم.

بهرام : به چی فکر می کردی!؟

فرخنده : به بابات...

بهرام : نباید می داشتم بیای...

فرخنده : واسه چی؟!

بهرام : می دونم که اینجا تو رو یاد بابا می اندازه...

فرخنده با بغض گفت : هیچ وقت نپرسیدی که چی شد رفت...

بهرام آهنگ کوتاهی نواخت و گفت : چون می دونستم نمی خوای بگی...

فرخنده بی اختیار شروع به گریستن کرد ، با صدای بلند هق هق می کرد ، بهرام دست روی شانه

او گذاشت و گفت : هنوزم نمی خوای بگی؟

فرخنده چشمانش را بست و گفت : بابات یه مرد واقعی بود...لوطی و با مرام بود...همه چیز داشت

بجز یه چیز...

بهرام با کنجکاوی گفت : چی؟!

فرخنده ادامه داد : پول نداشت...اونقدر که واسه خانواده ام مهم بود...نداشت...

بهرام با تعجب گفت : من همیشه فکر می کردم بابا از لحاظ مالی از شما بهتر بوده...

فرخنده آهی کشید و گفت : چون من خواستم اینجوری فکر کنی...من عاشق بابات بودم

بهرام...بابات هم همینطور...ولی فاصله طبقاتی مون خیلی زیاد بود...خدایا مرزه بابامو...هنوز

صداش تو گوشم هست...می گفت راضی نیستم با این پسره آسمون جل بری زیر یه سقف...ولی

من دلم با بابات بود...همه مخالف ازدواج ما بودن ولی من عاقبت راضیشون کردم...

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : ولی من نتونستم درباره دلربا ، راضیت کنم مامان...

- نتونستی...چون من سرسخت تر از پدر و مادرم بودم...من زخم خوردم بهرام...از ازدواج با بابات

زخم خوردم...و نمی خواستم تو هم مٹ من بشی...

بهرام با کنجکاوی گفت : مگه چی شد...؟!

فرخنده دستش را صفحه پیانو گذاشت و به ترتیب جلو رفت ...نت ها پشت سرهم به گوش می

رسید هم زمان با آن صدای غمناک فرخنده هم بلند شد :

- ما عاشق هم بودیم... ولی دیگران نداشتند زندگی کنیم... بهرام، اختلاف مالی ما باعث شد عشقمون از بین بره... دعوا... بحث... بی احترامی... قلبم شکسته بود... خاله ت خیلی میون من و بابات رو بهم می زد... نه خاله ت... همه خانوادم او نو تحقیر می کردن... حتی عشقمون هم نتونست باعث خوشبختیمون بشه... ما باختیم بهرام... دیگه از کنار هم بودن لذت نمی بردیم... شب و روزمون شده بود دعوا... همان روزا بود که بابات این پیانو رو گرفت...

فرخنده دستش را از صفحه پیانو برداشت و اشک های روی گونه هایش را پاک کرد سپس ادامه داد :

- وقتی تو دنیا اومدی... یه کم اوضاع بهتر شد... ولی یه مدت بعد دوباره همه چیز مٹ اول شد... بابات تحقیر می شد... من خیلی ناراحت بودم که نمی تونم شوهرم رو از دست خانواده ام نجات بدم... می تونستم بفهمم که غرورش رو خرد کردن... بابات دیگه خسته شده بود... زندگیمون ، زندگی نبود... تا اون روز... اون روز شوم رسید... نمی دونم چرا... ولی بابات به دریا زده بود... همه می گفتن ترسو بود... اشتباه می کردند... خیلی شجاع بود که از عاشقی نترسید... که از وصلت با من نترسید... با این خانواده چند سال کنار اومد... ولی دیگه نتونست... یه وقتایی هست که آدم کم میاره بهرام... بابات هم اینطور شد در صورتیکه اگه با من ازدواج نمی کرد ... اگه شوهر من نبود... اگه ... اگه ...

گریه اجازه نداد تا فرخنده بیشتر از این بتواند حرف بزند ، بهرام هم به گریه افتاده بود با صدای لرزانش گفت :

- واسه همین نمی خواستی من و دلریا با هم ازدواج کنیم...؟

فرخنده سرش را به آرامی تکان داد و چیزی نگفت ، بهرام آهی از دردمندی کشید و گفت :

- ولی مامان تو می تونستی بخاطر بابا از خانواده ت دل بکنی؟ چرا اینکار رو نکردی؟! اگه بابا رو واقعا دوس داشتی حاضر بودی بخاطرش توی یه آلونک هم زندگی کنی... می دونی چیه مامان؟ تو بیشتر از بابا، عاشق پولت بودی... عاشق طلا و جواهرات بودی... عاشق خونه چند صد متری بابات



بودی... تو هنوز دلبسته اون چیزا بودی... ولی... ولی دلربا... از من پول نمی خواست... از شما هم خونه و طلا نمی خواست... اون فقط محبت و حمایت شما رو می خواست... فقط همین.

بهرام با ناراحتی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، فرخنده سرش را روی میز پیانو گذاشت و آرام گریست...

چقدر از خودش متنفر شده بود...

ادامه دارد...

قسمت چهل و ششم :

بهرام روی کاناپه ای که در سالن بود نشست و موبایلش را از روی میز برداشت ، نگاهی به تماس های بی پاسخ انداخت ، فرزانه چند بار تماس گرفته بود ، اصلا حوصله او را نداشت برای همین موبایل را خاموش کرد و روی کاناپه دراز کشید ، چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد ولی با باز و بسته شدن در ورودی سالن و شنیدن صدای نگران مش سلیمون بلند شد.

- آقا بهرام برید خانم رو بیارید... من هر چی میگم نمیاد!

بهرام با تعجب گفت : مگه مامان کجاس!؟

- کنار دریا نشستن ... توی این هوای بارونی... شاید به حرف شما گوش کنند و بیان داخل...

بهرام با شنیدن این حرف با عجله از ویلا بیرون رفت ، باد سردی می وزید و قطرات باران را به صورتش می کوبید ، چشمانش از سرما دچار ریزش اشک شده بود ، سرش را به اطراف گرداند تا مادرش را پیدا کند ، نقطه سیاهی از فاصله ای دور کنار ساحل به چشمش خورد ، به آن سمت دوید و با صدای بلند چند بار مادرش را صدا زد ولی جوابی نشنید ، نزدیک تر که شد مادرش را دید که بی حرکت روی تکه سنگی نشسته و چشم به دریا دوخته است...

با نگرانی گفت : مامان!؟ مامان خوبی؟

ولی باز هم جوابی نشنید...

چند قدم جلوتر رفت و دستش را روی شانه او گذاشت سپس گفت : مامان... مامان ... چرا اینجا

نشستی!؟ پاشو قربونت بشم... تو که خیس خیس شدی!

فرخنده چشمانش را به آرامی بست و گفت : داشتم به حرفات فکر می کردم...راس می گفتم...من عاشق پول بودم نه بابات...

بهرام مقابل مادرش ایستاد و در چشمان گریان او خیره شد سپس با ناراحتی گفت :

- من غلط کردم...نمی خواستم ناراحتت کنم...

فرخنده دستان بهرام را گرفت و گفت : یادم میاد چقدر واسه بی پولی به بابات می پریدم...من خیلی بدم...یعنی خدا منو می بخشه؟

بهرام آهی کشید و مادرش را در آغوش گرفت سپس گفت :

- مامان...تقصیر تو نیست که بابا دیگه اینجا نیست...بابا نباید اینقدر زود خودشو می باخت...نباید خودکشی می کرد...اگه ذره ای خانواده ش رو ...تو رو دوس داشت نباید می رفت...نباید...باید با مشکلاتش مبارزه می کرد...

فرخنده با بغض گفت : کاش با هم ازدواج نمی کردیم...کاش می فهمیدیم چقدر اختلاف داریم...بهرام...دلم خیلی گرفته...می خوام داد بزنی...می خوام خودم رو خالی کنم...

بهرام که مادرش را آنقدر پریشان دید ، او را محکم تر در آغوش خود گرفت و گفت : داد بزنی...مامان خودتو خالی کن...چون بابا دیگه نیست...

فرخنده از ناراحتی ضجه زد ، ناتوان شد و سرش گیج رفت ولی بازوان محکم پسرش او را سر پا نگه داشته بود ...حس کرد چقدر خوشبخت است که پسری چون بهرام دارد که می تواند بهش تکیه کند ...

باران روی گونه هایش چکید...صدای بهرام در گوشش زمزمه کرد : منم دلم واسه بابا تنگ شده...

فرخنده چشمهایش را که از شدت ضعف بسته بود دوباره باز کرد ، لبخند گرم بهرام را مقابلش دید ، موج های خسته خودشان را به تن ساحل می رساندند و بر می گشتند...

خاطرات خوب می آمدند و خاطرات بد می رفتند...

\*\*\*

بهرام چمدان و وسایلش را در صندوق عقب ماشین گذاشت و به مش سلیمون که با کاسه ای فیروزه رنگ که از آب لبریز بود آنجا ایستاده بود نگریست و گفت :

- این سه روزی که اینجا بودیم واقعا بهم خوش گذشت مش سلیمون... ممنون که مراقب ویلا هستی!

مش سلیمون لبخند گرمی زد و جلو آمد سپس گفت : من که کاری نمی کنم... هر کاری هم کردم حقوقشو از شما گرفتم...

بهرام سرش را جلو آورد و پیشانی چروکیده او را بوسید سپس درحالیکه به سمت در راننده می رفت گفت : اگه کاری داشتی خبرم کن...

مش سلیمون دستش را بالا برد و گفت : چشم آقا.

بهرام سوار ماشین شد و به مادرش که در صندلی کناری نشسته بود نگریست و گفت : بریم مامان؟

فرخنده سرش را به آرامی تکان داد و نگاهش را به دریا دوخت. بهرام سرش را از پنجره بیرون آورد و به مش سلیمون گفت :

- راستی... تا هفته دیگه میخوام پیانو رو واسم بفرستی مش سلیمون... خودت کارهاشو انجام میدی؟

مش سلیمون لبخند زد و گفت : خیالتون راحت آقا بهرام.

بهرام دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و ماشین حرکت کرد . در تمام مدتی که رانندگی می کرد حواسش به مادرش بود که دیگر گریه نکند ، و وقتی هر بار لبخند مادرش را می دید مطمئن می شد که او تمام غم و گذشته اش را در زیر همان شن های ساحل دفن کرده است.

بهرام با سرعت زیاد رانندگی می کرد و تقریباً ظهر بود که به خانه رسیدند . بهرام بعد از مرتب کردن وسایلش ، دوش آب گرمی گرفت و برای اینکه خستگی راه را از تنش بیرون آورد به تخت خوابش پناه برد . آنقدر خسته بود که وقتی چشمانش را باز کرد شب شده بود و شش ساعتی خوابیده بود.

سر میز شام که نشسته بود مادرش بی مقدمه گفت :

- واسه چی میخوای اون پیانو رو بیاری اینجا؟

بهرام دست از غذا خوردن کشید و گفت : می خوام واست آهنگ بزنم...دوس داری؟

فرخنده جرعه ای از آب درون لیوانش نوشید و گفت : مگه تو بلدی...!؟

بهرام خندید و گفت : نه...ولی خب یاد می گیرم...

فرخنده با حرص گفت : خیلی وقت داری...!

بهرام آهی کشید و گفت : نمی دونم...شاید نتونم برم کلاسش و یاد بگیرم...ولی می خوام که اون

پیانو اینجا باشه!

فرخنده که اصرار بهرام را دید دیگر چیزی نگفت ، بهرام هم مشغول خوردن بقیه شامش شد.

صبح که از راه رسید ، بهرام بلند شد و کت و شلوارش را پوشید ، موهایش را به بالا شانه زد و به

خود در آینه نگریست ، آن روز قرار بود چند مقاله جدید از شرکت بگیرد تا روی ترجمه شان

کار کند ، وقتی به سالن آمد فرخنده با دیدن چهره جذاب او با تحسین گفت :

- پسر من تکه!

بهرام خندید و به سمت مادرش که روی کاناپه ای نشسته بود رفت و سرش را بوسید سپس با

تعجب گفت :

- چرا اول صبحی بیداری؟!؟

فرخنده آلبوم عکسی که کنارش بود را نشان او داد و گفت : داشتم عکسامون رو نگاه می

کردم...چقدر زود بزرگ شدی بهرام!

بهرام لبخندی زد و گفت : هیچوقت آلبوم نگاه نمی کردی...

فرخنده خندید و به سمت آشپزخانه اشاره کرد و گفت : صبحانه آماده س...برو بشین واست

چایی بریزم.

بهرام به ساعت مچی اش نگریست و گفت : نه...داره دیرم میشه...سر راه یه چیزی می خورم.

و با گفتن این حرف از مادرش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت . داخل کوچه که شد یک راست به سمت ماشینش رفت و با درآوردن سوئیچ از جیب شلوارش خواست در ماشین را باز کند که صدای فرزانه در گوشش پیچید :

- سنگین شدی آقا بهرام...دیگه تلفن های منو هم جواب نمیدی؟ کجا بودی این چند روز؟! بهرام به پشتش نگرست و فرزانه را دید که با عصبانیت به او نگاه می کند ، با تعجب گفت :  
- تو اینجا چکار می کنی...!؟

فرزانه : چیه؟! انتظار نداشتی منو ببینی؟

بهرام : صداتو بیار پایین...اول صبحی!

فرزانه : می ترسی آبروت بره...؟ نکنه از مامانت می ترسی؟ آره؟

بهرام : هیس! چته تو؟

فرزانه : بگو چم نیست!!! چطور تونستی تلفن هامو جواب ندی؟

بهرام : چیه؟ دوست پسرات تموم شدن اومدی سراغ من...؟

فرزانه : چرند نگو!!!!

بهرام : با من درست صحبت کن...

فرزانه : بهرام من دوستت دارم...

بهرام: دیگه از چشمم افتادی...دروغگو...!!!

فرزانه : منو پس نزن بهرام...قول میدم دیگه دروغ نگم...دور دیگران رو خط می کشم...فقط منو

ترک نکن...بهرام من دیوونه تم!

بهرام : ولی من نه دیوونه تم ...نه دوستت دارم...یعنی اینقدر بی ارزشی که اصلا نمی خوام بهت

فکر کنم!

فرزانه با شنیدن این حرف دیگر چیزی نگفت ، با ناراحتی از بهرام فاصله گرفت ولی نگاه عصبی

اش را به بهرام دوخته بود ، بهرام زیر لب چیزی گفت و با عصبانیت داخل ماشین نشست و آن را

روشن کرد خواست حرکت کند که فرزانه مقابل ماشین پرید و گفت :

- بگو دوستم داری بهرام... بگو... بگو فقط داری اذیتم می کنی...  
 بهرام پنجره را پایین داد و با عصبانیت گفت : برو از سر راه من کنار...!  
 فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت :  
 - اگه دوستم نداری همین الان منو زیر بگیر... یالا... چرا معطلی؟  
 بهرام با حرص گفت : دیوونه شدی؟! برو کنار اعصاب ندارم....  
 فرزانه با ناراحتی به گوشه ای رفت و به بهرام نگریست ، بهرام با نفرت در چشمان او خیره شد و حرکت کرد...

\*\*\*

بهرام که تازه از کارهای شرکت فارغ شده بود به سرعت از آنجا بیرون آمد و سوار ماشینش شد ،  
 سر راه کنار یک گل فروشی ایستاد و یک دسته گل خرید سپس به سمت خانه سعید براه افتاد .  
 وقتی به آنجا رسید ، دسته گل را از داخل ماشین برداشت و با قدم هایی شمرد به سمت در خانه  
 شان رفت ، زنگ آیفون را فشرد و منتظر شد تا در را باز کنند . پس از مدتی کوتاه صدای مادر  
 سعید را از داخل آیفون شنید :

- کیه؟

بهرام سرش را جلوتر آورد و گفت : سلام مادر... منم بهرام...

- بهرام؟! بهرام کیه؟

بهرام لبخندی زد و گفت : بهرام آریایی هستم... دوست سعید.

- آهان... یادم اومد... نیست زیاد با شما رفت و آمد نداریم به جا نیاورد... ببخشید... بفرمایید داخل.  
 در خانه باز شد و بهرام درحالیکه دسته گل را بالا گرفته بود وارد شد. مادر سعید به استقبالش  
 آمد و او را به داخل راهنمایی کرد ، بهرام در چهره او دقیق شد از آخرین باری که او را در  
 بیمارستان دیده بود شکسته تر به نظر می آمد ، بهرام همانطور که پشت سر او می آمد گفت :

- مادر... سعید کی مرخص شد؟

مادر سعید آهی کشید و گفت : یه پنج روزی هست...

بهرام به داخل اتاق هایی که از کنارشان می گذشتند نگریست و گفت : حالش چگونه؟  
مادر سعید با ناراحتی گفت : می خواستی چطور باشه؟ بیچاره بچم...توی جوونی به چه روزی افتاد...همش هم تقصیر این دختره پر رو هه...چی بود اسمش؟ آهان ، دلربا...

بهرام با تعجب گفت : دلربا؟!!!!

مادر سعید لحظه ای ایستاد و گفت : تو هم می شناسیش?...بیچاره بچم ، سه سالی بود که چشمش دنبالش بود...همین چند وقت پیش رفتیم خواستگاری خانم...ما رو با بی ادبی تموم بیرون کرد...  
بهرام بدون اینکه چیزی بگوید با ناراحتی به مادر سعید نگریست که از عصبانیت سرخ شده بود ، وقتی اتاق سعید را به او نشان داد رفت تا به کارهایش برسد. بهرام چند ضربه ای به در زد و به سعید که روی تخت دراز کشیده بود نگریست . سعید که متوجه حضور او شده بود پلک هایش را به آرامی بست و دوباره باز کرد . بهرام جلو آمد و لبه تخت نشست ، دسته گل را روی میز کناری اش گذاشت و گفت :

- چطوری رفیق؟

سعید نگاهش را از او برگرفت و به دیوار رو به رویش خیره شد . بهرام پتوی او را بالاتر کشید و گفت : هوای اتاق چقدر سرده...

سعید لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت . بهرام گردنش را خم کرد و گفت :

- چقدر کم حرف شدی...چته؟

سعید به آرامی گفت :

- چی بگم...

بهرام نیشخندی زد و گفت : از خواستگاریت بگو...رفته بودی خواستگاری دلربا؟

سعید با خونسردی گفت : آره....

بهرام با عصبانیت گفت : خودت میگفتی اون زن مناسبی برای من نیس...اونوقت چی شده که واسه

تو مناسب شده؟ هان؟

سعید : جوابی ندارم که بهت بدم...

بهرام : خیلی پررویی سعید...می دونی دارم به چی فکر می کنم ؟ این که تو با نقشه قبلی باعث جدایی منو دلربا شدی...!!

سعید نیشخندی زد و گفت : درست فکر کردی...

بهرام با حیرت به سعید نگریست و گفت : چه جوری روت میشه اینو بهم بگی؟!

سعید در چشمان بهرام خیره شد و گفت : چرا باید احساسمو مخفی کنم؟

بهرام با ناراحتی گفت : چطور اینقدر بمن دروغ گفتی؟! بیچاره دلربا...چقدر سعی کرد دست تو رو پیشم رو کنه...ولی من احمق رو بگو که...

سعید صدایش را بلند کرد : همه چی رو گردن من ننداز...!!! تو هم بدت نمی یومد یه زندگی تازه رو شروع کنی...

بهرام نیشخندی زد و گفت : من؟! کی بود حلقه منو از انگشتم بیرون کشید؟ کی بود منو با فرزانه آشنا کرد ؟ هان؟

سعید با کلافگی گفت : بینم مگه داره بهت بد می گذره؟

بهرام با عصبانیت گفت : تو گفتی فرزانه دانشجوئه...دختر خوبیئه...با کمالاته...ولی همش دروغ بود...!!! خیلی بیچاره ای سعید...

سعید با حسادت به بهرام نگریست و گفت : حالا که چی؟ می خوای منو بزنی؟ می خوای تنبیه هم کنی؟ می بینی که خدا خودش مجازاتم کرده...

بهرام بلند شد و نفسش را با حرص بیرون داد سپس گفت :

- دلم واسه زن نجیب و باوفای خودم تنگ شده...می فهمی سعید؟ تنگ شده...می خوام برم و ازش بخوام دوباره بهم برگرده...

سعید با حسادت گفت : خب؟

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : فقط خواستم بدونی...بدونی که من و دلربا دوباره مث قبل میشیم...! سعید با ناراحتی گفت : مبارکه...

بهرام بدون اینکه چیزی بگوید به آرامی از اتاق بیرون رفت.



سعید وقتی مطمئن شد بهرام رفته است چند بار مادرش را صدا زد وقتی که مادرش آمد از او خواست شماره فرزانه را بگیرد و تلفن را روی آیفون بگذارد وقتی مادرش از اتاق بیرون رفت صدای فرزانه از تلفن پخش شد :

فرزانه : بله؟

سعید : سلام فرزانه خانم...چطوری؟

فرزانه : ا...سعید تویی؟ حالت چطوره؟

سعید : بدک نیستم...

فرزانه : چیزی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

سعید : عصبانی ام...

فرزانه : از کی؟!

سعید : بهرام...

فرزانه : چی شده؟

سعید : بهرام همین الان اینجا بود....

فرزانه : خب؟

سعید : اون می خواد دوباره بره دنبال زن سابقش...

فرزانه : مگه من میدارم؟ باید خوابشو ببینه...

سعید : گفتم بدونی...

فرزانه : خیلی لطف کردی سعید جان...

سعید : آخه من یه دختر دایی که بیشتر ندارم...نمی خوام بعدا ناراحتی شو ببینم.

فرزانه : ممنون...

سعید : خواهش.

صدای بوق ممتد در اتاق پخش شد ، سعید لبخند کشداری زد و زیر لب گفت : حالا که من دیگه

نمی تونم به دلر با برسم... تو هم نباید برسی!!!!

ادامه دارد...

قسمت چهل و هفتم :

بهرام روزهای سختی را پشت سر می گذاشت ، از آخرین باری که سعید را دیده بود یک ماه می گذشت ولی حرفهای سعید هنوز در خاطرش بود ، هنوز نمی توانست باور کند که سعید در تمام این مدت به زندگی او و دلربا حسادت می کرده است . بعد از دیدار با سعید دچار یک تنهایی بیمار گونه شده بود ، از وقتی به خانه می آمد وارد اتاقش می شد و تا شب خودش را همانجا حبس می کرد ، به ظاهر ترجمه متون را انجام می داد ولی تمام فکرش به دلربا بود. در تمام این مدت سعی کرده بود که به دیدارش برود و بابت همه کارهایی که انجام داده و ناخواسته باعث رنج او شده بود عذرخواهی کند ولی هر بار نتوانسته بود.

ذهنش مشوش بود ، روزهای اول ، فرزانه به طور مکرر با او تماس می گرفت و سعی می کرد توجه او را دوباره به خودش جلب کند ولی هر بار که با بی تفاوتی و لحن سرد بهرام مواجه می شد به اجبار تماس را قطع می کرد و حالا بعد از گذشت بیست روز ، بهرام حتی یک تماس هم از جانب او دریافت نکرده بود و این برایش جای بسی خوشحالی داشت ...

اکنون نوبت بهرام بود که سرنوشت را به خواسته خود تغییر بدهد ولی درخت شک و تردید در وجودش رشد کرده بود و ترسی بی دلیل به ذهنش راه یافته بود. ترس...؟!

آری...از این می ترسید که دلربا او را پس بزند و حتی اگر واقعا اینکار را می کرد بهرام به او حق می داد ، کم بی حرمتی و تهمت به یگانه عشقش نزده بود...

روز و شب به دیدار با دلربا فکر می کرد و منتظر فرصتی بود که این اتفاق بیفتد و بالاخره افتاد... یکشنبه بود و نزدیک ظهر...

بعد از اینکه از شرکت بیرون آمد ، مصمم بود که دلربا را ببیند برای همین با عجله سوار ماشینش شد و به سمت محله آنها براه افتاد . دوساعت بعد مقابل در خانه آنها ایستاده بود ، نفسش را به آرامی بیرون داد و سعی کرد با نفس کشیدن های عمیق به اضطرابش پایان دهد ، دستش را روی

زنگ فشرد و منتظر شد تا کسی در را باز کند . عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود زیر لب گفت :

- پس چرا در رو باز نمی کنن...؟

با پریشانی دوباره زنگ را فشرد و منتظر ماند ولی اینبار هم کوچکترین صدایی از داخل خانه شنیده نشد.

- با کی کار داری جوون؟!

صدای لرزان پیرزنی به گوشش رسید ، سرش را به سمت صدا برگرداند و زن پیر و چادر به سر کرده ای را دید که با حیرت به او می نگرد ، بهرام لبخند کوتاهی زد و گفت :

- مادر جون ...اینا خونه نیستن؟ هر چقدر زنگ می زنم کسی در رو باز نمی کنه...

پیرزن لبخند محوی زد و با تعجب گفت : مگه نمی دونی...!!!

بهرام با نگرانی گفت : چی رو...!؟

پیرزن گفت :

- الان دو هفته ای هست که از اینجا رفتند...

بهرام با ناراحتی گفت : چی؟! رفتند...؟

پیرزن سری تکان داد و گفت : آره اثاث کشی کردن و رفتن...

بهرام جلو آمد و گفت : کجا رفتن؟!

پیرزن ابروانش را بالا انداخت و گفت : من چه بدونم...فقط می دونم که رفتن...تو هم اینجا واینسا الکی...!

بهرام بار دیگر به در خانه نگریست ، با خودش گفت : دلربا تو کجایی؟

موبایلش را از جیب پیراهن بیرون آورد و شماره موبایل دلربا را گرفت ولی خاموش بود. با قدم هایی لرزان به سمت ماشین اش رفت و با کلافگی درون آن نشست حالا چگونه می توانست دلربا را در این شهر شلوغ و بزرگ پیدا کند...

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و سعی کرد فکر کند ولی هیچ راه حلی به ذهنش نرسید ، باید منتظر یک معجزه می بود، معجزه ای که دلربا را دوباره سر راهش قرار دهد... بسیار پریشان خاطر بود و سرش درد می کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد و سعی کرد تا رسیدن به خانه به هیچ چیز فکر نکند ولی نتوانست ، در تمام مدتی که مشغول رانندگی بود چهره دلربا مقابل دیدگانش ظاهر می شد ، اصلا تمرکز لازم را نداشت و چند بار نزدیک بود تصادف کند بنابراین تصمیم گرفت گوشه ای نگه دارد و یک قهوه گرم در یکی از کافی شاپ ها بخورد تا کمی سر حال شود.

خوشبختانه در خیابانی که بود یک کافی شاپ به چشمش خورد و سریع ماشین را متوقف کرد ، وارد کافی شاپ شد و یک قهوه سفارش داد ، در فاصله زمانی که قهوه اش را بیاورند موبایلش را بیرون آورد و دوباره شماره دلربا را گرفت ولی هنوز خاموش بود...

با پریشانی دستانش را روی پیشانی گذاشت و درحالیکه دو آرنجش روی میز قرار داشت چمپایش را بست و دندان هایش را از ناراحتی به هم فشرد . صدای نواختن زنده یک گیتار به گوشش رسید ، چشمانش را گشود و به سمت صدا برگشت ، چند پسر جوان پشت یکی از میز ها نشسته بودند و چشمانشان را با اشتیاق به یکی از دوستانشان که مشغول نواختن گیتار بود دوخته بودند و بعضی هاشان هم با دست به آرامی روی میز می کوبیدند و سعی می کردند ریتمی به آهنگ او بدهند ، پسر گیتارزن که در چشمانش رگه ای از اشک نمایان بود با صدایی گرفته و محزون شروع به خواندن کرد :

می دونی دل اسیره... اسیره تا بمیره

می دونی بدون تو دلم آروم نگیره

می دونی دل تنگ تو نموده آهنگ تو

ولی بیهوده جویم بسی بیهوده پویم

به من بگو بی وفا حالا یار که هستی؟

خزان عمرم رسید... نوبها ر که هستی؟

می خوام برم دور دورا

دلم طاقت نداره

دست غم تو داره

روزامو می شماره...

بهرام شانه هایش را با ناراحتی بالا انداخت و سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ولی نتوانست ، خیلی سخت بود این ترانه را با صدای پسر دل شکسته میز کناری بشنود و به یاد دلربا نیفتد...

آهی کشید و به فنجان قهوه ای که روی میز بود نگریست ، حتی متوجه نشد که چه وقت سفارشش را آوردند ، فنجان را برداشت و جرعه ای از آن نوشید ، گلپوش را بغض عجیبی می فشرد...

\*\*\*

بهرام کتش را که درآورده بود روی شانه انداخت و با ناراحتی کلید را در قفل چرخاند . با قدم هایی شمرده وارد خانه شد و بی آنکه سرش را بالا بگیرد به سمت سالن آمد. فرخنده که امروز هم مانند روزهای دیگر پسرش را ناراحت و رنجور می دید از کنار شومینه بلند شد و با نگرانی به سمت او آمد ، مقابلش ایستاد و گفت :

- بهرام؟ چیه باز؟ چرا هنوز پکری؟

بهرام سرش را بالا آورد و درحالیکه سعی می کرد نگاه گریانش را از مادر بدزد گفت :

- دلم گرفته...امروز خیلی دلم گرفته...

فرخنده دست روی شانه او گذاشت و با مهربانی گفت : واسه چی؟

بهرام چیزی نگفت و مانند مرده متحرکی با حالتی یخ زده و بی روح از پله ها بالا رفت تا پشت در اتاقش بتواند ضجه هایی که از صبح در دلش انبار کرده بود را بیرون بدهد بی آنکه نگران نگاه ترحم آمیزی باشد.

و فرخنده هم این را خوب می دانست ، نگران پسرش بود ولی نمی توانست کاری انجام دهد که او را خوشحال کند ، از اینکه رنج کشیدن پسرش را می دید بسیار ناراحت بود ولی نمی دانست که باید چکار کند که به این رنج خاتمه دهد ، با عصبانیت به سمت شومینه رفت و همانطور که روی صندلی چوبی خود می نشست میله فلزی کنار شومینه را برداشت و آن را در میان شعله های فروزان حرکت داد ، باید با غرورش می جنگید تا پسرش را بار دیگر خوشحال می دید...

\*\*\*

- پیداش کردم... پیداش کردم...

فرخنده با شنیدن صدای بهرام دست از چیدن میز صبحانه برداشت و با تعجب به سالن آمد نگاهی به چهره بشاش و خندان پسرش انداخت و گفت :

- چیه اول صبحی؟!!

بهرام کتکش را به تن کرد و درحالیکه به سمت جای کفشی می رفت گفت : می دونم کجا پیداش کنم....

فرخنده همانطور که پشت سر بهرام می آمد گفت : کی رو پیدا کنی؟!!

بهرام کفش هایش را برداشت و به پا کرد سپس گفت : دلربا رو...

فرخنده لبخند کمرنگی زد و گفت : مگه گم اش کرده بودی؟!!

بهرام در خانه را باز کرد و درحالیکه چشمهایش از خوشحالی به اشک افتاده بود گفت : آره... آره

ه... گم اش کرده بودم ولی الان پیدا شد... یعنی امیدوارم که پیدا شده باشه... من میرم مامان... بعدا

می بینمت.

فرخنده با حیرت گفت : صبحونه نخوردی که...

بهرام همانطور که به سمت ماشینش می دوید گفت : مهم نیس...

فرخنده با تعجب رفتن او را نگریست سپس به داخل رفت .

بهرام بسیار هیجان زده بود ، دیشب با گریه به خواب رفته بود ولی اکنون لبخند یک لحظه هم از

لبانش جدا نمی شد ، صبح که از خواب بیدار شده بود ناگهان به یاد آخرین دیداری که با دلبر

داشت افتاد ، همان روزی که سعید تصادف کرده بود دلبر به دیدنش آمده بود و از او درخواست کرده بود تا دوباره به دلبر با رجوع کند چون می دانست که خواهرش و او چقدر همدیگر را دوست دارند حتی شماره تلفن و آدرس جایی که دلبر با کار می کرد را به او داده بود تا حتما به دیدار او برود ولی بهرام بخاطر رابطه ای که با فرزانه داشت هیچوقت اینکار را نکرده بود و الان با داشتن آدرس محل کار دلبر فقط چند دقیقه ای با رویای این یک ماه فاصله داشت اگر دلبر را می دید چقدر خوشحال می شد...

وقتی به شرکت رسید مستقیما به سمت اتاق آقای صمدی رفت ، منشی که دختر جوانی بود با دیدن او از جای بلند شد و با اعتراض گفت :

- آقا... آقا... صبر کنید! کجا دارید می رید؟

بهرام با شنیدن صدای منشی ایستاد و رویش را به سمت او گرداند و گفت : من باید مدیر عامل رو ببینم!

منشی سرش را تکان داد و گفت : باشه... ولی لطفا اجازه بدید با ایشون هماهنگ کنم.

بهرام جلو آمد و به منشی که در حال گرفتن شماره مدیر عامل بود نگریست سپس گفت :

- خانم شکوری اینجا هستند؟

منشی با تعجب به بهرام نگریست و گفت : خانم شکوری؟!!

هنوز بهرام جواب نداده بود که منشی مشغول صحبت با آقای صمدی شد سپس بی آنکه چیز

دیگری بگوید دستش را به نشانه اجازه ورود به اتاق بالا برد و مشغول کارهای خودش شد ، بهرام

سرش را تکان داد و با قدم هایی بلند به سمت اتاق رفت ، چند ضربه کوتاه به در زد و وارد شد ،

آقای صمدی مشغول یادداشت چیزی روی کاغذ مقابلش بود ، بهرام سرفه کوتاهی کرد و گفت :

- سلام...

آقای صمدی چشمانش را از کاغذ برداشت و به او نگریست سپس با لحن مهربانی گفت : به

به... ببین کی اینجاس؟! سلام آقای آریایی...

بهرام جلو آمد و دستش را به سمت آقای صمدی دراز کرد ، آقای صمدی دست او را به گرمی فشرد و درحالیکه عینک دسته باریکش را از چشم بر می داشت گفت :

- چه کمکی از دست من ساخته س؟!

بهرام با پریشانی گفت : شما از زن من خبر دارید؟

آقای صمدی چشمانش را کمی ریز کرد و گفت : زن تو؟!

بهرام آهی کشید و گفت : زن سابقم...خانم شکوری!

آقای صمدی خندید و گفت : بله ...متوجه شدم...

بهرام با کلافگی گفت : اون اینجا کار می کنه درسته؟

آقای صمدی : آره...قبلا اینجا کار می کرد...

بهرام : قبلا؟!

آقای صمدی : بله...

بهرام : یعنی دیگه اینجا نیست؟!

آقای صمدی : نه...

بهرام : حالا من چکار کنم؟!

آقای صمدی : چرا اینقدر پریشونی!!!

بهرام : وای خدای من...دیگه نمی تونم پیداش کنم!

آقای صمدی : چطور؟!

بهرام : اون از خونه قبلی شون رفته...اینجا هم که نیست...یعنی کجاس؟

آقای صمدی : واسه چی می خوای ببینیش؟

بهرام خواست جواب او را بدهد که زنگ تلفنی که روی میز بود به صدا در آمد و مجبور به سکوت

شد ، آقای صمدی عذرخواهی کرد و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد :



- بله؟ وصل کنید... سلام... خوبی دخترم؟ مامان چطورره؟... چی؟!... مگه ساعت چنده؟... تا نهار خودم رو می رسونم... آره... پیمان اونجاس؟ نه... کاریش ندارم... مراقب خودت باش... ببینم دخترم امروز تموم وقت خونه ای؟ خوبه... فکر کردم کلاس داری... باشه... باشه... خدا نگهدار!

و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و درحالیکه می خندید گفت :

- امون از دست این بچه ها... آهان... نگفتی... واسه چی می خوای ببینیش؟

بهرام با ناراحتی گفت : من ... من... می خوام... می خوام...

- راحت باش... بشین و بگو.

آقای صمدی این را گفت و به مبلی که در اتاق بود اشاره کرد ف بهرام روی مبل نشست و نگاه گریانش را به نقطه ای نامعلوم دوخت سپس با بغض گفت :

- دلم واسش تنگ شده... واسه خانومی و مهربونیش... دلم می خواد ازش معذرت بخوام... خیلی دلشو شکستم... چقدر بهش تهمت زدم...

آقای صمدی خودکاری به دست گرفت و گفت :

- یادمه گفته بودی با یه زن دیگه آشنا شدی... پس اون یکی چی شد؟

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت : باهاش بهم زدم...

آقای صمدی سرش را تکان داد و روی تکه کاغذی که مقابلش بود چیزی نوشت و آن را به سمت بهرام گرفت ، بهرام به کاغذ اشاره کرد و گفت :

- این چیه؟!

آقای صمدی نیشخندی زد و گفت : یه آدرس...!!

بهرام بلند شد و کاغذ را از دست او گرفت سپس گفت : آدرس کجا؟!

آقای صمدی با مهربانی گفت : آدرس خونه ای که دلربا الان اونجاس...

بهرام با حیرت گفت : واقعا...!!

آقای صمدی خندید و گفت : چرا معطلی ...؟! مگه نگفتی دلت واسش تنگ شده؟!

اشک از چشمان بهرام سرازیر شد ، سرش را به آرامی تکان داد و گفت : آره...خیلی تنگ شده...ممنون...واقعا ممنون.

آقای صمدی عینکش را دوباره به چشم زد و گفت : برو بینم چکار می کنی!  
بهرام لبخند کمرنگی زد و با هیجان از اتاق بیرون رفت ، از اینکه آدرس خانه جدید دلربا را پیدا کرده بود واقعا خوشحال بود ، با نهایت سرعت به سمت محلی که آدرسش روی کاغذ نوشته شده بود حرکت کرد ، سر راه به گل فروشی رفت و دسته گل زیبایی خرید ، در تمام مدتی که رانندگی می کرد با صدای بلند می خندید ، هنوز هیجان زده بود چند بار با صدای بلند گفت :

- خدایا متشکرم...خدایا قربونت بشم...خدا خیلی بزرگی...!!

آدرس سر راست و راحتی بود برای همین خیلی زود خودش را به آنجا رساند ، چیزی که باعث تعجبش شده بود خیابانی بود که خانه جدید دلربا در آن واقع شده بود ، در شمالی ترین نقطه تهران که منطقه اعیون نشینی بود...

نمی دانست که دلربا پول خرید خانه را از کجا بدست آورده است ولی اکنون این چیزها برایش مهم نبود فقط می خواست دلربا را ببیند ولو برای چند ثانیه...

عطش دیدن دوباره دلربا او را به اینجا کشانده بود و تا او را نمی دید و با او صحبت نمی کرد این عطش فروکش نمی کرد...

دسته گل را به دست گرفت و از ماشین پیاده شد ، مقابل در خانه ویلایی و شیک که متعلق به دلربا بود ایستاد و زنگ را فشرد ، صدای قدمهایی از پشت در شنیده شد و سپس صدای ظریف دلربا را شنید :

- بله؟ کیه...؟

بهرام نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت : منم...

در باز شد و چشمان گریان بهرام با چشمان عسلی دلربا برخورد کرد ، دلربا که انتظار دیدن بهرام را آنجا نداشت مانند تکه چوبی خشکش زد ، بهرام توانست رگه های اشک را در چشمان او ببیند ، زیر لب با صدایی گرفته گفت : سلام...

دلربا که گویی تازه به خودش آمده بود ، نگاهی را از او بر گرفت و به سردی سلام داد ، بهرام لبخند تلخی زد و درحالیکه به چهره زیبا و معصوم دلربا خیره شده بود گفت :

- خیلی ممنون که نمی پرسی حالم چگونه... تا مجبور نشم دروغ بگم که خوبم...!

دلربا اخمی کرد و گفت : چی شده یاد من کردی؟! بینم پس نامزدتون کجان؟

بهرام سرش را پایین انداخت و گفت : باهاش بهم زدم...!!!

دلربا با تمسخر خندید و گفت : پس بگو که یاد من افتادی...

بهرام با ناراحتی گفت : خواهش می کنم اینقدر تیکه ننداز... دلربا... من پشیمونم... منو ببخش.

دلربا با عصبانیت گفت : بخشیدمت... حالا برو!!

و بدون اینکه منتظر بماند تا بهرام چیز دیگری بگوید به داخل رفت و در را بست ، بهرام با ناراحتی به در کوید و گفت :

- دلربا... گوش کن... من اشتباه کردم... حالا فهمیدم که همه حرفات راست بوده... تازه فهمیدم سعید چه آدم پست و دروغگویی بوده... بذار باهات حرف بزنم...

بهرام مدتی همانجا پشت در منتظر ماند ولی جوابی نشنید ، خسته و بی رمق روی جدول کنار خیابان نشست ، دلش می خواست یک دل سیر گریه کند ولی اشک هایش هم دیگر خشک شده بود ، در حال و هوای خودش بود که ماشینی مقابل پایش ترمز کرد ، سرش را بالا آورد و به راننده ماشین نگریست سپس با حیرت گفت :

- شما مید...!!!؟

قسمت چهل و هشتم :

آقای صمدی از ماشین پیاده شد و گفت : چرا اینجا نشستی؟!

بهرام بلند شد و درحالیکه بسیار ناراحت و پریشان به نظر می آمد گفت : دلربا گفت برم... همین!!

اشک های بهرام بی اختیار سرازیر شد ، آقای صمدی دستش را روی شانه لرزان بهرام گذاشت و گفت : نکنه دیگه جا زدی؟! آره؟

بهرام اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت : نه...نه..

آقای صمدی لبخند گرمی زد و بازوی بهرام را به سمت خود کشید سپس درحالیکه به خانه اشاره می کرد گفت : بیا بریم داخل...

بهرام با تعجب گفت : چی؟! دلربا منو راه نمیده!

آقای صمدی با اطمینان گفت : وقتی با من باشی...هیچی بهت نمیگه!!

و با این حرف ، بهرام را همراه خود به مقابل در کشاند ، دست در جیب کت اش فرو برد و کلیدی را بیرون آورد و در مقابل نگاه متعجب بهرام در خانه را باز کرد .

- شما کلید خونه رو دارید؟!!

بهرام این را گفت و نگاه کنجکاوش را به آقای صمدی دوخت ، آقای صمدی اشاره کرد که بهرام به داخل برود سپس همانطور که پشت سر او قدم برمی داشت گفت :

- خب...اینجا خونه منه!

بهرام به سمت او برگشت و با تعجب گفت : پس دلربا اینجا چکار می کنه؟!!

آقای صمدی با دیدن چهره پریشان بهرام به خنده افتاد سپس آهی کشید و گفت :

- من الان پدر دلربا خانم حساب میشم...

بهرام به سمت خانه اشاره کرد دوباره با تعجب به آقای صمدی نگریست که لبخند می زد سپس گفت :

- یعنی...یعنی شما...

آقای صمدی حرف او را کامل کرد و گفت : من با فرنگیس خانم ازدواج کردم...

بهرام سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، آقای صمدی دستش را پشت او گذاشت و گفت :

بیا بریم داخل...زود باش...حتما الان دلربا میز نهار رو چیده!

بهرام درحالیکه هنوز گیج بود همراه آقای صمدی طول حیات را طی کردند و وارد خانه شدند .

آقای صمدی کتش را روی چوب لباسی آویزان کرد و با صدایی رسا گفت :

- سلام به همه...من اومدم!

دلبر که در سالن روی یکی از مبل ها نشسته و بافتنی در دستش بود با شنیدن صدای او ، بلند شد و به آن سمت آمد ولی با دیدن بهرام که پشت آقای صمدی ایستاده بود درحالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود گفت : آقا بهرام...!؟

آقای صمدی ، دست بهرام را گرفت و او را جلوتر آورد سپس گفت : دخترم به مامان بگو یه بشقاب اضافه تر روی میز بذاره که امروز مهمون داریم...

دلبر که از دیدن بهرام خیلی خوشحال شده بود درحالیکه لبخند روی لبانش کشیده شده بود سرش را تکان داد و گفت : باشه...حتما!

و از آنها جدا شد تا به مادرش بگوید ، در میانه راه با دیدن دانیال در اتاقش جیغ کنان گفت :

- داداشی...داداشی...آقا بهرام اومده!!!

و به سمت آشپزخانه دوید. دانیال با شنیدن نام- بهرام -با عجله از اتاق بیرون آمد و وقتی او را در سالن دید که کنار آقای صمدی ایستاده است با خوشحالی به سمتش دوید و خود را در آغوش او انداخت .

دانیال : آقا بهرام...آقا بهرام...

بهرام دستی بر موهای دانیال کشید و با مهربانی گفت : سلام قهرمان...

دانیال : خوب شد که اومدی آقا بهرام...دل من که خیلی واست تنگ شده بود!

بهرام: منم دلم برات تنگ شده بود داداشم...بین درسات رو که خوب می خونی؟ آره؟

دانیال : آره...من به شما قول دادم که واسه کنکور خوب درس بخونم...هیچوقت زیر قولم نردم....

بهرام : آفرین...

دانیال : نهار رو پیش مایید؟

آقای صمدی : آره...پسرم...آقا بهرام اومده که نهار رو با ما بخوره...

دانیال : با آجی دلربا آشتی کردید؟ اومدید که ببریدش؟

بهرام :...

آقای صمدی : دانیال جان، دلربا کجاس؟

دانیال : توی اتاقشه...

آقای صمدی : برو صداش کن واسه نهار...اما نگو که آقا بهرام اینجاس، باشه؟

دانیال : باشه.

وقتی دانیال رفت ، آقای صمدی همراه بهرام به سمت میز غذاخوری رفت ، دلبر بشقاب جدیدی بین بشقاب هایی که روی میز بود گذاشت و به بهرام که تازه به آن سمت آمده بود نگریست و گفت :

- اینم واسه شوهر خواهر عزیزم...

بهرام لبخند تلخی زد و پشت میز نشست ، آقای صمدی و دانیال هم نشستند ، دلبر ظرف خورش ها را روی میز گذاشت و مادرش را صدا زد سپس پشت میز نشست و با خوشحالی به بهرام که سرش را پایین انداخته بود نگریست . پیمان و فریمه هم در حالیکه دست در دست داشتند پشت میز نشستند ، پیمان با دیدن بهرام بلند شد و سلام داد سپس گفت :

- پس شما آقا بهرام هستید؟

بهرام با ناراحتی گفت : بله...

پیمان لبخندی زد و گفت : دلربا همیشه از خوبی های شما واسه ما میگه...

بهرام با تعجب به پیمان نگریست و خواست چیزی بگوید که فرنگیس با دیس برنج به سمت میز آمد ، آن را روی میز گذاشت و درحالیکه روی صندلی می نشست نگاهش به بهرام افتاد ، اخمی کرد و خطاب به آقای صمدی گفت :

- پس مهمونت این بود؟

و خواست از پشت میز بلند شود و برود که آقای صمدی با عصبانیت گفت : بشین...!!!

همه با تعجب به آقای صمدی نگریستند حتی پیمان هم در این سالها خشم پدرش را ندیده بود و از اینکه او با چنین تحکمی صحبت می کرد بسیار تعجب کرده بود ، فرنگیس با ناراحتی سر جایش نشست و به آقای صمدی نگاه کرد.

آقای صمدی آهی کشید و گفت : دوست دارم موقع غذا خوردن همه اعضای خانواده دور هم باشن!

سپس نگاهی به صندلی ها کرد و صندلی کنار بهرام را خالی دید با کنجکاوای گفت : پس دلربا کجاس؟

دلربا که در حال پایین آمدن از پله ها بود صدای آقای صمدی را شنید ، درحالیکه می خندید گفت : من اینجام...ببخشید دیر اومدم! خواب بودم...

سپس در حالیکه به سمت میز آمد گفت : غذا چی داریم؟

و نگاهش روی ظرف های خورش افتاد و با خوشحالی گفت : قیمه بادنجون!...خیلی دوس دارم... سپس به سمت صندلی خالی رفت ، هنوز دو سه قدمی باقی مانده بود تا به صندلی برسد که نگاهش به بهرام که بر صندلی کناری نشسته بود افتاد ، ناگهان ایستاد و به مادرش و آقای صمدی نگریست ، آقای صمدی با لبخند به او می نگریست ، بهرام بلند شد و سلام داد ، دلربا اخمی کرد و خواست برگردد که آقای صمدی سرش داد کشید :

- بشین سرجات.....!!!!!!!!!!!!!!

تمام بدن دلربا با شنیدن صدای بلند آقای صمدی لرزید با ناراحتی به او نگریست و گفت :

- اشتها کور شد...میرم توی اتاقم!

آقای صمدی : هیچ جا نمیری...بشین سرجات!

بهرام : مٹ اینکه من برم بهتره...دارم باعث ناراحتیتون میشم.

دلربا : آره...همین الان برو!

آقای صمدی : هیچ کس هیچ جایی نمیره...بشینین و غذاتون رو بخورید...!!

دلربا : ولی من...

آقای صمدی : همین که گفتم!!!!

دلربا با حرص به سمت صندلی برگشت و آنجا نشست ولی خیلی عصبی به نظر می رسید و درحالیکه برای خود غذا می ریخت دستانش به شدت می لرزید ، بهرام نیم نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت :

- نمی خواستم ناراحت کنم...

دلربا بی آنکه نگاهی به او بیندازد گفت : ولی کردی...

دلبر که مشغول نگاه کردن به آن دو بود به دلربا گفت : بینم ...گریه کردی؟

دلربا که انتظار شنیدن چنین حرفی را از جانب خواهرش نداشت با تعجب گفت : گریه؟ ...نه...

دلبر با بدجنسی گفت : پس چرا چشمت پف کرده؟!

دلربا با صدایی لرزان که دروغ بودن سخنش را برملا می کرد گفت : گفتم که... خواب بودم!

دلبر نیشخندی زد و گفت : چقدر هم که تو ظهرها می خوابی!!!

دلربا نگاهی حاکی از عصبانیت به او انداخت طوریکه دلبر دیگر چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد . وقتی همه غذا یشان را خوردند ، دلربا از جای برخاست و با ناراحتی خطاب به آقای

صمدی گفت : حالا می تونم برم؟

آقای صمدی خندید و گفت : نه...!!!!

سپس به دلبر اشاره کرد تا ظرف های روی میز را جمع کند ، فریمه هم بلند شد و به او کمک کرد ، پیمان و دانیال هم به سمت اتاق نشیمن رفتند تا مسابقه فوتبالی که قرار بود از تلویزیون

پخش شود را تماشا کنند. فرنگیس با ناراحتی به شوهرش نگریست و گفت : من می تونم برم؟

آقای صمدی سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد و به دلربا و بهرام نگریست که مانند دو

دو دشمن تشنه به خون هم ، کنار یکدیگر نشسته بودند ، هیچ کدام با دیگری صحبت نمی کرد و

نگاه هر دویشان به سرامیک های کف سالن بود. آقای صمدی بلند شد و درحالیکه به سمت

آشپزخانه می رفت تا ناراحتی او را از دلش درآورد خطاب به بهرام و دلربا که هنوز روی صندلی

هایشان نشسته بودند گفت :

- حالا راحتید که باهم حرف بزنید...



دلربا زیر لب گفت : من که حرفی ندارم...!!!!!!

بهرام با ناراحتی به او نگریست و گفت : من خیلی حرف باهات دارم...

دلربا پوزخندی زد و گفت : بگو...می شنوم!

بهرام : من تازه فهمیدم که سعید چه جور آدمیه...حالا می دونم هر چی درباره تو بهم گفته دروغه...

دلربا : اینا رو که بهم گفتی...

بهرام : می خوام منو ببخشی...

دلربا : گفتم که بخشیدمت...!

بهرام : من اینطور فکر نمی کنم...

دلربا : بینم ...بخشیدن یعنی اینکه باید مثل قبل دوستت داشته باشم؟! تو منتظر اینی؟

بهرام : خب...ازت می خوام برگردی پیشم...قول می دم دیگه ناراحت نکنم...قول می دم که...

دلربا : لطفا بس کن...!! من دوبار یه اشتباه رو نمی کنم...و...و...ازدواج من و تو یه اشتباه بود!!!

بهرام : چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی!؟

دلربا : من اینطوری هستم...

بهرام : تظاهر نکن...تو اصلا عوض نشدی...هنوزم همون دلربایی هستی که می شناختم...

دلربا : ولی تو اون مردی که سه سال پیش عاشقش شدم نیستی!!!

دلربا با عصبانیت از جای بلند شد و خواست برود که بهرام گفت : اجازه بده گذشته ای که با هم داشتیم ادامه پیدا کنه...

دلربا به سمت او چرخید و با حرص گفت : دلت رو خوش نکن که این اتفاق بیفته...من

خواستگارهای زیادی دارم که همین روزا به یکیشون جواب مثبت میدم!!!

بهرام احساس حقارت کرد ، با این حرف غرورش جریحه دار شد ، اصلا انتظار نداشت که دلربا

آنطور سرد و بی احساس با او برخورد کند ، لبخند محوی زد و سعی کرد ناراحتی اش را پنهان

کند ، قصد بیرون رفتن از خانه را کرد که صدای آقای صمدی را از پشت سر شنید :

- بهرام جان...!

بهرام ایستاد و منتظر شد تا آقای صمدی از انتهای راهرو به سمتش بیاید ، وقتی مقابل هم قرار گرفتند آقای صمدی گفت :

- چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

بهرام چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد ، آقای صمدی با نگرانی گفت : خب...؟!  
بهرام آهی کشید و گفت : اون اصلا نمی خواد دیگه بمن فکر کنه...گفت که به یکی از خواستگار هاش همین روزا بله رو می گه...!!

آقای صمدی با تعجب سرش را تکان داد و گفت : که اینطور!!

بهرام زیرلب با صدایی خاموشی خداحافظی کرد و خواست برود که آقای صمدی گفت :

- فاصله ، دوست داشتن رو کمرنگ نمی کنه...ولی مطمئن باش که دلتنگی رو بیشتر می کنه!!  
سپس در مقابل نگاه کنجکاو بهرام تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و به دست او داد سپس گفت :

- این ساعت هایی که دلربا کلاس داره...فردا صبح هم ساعت ۱۰ از خونه میره بیرون تا به کلاس شیرینی پزی بره!

بهرام کاغذ را گرفت و به کلاس هایی که روی آن نوشته شده بود نگاهی گذرا کرد و با تعجب گفت :

- ولی دلربا که بیشتر اینا رو خودش بلده...!!! خیاطی...گلدوزی....

آقای صمدی خندید و گفت : آدم ها از تنهایی می ترسند...وقتی تو دلربا رو ترک کردی، اون تنها شد...به نظرت داره با تنهایی مبارزه می کنه؟

بهرام لبخند کمرنگی زد و با خوشحالی از آنجا رفت...

\*\*\*

بهرام تمام شب را در اتاق خوابش به دلربا فکر می کرد ، یعنی دلربا هنوز دوستش داشت؟!!

با این فکر که فردا جواب این سوال را حتما از دلربا خواهد گرفت به خواب رفت ، صبح به محض بیدار شدن از خواب به حمام رفت و دوش آب گرمی گرفت ، لباس های مناسبی پوشید و شال گردنی که نیلوفر برایش بافته بود از کشوی لباس هایش بیرون آورد ، رج های آن را زیر انگشتش گذراند و خیلی آرام آن را به دور گردن پیچاند ، نگاهی به خود در آینه انداخت ، یاد نوشته نیلوفر افتاد :

شال گردنی که برایت بافتم را وقت تنهایی هایت به دور گردن بیاویز...هر رج آن با عشق به تو بافته شده است پس مطمئن باش گرمای عشق در زمستان های ناکامی و اندوه تو را از گزند بلایا و ناراحتی ها دور می کند...عشقتان آنقدر زیباست که من دلگیر می شوم اگر حرمت آن را بشکنی...پس قوی باش و مبارزه کن...

لبخند کمرنگی روی لبان بهرام نشست زیر لب گفت : من مبارزه می کنم...من دلربا رو به دست بیارم ، چون می دونم که اونم منو دوست داره!

و با اعتماد به نفس از اتاقش خارج شد ، صبحانه را در کمال سکوت و آرامش خورد و حتی یک کلمه هم با مادرش درباره دیدار با دلربا صحبت نکرد ، فرخنده هم چیزی نپرسید ، وقتی از خانه بیرون رفت سوز سردی می وزید با عجله سوار ماشین شد و با نهایت سرعت به سمت خانه آقای صمدی براه افتاد وقتی آنجا رسید نیم ساعتی را درون ماشین منتظر ماند تا دلربا از خانه بیرون آمد.

مانتوی بلند و شکلاتی رنگی که پوشیده بود واقعا به او می آمد ، بهرام با خوشحالی از ماشین پیاده شد و دوان دوان به سمت دلربا رفت و صدایش کرد ، دلربا با شنیدن صدای او از سرعت قدم هایش کم کرد و به عقب برگشت . بهرام نفس زنان خود را به او رساند و سلام داد ، دلربا که از دیدن بهرام در آن وقت روز مقابل خانه شان تعجب کرده بود با بی میلی جواب سلام او را داد و بی آنکه لحظه ای معطل کند دوباره براه افتاد ، بهرام هم پشت سر او آمد ، دلربا که می توانست صدای نفس های بهرام را از پشت سرش بشنود با کلافگی ایستاد و به سمت او برگشت سپس گفت :

- چرا داری دنبال من میای؟!

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : دنبال یه فرصتم...

دلربا دست به کمر شد و گفت : که چی بشه؟

بهرام مقابل او زانو زد و نگاه گریانش را به آن دو چشم عسلی و مغرور دوخت سپس با صدایی لرزان گفت :

- تا جبران کنم...همه بدی هامو جبران کنم...تا زندگی واست بسازم که همیشه می خواستی...تا عشقی بهت بدم که همیشه دنبالش بودی...تا شوهری بشم که همیشه آرزوش رو داشتی...  
دلربا که با اینکار بهرام تحت تاثیر قرار گرفته بود ، به زحمت توانست مانع ریزش اشک هایش شود با بغضی آشکار گفت :

- دیگه نمی خوام...

بهرام دست او را گرفت و در حالیکه می فشرد گفت : دلم واسه اون خونه ای که تو خانومش بودی تنگ شده دلربا...باور کن که بدون تو هیچم...

دلربا دستش را از میان دستان گرم و آشنای بهرام بیرون کشید ، خواست چیزی بگوید ولی نگفت...

بهرام لرزش لب های او را دید ولی نفهمید که چرا حرف دلش را به زبان نیاورد ، دلربا چند قدم از او فاصله گرفت و خواست برود که بهرام بلند شد و گفت :

- هنوزم منو دوس داری؟

دلربا سرش را پایین انداخت و بی آنکه چیزی بگوید رفت...

ادامه دارد...

قسمت چهل و نهم :

نزدیک ظهر بود که بهرام به خانه برگشت ، بعد از اینکه دست و صورتش را شست کاغذهایی که آن روز قرار بود به شرکت برود را داخل کیف سامسونت خود گذاشت و به سمت سالن حرکت

کرد ، خواست به آشپزخانه برود که صدای نواختن پیانو از سالن پذیرایی به گوش رسید با تعجب به سمت صدا رفت و مادرش را پشت پیانو دید که مشغول فشردن دکمه های سفید و سیاه پیانو بود ، چشمانش از خوشحالی برقی زد و با هیجان گفت :

- پس بالاخره اومد!!!

فرخنده خندید و از پشت پیانو بلند شد سپس گفت : آره...اومد.

بهرام به سمت پیانو رفت و روی بدنه سیاه و بدون خط آن دست کشید سپس گفت : کی اومد!!!

فرخنده درحالیکه به طرف آشپزخانه می رفت گفت : امروز صبح...

بهرام پشت سر مادرش وارد آشپزخانه شد و گفت : دیگه داشتم ناامید می شدم...مش سلیمون

قرار بود یه ماه پیش اینو بفرسته!

فرخنده ظرف خورش را روی میز گذاشت و درحالیکه به بهرام اشاره می کرد برای خودش برنج

بریزد گفت :

- مش سلیمون دیگه سنش خیلی بالا رفته ...حواس نداره طفلکی...

بهرام سرش را به نشانه تایید تکان داد و مشغول کشیدن برنج شد ، نهار را خیلی سریع خورد و با

پوشیدن لباسهایش آماده رفتن شد که فرخنده کت بلندی به او داد و گفت :

- اینو بپوش...هوا خیلی سرده.

بهرام کت را از مادرش گرفت و پوشید سپس در حالیکه کیفش را به دست گرفته بود از خانه

خارج شد ، حدود دوساعتی در شرکت معطل شد ، تمام مدت مشغول بحث کردن با کارفرمایش

بود و آخر سر هم حرف خود را در مورد دست مزد به کرسی نشاند و خوشحال بخاطر این

پیروزی از شرکت بیرون آمد ، هوا رو به تاریکی می رفت و طبق لیستی از کلاسها که آقای صمدی

به دستش داده بود دلربا تا یک ساعت دیگر از کلاس به خانه برمی گشت ، بنابراین با عجله به

سمت گل فروشی رفت هر گلی که انتخاب می کرد با گلهای دیگری که در گل فروشی بود زیبا

نمی شد پس از وسواس زیبا در انتخاب یک دسته گل عاقبت به شاخه گلی رز قرمز رضایت داد و

با همان یک شاخه گل از گل فروشی بیرون آمد ، به محض اینکه ماشین را روشن کرد پایش را

روی پدال گاز فشرد و تا جایی که امکان داشت با سرعت رانندگی کرد تا خودش را به مقابل خانه دلربا برساند .

نیم ساعت بعد مقابل خانه ایستاده بود ولی هوا خیلی سرد شده بود و نفس گرمش هم نمی توانست دستان کرخ و سرمازده اش را تسکین دهد ، به شاخه گلی که در دستش بود نگریست و زیر لب گفت :

- همیشه که امشب دلربا منو ببخشه؟

لبخند تلخی زد و به در خانه خیره شد ، در فاصله چهار متری ، رو به روی خانه پشت ستون تیر برقی ایستاده بود و منتظر بود تا دلربا از راه برسد ، دیری نپایید که قامت ظریف زنی از انتهای خیابان به چشمش خورد ، منتظر شد تا زن نزدیک تر شود حالا مطمئن بود که آن زن خود دلربا است ، دلربا بی توجه به اطرافش مقابل در خانه ایستاد و کیفش را باز کرد تا کلید خانه را از آن بیرون بیاورد ، این بهترین فرصت بود که بهرام به سمتش برود و دوباره از او بخواهد که به نزدش برگردد بهرام نفس عمیقی کشید و از پشت ستون بیرون آمد هنوز قدمی برداشته بود که ماشین شیک و مدل بالایی کنار دلربا توقف کرد و زن و مرد میانسالی همراه با راننده که مرد جوانی بود از آن پیاده شدند ، بهرام به دلربا نگریست تا عکس العمل او را ببیند ، گویی دلربا آنها را می شناخت ، به گرمی مشغول خوش و بش با آنها شد و در را برای ورودشان باز کرد ، نگاه بهرام به دسته گلی که در دست مرد جوان بود افتاد ، زیر لب با خود گفت :

- یعنی...یعنی این همون خواستگاری بود که دلربا ازش می گفت؟!

لحظه ای در بهت بود ولی با بسته شدن در خانه و سوز سردی که به صورتش خورد به خود آمد شاخه گل را محکم در دست فشرد و با ناراحتی گفت :

- چرا همش فکر می کردم که دلربا درباره خواستگارش دروغ گفته؟! لعنت به من....

و درحالیکه نگاهش را روی آسفالت ثابت کرده بود به سمت ماشینش رفت و سوار آن شد ولی آنقدر پریشان بود که حوصله رانندگی نداشت ، مقداری از مسیر را که طی کرد ، ماشین را گوشه ای از خیابان متوقف ساخت و از آن پیاده شد ، دانه های برف همراه باد به این سمت و آن سمت

می رفتند ، گاهی به صورتش می خوردند و گاهی درون چشمش می رفتند ، بهرام کنار خیابان راه رفت ، تازه سر شب بود ولی بخاطر بارش برف خیابان ها خلوت شده بودند ...

صدای مرد لبو فروش از کناری به گوشش رسید :

- بیا لبو ...لبوی داغ دارم...بیا...

بهرام بی توجه به فریاد های مرد ، از آنجا گذشت ، یک پل هوایی از دور به چشمش خورد ، پاهایش از سرما بی حس شده بود ولی بهرام می خواست راه برود ، شاید می خواست فرار کند ...از خودش ، از دلربا ، از گذشته مشترکشان ، از عشق...

دستش را دراز کرد تا نرده کنار پل را بگیرد ، یک پله بالا رفت ، دو پله و آنقدر پله ها را بالا رفت که به آخرین پله رسید ، حالا روی پل ایستاده بود ...

پل خلوت و متروک به نظر می آمد و رد سفیدی از برف ، کف آن را پوشانده بود گویی ساعتی می شد که هیچ عابر خسته ای از آنجا رد نشده بود ، بهرام روی برف ترد زیر پایش جلو رفت ، هاله ای از اشک چشمانش را پوشاند و بی اختیار گریست ، به کنار نرده رفت و از آنجا به ماشین هایی که با سرعت زیاد از زیر پل می گذشتند نگریست ، باد وحشی با هر بار وزیدن روی تمام بدنش لرزه می افکند و نگاه بهرام هنوز روی ماشین ها ماسیده بود .

دستش را در جیب فرو برد و شاخه گل را بیرون آورد ، در حال پژمرده شدن بود...

دست روی گلبرگ های لطیف آن کشید ، بدن دلربا هم همانقدر لطیف بود ...

با بغضی که در صدایش بود گفت : دلربا...خیلی دوست دارم...خیلی...

و مشغول پرپر کردن گل شد ، گلبرگ ها از آن ارتفاع می افتادند و با همراهی باد هر کدام یک

سمت می رفتند ، یکی درون جوی آب افتاد و رفت ، آن احساسش بود که همیشه جاری بود ...

دیگری زیر تنه درختی افتاد و گلبرگ های دیگر را که با باد از نظرش ناپدید شدند گم کرد ،

آخرین گلبرگی که در دستش بود را بوسید و رها کرد ، بر کف خیابان افتاد و چرخ ماشینی وجود

شکننده آن را له کرد ...

اگه اونکه کنارته

تو رو بیشتر از من می خواد  
 اگه با همون راحتی  
 اگه باهات راه می یاد  
 اگه روزگار بد تو رو ازم گرفته  
 اگه خاطرات خوبمون  
 از خاطر من نرفته...  
 خوشبختیت آرزومه  
 حتی با من نباشی  
 حتی از خاطره هام جدام شی...

قطره های اشک یکی یکی از چشمانش سرازیر شد ، کاش در این سرما ، آغوش گرم دلربا را داشت که به آن پناه ببرد ولی افسوس که آغوش او را مرد دیگری تصاحب کرده بود...  
 بهرام خسته و بی نفس از پل پایین آمد و تا خیابانی که ماشینش را پارک کرده بود پیاده رفت ، با خودش عهد بسته بود که دیگر به دلربا فکر نکند با اینکه برای مردی چون او بسیار سخت بود ولی می دانست که اگر بخواهد می تواند گذشته شیرین خودش و دلربا را به دست فراموشی بسپارد ، وقتی سوار ماشین اش شد به این فکر کرد که حتما لیاقت داشتن دوباره دلربا را ندارد که خدا بار دیگر دیوار جدایی را بین آنها کشیده است ، اشک هایش دوباره سرازیر شد با صدایی لرزان و غمگین گفت :

- خدایا تنها عشق من دلرباه... عشقم رو به تو می سپارم... مواظبش باش و نذار هیچوقت خنده از لبش دور بشه... اگه بدون من خوشبخت تره نذار من با خودخواهیم خوشبختی رو ازش بگیرم...

بغض اجازه نداد بیشتر از آن چیزی بگوید ، ماشین را روشن کرد و براه افتاد ، وقتی به خانه رسید آنقدر خسته بود که بدون اینکه نگاهی به اطرافش بکند به سمت پله ها براه افتاد ولی هنوز به پله



ها نرسیده بود که مادرش او را با نام صدا زد ، بهرام به سمت صدا برگشت و به مادرش که روی کانپه کنار زنی نشسته بود نگریست ، بهرام به زن نگریست و سعی کرد چهره او را ببیند ولی او طوری نشسته بود که بهرام نمی توانست چهره اش را ببیند ، فرخنده از جایش بلند شد و گفت :  
می رم چایی بیارم...

بهرام بدون اینکه چیزی بگوید جلو رفت و خواست صورت زن را ببیند که او خودش بلند شد و به سمتش برگشت ...

بهرام با دیدن فرزانه در خانه بسیار عصبانی شد و با ناراحتی گفت :

- ببینم تو اینجا چکار می کنی؟!!!

فرزانه چهره مظلومی به خود گرفت و با متانت گفت : سلام...

بهرام : همین الان از اینجا برو...!!!!

فرزانه : اومدم باهات حرف بزنم بهرام...

بهرام : هیچ حرفی بین ما نمونده!!!!

فرزانه : من خیلی دوستت دارم بهرام...

بهرام : برو بابا...من مثل اون بچه سوسول هایی که باهاشون می گردی نیستم که اینقدر زود ....

فرزانه : نه...نه...بهرام این واقعیه!

بهرام : ا...خیلی ممنون خانم...حالا بفرمایید بیرون تا عصبانی نشدم...

فرزانه : تو چرا با من اینجوری می کنی؟ چرا همش سرم داد می زنی؟!

بهرام : چون لیاقتت همینه...

فرزانه : ولی یک ماهه که من دیگه با کسی ارتباط ندارم...

بهرام : خب؟!

فرزانه : من بخاطر تو سعی کردم خودم رو اصلاح کنم...دیگه هم دروغ نمی گم...می خوام برم

درس بخونم...

بهرام : نمی خواد بخاطر من این فداکاری ها رو بکنی...

فرزانه : منظورت چیه؟!

بهرام : یعنی اینکه چه خودتو اصلاح بکنی چه نکنی...من دیگه حاضر نیستم با تو زندگی کنم...اون انگشتی هم که بهت داده بودم زودتر پس بیار! چون دیگه با هم نامزد نیستیم...

فرزانه با حرص گفت : فکر کردی می تونی منو به بازی بگیری...؟

بهرام چیزی نگفت و نگاه غضبناکش را به سرامیک های کف سالن دوخت ، فرزانه جلو رفت و خواسته یقه لباس بهرام را با دو دست بچسبد که بهرام او را به عقب پس زد و با عصبانیت گفت : دیگه نزدیک من و زندگیم نشو!!!

فرزانه با حسادت گفت : حتما می خوام برگردی پیش اون دختر لوس و نر...آره؟

بهرام در چشمان تیره ای فرزانه خیره شد و گفت : آره...می خوام برگردم پیش دلربا...!!!!!!  
فرزانه فریاد زد و گفت :

- یه بلایی سرت می یارم که از اینکه منو پس زدی پشیمون بشی و به غلط کردن بیفتی...

هنوز جیغ و فریاد فرزانه تمام نشده بود که صدای فرخنده در سالن پیچید :

- دختره ی بی چشم و روی...به چه جرئتی توی خونه من ، پسر من رو تهدید می کنی؟ هان؟

فرزانه که تازه متوجه حضور فرخنده شده بود با ترس به او نگریست و به من من کردن افتاد که فرخنده معطل نکرد ، سینی چای را روی میز گذاشت و در حالیکه بسیار عصبانی بود دست فرزانه را گرفت و با تمام قدرتی که در بازوان اش باقی مانده بود او را به سمت در خروجی کشاند ، بهرام نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسرد باشد ولی صدای جیغ و فریاد فرزانه تا وقتی از خانه بیرون رفت به گوشش رسید.

فرخنده نفس زنان به سمت بهرام آمد و با نگرانی گفت :

- حالت خوبه؟ چرا اینقدر سرخ شدی؟! ببخش...اصلا فکر نمی کردم اینجور دختر باشه...

بهرام با کلافگی دستانش را روی صورت داغ و برافروخته اش گذاشت و گفت : مامان...فقط یه ذره...یه ذره آرامش می خوام...

فرخنده دستش را روی کمر پسرش گذاشت و با مهربانی گفت : برو توی اتاق استراحت کن...شامت رو میارم بالا!  
بهرام سرش را تکانی داد و با قدم هایی شمرده از پله ها بالا رفت ولی هنوز تمام بدنش از عصبانیت می لرزید...

\*\*\*

بهرام چند روزی را در خانه ماند و سعی کرد تا آرامش از دست رفته اش را دوباره بدست آورد ، دیگر داشت باور می کرد که دلبر را برای همیشه از دست داده است که با ورود مادرش به اتاق و دادن گوشی تلفن به او همه چیز تغییر کرد .

فرخنده : بیا ... یه آقایی به اسم صمدی باهات کار داره!

بهرام با شنیدن این حرف ، از روی تخت بلند شد و درحالیکه تلفن را می گرفت از مادرش تشکر کرد ، وقتی مادرش از اتاق بیرون رفت ، بهرام گوشی تلفن را مقابل گوش خود گرفت و گفت :  
- سلام آقای صمدی...

آقای صمدی : سلام بهرام جان...خوبی پسرم؟

بهرام : ای...بدک نیستم...

آقای صمدی : چی شده؟! چرا اینقدر بی حالی؟! نکنه سرماییه چیزی خوردی...صدات گرفته...!!

بهرام : نه...خوبم...امری داشتید؟

آقای صمدی : راستیتش چند وقته می خوام زنگ بزنی ولی مشغله کاری نمیذاره...

بهرام : بفرمایید ، گوش می کنم.

آقای صمدی : چرا موبایلتون خاموشه؟!

بهرام به موبایلش که روی میز بود نگریست و گفت : ببخشید...این چند روز که خونه بودم اصلا حواسم بهش نبود...

و هنوز حرفش را به اتمام نرسانده بود که موبایلش را از روی میز برداشت و روشن کرد...

آقای صمدی : پس فعلا کار نداری هان؟

بهرام : ببخشید؟!

آقای صمدی خندید و گفت : تا اونجایی که من می دونم کار ترجمه انجام می دی...درسته؟

بهرام : بله...چطور؟

آقای صمدی : ببینم اگه ازت بخوام یه همکاری با شرکت ما توی این زمینه داشته باشی قبول می

کنی؟

بهرام : اوه...بله ، حتما. باعث افتخار منه که با شما همکاری داشته باشم.

آقای صمدی : خب خیالم از این بابت راحت شد ...حالا برسیم به موضوع بعدی...

بهرام : چه موضوعی؟!

آقای صمدی با دلخوری گفت : ببینم تو چرا دیگه به ما سر نمی زنی؟ نمی گی دلربا چشم به

راهته...؟

بهرام : چشم به راه؟! من دوشنبه جلوی خونتون بودم... می خواستم با دلربا صحبت کنم که

خواستگار دلربا رو دیدم...

آقای صمدی : خواستگار دلربا؟!!

بهرام : بله...یعنی دوشنبه شب هیچ خواستگاری به خونه شما نیومده؟

آقای صمدی : چرا اومده...

بهرام : خب...پس دیگه اومدن من چه توفیقی داره؟ دلربا که بله رو گفته...

صدای خنده آقای صمدی در گوشی پیچید ، بهرام با ناراحتی گفت :

- چی اینقدر خنده داره؟!

آقای صمدی : اینکه تو فکر کردی دلربا ، خواستگار داره...آخه پسر جون که غیر از تو می تونه با

اون دختر مغرور و لجباز زیر یه سقف زندگی کنه؟

بهرام : منظور تون چیه؟!

آقای صمدی : اون خواستگاری که تو دیدی برای دلبر اومده بود...همین دیروز هم جشن نامزدیش بود!

بهرام : واقعا؟ واقعا راست می گید؟!

آقای صمدی : پس چی فکر کردی؟! دلربا الان رفته کلاس ...ولی خیلی خوشحال میشه که تو رو جلوی کلاش ببینه...

بهرام : اون منو دوس نداره...فکر نکنم خوشحال بشه!

آقای صمدی : اون تو رو دوس داره...ولی تو هم باید بهش ثابت بکنی که دوسش داری!

بهرام : چه جوری ثابت بکنم؟! اون اصلا حرفهای منو باور نمی کنه...

آقای صمدی : ببخش پسرم...من کاری واسم پیش اومده...بعدا با هم حرف می زنیم فعلا خداحافظ.

بهرام : خداحافظ.

بهرام گوشی تلفن را قطع کرد و بلند شد تا پنجره اتاقش را باز کند ، لبخند محوی روی لبانش نشست بود ، از تصور چهره چند روز قبلش که بسیار افسرده بود به خنده افتاد ...حالا هیچ دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت در همین افکار بود که موبایلش زنگ خورد ، شماره فرزانه رویش افتاده بود بی توجه به آن پنجره را باز کرد و سعی شش هایش را از هوای مطبوع بیرون پر کند ولی زنگ خوردن موبایل دوباره نگاه او را به سمت تخت جایی که موبایل قرار داشت ، کشاند ، با عصبانیت به آن طرف رفت و موبایل را برداشت تا جواب بدهد :

- چیه؟!!!!!!

صدای خنده فرزانه به گوشش رسید ، بی توجه به خنده های او با عصبانیت گفت :

- چته؟! مریضی زنگ می زنی؟!

خنده فرزانه به خاموشی رفت و پس از چند لحظه سکوت با لحنی غیر عادی گفت :

- بهرام...من...من خیلی دوستت دارم...ولی توی احمق ، اون دلربا رو دوس داری...حالا...حالا اگه دلربا نباشه...

بهرام میان حرف او پرید و با پریشانی گفت : تو مست کردی؟!!

- من ...من مستِ تو ام...

بهرام با تعجب گفت : تو کجایی؟!!

فرزانه خنده کوتاهی کرد و گفت : یه جایی که می تونم دلربای تو رو ببینم...

بهرام با پریشانی گفت : کجا؟!!

فرزانه چیزی نگفت ولی هر جا که بود جای شلوغی به نظر می رسید چون بهرام می توانست صدای رفت و آمد ماشین ها را بشنود ، هنوز چیزی نگفته بود که صدای دختر جوانی که احتمالا رهگذر بود به ضعیفی درون گوشش پیچید ، درباره خیاطی با کسی صحبت می کرد ، بهرام کاغذی که درونش کلاس های دلربا را یادداشت کرده بود از کشوی میز بیرون آورد و ساعت و روز کلاس خیاطی را نگرید ، امروز دلربا کلاس خیاطی داشت و این بدان معنا بود که فرزانه مقابل آموزشگاه قرار داشت.

بهرام با پریشانی گفت : فرزانه بمن گوش بده...من میام دنبالت فقط همونجا وایسا تا من پیام!!!

فرزانه با عصبانیت گفت : نه...نمی خوام که تو بیای...من و دلربا می خوایم با هم حرف بزنینم...

بهرام با لحن ملایمی گفت : فرزانه...عزیزم کار احمقانه ای نکن...آروم باش...من قول می دم هر

چی تو بگی انجام بدم!

فرزانه با تمسخر گفت : عزیزم؟!!!...منو گول نزن بهرام...من می دونم این چند مدت

کجا هارفتی...من دیدمت که به دلربا التماس می کردی...دیدم که جلوی پاش زانو زدی و دستش

رو گرفتی...

بهرام با تعجب گفت : تو منو تعقیب کردی؟!!!

فرزانه با جدیت گفت : دلربا خیلی تو رو به گریه انداخته...منم به گریه انداخته...دیگه هردومون

از دستش راحت می شیم...فعلا خداحافظ عشق من!!!

قبلا از اینکه بهرام بتواند چیزی بگوید ارتباط قطع شد ، بهرام کتش را برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت ، در راه پله چند بار سعی کرد با فرزانه تماس بگیرد ولی او گوشی اش را خاموش کرده بود ...

آنقدر با عجله از خانه بیرون رفت که به صدا زدن های مکرر مادرش هم توجه نکرد ، قلب بهرام از هیجان به شدت می تپید ، باید زودتر خودش را به دلربا می رساند چون جان یگانه عشقش در خطر بود...

دلربا همراه چند نفر از دوستانش از آموزشگاه بیرون آمد و مقابل ساختمان آنجا ایستادند و مشغول صحبت شدند ، فرزانه با دیدن دلربا از آنطرف خیابان به سمتشان آمد و بدون ملاحظه خودش را وارد جمع آنها کرد سپس درحالیکه چشمان خمارش روی دلربا ثابت بود با پریشانی گفت :

- می خوام باهات حرف بزنم...

دلربا از دیدن فرزانه آنجا بسیار تعجب کرد ولی مقابل دوستان به روی خود نیامورد و با معذرت از آنها جدا شد ، فرزانه هم همراه او به راه افتاد ، دلربا نیم نگاهی به سر و وضع شلخته فرزانه انداخت و گفت :

- چکارم داری!؟

فرزانه دست دلربا را گرفت و بی آنکه چیزی بگوید او را به سمت کوچه بن بستى که کنارشان بود کشاند ، دلربا که متوجه رفتار غیر عادی فرزانه شده بود سعی کرد دستانش را از میان دستان او بیرون بکشد ولی هر چهقدر تلاش کرد موفق نشد ، فرزانه به محکمی دست او را گرفته بود...

دلربا از درد جیغ کوتاهی کشید و گفت : دستمو ول کن...!!! منو داری کجا می بری!؟

فرزانه ایستاد و دست دلربا را رها کرد ، دلربا ناله ای کوتاه کرد و درحالیکه دستش را می مالید با خشم گفت : تو چته!؟!!

فرزانه سر تا پای دلربا را با حسادت نگاه کرد و گفت : چی تو از من بهتره...؟! هان؟

دلربا با تعجب به صورت بر افروخته فرزانه نگریست و گفت : تو حالت خوب نیست...

و خواست برود که فرزانه دست او را گرفت و به سمت انتهایی کوچه هل داد ، دلربا که از رفتار فرزانه ترسیده بود با ناراحتی گفت :

- بذار برم...من اصلا حوصله این بازی های تو رو ندارم!!!

فرزانه به طرز عجیبی خندید و گفت : بذارم بری؟! تازه گيرت آوردم...

دلربا احساس بدی داشت ، می توانست خطر را حس کند و این حس با دیدن چاقوی تیزی که فرزانه از کیفش بیرون آورد بیشتر شد ، دلربا از ترس چند قدم عقب رفت و گفت :

- این دیگه چیه؟!!!!

فرزانه به چاقو که زیر نور خورشید برق می زد نگاهی انداخت و گفت : یه چاقو هه...

دلربا با نگرانی گفت : واسه چی توی دستته؟!

فرزانه چند قدم جلو تر آمد و گفت : واسه کشتن تو...!!!

دلربا جیغ زد و گفت : تو دیوونه ای...!!! مگه من باهات چکار کردم؟

فرزانه با خشم چاقو را در هوا تکان داد و گفت : تو بهرام رو از من گرفتی لعنتی...!!!

دلربا با پریشانی گفت : چی داری می گی؟! تا اونجایی که یادمه تو بهرام رو ازم گرفتی!!

فرزانه با عصبانیت گفت : اینقدر واسش عشوه و ناز اومدی که دوباره گرفتار تو شده...

دلربا لبخند محوی زد و گفت : تو زنی نبودی که بتونه بهرام رو راضی کنه...من از همون اول می دونستم!

فرزانه با شنیدن این حرف عصبانی شد و به سمت دلربا حمله کرد ، دلربا که انتظار چنین رفتاری را از فرزانه نداشت با تمام توان به انتهای کوچه دوید و آنقدر دوید و جیغ کشید که دیوار آجری را مقابل خود دید ...

این کوچه بن بست بود و دیگر نمی توانست بیشتر از این جلو رود، با پریشانی به عقب برگشت تا موقعیت فرزانه را بسنجد ، درست پنج قدم با او فاصله داشت ، دلربا از ترس به گریه افتاد و با تمام وجود جیغ کشید .فرزانه در حالیکه چاقو را در هر لحظه به دست دیگرش می داد جلو آمد و



موزیانه خندید ، دلربا پشت خود را به دیوار چسباند و با صدای بلند کمک خواست ، فرزانه به یک قدمی او رسید و گفت :

- هیشکی صدات رو نمی شنوه دلربا جونم...آخه صدای ماشینا نمیداره...اینجا دیگه آخرشه...

دلربا با التماس گفت : نه...نه...تو رو خدا بمن کاری نداشته باش...

فرزانه چاقو را بالا آورد و زیر چانه لرزان دلربا گذاشت و گفت : به نظرت چکار کنم ؟ بهتره از

چشمات شروع کنم...شاید اگه این چشمای عسلی خوش رنگ رو ازت بگیرم بهرام دیگه به نگاه

هم بهت نکنه...تو چی می گی؟!

قطره اشکی از گوشه چشم دلربا سرازیر شد ، فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت :

- اصلا بهتره جونت رو بگیرم...آره...این بهتره...بهرام اینقدر دیوونه تو به که به کورت هم قانع

هست...

و با این حرف چاقو را به سمت چپ سینه دلربا حرکت داد ، دلربا جیغی کشید و گفت : من که به

تو بدی نکردم...چرا اذیتم می کنی!!

فرزانه چاقو را کمی فشار داد طوریکه دلربا توانست تیزی نوک آن را که به بدنش فرو می رفت ،

به خوبی حس کند. دلربا از درد آخ گفت و این باعث شد که فرزانه بیشتر چاقو را فشار دهد ،

دلربا احساس داغی در سینه اش کرد حتما دچار خونریزی شده بود ، در حالیکه از درد به خود می

پیچید گفت :

- مگه من چکار کردم...؟!...آخ....

فرزانه با حرص گفت : چکار کردی؟! تو انگار نمی فهمی که بهرام چقدر دوستت داره ...تو بهرام

رو ازم گرفتی...حالا هم باید تقاصشو پس بدی!

فرزانه در حالیکه تمام بدنش از خشم می لرزید چاقو را بالا برد تا درست به قلب دلربا فرود

بیاورد که دست نیرومندی ، دست او را محکم گرفت و مانع شد ، فرزانه به بهرام که کنارش

ایستاده بود نگریست و با تعجب گفت : تو؟!

بهرام نگاهی به دلربا که از ترس بی حال شده بود انداخت و با نگرانی گفت : خوبی دلربا؟!

دلربا نفس راحتی کشید و سرش را به آرامی تکان داد ، بهرام سعی کرد چاقو را از دست فرزانه بیرون بکشد ولی فرزانه مقاومت کرد و بهرام را هل داد ، دلربا دوباره احساس خطر کرد خواست از کنار فرزانه دور شود که فرزانه او را به دیوار چسباند ، دلربا جیغ کشید و از ترس چشمانش را بست ، فرزانه چاقو را به سمت او برد و در لحظه ای کوتاه خون داغی روی دستهای هر دویشان سرازیر شد ، دلربا صدای ناله بهرام را شنید و چشمانش را به آرامی گشود ، بهرام در حالیکه که لباس هایش خونی شده بود جلوی پای او افتاده بود و فرزانه در حالیکه هنوز چاقوی خونی در دستش بود با بهت به بهرام می نگریست ، دلربا خم شد و با نگرانی شانه های بهرام را گرفت و تکان داد :

- بهرام...؟ بهرام ؟ خوبی؟!

بهرام خودش را روی آسفالت دراز کرد و دندان هایش را از درد به هم فشرد ، دلربا با خشم به فرزانه نگریست و گفت : لعنتی...لعنتی...تو چکار کردی؟!

فرزانه نگاهی به دلربا انداخت و در حالیکه ترس در چشمانش موج می زد چاقو را روی زمین انداخت و با عجله به سمت خیابان دوید ، دلربا هم معطل نکرد و فریاد زنان پشت سر او دوید ، چند نفری که از آن نزدیکی می گذشتند با شنیدن صدای دلربا که پشت سر هم می گفت : بگیریدش...قاتل رو بگیریدش...!!!

راه فرزانه را سد کردند و نگذاشتند فرار کند ، دلربا موبایلش را از کیف بیرون آورد و شماره اورژانس را گرفت ...

\*\*\*

صدای هق هق گریه دلربا در راهروی بیمارستان پیچیده بود ، روی صندلی نشسته بود و چشمان گریاننش را به اتاق رو به رویش بود ، زیر لب گفت :

- خدایا...خدایا...بهرام رو از پیش من نبر...خدایا کمکش کن!

مامور اداره آگاهی از انتهای راهرو به سمت او آمد و حال بهرام را پرسید ، دلربا سرش را به راست و چپ تکان داد و با کلافگی گفت : نمی دونم... نمی دونم حالش چگونه... وقتی رسیدیم اینجا تقریباً بی هوش شده بود... شما چی؟ اون روانی رو بازداشت کردید!!

- بله خانم... خیالتون راحت باشه... هیچ مجرمی نمی تونه از چنگال قانون فرار کنه!!  
دلربا سرش را با ناراحتی تکان داد و با شنیدن صدای باز شدن در ، به سرعت بلند شد و به سمت دکتر رفت .

دلربا : آقای دکتر... حالش چگونه؟ اون خوب میشه مگه نه؟

آقای دکتر : اوه... شما همسرشون هستید؟

دلربا : من...؟

آقای دکتر : خون زیادی ازش رفته بود... خیلی شانس آورده که چاقو به قلبش نخورده... درست سه سانت فاصله داشت...!

دلربا : حالا... حالا چی می شه؟!؟

آقای دکتر : خوب می شه...

دلربا : تو رو خدا به من دروغ نگید... واقعا خوب می شه؟

آقای دکتر : آروم باشید خانم... همسرتون خوب می شنند، مطمئن باشید... همونطور که گفتم خیلی خوش شانس بوده!

دلربا لبخندی زد و نگاهش را به بالا دوخت و زیر لب از خدا تشکر کرد سپس با التماس به آقای دکتر گفت :

- لطفا بذارید ببینمش... خواهش می کنم!

آقای دکتر : ولی ایشون هنوز به هوش نیومدن...

دلربا با بغض گفت : خواهش می کنم...

آقای دکتر سرش را تکان داد و گفت : پس فقط چند لحظه...

دلربا با اجازه دکتر وارد اتاق شد ، با دیدن چهره سفید و بی حال بهرام گریه اش گرفت ، لبه تخت نشست و دستان لرزانش را میان موهای سیاه و آشفته او فرو برد سپس گفت :

- بهرام... ممنونم که نجاتم دادی... خیلی ممنونم... چه جوری خدا تو رو به اونجا رسوند؟! آگه تو نبودی حتما من الان روی این تخت خوابیده بودم...

دلربا آهی کشید و به دست بهرام که سوزن سرم در آن فرو رفته بود نگریست ، اشک بی اختیار از چشمانش سرازیر شد ، دست بهرام را در دست گرفت و بر آن بوسه ای زد...  
زیر لب گفت : خیلی دوستت دارم... بهرام... من... من عاشقتم...

و همانطور نگاهش را به بهرام دوخت ، چقدر دلش می خواست که بهرام چشمهایش را باز می کرد و می توانست این ها را در بیداری به او بگوید ، خم شد و خواست بوسه ای بر پیشانی او بزند که در اتاق باز شد و فرخنده با سر و صدا وارد شد :  
- وای خدا... وای پسر... بهرام جان... بهرام مادر...

دلربا با دیدن فرخنده در اتاق ، دستش را از دست بهرام جدا کرد و با ترس از لبه تخت بلند شد و سلام داد ولی فرخنده آنقدر پریشان بود که توجهی به او نکرد ، چند پرستار وارد اتاق شدند و با اعتراض از فرخنده و دلربا خواستند که اتاق را ترک کنند ، دلربا بی آنکه منتظر فرخنده شود با عجله از اتاق بیرون رفت ، فرخنده مدتی را پیش پسرش ماند و سپس با اصرار پرستار ها از اتاق بیرون رفت ...

\*\*\*

دو روز از بستری شدن بهرام در بیمارستان گذشته بود که دکتر اجازه مرخص شدن به او داد ، بهرام در حالیکه روی تخت نشسته بود و به کمک مادرش لباس هایش را به تن می کرد گفت :  
- ببینم... دلربا اینجا نیومد؟!

فرخنده نیم نگاهی به چشمان اشک آلود پسرش انداخت و گفت : دستت رو بالا بیار تا از آستین رد کنم...

بهرام دستش را بالا آورد و درون آستین لباس برد ناگهان جایی که چاقو خورده بود به شدت سوزش کرد طوریکه بهرام از درد نالید ...

فرخنده با ناراحتی گفت : می خوام بگم دکتر بیاد؟

بهرام دندان هایش را از درد به هم فشرد و گفت : نه...خوبم.

فرخنده به بهرام کمک کرد تا از تخت پایین بیاید سپس گفت : تو فقط باید استراحت کنی...تا خوب بشی.

بهرام لبخند تلخی زد و گفت : تا وقتی دلربا رو نبینم خوب نمی شم...نمی دونم چرا دیروز خوابشو دیدم...اومده بود عیادت مامان...بهم گفت دوستم داره...دستم رو گرفت...چقدر انگار خوابم واقعی بود...گرمای بدنش رو حس می کردم!

فرخنده در اتاق را باز کرد و گفت : یه خورده حالت بهتر شد می ریم برای شکایت از دست این دختره...

بهرام چهره چوب در را چسبید و گفت : اگه دیر تر می رسیدم دلربا رو چاقو زده بود...

فرخنده چیزی نگفت و بازوی بهرام را گرفت و با هم از بیمارستان خارج شدند...

یک هفته ای گذشته که جای زخم بهرام کمی بهبود یافت و پوسته نازک روی آن را پوشاند . بهرام تمام مدت در تختش بود و فرخنده حسابی از لحاظ غذایی به او می رسید ، بعد از هفته دوم بود که بهرام دیگر از تخت بیرون آمد و سعی کرد فعالیت های قبلش را از سر بگیرد و به ظاهر با ترجمه متون سرگرم بود ولی فرخنده می دید که او روز به روز لاغر تر و افسرده تر می شود و دلیل آن را هم می دانست...

چه چیزی جز غم دوری دلربا می توانست پسرش را به آن حال بیندازد؟

فرخنده باید کاری می کرد و تا خودش دست به کار نمی شد نه بهرام به نزد دلربا می رفت و نه دلربا به عشق بهرام جواب مثبت می داد...

کلید حل این مشکل در دست فرخنده بود و او به خوبی می دانست باید چکار کند ، فقط باید غرورش را کنار می گذاشت و آن روز وقتی بهرام به شرکت رفت بهترین موقعیت بود...

\*\*\*

دلربا در اتاقش پشت میز نشسته بود و از آنجا به دانه های برف که لبه پنجره می نشستند نگاه می کرد ، در دلش غم بزرگی بود ، در این مدت از بهرام خبری نداشت ، چند بار خواسته بود که به عیادت او برود ولی با وجود فرخنده در خانه این امر برایش بسیار مشکل بود ، می دانست که اگر بهرام در انتظار آمدن او به سر می برد ، فرخنده اصلا منتظر آمدنش نیست...

همین مسائل بود که دلربا را از ادامه زندگی با بهرام دلسرد می کرد...

با وجود بی مهری مادر شوهرش زندگی اش همان زندگی سرد و پر از مشکل گذشته می شد و دلربا نمی خواست برای بار دوم بهرام را از دست دهد...

در همین افکار بود که دلبر در اتاقش را باز کرد و گفت : آجی...یکی می خواد تو رو ببینه!

دلربا آهی کشید و بی آنکه نگاهی به دلبر بیندازد گفت : حوصله ندارم...

دلبر با تعجب گفت : یعنی چی؟! بیا ببینم...

دلربا از پشت میز بلند شد و در حالیکه به چهره زنانه خواهرش می نگریست گفت : باشه الان میام...

دلبر لبخند مرموزی زد و در را بست ، دلربا با دیدن رفتار عجیب دلبر ، کنجکاو شد که به پایین برود و آن مهمانی که برای دیدن او آمده بود را ببیند بنابراین لباس گلبنی زیبایی به تن کرد و از اتاق بیرون رفت...

وارد سالن پذیرایی که شد نگاهش روی فرخنده که گوشه ای نشسته بود خشک شد ، فرخنده با دیدن او از جای بلند شد ، با لبخند به سمتش آمد و او را در آغوش گرفت ، دلربا با تعجب خودش را از او جدا کرد و گفت : شما...؟!

فرخنده دستش را دراز کرد و بر گیسوان تاب دار دلربا دست کشید سپس گفت : سلام عروس قشنگم...

دلربا دست او را کنار زد و با ناراحتی گفت : من عروس شما نیستم!!!!

فرخنده لبخند تلخی زد و گفت : اینقدر با من سرد رفتار نکن...من یه پیرزنم ...

دلربا سرش را پایین گرفت و گفت : من با شما سرد رفتار نکردم... فقط حقیقت رو گفتم!  
فرخنده خواست چیزی بگوید که فرنگیس با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت : فرخنده  
خانم...چطور شد یادی از ما بیچاره ها کردید؟!...از شما بعیده که با چنین آدمهای سطح پایینی  
بگردید...

فرخنده از لحن پر کنایه او ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد ، دستش را زیر چانه دلربا برد  
و سر او را بالا آورد سپس گفت :

- تو هنوز بهرام رو دوس داری...درسته؟

لب های دلربا تکان ضعیفی خورد ولی چیزی نگفت ، فرنگیس سینی چای را روی میز گذاشت و  
گفت : چی چی رو دوس داره؟ معلومه که دوس نداره...فرخنده خانم لطفا دیگه ادامه ندید...

فرخنده به سمت او برگشت و گفت : می خوام از زبون خودش بشنوم...

و با این حرف نگاهش را به دلربا دوخت ، دلربا احساس کرد ضربان قلبش شدت یافته است ،  
اصلا نمی توانست در چشمان کسی نگاه کند و دروغ بگوید...

فرخنده : نگفتی...هنوزم دوسش داری؟

فرنگیس : واسه چی دوس داشته باشه؟! کم دخترم رو اذیت کرد؟

فرخنده : دخترم...احساست رو بمن بگو...

دلربا : من...

فرنگیس : چه احساسی؟ دلربا از بهرام متنفره...!!!!

فرخنده : می دونم مادر شوهر بدی بودم...می دونم خیلی اذیتت کردم...بخاطر همه اونا ازت  
معذرت می خوام...منو ببخش دخترم...

دلربا : خواهش می کنم فرخنده خانم...این چه حرفیه...خب ، من نباید با پسرتون ازدواج می  
کردم...شما حق داشتید که برای پسرتون دختری که دوس داشتید رو انتخاب کنید...

فرخنده : نه...دیگه نگو...چون هیشکی واسه بهرام من ، بهتر از تو نیس...

دلربا : چی؟!

فرخنده : من اوادم تا ازت بخوام به بهرام برگردی...قول می دم هیچوقت ناراحتت نکنم...من همه آرزوم اینه که عروسی به خانومی و نجابت تو داشته باشم...

فرنگیس : ا...؟ چطور اون موقع خانوم نبود...؟!

فرخنده آهی کشید سپس به سمت فرنگیس برگشت و گفت :

-خیلی وقت ها وقتی چیزی رو داری قدرش رو نمی دونی...وقتی از دستش می دی تازه قدرش رو می دونی...دلربا هم همین طور بود...تا وقتی عروس من بود خوبی هاشو ندیدم ولی وقتی از دستش دادم تازه فهمیدم چه جواهری رو گم کردم...هم من...هم بهرام...می خوایم که تو برگردی...

دلربا نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد با ناباوری گفت : چی؟! شما از من می خواهید که برگردم!!؟

فرخنده سرش را تکان داد و با مهربانی گفت :

- اگه خواسته این مادر پیر رو قبول کنی...خیلی خوشحالم کردی...دلربا، من افتخار می کنم که تو عروسم باشی!

دلربا با بغض گفت : چقدر دلم می خواست که دوسم داشته باشید...چقدر دوست داشتم یکبار بهم بگید عروسم...و حالا...حالا...

فرخنده دستان لرزان دلربا را در دست گرفت و گفت : حالا من بهت می گم عروسم...چون تو فقط عروس منی...

فرخنده محکم دلربا را در آغوش گرفت و صورت او را بوسید ، دلربا هم می خندید ، هم گریه می کرد...

\*\*\*

بهرام کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد ، بسیار خسته بود و تمام مدتی که در شرکت بود به نظرش بسیار دیر گذشته بود ، با کلافگی کیفش را گوشه سالن گذاشت و به سمت آشپزخانه



رفت ، بوی مطبوعی در آشپزخانه پیچیده بود ، به مادرش سلام کرد و در قابلمه را برداشت سپس گفت :

-به...چه رنگ و بویی داره...

فرخنده که پشت میز نشسته بود و خیار ها را برای سالاد پوست می کند خندید و گفت : آره...ولی من نپختم.

بهرام در قابلمه را سر جایش گذاشت و با تعجب گفت : چی؟! تو نپختی؟

و هنوز جواب سوالش را از فرخنده نگرفته بود که نگاهش به سه بشقابی که روی میز بود افتاد و با کنجکاوی گفت :

- بینم مهمون داریم...؟

هنوز فرخنده چیزی نگفته بود که صدای نواختن پیانو در خانه پیچید ، تمام بدن بهرام با شنیدن آن آهنگ از هیجان لرزید ، رو به مادرش کرد و گفت :

- نیلوفر؟ نیلوفر اومده؟!

فروغ بلند شد و خواست جواب او را بدهد که بهرام با خوشحالی به سمت سالنی که میز پیانو در آن قرار داشت ، دوید ، وقتی به آنجا رسید دیگر مطمئن بود که زنی که پشت پیانو نشسته است و آنچنان ماهرانه آن آهنگ قدیمی را می نوازد کسی به جز نیلوفر نیست ، ولی چیزی نگفت همانجا ایستاد و با لذت به آهنگ گوش داد وقتی که آهنگ به اتمام رسید با افتخار کف زد و گفت : آفرین نیلو...مت همیشه قشنگ بود!!

زن از پشت پیانو بیرون آمد و رویش را به سمت او برگرداند ، دهان بهرام از تعجب باز مانده بود ، چند قدم جلو رفت و با حیرت به دلربا که با لبخند به او می نگریست ، خیره شد ، دلربا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- بینم...یعنی اینقدر خوب بود که منو با نیلوفر اشتباه گرفتی؟

چشمان بهرام اشک آلود شد ، جلو رفت و گفت : خوب؟! عالی بود...عالی...

دلربا خندید و گفت : حالا واسه چی داری گریه می کنی؟!

بهرام مقابل پای او زانو زد و درحالیکه گوشه دامن دلربا را در دست گرفته بود گفت :  
دلربا... خودتی؟ نکنه نکنه دارم خواب می بینم...

دلربا لبخند شیرینی زد و گفت : بیداری...

بهرام سرش را جلو آورد و گوشه دامن او را بوسید سپس در حالیکه گریه امانش نمی داد گفت :  
- بگو که اومدی تا واسه همیشه پیشم بمونی... بگو دلربا...

دلربا مقابل بهرام نشست و با انگشتان ظریفش اشک های او را پاک کرد سپس گفت :

- خیلی دوست دارم بهرام... اجازه دارم دوباره عاشقت باشم؟

بهرام میان گریه به خنده افتاد و گفت : نوکرتم...

فرخنده با دیدن آن دو از خوشحالی به گریه افتاد...

\*\*\*

صدای موج های دریا به دلربا آرامش می داد ، روی شن های داغ نشسته و نگاهش را به افق دوخته بود ، لبخند یک لحظه هم از روی لبانش محو نمی شد ، احساس می کرد که خوشبخت ترین زن عالم است ، حالا دیگر هیچ ترسی از آینده نداشت...

عشق را به معنای واقعی دریافته بود و کنار همسرش با آرامش زندگی می کرد ، هرگز فکرش را نمی کرد که فرخنده ویلای شمال را برای زندگی به آنها بدهد ولی مادرشوهرش واقعا تغییر کرده بود ...

بهرام با قدم هایی شمرده به سوی او آمد ، شاخه گلی که در دستش بود را پشت خود پنهان کرد و با مهربانی خطاب به دلربا که نگاهش به دریا بود گفت :

- خانم من داره به کجا نگاه می کنه!؟

دلربا که تازه متوجه حضور او شده بود ، خندید و گفت : بیا اینجا بشین...

بهرام کنار دلربا نشست و شاخه گل را مقابل او گرفت سپس گفت : اینو از من قبول می کنی خوشگلم؟

دلربا شاخه گل را از او گرفت و تشکر کرد سپس سرش را روی شانه بهرام گذاشت و گفت :  
 بهرام ، همیشه از خودم می پرسم چرا زندگی قبلیمون اونجوری شد...  
 بهرام اخمی کرد و با ناراحتی گفت : آه...دیگه حرف گذشته رو نزن...  
 دلربا دستش را روی قلب بهرام گذاشت و گفت : من همیشه فکر می کردم که این عشقه ، که  
 اطمینان رو بوجود می یاره...  
 بهرام چیزی نگفت و منتظر شد تا دلربا حرفش را بزند ، دلربا آهی کشید و گفت : ولی اشتباه می  
 کردم بهرام...!!!  
 بهرام نیشخندی زد و گفت : چی؟!  
 دلربا چشمانش را بست و گفت :  
 - ما عاشق هم بودیم ولی عشقمون نتونست جلوی سوء تفاهمات رو بگیره...  
 بهرام با تعجب گفت : تو چی می خوای بگی دلربا؟!  
 دلربا سرش را بالا آورد و در چشمان سیاه بهرام خیره شد سپس گفت :  
 - ما به هم اطمینان نداشتیم...می دونی...؟! حالا می فهمم که این اطمینانه که عشق رو می  
 سازه...اگه به همدیگه اعتماد داشتیم هیچ چیزی نمی تونست عشق بین ما رو کم رنگ کنه...  
 بهرام آهی کشید و با تاسف گفت : حق با توهه...من خیلی زود تحت تاثیر حرفهای دیگران قرار  
 می گرفتم...  
 دلربا دستش را در موهای آشفته بهرام فرو برد و صورت او را به سمت خود برگرداند ، لبش را به  
 لب او آویخت و بوسه ای شیرین به او هدیه کرد سپس گفت :  
 - بیا یه قولی به هم بدیم...  
 بهرام درحالیکه نگاه عاشقانه اش را به دلربا دوخته بود گفت : چه قولی؟!  
 دلربا دستان بهرام را محکم در دست گرفت و گفت : بیا قول بدیم که دیگه به همدیگه شک  
 نکنیم...  
 بهرام دستان ظریف دلربا را بوسید و گفت : قول می دم...

دلربا خندید و گفت : منم بهت قول می دم...

بهرام دستش را روی شکم دلربا گذاشت و گفت : پسر من چگونه؟

دلربا گردنش را کج کرد و گفت : پسر تو؟!

بهرام خندید و گفت : آره...پسر من!

دلربا بلند شد و گفت : از کجا می دونی پسره؟!...این دختر منه که داره لگد می زنه...

بهرام هم بلند شد و خودش را به دلربا چسباند سپس گفت : شاید هم دو قلو باشه...

دلربا خندید و گفت : شاید...

بهرام به ویلا اشاره کرد و گفت : بهتره بریم...موقع نهاره!

دلربا سرش را تکان داد و جلوتر راه افتاد ، بهرام به سمتش دوید با شیطنت گفت : وایسا

بینم...کجا؟

و هنوز دلربا به سمتش برنگشته بود که بهرام دستش را به زیر پای او برد و با یک حرکت او را

بلند کرد و در آغوش گرفت سپس گفت :

- قربونت برم...

دلربا خندید و گفت : زشته...منو بذار پایین...

بهرام دوباره گفت : قربونت برم...

دلربا لبش را غنچه کرد و گفت : اینقدر قربونم نرو...

بهرام خندید و با بدجنسی گفت : ایندفعه با تو نبودم!!!

دلربا اخمی کرد و گفت : پس با کی بودی؟!

بهرام به شکم دلربا نگریست و گفت : با پسر من!

دلربا ابروانش را بالا برد و گفت : دختره...!!!

بهرام خندید و گفت : پسره...

دلربا گفت : دختره...!!!

بهرام همانطور که دلربا را در آغوش گرفته بود ، چرخ زد و با خوشحالی گفت : هر چی باشه...من عاشقشم...چون ثمره عشق من و توهه!!

دلربا دستش را دور گردن بهرام حلقه کرد و گفت : آره...این بچه نشونه عشق ماست... و هر دو با خوشحالی به سمت ویلا رفتند ، صدای خنده شان میان خروش امواج دریا گم شد... روی شن ها جای پاهایشان باقی مانده بود ، جای پای دو عاشق خوشبخت ....

پایان

